

جنگ جهانی چهارم ، ابزارها و آماجها

دیباچه : جهان پس از ۱۱ سپتامبر ، دیگر جهان پیش از آن نیست !

با این جمله که آگاهانه از دهان عامل اجرایی معماران "نظم نوین" در موضع ریاست جمهوری تنها ابرقدرت باقیمانده در جهان بیرون می آید کلید آغاز جنگی زده می شود که "جنگ علیه ترور" نام می گیرد. با این جنگ دوران جدیدی در سیاست بین الملل آغاز می گردد که قانونمندیهای آن اساساً با دوران "جنگ سرد" متفاوت است. متناسب با این قانونمندیهای نوین ابزارهای این جنگ نیز **کیفاً** با ابزارهای جنگهای جهانی قرن سابق فرق دارد. فراتر از همه اینها این دوران فرهنگ خاص خود را دارد ، مفاهیم خاص خود و " سلاح " خاص خود را دارد. در این جنگ به مانند دوران "جنگ سرد" قدرتهای جهانی همچون دو جنگ جهانی اول و دوم دیگر به سلاخی یکدیگر نمی پردازند. نمی توانند هم بپردازند ! تحول شگرف و درعین حال دهشت انگیز در تکامل سلاح های کشتار جمعی به نقطه ای رسیده است که هر "جنگ گرمی" میان قدرتهای اتمی بجز نابودی حرث و نسل در هر دو سو ، دستاورد دیگری را بدنبال نخواهد داشت.

پروژه "جنگ ستارگان" که شکست قطعی اتحاد شوروی و پایان جنگ سرد را رقم زد بعد جدیدی را با خود وارد معادلات قدرت می کند و پهنه جنگ بر سر رهبری جهانرا اینبار به فضا گسترش می دهد، پهنه ای که عنصر تعیین کننده در هر درگیری نظامی محتمل در هزاره سوم می باشد. ایالات متحده در دهه هشتاد میلادی موفق می شود در پروژه "جنگ ستارگان" با استفاده از ماهواره ها، موشکهای حامل کلاهک های هسته ای اتحاد شوروی را پیش از خروج از خاک خودشان مورد اصابت قرار دهد و بدینترتیب توان اتمی دشمن را که در تمامی پروسه جنگ سرد یگانه عامل بازدارنده هرگونه "جنگ گرمی" بود خنثی نماید. از آن نقطه به بعد پهنه رقابت متعارف تسلیحاتی می بایست لاجرم به پهنه رقابت در فضا یعنی توان زدن ماهواره در فضا منتقل شود، پهنه ای که اتحاد شوروی نه توان تأمین مالی ادامه مسابقه تسلیحاتی در آن را داشت و نه اراده سیاسی ورود به حیطه آنرا نیز.

میان پایان "جنگ سرد" در ۱۹۸۹ و آغاز "جنگ علیه ترور" در سال ۲۰۰۱ که خود طراحانش نام "جنگ جهانی چهارم" بر آن نهاده اند ، ما با یک دوره فترت دوازده ساله روبرو هستیم که دوران بوجود آمدن خلأ قدرت در میان کشورهای باقیمانده از بلوک شکست خورده می باشد. این بلوک در این پروسه دوازده ساله به دو بخش اروپایی و آسیا - آفریقایی انکشاف می یابد. کشورهای بلوک شرق در اروپا تماماً به استثنای یوگوسلاوی همگی ضمیمه بلوک غرب می گردند. در کشورهای نفت خیز در آسیا و شمال آفریقا که بعدها "خاورمیانه بزرگ" نام می گیرد اما این دیکتاتورهای خارج شده از حوزه قدرت اتحاد شوروی هستند که همه جا خلأ قدرت را پر می کنند.

یوگوسلاوی اولین آوردگاه قدرتهای پیروز جنگ سرد علیه دیکتاتوریهایی مستقل در آستانه ورود به هزاره سوم است. یوگوسلاوی در ۱۹۹۹ بشدت در هم کوبیده و تکه پاره می گردد. بمبارانهایی جنایتکارانه ناتو این کشور بزرگ اروپایی را ده ها سال به عقب پرتاب کرده و زیرساختهای آنرا نابود می کند. یوگوسلاوی در ضمن صحنه خودنمایی نظامی اروپای متحد و در رأس آن آلمان متحد نیز هست. برای اولین بار پس از جنگ جهانی دوم آلمان با قدرت تمام وارد یک درگیری نظامی خارجی آنها در خود اروپا می گردد و از آن پیروز هم بیرون می آید. تا پیش از تهاجم ناتو به یوگوسلاوی ورود آلمان به هر جنگ خارجی چه در صحنه سیاسی خود این کشور و چه در صحنه بین المللی حکم تابو را داشت. این تابو در جنگ علیه یوگوسلاوی شکسته شد.

تعیین تکلیف یوگوسلاوی در عین حال نقطه تکوین دو استراتژی متفاوت در میان قدرتهای پیروز جنگ سرد در ارتباط با شکل دادن به تعادل قوای جهانی در آستانه ورود به هزاره سوم نیز هست. در اینجا است که دو استراتژی کلان شکل می گیرد. یکی "استراتژی جهان چند قطبی" و دیگری "استراتژی جهان تک قطبی". قدرتهای اروپایی که در عین حال در شمار قدرتهای بزرگ اقتصادی دنیا می باشند و به لحاظ نظامی نیز با شکست اتحاد شوروی و از میان رفتن تهدید دشمن مشترک ، خود را بی نیاز از قدرت نظامی ایالات متحده می بینند اکیداً خواهان یک جهان چند قطبی بوده و مطالبه سهم از کیک قدرت دارند.

دولت پنهان در ایالات متحده و در رأس آن "کلان سرمایه یهود" که همچون اختاپوسی بر تمامی اندامهای تنها ابرقدرت موجود پنجه درافکنده و بدنبال تشکیل "دولت واحد جهانی" است چیزی جز تمامی کیک قدرت را طلب نمی کند. ایالات متحده آمریکا که خود را بدرستی تنها طرف پیروز در "جنگ سرد" می داند اکیداً بدنبال "استراتژی جهان تک قطبی" است با دشمنی که خود پیشاپیش بر کاکل این استراتژی نشانده است. اینبار این جمهوری خلق چین است که دشمن اصلی و سد سدید تشکیل دولت واحد جهانی است. از دهایی که آرام آرام تبدیل به ابر قدرتی می گرد که نه فقط بدنبال حاکمیت بر بازار جهانی است که حاکمیت بر فضا را نیز هدف گرفته است. پیروزی بر این دشمن جدید و غلبه بر رقبای اروپایی ، جنگ جهانی دیگری را طلب می کند که پس از جنگ سرد به مثابه سومین جنگ بزرگ جهانی بر این یکی نیز "جنگ جهانی چهارم" نام گذاشته می شود.

استراتژی جنگ چهارم ، استراتژی حاکمیت ایالات متحده بر منابع انرژی در جهان و بدست گرفتن کنترل کامل تعیین بهای آن در بازارهای جهانی است. بخش اعظم نیاز انرژی چین ، ژاپن و اروپای متحد از منابع نفت خاورمیانه بزرگ تأمین می گردد. حاکمیت بر این منطقه گسترده یعنی حاکمیت بر منابع انرژی ، یعنی حاکمیت بر بازار جهانی، یعنی تحقق مهمترین و ضرورترین الزام تشکیل حکومت واحد جهانی ! و چنین است که "طرح خاورمیانه بزرگ" شکل می گیرد. این طرح تمامی کشورهای حد فاصل شمال آفریقا از قبیل مصر و لیبی و تونس و ... تا مرزهای چین و هند را شامل می گردد و دمکراتیزه ! کردن کلیه سیستمهای استبدادی باقیمانده از دوران جنگ سرد را در نظر دارد.

گفتم که قانونمندیهای حاکم بر این جنگ بکلی با قانونمندیهای حاکم بر جنگهای جهانی پیشین متفاوت است چرا که برآمده از یک تغییر دوران می باشد. در این دوران نوین ما با یک تغییر کیفی در رابطه با ساختار سیاست بین المللی، مناسبات اقتصادی و سیستم مالی جهانی و مفاهیمی همچون حقوق ملیتها، مقوله دولت - ملت و حق حاکمیت ملی روبرو هستیم. برخلاف گفته لنین که امپریالیسم را آخرین مرحله سرمایه داری می دانست ما علیرغم پشت سر گذاشتن دوران امپریالیسم با یک دوران جدید شکوفایی سرمایه داری مواجه هستیم که گلوبالیسم به معنی جهانی شدن "کار و سرمایه" نام گرفته است.

هرکس که مفهوم تغییر دوران را نگرفته باشد و هنوز در دوران امپریالیسم بسر ببرد و در آن چهارچوب تحلیل کند، در بهترین حالت و به فرض حفظ خود سرنوشتی جز قرار گرفتن همیشگی در حاشیه تغییر و تحولات اجتماعی نخواهد داشت. در رابطه با تفاوتهای بنیادی میان دوران امپریالیسم با دوران گلوبالیسم در مبحث جنگ چهارم یعنی در کتاب چهارم مفصل خواهم پرداخت اما در این دیباچه به مهمترین این تفاوتها البته اشاره ای کوتاه خواهم داشت.

در دوران امپریالیسم این دولت - ملتها هستند که در قالب قدرتها و ابرقدرتها یگروز بدنبال انباشت سرمایه، روز دیگر در اندیشه صدور کالا و در آخر هم بدنبال صدور سرمایه به چاپیدن سرزمینهای دیگران و تصرف بازارهای مصرف و کنترل کارتلها و کلان سرمایه ها بودند. در دوران گلوبالیسم برعکس این تنها کلان سرمایه داری بویژه کلان سرمایه مالی است که بر جایگاه دولت - ملتها نشسته است و دولتها را کنترل می کند و حتی ابرقدرت می سازد! یعنی اگر منافع این کلان سرمایه داری ایجاب کند همین ایالات متحده را هم رها کرده و مثلاً سراغ چین می رود. روندی که به لحاظ تئوریک به غیر از چین شامل هر مرکز قدرت دیگری در جهان کنونی هم می تواند که بشود. در این دوران این ابرقدرتها نیستند که بر راحتی در هر کجای دنیا که بخواهند پایگاه می زنند و هر کجا را که بخواهند تسخیر می کنند، بلکه این کلان سرمایه مستقل از هر ابرقدرتی است که باید بتواند در هر نقطه ای از جهان که بخواهد سرمایه گذاری کند و هر بازاری را که بخواهد تسخیر نماید.

به عبارت دیگر "گلوبالیسم" در مفهوم عام خود به معنی ضرورت برچیده شدن تمامی مرزهای سیاسی، نظامی، جغرافیایی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی در مقابل حرکت آزاد سرمایه کلان و حاکمیت بی چون و چرای "دستگاه ارزشی" آن بر دنیا می باشد و نه حاکمیت بی چون و چرای فلان یا بهمان کشور مشخص.

در مرحله صدور کالا به مثابه دومین مرحله رشد امپریالیسم به تعبیر لنین، ماهیت رژیم حاکم بر کشورهای هدف مهم نبود. نظام حاکم می توانست نظام غیرسرمایه داری هم باشد مثلاً نظام فئودالی و یا بورژوا - ملاک و ... ولی در مرحله سوم یعنی مرحله صدور سرمایه تحول رژیم کشور مقصد در جهت حاکمیت سرمایه داری بویژه سرمایه داری کمپرادور یا دلال الزامی بود، مانند همان تحولی که بر رژیم شاه توسط دولت کندی در جریان رفرم ارضی موسوم به انقلاب سفید تحمیل گردید. در این مرحله اساساً شکل اعمال حاکمیت یعنی مثلاً دموکراسی و یا دیکتاتوری مهم نیست اما محتوای نظام یعنی سرمایه داری الزامی است.

در دوران جدید اما یعنی در "عصر گلوبالیسم" نه فقط ماهیت رژیم سیاسی یعنی سرمایه داری که شکل اعمال حاکمیت نیز مهم است. این شکل فقط می تواند که "دموکراسی لیبرال" باشد. در اینجا دیگر دیکتاتوری اساساً محلی از اعراب ندارد. یعنی برخلاف دوران امپریالیسم که دیکتاتوریها مطلوبترین نظامها در هر دو بلوک غرب و شرق بودند در دوران جدید نظامهای دیکتاتوری بویژه دیکتاتوریهای ناسیونالیستی نه فقط نامطلوب که اصلاً دشمن به حساب می آیند. در آن دوران، امپریالیستها طرفدار و پشتیبان دیکتاتورها علیه مردم خودشان بودند، در این دوران برعکس گلوبالیستها خود را همه جا در قالب دشمن دیکتاتورها و دوست ملتها عرضه می کنند! به این می گویند بعد جدیدی از پیچیدگی در نبرد انقلاب با ضد انقلاب.

اینجا تنها صندوق رأی است که مبنای مشروعیت سیاسی است. در دموکراسی لیبرال مهم نیست که کی، چطور رأی می آورد، مهم اینست که خارج از چارچوب "قواعد بازی" عمل نکند و اگر هم کرد بسرعت قابل تعویض باشد. باید هزینه انتخاب شدن را آنقدر بالا برد که تأمین آن برای هر "انتخاب شونده ای" بی نیاز از دست دراز کردن جلوی کلان سرمایه مالی ممکن نباشد. در طرف مقابل یعنی در سمت جامعه نیز باید این احساس را به "انتخاب کننده" منتقل کرد آنکه مقدرات جامعه و بالایی ها را در دست دارد خود اوست. جامعه ای که خیال می کند صاحب مقدرات خود میباشد را البته با هیچ قدرتی نمیتوان به تحرك واداشت.

میادین نبرد در این جنگ جهانی تنها میادین جنگ نظامی نیستند. ابعاد این جنگ پهنه های بسیاری را در می نوردد که مهمترین آنها پهنه نبرد اطلاعاتی است. جنگ نرم در پروسه تغییر رژیمها از جایگاه ویژه ای برخوردار است. نبرد بیولوژیک در کنار استفاده از سلاح های تضعیف شده اتمی، تهاجم فرهنگی و جنگ روانی در کنار محاصره اقتصادی و بستن راه های تغذیه مالی کشورهای هدف و در رأس همه "جنگهای وکالتی" پهنه های دیگر این جنگی است که با حدت و شدت جریان دارد.

عمده ترین ویژگی "جنگ چهارم" ماهیت فراگیر بودن آن است. در این جنگ یا باید در کنار معماران نظم نوین جهانی قرار گرفت و یا در مقابل آنان. راه سومی نیست! تعادل قوای موجود به گونه ای است که مدعیان بی طرفی سیاسی را به سادگی جذب قطب قدرت نموده و با طرف میکند. "ماپی" که خود را با هر تعریف و معیاری در طرف مقابل قدرت هژمون ارزیابی میکنیم چاره ای جز شناخت قانونمندیهای این جنگ و تطبیق فعال با دوران نوین نداریم. بدون این شناخت امکان استفاده از "سلاح مناسب" در این جنگ نابرابر را نیز نخواهیم داشت. بی تردید نه سلاح های سابق در این دوران کارایی دارند و نه روشهای کهنه و نه حتی ابزارهای موجود به تنهایی کفایت می کنند. مهمتر از همه ماهیت غیرمتعارف این جنگ جهانی، صف بندیهای معمول در جوامع بشری را نیز چه به لحاظ سیاسی و چه به لحاظ طبقاتی خواه ناخواه برهم زده و به فعل و انفعالات کاملاً متفاوتی چه در سطوح ملی و چه در ابعاد جهانی دامن می زند. صف بی انتهای ضدانقلاب جهانی بسیار پیچیده شده است. جبهه انقلاب اگر خود را متناسب با آن پیچیده نکند پیروزی به کنار، با بحران موجودیت و ادامه حیات باید که دست و پنجه نرم کند! برای فهم حال و آنچه در جریان است و برای روشن کردن راه آینده چاره ای جز روشن کردن چراغ گذشته نیست. با نگاهی اجمالی به جنگهای جهانی گذشته و تجربه های حاصل از آنها نهایتاً به تحلیل "جنگ جهانی چهارم" خواهم پرداخت.

اروپای دهه نخستین قرن بیستم میلادی بشکه باروتی را می نماید که تنها با یک جرعه می توانست به انفجار کشیده شود. مطالعه رخداده هایی که به شعله ور شدن آتش این جنگ خانمانسوز منجر گردید در کنار بررسی تلاش هماهنگ سیستم رسانه ای و غولهای مالی و تسلیحاتی پشت سر و تغذیه کننده آنها در پراکندن تخم وحشت در میان جامعه و تحریک قدرتهای اروپا برای تسلیح هرچه بیشتر و صف آرایی در مقابل یکدیگر، همه و همه نشان از یک طرح و برنامه مشخص داشت که تماماً حساب شده و گام به گام به اجرا گذاشته می شود. نقش صاحبان صنایع تسلیحاتی قدرتمند آنروز که بسیاری از ماموران عالیرتبه و وزیران دولتهای انگلستان و فرانسه و آلمان جزو سهامداران آنها به حساب می آمدند شباهت عجیبی با نقش کنسرنهای نفتی - تسلیحاتی امروز و سهامداران دولتمرد آنها امثال "دیک چینی" و "دونالد رامزفلد" و صف طویل پشت سر آنان دارد. انگار که خط سیاه ممتدی اینان را به آنان متصل کرده است! همانگونه که نقش غولهای رسانه ای امروز هم انگار که از نقش وسایل ارتباط جمعی آنروز کپی برداری شده است! انگار که یک سازمان کار، یک طرح و یک تشکیلات پشت آنها قرار داشته و دارد!

جرعه ای که در بالا بدان اشاره کردم در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ با یک ترور برنامه ریزی شده در "سارایوو" پایتخت ایالت بوسنی در منطقه بالکان زده می شود. این ایالت که تا سال ۱۸۷۸ جزو قلمرو امپراتوری عثمانی به حساب می آمد، همراه با ایالت "هرزه گوین" و بدنبال پیمان برلین هر چند رسماً به اشغال دولت اتریش درمی آید ولی همچنان اسماً تحت حاکمیت دولت عثمانی باقی می ماند. بر مبنای همین پیمان برلین در سال ۱۸۷۸، کشورهای دیگر بالکان یعنی بلغارستان، صربستان، رومانی و مونته نگرو نیز از قلمرو عثمانی خارج شده و استقلال پیدا می کنند. بعدها بدنبال "انقلاب مخملی مشروطه" در ترکیه عثمانی در ۱۹۰۸ (به همزمانی آن با انقلاب مشروطه در ایران در ۱۹۰۶ و انقلاب ۱۹۰۵ روسیه توجه داشته باشید تا بعد مفصلتر بدان بپردازم) اتریش با استفاده از اوضاع آشفته دولت عثمانی، ایالات "بوسنی" و "هرزه گوین" را که عملاً در اشغال خود داشت رسماً ضمیمه خاک خود می کند. از سوی دیگر انگلستان نیز طی یک قرارداد مخفی با فرانسه متعهد می شود که در صورت تهاجم آلمان به فرانسه به نفع آن کشور وارد جنگ شود.

همه چیز برای تغییر جغرافیای دنیای قدیم و در راستای حاکمیت بی چون و چرای دنیای جدید آماده است. تنها به یک "بهانه" نیاز است. در جریان دیدار "فرانتس فردیناند" ولیعهد اتریش از پایتخت ایالت بوسنی و به هنگام عبور وی که همراه با همسرش سوار بر یک کالسکه روباز از خیابانهای "سارایوو" عبور می کرد، ولیعهد و همسرش به دست عوامل وابسته به یک انجمن مخفی ماسونی صرب بنام "دست سیاه" هدف گلوله قرار می گیرد و هر دوی آنها به قتل می رسند. پیش از آن، این انجمن مخفی موفق شده بود که طی یک "انقلاب درباری" با کشتن "الکساندر" پادشاه صربستان و ملکه "دراگا" و برادرش همراه با نخست وزیر و جمعی دیگر یک ماسون دیگر را بجای الکساندر بنشانند.

امپراتوری هابسبورگها در اتریش مصمم به شروع جنگ است. بنابراین با سر وارد دامی می شود که فراماسونری جهانی بر سر راه او گشاده است. به همین دلیل هم پوزش رسمی دولت صربستان از جانب "فرانتس یوزف" امپراتور پیر که از سال ۱۸۴۸ بر "اتریش - هنگری" فرمان می راند پذیرفته نمی گردد. در ۲۳ ژوئیه یک اولتیماتوم پنج روزه برای دولت صربستان فرستاده می شود و پنج روز بعد یعنی درست یکماه پس از سوء قصد به جان ولیعهد در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴ به صربستان اعلام جنگ داده می شود. امپراتور پیر می داند که در صورت گسترش جنگ قدرت برتر آلمان را پشت خود خواهد داشت.

از مدتها پیش از شروع جنگ اول، اتحادها و اتفاقات سیاسی - نظامی در اروپا شکل گرفته بود. در یک سو اتحاد سه گانه آلمان - اتریش و ایتالیا و از سوی دیگر اتفاق سه گانه انگلستان و فرانسه و روسیه در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند. در این میان ایتالیا با شروع جنگ پیمان خود را شکسته و به صف مقابل می پیوندد. بجای ایتالیا دولت عثمانی وارد اتحاد سه گانه می گردد. در این جنگ ژاپن بر خلاف جنگ دوم متحد و همپیمان با انگلستان و در صف اتفاق قرار دارد. طرح از پیش آماده شده جنگ جهانی اول در راستای درهم شکستن قدرتهای سر راه تشکیل "حکومت واحد جهانی" و انتقال مرکز ثقل قدرت اقتصادی و به تبع آن مونوپول قدرت سیاسی از اروپا به آمریکا از مدتها پیش از شروع این جنگ روی میز تشکیلات مخفی "فراماسونری جهانی" قرار گرفته بود. بعدها معلوم می شود که نه فقط انگلستان بلکه فرانسه نیز در سالهای پیش از شروع جنگ نقشه های حاضر و آماده ای را برای عبور ارتشهای خود از بلژیک و حمله به آلمان تهیه کرده بودند.

در روز ۳۰ ژوئیه انتشار جهت دار خبر تجهیز ارتش روسیه و اعلام بسیج عمومی در آن کشور آلمان را به وحشت می اندازد. دولت آلمان ضمن درخواست از روسیه برای متوقف کردن بسیج عمومی، خود به آماده باش ماشین عظیم نظامی می پردازد و نهایتاً دو روز بعد یعنی اول اوت ۱۹۱۴ با اعلام جنگ آلمان به دول روسیه و فرانسه ارتشهای اروپا به حرکت درمی آیند و حرکت در راستای برهم ریختن "نظم کهن" و جا انداختن "نظم نوین" آغاز می گردد.

ارتش آلمان برای تهاجم به فرانسه چاره ای جز عبور از بلژیک ندارد. بنابراین تنها کارکرد اعلام بیطرفی بلژیک فراهم کردن زمینه برای ورود بریتانیا به جنگ به بهانه تجاوز آلمان به بلژیک می باشد. یکروز پیش از اعلام جنگ بریتانیا به آلمان در نیمه شب ۴ اوت ۱۹۱۴ روباه پیر مخفیانه ارتش خود را از کانال مناش عبور داده و در حالیکه دنیا ورود انگلستان به جنگ را هنوز قطعی نمی دانست، ارتش جزیره بریتانیا در قاره اروپا مستقر می شود! در حالیکه آلمان توسط "مدیای" آنروز به عنوان قدرت متجاوز و غیر قابل اعتمادی که وعده ها و پیمانهای رسمی خود را کاغذ پاره ای بیش نمی شمارد نمایانده می شود، انگلستان در مقابل به قهرمان دفاع از حقوق ملل مظلوم و بی دفاع در مقابل ظلم و تجاوز بدل می شود! بی آنکه بداند خود در پایان این جنگ جایگاه رهبری جهان را برای همیشه از دست خواهد داد.

در این میان ایالات متحده آمریکا بدور از هیاهوی جنگ و کشتار در دنیای قدیم، خود را برای رهبری "حکومت واحد جهانی" آماده می‌کند. نکته بسیار جالب و درس آموزی که در ورای کشتارهای ضد انسانی و دود و دم جنگ اول جلب نظر میکند مسئله تأمین هزینه های تسلیحاتی و پشتوانه های مالی جنگ اول جهانی است. در ابتدای شروع جنگ در طرف متفقین تنها فرانسه و انگلستان هستند که توانایی تأمین هزینه های جنگی را دارا می‌باشند. سرمایه فرانسوی و انگلیسی نه فقط هزینه های خودی را تأمین می‌کرد بلکه از طریق وام دادن پول به متفقینشان چرخه وابستگی مالی آنها به خود را نیز آرام آرام تکمیل می‌نمود.

پس از مدتی بدنبال به پایان رسیدن ذخیره های مالی فرانسه، تأمین هزینه مالی متفقین به تنهایی بر عهده انگلستان قرار می‌گیرد. این پروسه تا پایان سال ۱۹۱۶ ادامه می‌یابد. بدنبال ته کشیده شدن قابل پیش بینی ذخایر مالی دو قدرت متفق اوایل سال ۱۹۱۶ هیئتی شامل سیاستمداران مشهور انگلیسی به آمریکا سفر کرده و تقاضای کمک مالی می‌کند. موافقت ظاهراً عجیب ایالات متحده با تأمین مالی جنگی که خود در آن شرکت ندارد سبب می‌شود که از مقطع ۱۹۱۷ به بعد جنگ جهانی اول اساساً با سرمایه یهودی - آمریکایی که البته به صورت وام در اختیار متفقین قرار می‌گرفت ادامه پیدا کند.

وامهای سرمایه داری آمریکا نشین به متفقین به سرعت افزایش یافته و اندک اندک به چنان ابعاد و ارقام حیرت انگیزی می‌رسد که سرنوشت جنگ را دیگر از سرنوشت جیب بانکداران آمریکایی و "کلان سرمایه مالی" به سختی جدا می‌شود کرد! از این به بعد ورود ایالات متحده به جنگ تنها به یک بهبان نیاز دارد! در این رابطه تلاشهای "وودرو ویلسون" رئیس جمهوری وقت آمریکا در جهت برقرار کردن صلح میان طرفین جنگ یعنی همان جنگی که خود هزینه آنرا تأمین می‌کرد، بیشتر به شوخی بی مزه ای می‌مانست که تنها ببرد خندانان سرمایه داری تازه به دوران رسیده ولی هار پنگه دنیا نشین می‌خورد.

اعلام دولت آلمان در ژانویه ۱۹۱۷ مبنی بر تصمیم به غرق کردن کلیه کشتیهای از جمله کشتیهای بی طرفی! که برای انگلستان کالا حمل می‌کردند بهانه مزبور را در اختیار دولت ایالات متحده که کشتیهایش بطور مستمر در قالب بی طرفی برای انگلستان خوار و بار حمل می‌کردند و نوک تیز تصمیم آلمان نیز در واقع متوجه آنان بود قرار می‌دهد. دولت آمریکا متحدین را زیاد در انتظار نمی‌گذارد. اعلام جنگ به آلمان در آپریل همان سال صورت می‌گیرد و بدین ترتیب شیپور آغاز پایان اولین زور آزمایی جهانی برای انتقال مرکز ثقل قدرت فائقه از اروپا به قاره جدید به صدا در می‌آید.

انتخاب زمان دخالت ایالات متحده در جنگ نیز اصلاً تصادفی نیست! اندکی بیشتر از یکماه پیش از این تاریخ "انقلاب فوریه" در روسیه تزاری به عمر خاندان رومانوف پایان داده و "تزار نیکلای" را مجبور به استعفا در تاریخ ۱۵ مارس کرده است. این یعنی آزاد شدن جبهه شرقی آلمان و بهم خوردن تعادل قوای نظامی در جبهه غرب بر علیه متفقین. قبل از این تاریخ یکبار زیر دریایی های آلمان در ماه مه ۱۹۱۵ در جریان محاصره دریایی انگلستان، اقدام به غرق یک کشتی بزرگ اقیانوس پیمای انگلیسی بنام "لوزیتانیا" کرده بودند که تعداد زیادی آمریکایی نیز جزو سرنشینان این کشتی بودند. علیرغم آنکه آمریکاییها از این واقعه بسختی خشمگین و آشفته شده بودند و آمادگی ورود به جنگ را نیز داشتند با این حال از این بهانه و موقعیت مناسب استفاده نکرده بودند! چرا که ورود زود هنگام ایالات متحده به جنگ در شرایطی نقطه پایان بر این جنگ خانمانسوز می‌گذاشت که هنوز قدرتهای متخاصم دنیای قدیم بر سر پا بودند!

روز ۴ نوامبر ۱۹۱۸ شورش در میان نیروی دریایی آلمان در بندر "کیل" درمی‌گیرد و پنج روز بعد در روز نهم نوامبر "جمهوری آلمان" اعلام می‌گردد. در همان روز "کایزر ویلهلم دوم" بدون سر و صدا به هلند می‌گریزد و بدین ترتیب دوران حکومت خاندان "هوهنترولرن" نیز با او به پایان می‌رسد.

به قول "جوهر لعل نهر" خاندانی که همچون "منجوهای چین" با غرش ببر آمده بود، با آرامش مار می‌رود.

دو روز بعد در ۱۱ نوامبر پیمان ترک مخاصمات به امضا می‌رسد و جنگ پایان می‌یابد. بررسی این پیمان آتش بس بسیار آموزنده است. اول از همه این پیمان بر اساس "چهارده اصل" ارائه شده توسط "وودرو ویلسون" رئیس جمهوری وقت آمریکا منعقد می‌گردد. با این "چهارده اصل" ایالات متحده جدای از تصاحب قدرت سیاسی و اقتصادی بدست آمده ببرکت جنگ جهانی اول در جایگاه حامی ملل تحت سلطه جهان و منادی آزادی و حقوق بشر نیز قرار می‌گیرد! سیاستی که به ویژه در کشورهای موسوم به جهان سوم تا سالها منافع استراتژیک سرشاری را برایش به ارمغان می‌آورد.

یکی از مواد اساسی "چهارده اصل" رعایت حق خودمختاری و آزادی برای ملل کوچک دنیاست! پذیرش این ماده از سوی قدرتهای "دنیای قدیم" پروسه پارچه پارچه شدن قلمرو آنان و زمینه ذهنی استقرار سیاسی - فرهنگی آمریکا در آن مناطق را تسریع می‌کرد. آزادی ملل کوچکتر البته تا آنجایی محترم بود که هنوز در قلمرو قدرتهای دیگر جهان و خارج از حیطه نفوذ "قاره جدید" قرار داشتند.

موادی مانند "خلع سلاح" و "اجتناب از سیاستهای مخفی" از یکسو راه را بر تسلیح دوباره قدرتهای "دنیای قدیم" بسته و از سوی دیگر نیز مانع شکل گرفتن "کانون های قدرت" بر اساس اتفاق ها و اتحادهای سیاسی - نظامی مخفی و بدور از چشم ایالات متحده می‌گردید. مهمترین اصل اما، تشکیل "جامعه ملل" می‌باشد. در "نظم نوین"، دنیا به امپراتوری پهنآوری می‌نماید که ایالات آن اگرچه در امور داخلی خود مختارند ولی سیاستهای کلی آنان چه به لحاظ مالی و اقتصادی و چه از نظر سیاسی و نظامی بایستی که در کف با کفایت "برادر بزرگ" قرار داشته باشد.

"برادری" که قلب آن در "نیویورک" به مثابه "پایتخت دنیا" می‌تپد.

بخش دوم ، جمع بندی جنگ جهانی اول

بر روی یک بنای تاریخی در جنگل "کومپینی" واقع در شمال فرانسه که محل امضای قرارداد ترک مخاصمه بود چنین نوشته شده است : "در اینجا در روز ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ غرور جنایتکار امپراتوری آلمان از جانب ملل آزادی که می خواست به بردگی بکشد در هم شکسته شده است."

دو ماه پس از این تاریخ در ژانویه ۱۹۱۹ عاملان اجرایی "معماران نظم نوین" برای تقسیم جهان در "ورسای" جمع می شوند. انتخاب این محل نیز به هیچ وجه تصادفی نیست. درست ۴۸ سال پیش از این تاریخ ، "بیسمارک" صدراعظم آهین پادشاهی پروس پس از پایان دادن به دومین امپراتوری ناپلئونی فرانسه در سپتامبر ۱۸۷۰، درست در همین محل، امپراتوری واحد آلمان را در ژانویه ۱۸۷۱ در تالار پرشکوه لویی چهاردهم در کاخ ورسای اعلام می کند و اینک فاتحان جنگ جهانی اول در همان ورسای جمع شده اند تا بر خرابه های "نظم کهن" بنای "نظم نوین" را پی ریزی کنند.

کنفرانس صلح که در ابتدا قرار بود تحت نظارت شورای ده کشور متفق برگزار گردد ، عملاً تحت نظارت پنج کشور بزرگ تشکیل می گردد. این پنج کشور عبارت بودند از ایالات متحده آمریکا ، بریتانیا ، فرانسه ، ایتالیا و ژاپن . بزودی ژاپن هم از این گروه خارج می شود و "شورای چهار کشور" باقی می ماند.

در ۱۸ ژانویه ۱۹۱۹ "وودرو ویلسون" *Woodrow Wilson* رئیس جمهور آمریکا ، "لوید جرج" *David Lloyd George* نخست وزیر انگلستان ، "ژرژ کلمانسو" *Georges Clemenceau* نخست وزیر فرانسه و "ویتوریو امانوئل اورلاندو" *Vittorio Emanuel Orlando* نخست وزیر ایتالیا برای شرکت در "کنفرانس ورسای" و محقق کردن "نظم نوین جهانی" گرد هم می آیند. هر چهار نفر عضو فراماسونی جهانی هستند. "مغزهای کوچکی" که قرار بود سرنوشت جهان آنروز را رقم بزنند. یکبار یک سیاستمدار سرشناس اطریشی در این رابطه گفته بود : اگر دنیا بداند که چه ذکاوت و فهم ناچیزی بر آن حکومت می کند متحیر خواهد ماند.

شباهت عجیبی میان پایه اطلاعات و معلومات و شعور سیاسی "جرج" آنروز با "جرج" امروز به چشم می خورد ! ذکر یک نمونه تنها به قصد مزاح برای پی بردن به سطح فهم و شعور یکی از مهمترین و قدرتمند ترین عوامل اجرایی سیاستهای استعماری آنروز خالی از تفریح نیست. "لوید جرج" نخست وزیر وقت بریتانیا طی یک سخنرانی در مجلس عوام که درباره حوادث روسیه و نبرد میان دولت شوراه و ضد انقلاب مورد حمایت متفقین به رهبری دریاسالار "کلچاک" ایراد می شد ، اشاره به ژنرالی به نام "خارکف" دارد ، بی آنکه بداند خارکف نه نام یک ژنرال که نام شهری مهم در اوکراین بوده است !



لوید جرج - اورلاندو - کلمانسو و ویلسون در ورسای

به هر تقدیر در زور آزمایی نهایی بالاخره ایتالیا نیز کنار گذاشته می شوند و فقط "سه کشور بزرگ" بر جای می مانند. روسیه تازه انقلاب کرده البته در این کنفرانس شرکت ندارد. آلمان را نیز به آن راه نمی دهند. تنها پس از آماده کردن طرح پیمان صلح که دارای ۴۴۰ ماده بود، نمایندگان آلمان را بطرز توهین آمیزی احضار کرده و آنان را مکلف به امضای آن می کنند. کنار زدن ژاپن و ایتالیا و تحقیر ملت بزرگ آلمان در ورسای زمینه های روانی یک دشمنی مقدر در میان جوامع کشورهای مربوطه و شکلگیری نیروهای محور در جنگ بعدی را فراهم می کند.

برای فهم بیشتر ذکاوت اصحاب ورسای نمونه ای بهتر از "کنفرانس وین" در یکصد سال پیش از اینرا نمی توان سراغ گرفت. هم کنفرانس وین و هم کنفرانس ورسای هر دو کنفرانس صلح هستند. اولی پس از پیروزی بر ناپلئون بوناپارت و با هدف ترسیم مرزهای جدید در اروپا و دستیابی به یک صلح پایدار در این قاره تشکیل شده بود. در آنجا نیز علیرغم حضور تمام کشورهای اروپا (به جز امپراتوری عثمانی) اما باز هم افسار دست چهار قدرت بریتانیا، اتریش، روسیه و پروس بود. با اینحال با تدبیر رهبرانی چون تالیران وزیر خارجه فرانسه و مهمتر از او مترنیخ صدراعظم اتریش و خالق تئوری "بالانس قدرتها" ، "کنفرانس وین" موفق شده بود که با دخیل کردن قدرت مغلوب یعنی کشور فرانسه در روند صلح و برقراری توازن میان پنج قدرت برتر در دنیای آنروز، درست یکصد سال قدرتهای اروپایی را از ورود به یک جنگ همگانی دور نگه دارد ولی "کنفرانس ورسای" نمی تواند ! "پیمان ورسای" جنگی را پایان نمی دهد ، تنها زمینه جنگی عظیمتر در دو دهه بعد را رقم میزند. اولی اروپا را از حلقوم جنگ بیرون می کشد ولی دومی نه فقط اروپا که دنیا را در آستانه جنگی دیگر قرار می دهد. اولی چهره اروپا را تغییر داده بود و دومی چهره جهان را ! حال ببینیم که "پیمان ورسای" چگونه چهره جهان را تغییر می دهد.

حاصل جنگ جهانی اول نابودی چهار امپراتوری بزرگ است.

بر روی صفحه جغرافیای پس از جنگ اول دیگر نه از امپراتوری عثمانی نشانی به چشم می خورد، نه از امپراتوری روسیه، نه نامی از امپراتوری آلمان بر جای مانده است و نه از امپراتوری پهنور اتریش - هنگری . روسیه و عثمانی تا مدتها پس از پایان جنگ اول درگیر جنگهایی هستند که موجودیت و تمامیتشان را تهدید می کند. در نهایت بجای تزارها حکومت نوپای شوراها در اولی و جمهوری جوان ترکیه در دومی جانشین خلفای عثمانی می گردد . در آلمان پس از فرار "کایزر ویلهلم" جمهوری وایمار تاسیس می گردد و دو کشور کوچک اتریش و مجارستان از امپراتوری سابق اتریش - هنگری بجا می مانند.

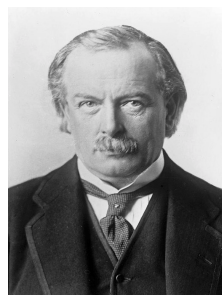
بخش اعظم تغییرات جغرافیایی در اروپای شرقی، آسیای غربی و آفریقا صورت می گیرد. انگلستان با تصاحب مستعمرات آلمان در آفریقا و الحاق "تانزانیا" و سایر سرزمینهای شرق آفریقا به مستعمرات خود موفق به تحقق دادن به خواست قدیمیش مبنی بر وجود آوردن مستعمرات به هم پیوسته در سراسر قاره آفریقا از مصر در شمال تا کاپ در جنوب می گردد. در اروپا تغییرات، بسیار قابل ملاحظه است. کشورهای بسیاری از تجزیه دو امپراتوری عثمانی و اتریش - هنگری بر روی صفحه جغرافیا ظاهر میگردند. علاوه بر کشورهای اتریش و مجارستان، کشورهای چکسلواکی، یوگسلاوی، رومانی، لهستان و درشمال لهستان کشورهای کوچکتر بالتیک یعنی لیتوانی، لتونی، استونی و فنلاند نیز از تجزیه امپراتوری روسیه بوجود می آیند.

در اینجا ذکر این نکته ضروری است که کشورهای اخیر فقط حاصل پیمان ورسای نیستند بلکه انقلاب روسیه نیز در شکلگیری آنان بویژه در مورد فنلاند نقش تعیین کننده داشته است، اما تشکیل این دولتها اساساً خواست مسلم متفقین و مورد تایید آنان بود چرا که این کشورها برای اروپا در اصل کارکرد یک "حلقه امنیتی" در مقابل تهدید "بلشویزم" و خطر سرایت ویروس! انقلاب به اروپا را دارا بودند. به این ترتیب که کشورهای کوچک فنلاند، لیتوانی، استونی، لتونی، لهستان و رومانی بطور کامل اروپای غربی را از کشور نو بنیاد "اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی" جدا می کردند.

در آسیا نیز هر آنچه که تعلق به امپراتوری عثمانی دارد تجزیه می گردد. در دوران جنگ انگلیسی ها توسط یکی از جاسوسان خود به نام سرهنگ "توماس لورنس" *Thomas Edward Lawrence* یک شورش عربی را بر علیه دولت عثمانی در میان اعراب سازمان می دهند. آنها به روسای عشایر عرب قول داده بودند که پس از پایان جنگ یک کشور مستقل عربی شامل عربستان و فلسطین و سوریه را به وجود خواهند آورد در حالیکه از مدتها پیش یعنی در ژانویه ۱۹۱۶ طی یک قرارداد مخفی با دولت فرانسه این مناطق را پیشاپیش میان خودشان قسمت کرده بودند. همان قراردادی که بعداً به توافق سایکس - پیکو مشهور می شود. "مارک سایکس" *Mark Sykes* و "فرانسوا پیکو" *François Georges-Picot* وزرای خارجه دو دولت بریتانیا و فرانسه مناطق عربی تحت اشغالشان را با خط کش میان خود تقسیم می کنند!



توماس لورنس موسوم به لورنس عربستان



لوید جرج



وودرو ویلسون

انگلیسیها رویای تاسیس یک امپراتوری در "خاورمیانه بزرگی" را در سر داشتند که از هند تا مصر امتداد داشته باشد. یعنی هند را به مستعمرات آفریقایش وصل کرده باشد. مستعمراتی که مصر را نیز در شمال آفریقا به آفریقای جنوبی متصل کرده بود. چه شباهت غربی میان رویای انگلیسی آنروز با طرح "خاورمیانه بزرگ" امروز به چشم می خورد. همان شباهتی که تصادفاً! میان هر دوی اینها با طرح "اسرائیل بزرگ" هم وجود دارد. با این تفاوت که طرح اخیر تنها به سرزمینهای میانه دو رود نیل و فرات قناعت! دارد و بیشتر از آن را حق خود نمی داند! (دو خطی که بر روی پرچم دولت اسرائیل در بالا و پایین ستاره داوود قرار دارند، سمبل و نمایشگر همین دو رودی هستند که سرزمینهای میانه آنها شخصاً! از سوی "یهوه" به "نژاد برتر"! یهود وعده داده شده است). بگذریم.....

جنگ جهانی اول به اعتبار ماهیت و اهداف درازمدت خود دارای نقش ویژه ایست. پایه های استراتژیک جنگ اول همچنان به قوت خود باقی است. در سالهای منمادی پس از پایان این جنگ تا همین امروز هم می توان یک تلاش هماهنگ در راستای تحقق همان اهداف استراتژیک را در بسیاری از درگیریهای سیاسی - نظامی گسترده ای که خصلت بین المللی داشته اند مشاهده کرد. درست به همین دلیل نیز بررسی مشروح این جنگ و دگرگونی های بعدی مترتب بر آن می بایستی که از جایگاه ویژه ای برخوردار باشد چرا که برای اولین بار در تاریخ ایده "حکومت واحد جهانی" تبدیل به ماده می گردد. برای اولین بار قدرتهای جهانی مقوله تقسیم کل جهان و حاکمیت بر کل آنرا در دستور کار خود می گذارند.

تا پیش از این جنگ در درازنای تاریخ بشر جهانگشایان بسیاری از کورش تا اسکندر و از چنگیز تا سلطان سلیمان قانونی و از ناپلئون تا هیتلر، علیرغم تسلطشان بر سرزمینهای پهنور اما هرگز هیچکدام نه توان و نه خواست تسلط بر کل جهان را داشتند. تنها با این جنگ لعنتی بود که ایده حاکمیت بر جهان به استراتژی نخبگان جنایتکاری تبدیل می گردد که برای محقق کردن آن تا همین امروز آتش چهار درگیری خونین و ادامه دار را در تاریخ معاصر شعله ور کرده اند.

یکی از مهمترین پایه های استراتژیک تقسیم بندی های جغرافیایی پس از جنگ اول که کاربرد آن دقیقاً بدرد "جنگ چهارم" می خورد، تقسیم خلیج های واحد میان دولت های مختلف بود، به گونه ای که در تقسیم بندی های جغرافیایی پس از جنگ اول و دوم کمتر کشور نوین پدیداری را می توان نشان داد که دولت حاکم، تماماً تنها بر ملت خود حاکمیت داشته باشد! تمامی درگیریهای قومی امروز از بالکان تا خاورمیانه و از آفریقا تا آسیای میانه را که بررسی کنید بی تردید آثار تقسیمات آگاهانه و ضد انسانی جغرافیایی جنگ های جهانی اول و دوم را بر پیشانی آنان بوضوح می توان تشخیص داد.

به خاورمیانه خون چکان کنونی بنگرید. هسته مرکزی و خط اصلی "طرح خاورمیانه بزرگ" یعنی پارچه پارچه کردن کشورهایی که زیادی! بزرگ هستند و ترسیم مرزهای جدید مگر از کجا می گذرد؟ از بهم پیوستن تکه هایی که در جنگ جهانی اول از هم گسسته و هر تکه ای را در کشوری جا داده بودند. به مناطق کرد نشین نگاه کنید. آنها را در آنجا ناجوانمردانه در میان چهار کشور تقسیم کرده بودند تا حالا که بتوانند در اینجا با بهم پیوستنشان چهار کشور را تجزیه کنند. آیا اتفاقی است که بزرگترین حامی تأسیس کردستان بزرگ به مثابه یکی از محورهای اساسی طرح خاورمیانه بزرگ رژیم نژاد پرست اسرائیل در رأس "جناح بازها" می باشد؟ آذربایجان همینطور، بلوچستان همینطور، ازبکستان و ترکمنستان هم همینطور!

حق تعیین سرنوشتی را که در جنگ اول هرگز به رسمیت نشناخته بودند حالا قرار است که در جنگ چهارم ایزار پاره پاره کردن سرزمینهای بزرگ غیرخودی کنند. این همان ابتدایی است که امروز در مقابل چپ باورمند به حق تعیین سرنوشت خلقها در کل خاورمیانه بزرگ قرار دارد. این از جمله همان پیچیدگیهایی است که در دیباچه بدان اشاره کرده ام. اگر عنصر انقلابی همپای گلوبالیستها پیچیده نشود او را با همان سلاح خودش خواهند زد! در مبارزه با دیکتاتوری هم همینطور است. گفتم که امروز گلوبالیسم به لحاظ ساختاری برخلاف امپریالیسم ضد دیکتاتوریت. عنصر انقلابی و مبارز ضد دیکتاتوری اگر پیچیده نشود و مقوله حیاتی تغییر دوران را فهم نکند به یکباره خودش را با دشمنان جهانیش در یک خط خواهد یافت و در یک روند خودبخودی و در چشم بهمزدنی در دام "استراتژی موازی" با گلوبالیسم خواهد افتاد.

اما مهمترین هدف جنگ جهانی اول انتقال رهبری سیاسی و مالی جهان آنروز از بریتانیا به قاره جدید بوده است. در هم شکستن نظم قدیم و طراحی نظم نوین جهانی بر خرابه های نظم قدیم، بر روی ویرانه های قاره قدیم. اروپای قطعه قطعه و ویران، خسته و در هم شکسته و تا گردن فرو رفته در قرض. مقروض به ایالات متحده آمریکا و کلان سرمایه جنایتکار یهود.

با اشاره به یک نکته اساسی دیگر مبحث "جنگ جهانی اول" را می بندم و آن نکته عدم موفقیت وودرو ویلسون در رابطه با تحمیل کل "چهارده اصل" خود به فرانسه و انگلستان است. ژرژ کلمانسو و لوید جرج با هم متحد می شوند و طرح های ابرقدرت نوپا را بلوکه می کنند. تنها چیزی که ویلسون بدست می آورد پذیرش طرح کلیدی تشکیل "جامعه ملل" توسط قدرتهای رقیب می باشد.

بدین ترتیب سنگ بنای تشکیل "پارلمان" جهان در "پایتخت دنیا" گذاشته می شود! تا تشکیل "دولت واحد جهانی" اما راهی دراز در پیش است.

بخش سوم ، صلح مسلح

"فیلیپ سنودن" Philip Snowden که بعدها لقب اشرافی ویسکنت سنودن را می‌گیرد و اولین وزیر خزانه داری حزب کارگر در انگلستان می‌باشد زمانی درباره پیمان ورسای گفته بود :

" این پیمان می‌بایست که راهزنان ، امپریالیستها و میلیتاریستها را راضی می‌ساخت . این پیمان همچون تند باد مرگی بود که امیدهای کسانی را که انتظار داشتند جنگ پایان پذیرد و صلح پایدار برقرار گردد نقش بر آب کرد. این یک پیمان صلح نیست بلکه اعلان یک جنگ دیگر است. این پیمان خیانت به دموکراسی و سقوط در دامان جنگ می‌باشد و مقاصد متفقین را به خوبی نمایان می‌سازد ."

شنیدن این حرفها از زبان یک کارگزار سیاستهای استعمارکننده فراتر از هر چیز نشاندهنده یک واقعیت تلخ بود. برای تحقق حکومت واحد جهانی تنها یک جنگ جهانی کفایت نمی‌کرد ! به همین دلیل نیز بدرستی "پیمان صلح ورسای" اعلان یک جنگ خانمانسوز دیگر بود. جنگی که دنیا را زیاد در انتظار خود نگذاشت. بررسی رخدادهای بیست و یکساله حد فاصل پایان رسمی جنگ اول و آغاز رسمی جنگ دوم نقش عمده ای در شناخت ماهیت واقعی روندی دارد که جهان را به نقطه کنونی آن رسانیده است. با انعقاد پیمان ورسای یک واقعیت خود را به طراحان "نظم نوین جهانی" تحمیل می‌کند. دنیای سرمایه داری هنوز آمادگی پذیرش رهبری بلامنازع "پول" را ندارد ! هنوز آنچه که دست بالا را دارد "قدرت نظامی و اقتصادی" است.

پیمان ورسای نشان داد که علیرغم اقتدار بی‌چون و چرای مالی ایالات متحده و مقروض بودن تمامی دنیای کهن به او با اینحال انگلستان به هیچ وجه حاضر به واگذاری رهبری به آمریکا نیست. هر چند روباه پیر می‌داند که بدون انطباق خود با شرایط تازه و گریز مداوم از شاخ به شاخ شدن مستقیم با آمریکا در عین رقابت دائم ، شانس چندانی برای حفظ منافع گسترده خود در ابعاد جهانی ندارد. در هر صورت تصادم میان دو قدرت اجتناب ناپذیر بود.

با پایان جنگ نبرد سیاسی برای تثبیت حاکمیت بلامنازع آمریکا بر جهان از حیثه نظامی به پهنه نبرد مالی منتقل می‌شود دولت آمریکا "اهرم مالی" را برای تحقق بخشیدن به هدفی که با جنگ بدان دست نیافته بود وسیعاً بکار می‌اندازد. یک نگاه گذرا به آمار و ارقام منتشر شده در دهه سوم قرن بیستم میلادی درکنار بررسی روندی که نهایتاً به شعله ور شدن آتش یک جنگ خانمانسوز دیگر منجر شد نشان می‌دهد که چگونه "پول" به عامل تعیین کننده در سیاست جهانی مبدل می‌شود و همراه با خود یارازیتهایی را بالا می‌آورد که صاحبان این پول بوده و طبقه ویژه ای را شکل می‌دهد که هم ایدئولوژی ویژه دارد و هم متعلق به نژاد ویژه ای ! است. به این طبقه ویژه در آینده خواهیم پرداخت.

پیش از شروع جنگ جهانی اول آمریکا مبلغی حدود سه تا پنج میلیارد دلار به اروپا بدهکار بود. پس از پایان جنگ نه تنها این بدهی ها پرداخت شده اند که یک قلم ده میلیارد دلار نیز طلب بانکداران ایالات متحده از اروپای ویران شده می‌باشد. هشت سال بعد مطالبات بانکداران نیویورک از اروپا از مرز ۲۵ میلیارد دلار نیز گذشته است. بازرگانی خارجی آمریکا هم در دوران جنگ توسعه می‌یابد و تا حدودی جای بازرگانی انگلیس و آلمان را می‌گیرد. همچنین دوسوم طلای جهان و مقادیر هنگفتی اسناد وامهای دولتی و اوراق بهادار از کشورهای مختلف دنیا در آمریکا جمع می‌شود.

آمار مربوط به سال ۱۹۲۷ نشان می‌دهد که مجموعه ثروت ملی آمریکا تنها در ظرف مدت ۱۵ سال یعنی در سالهای ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۷ ، علیرغم تامین هزینه های جنگ بویژه از مقطع سال ۱۹۱۷ ، از ۱۸۷۲۳۹ میلیون دلار به ۴۰۰ میلیارد دلار افزایش یافته است. سرمایه گذاری ایالات متحده فقط در آمریکای لاتین که در سال ۱۹۲۶ چیزی حدود ۴ میلیارد دلار بوده است پس از تنها سه سال به پنج و نیم میلیارد دلار در سال ۱۹۲۹ می‌رسد . در همین دوران ایالات متحده به تنهایی ۸۷ درصد اتومبیل های جهان ، ۷۱ درصد نفت دنیا و ۴۳ درصد مجموعه ذغال سنگ جهان را تولید می‌کند.

چرخه مالی دوران پس از جنگ بدین گونه بسته می‌شد که قدرتهای فاتح اروپا بازپرداخت وامهای هنگفتی را که بویژه در دوران پایانی جنگ از آمریکا گرفته بودند ، می‌بایستی که از محل غرامات جنگی پرداخت شده توسط دول مغلوب تأمین نمایند. مشکل اینجا بود که کشورهای مغلوب به هیچ وجه توانایی پرداخت غرامات جنگی را نداشتند. در قرارداد صلح ورسای هیچ رقم دقیقی برای این غرامات تعیین نشده بود اما در کنفرانس های بعدی که تشکیل شد مبلغ نجومی شش میلیارد و ششصد میلیون لیره استرلینگ را به عنوان خسارت و غرامت جنگی تعیین کرده بودند که می‌بایست در اقساط سالیانه پرداخت شود. برای هیچ کشوری پرداخت چنین مبلغ هنگفتی میسر نبود و برای آلمان مغلوب و ویران شده بطریق اولی ! در اینجا دوباره بانکداران نیویورک وارد شده و اینبار پرداخت وام به طرف مغلوب را آغاز می‌کنند.

این وام دادن و وام گرفتن به صورت پرداخت پول نقد و یا طلا نبود ، بلکه تنها بصورت انتقال اسناد و در کادر یک بوروکراسی اداری انجام می‌پذیرفت ! یعنی دولت آمریکا مبلغی اعتبار برای آلمان قائل می‌شد و آلمان نیز این اعتبار را به متفقین منتقل می‌کرد و آنها نیز دوباره آنرا به بانکداران آمریکا انتقال می‌دادند. عملاً در هیچ کجا پولی جابجا نمی‌شد. فقط مقداری ارقام در دفاتر و اسناد وارد و خارج می‌گردید ! از این طریق یک چرخه شیطانی مالی بسته می‌شود که سرنوشت غالب و مغلوب جنگ را به سرنوشت بانکداران آمریکایی پیوند می‌زند. از این نقطه پارامتر جدیدی بنام پول وارد معادلات بین المللی می‌شود که همعرض قدرت نظامی و اقتصادی ، به تحولات جهانی سمت و سو می‌دهد.

فشار ایالات متحده برای عقب راندن امپراتوری بریتانیا با اتکاء به اهرم مالی دولت انگلستان را در آستانه ورشکستگی قرار میدهد. قطع موقتی وام به آلمان باعث وقفه در پرداخت غرامات دولت مذکور به متفقین می‌شود. متعاقب آن بازپرداخت وامهای متفقین به بانکداران آمریکایی هم متوقف می‌گردد.

کشورهای اروپایی می‌کوشیدند تا موضوع وامها را با پرداخت غرامات جنگی مربوط سازند و خواهان رسیدگی مشترک به این دو مقوله در ارتباط با یکدیگر بودند. در مقابل دولت آمریکا بدلیل کاملاً واضح با این امر مخالفت می‌کرد و مصرانه خواهان بازپرداخت پول خود می‌شد. این روش آمریکا در اروپا خشم فراوانی را بوجود می‌آورد. در فرانسه گفته می‌شد که پولهای قرض شده از آمریکا برای منظور مشترک جنگ صرف گردیده و اصلاً نباید بمثابة قرض عادی تلقی گردد. در انگلستان کار به جایی می‌رسد که آمریکا به "شیلوک"، رباخوار یهودی نمایشنامه "تاجر ونیزی" اثر معروف ویلیام شکسپیر تشبیه میشود. در این نمایشنامه شیلوک بجای وامی که یک بازرگان رقیب از او گرفته و توان باز پرداخت آنرا نداشت تقاضای یک پوند گوشت بدن وی را کرده بود!

در ژانویه ۱۹۲۳ در واکنش نسبت به عدم پرداخت غرامات، نیروهای نظامی فرانسه و بلژیک منطقه "رور" در آلمان را اشغال می‌کنند. پیش از آن منطقه راین لاند نیز بر طبق پیمان ورسای از جانب متفقین اشغال شده بود. از سال ۱۹۲۴ بدنبال برنامه دیویس آمریکا پرداخت وام به آلمان را از سر می‌گیرد و به تبع آن پرداخت غرامات نیز روی روال عادی می‌افتد. یکسال بعد هم در ۱۹۲۵ فرانسه و بلژیک منطقه "رور" را تخلیه می‌کنند. در همین سال دولت انگلیس در مقابل تهاجم همه جانبه آمریکا مجبور می‌شود که ارزش پوند را با همان قیمت سابق نسبت به طلا حفظ کند. اینکار هرچند بطور استراتژیک در جهت منافع بریتانیا نبود اما تا مقطع جنگ جهانی دوم موقعیت لندن را به مثابه "پایتخت پولی جهان" حفظ کرده و به قیمت گزاف ضربه به صنایع داخلی انگلستان عجلتاً جلوی انتقال مرکز مالی جهان به نیویورک را می‌گیرد.

انفلاسیون و دِفلاسیون

کاهش ارزش پول در اروپای بعد از جنگ باعث می‌شود که بسیاری از کشورها سیاست انفلاسیون محدود را در پیش گیرند. "انفلاسیون" به زبان ساده یعنی چربیدن خرج به دخل. عدم توانایی یک دولت در پرداخت هایش باعث می‌شود که دولت مذکور دست به چاپ گسترده اسکناس بزند و به این ترتیب به تعادلی در دخل و خرجهایش دست می‌یابد. با اینکار هم حقوق های معوقه کارمندان دستگاه عریض و طویل اداری خود را می‌پردازد و هم قادر به باز پرداخت بدهکاریهای خود به سیستم بانکی داخلی می‌شود. از سوی دیگر با ارز انترشدن بهای صادرات بخش صنعتی که حاصل پایین آمدن ارزش پول آن کشور می‌باشد میزان فروش کالاهای صادراتی به یکباره روند صعودی پیدا کرده و به شکفتگی صنایع داخلی منجر می‌شود. ادامه این وضع باعث می‌شود که درآمد دولت بالا رفته و تعادلی میان دخل و خرج برقرار گردد. در این صورت دولت به سیاست دیگری دست می‌یازد که "دِفلاسیون" یا "دولاسیون" نامیده می‌شود و آن تثبیت ارزش واحد پول به نسبت طلا می‌باشد.

در میان کشورهای پیروز در جنگ مانند فرانسه و ایتالیا، سیاست "انفلاسیون" باعث سقوط ارزش "فرانک" فرانسه و "لیر" ایتالیا می‌شود. ابتدا ارزش واحد پول فرانسه از هر ۲۵ فرانک در مقابل یک پوند انگلیسی به ۲۷۵ فرانک رسیده و بعد هم در رقم ۱۲۰ فرانک تثبیت می‌گردد. در آلمان برعکس در سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ یک تورم نامحدود بوجود می‌آید که از طریق آن دولت موفق می‌شود که به قیمت نابودی طبقه متوسط خود را از شر بدهیهای داخلی راحت نماید.

در انگلستان وضع برعکس است. پس از جنگ وقتی که آمریکا کمکهای خود را به انگلستان قطع می‌کند، ارزش پوند نیز پایین می‌آید. در سالهای پس از جنگ دوراه در مقابل دولت بریتانیا وجود دارد. یا می‌بایست که پایین آمدن ارزش پوند را بپذیرد و یا بزور قیمت سابق آنرا حفظ کند. راه حل اول به بهای صرف نظر کردن از رهبری مالی جهان و انتقال مرکز آن از "سیتی او لندن" به "وال استریت" در نیویورک بود و راه حل دوم حفظ رهبری مالی جهان به بهای فلج شدن صنایع انگلستان بویژه آسیب رسانی به صنایع ذغال سنگ و بیکاری و اخراج بی رویه کارگران این بخش بود. دولت بریتانیا راه حل دوم را برمی‌گزیند و صنایع خود را فدای بانکداران می‌کند. انتخاب این راه حل اعتصاب گسترده کارگران معدن در ماه مه ۱۹۲۶ را بدنبال دارد که البته با ساخت و پاخت رهبران "کنگره اتحادیه ها" با صاحبان صنایع ذغال سنگ پس از چند ماه به شکست منتهی می‌شود، شکستی که نه تنها نصیب کارگران معادن ذغال سنگ که شامل تمام کارگران بریتانیا می‌گردد. از آن پس در موارد مختلف مزدها تقلیل می‌یابد و ساعات کار بالا می‌رود و دولت با استفاده از این پیروزی قوانین تازه ای در جهت تضعیف قدرت جنبش کارگری بویژه برای جلوگیری از اعتصابات عمومی آینده به تصویب می‌رساند.

رکود بزرگ و بحران جهانی

سال ۱۹۲۹ یک نقطه عطف در جهان سرمایه داری است. سال قدرتمایی علنی "پول" و تولد یک "طبقه ویژه" است که "صاحبان پول" می‌باشند. سال تعیین تکلیف "کلان سرمایه یهود" با دیگر بخشهای سرمایه داری در ایالات متحده می‌باشد. پس از موفقیت این کلان سرمایه در تأسیس "فدرال رزرو" در سال ۱۹۱۳ و تسلط بی قید و شرط بر آن، پس از پروار شدن در طی یک جنگ جهانی و پس از حاکمیت بر "وال استریت" در دوران پسا جنگ اول، حالا وقت بسط حیطه نفوذ در ابعاد داخلی و بین المللی رسیده است. از این نقطه به بعد است که این کلان سرمایه صاحب یک نقش تعیین کننده در کلیه فعل و انفعالات مالی و به تبع آن سیاسی و اقتصادی در قاره جدید می‌گردد. در اهمیت این تغییر و تحول شگرف هرچه که گفته شود حق مطلب ادا نخواهد شد. در این سال "کلان سرمایه یهود" پرداخت وام به آلمان را به ناگهان متوقف می‌کنند. متوقف شدن پرداخت وام به آلمان بلافاصله موجب بروز بحران در آن کشور شده و بدنبال آن بسیاری از بانکهای آلمانی ورشکست می‌شوند. با متوقف شدن جریان پرداخت غرامات جنگی بحران به کشورهای فاتح جنگ در اروپا منتقل می‌شود و بدین ترتیب چرخه مالی دوران پس از جنگ دوباره بهم می‌ریزد. همزمان در اکتبر ۱۹۲۹ بازار بورس نیویورک درهم می‌شکند. پیش از آن در یک عملیات هماهنگ بهای سهام به شکلی کاملاً غیرطبیعی و نامتناسب بالا برده می‌شود. این رسالت! را عناصر شناخته شده ای بردوش می‌کشند که در بازار بورس و سهام بنام "اسپیکولانتها" معروف هستند. کار این پارازیتها پیش بینی و یا به عبارت دیگر پیشگویی بالا و پایین رفتن قیمت سهام در بازار بورس می‌باشد. مبنای کار "اسپیکولانتها" دو چیز است، تخصص و اطلاعات.

تا آنجایی که به مقوله "تخصص" برمی گردد تمامی "اسپیکولانتها" می بایستی که برای موفقیت در کارشان به این سلاح مجهز باشند. درست مثل بقیه حرفه ها و مشاغل اقتصادی و اجتماعی دیگر. به همین دلیل هم همانطور که در زمینه امور مالی و یا هنری به مشاورین امور مالی و یا مشاورین امور هنری مراجعه می شود، در بازارهای بورس هم در زمینه خرید و فروش سهام به این عناصر رجوع می گردد. در این رابطه به میزانی که پیشگویی های اینان درست در بیاید به همان میزان اعتبار "اسپیکولاسیون" آنها بالاتر می رود.

و اما آنچه که در درستی اسپیکولاسیون نقش تعیین کننده دارد اطلاعات است که این یکی تنها در اختیار آن بخش از اسپیکولانتها می باشد که در یک رابطه ارگانیک با صاحبان پول قرار دارند. تصادفی نیست که بسیاری از روسای جوامع یهود در اروپا و آمریکا به این شغل شریف! اشتغال دارند. شغل اصلی! "پاول اسپیگل" یکی از روسای با نفوذ "شورای مرکزی یهودیان" در آلمان هم به اعتراف خودش همین بوده است! بگذریم.....

تمامی اطلاعات مربوط به امور صنعتی و بازرگانی خارجی و معاملات مهمی که در سطح بین المللی انجام می شد در اختیار بانکداران بزرگ بوده و هست! آنها از روی اعتبارات اسناد و اوراق مبادلاتی که بدستشان می رسید با خبر می شدند که مثلا بازرگانان آلمانی و یا بازرگانان فلان کشور چه قیمتی برای کالا های خود تعیین کرده و آنها را در کجا و به چه کسی فروخته اند. شعبات و نمایندگیهای این بانکها در سراسر جهان می بایست که درباره تمام موسسات صنعتی و بازرگانی و توانایی های اقتصادی و میزان نفوذ سیاسی آنان در کشور مربوطه اطلاعات مکفی تهیه نمایند. چرا که جدای از مقاصد مشخص سیاسی در جهت سمت و سو دادن به روند تحولات در کشورهای مربوطه، پذیرش اعتبار فلان موسسه ناشناس در فلان گوشه دنیا فی المثل توسط بانک انگلیس بدون این اطلاعات از اساس امکان پذیر نبود.

این ضرورت و همبستگی ذاتی دو عنصر پول و اطلاعات در پروسه رشد خود به شکلگیری یک سازمان اطلاعاتی ویژه بین المللی می انجامد که اعضای آن بیش از آنکه در خدمت کشورهای متبوع خود قرار داشته باشند ابزار تحکیم حاکمیت طبقه ویژه ای هستند که "کلان سرمایه یهود" نام دارد.

تنها برندگان بحران عظیم جهانی و رکود بی سابقه اقتصادی در سال ۱۳۲۹ که به بیکاری یک قلم ۳۰ میلیون نفر تنها در اروپا و آمریکا (کشورهای آسیایی به کنار) و ورشکستگی صدها بانک و موسسه اقتصادی و فقر و گرسنگی میلیونها نفر در سراسر جهان انجامید نیز در نهایت همین "طبقه ویژه" می باشد. در یک کلام رکود بزرگ اقتصادی و بحران عظیم جهانی در سال ۱۹۲۹ حاصل کودتای جنایتکارانه "سرمایه متمرکز یهود" علیه کل سرمایه داری جهانی بوده است. از این نقطه به بعد "سرمایه مالی" اندک اندک دست بالا را در تعادل قوای جهانی تصاحب می کند. از این نقطه به بعد "منشاء قدرت" آرام آرام از "قدرت نظامی" به "قدرت مالی" منتقل می گردد. پول بر جای سلاح می نشیند و آنرا به خدمت خود در می آورد. اثرات این کودتای مالی در اروپا ابعاد وحشتناکی به خود می گیرد.

در خود آمریکا تصفیه حساب "کلان سرمایه مالی" با سرمایه های خرد و کلان متوسط دیگر هزاران ورشکستگی بانکی را بدنبال دارد. صف بی پایان مردان و زنان و کودکان بیکار و گرسنه ای که برای جستجوی کار و لقمه ای نان با پای پیاده از شهری به شهر دیگری روند و یا خود را به قطارهای باری کندرو می آویزند چهره آمریکای سالهای پس از بحران را به تصویر می کشد. اینها تنها یک روی سکه بحران جهانی است. روی دیگر سکه نمایش نفرت انگیز انهدام گسترده مواد غذایی هنگفتی است که بدور از چشم مردم گرسنه صورت می پذیرد. خرمن ها درو نمی شوند و در مزارع می پوسند. میوه ها را از درختان نمی چینند! مقادیر هنگفتی گندم و پنبه و چیزهای دیگر نابود میشوند. برای آنکه فقط تصویری از این جنایت سازمانیافته داشته باشید ذکر یک نمونه شاید کفایت کند. از ماه ژوئن ۱۹۳۱ تا فوریه ۱۹۳۳ بیش از ۱۴ میلیون کیسه قهوه برزیل که نزدیک به یک میلیون تن وزن داشت به دریا ریخته می شود! اگر این قهوه را در میان تمام مردم جهان تقسیم می کردند به هر نفر نیم کیلو قهوه نه چندان ارزان می رسید. "ناظم حکمت" شاعر بزرگ ترک در این رابطه شعری سروده بود که ترجمه فارسی بخشی از آن چیزی بدین مضمون است:

ما در دنیایی زندگی می کنیم که انسانها از گرسنگی می میرند ولی ماهی ها قهوه می خورند!

یکی از کلان سرمایه داران یهود و بانکدار مشهور انگلستان بنام "سر هنری استراگش" *Sir Henry Strakosch* در ژوئیه ۱۹۳۱ یعنی در دومین سال بحران و رکود عظیم اقتصاد جهانی طی یک اظهار نظر وقیحانه اعتراف کرده بود که در بازارهای جهان آنقدر کالا موجود است که تمام مردم دنیا می توانند در همان سطح زندگی که داشته اند بدون آنکه هیچکار دیگری انجام دهند تا دو سال و سه ماه دیگر هم زندگی کنند!

حاصل زور آزمایی سرمایه مالی با بخشهای دیگر سرمایه داری صف آرای بکلی جدیدی در صحنه سیاست بین المللی است. "کلان سرمایه مالی" نمایندگان خود را در همه جا به روی صحنه می آورد. سقوط ناگهانی حکومت حزب کارگر انگلستان در اوت ۱۹۳۱ شکل عجیبی دارد. بدون اینکه طرح استیضاحی در مجلس عوام در جریان باشد "رمزی مک دونالد" نخست وزیر حزب کارگر بدنبال مذاکرات مخفیانه با رهبران احزاب دیگر همگی به اتفاق یکدیگر به دیدار شاه می روند و متعاقباً کابینه جدیدی تشکیل می شود که بسیاری از اعضای کابینه سابق و خود حزب کارگر از این رخداد عجیب و غیر عادی برای اولین بار از طریق روزنامه ها باخبر می گردند!

بدینسان حکومت حزب کارگر شبانه جای خود را به حکومت جدیدی می دهد که با وجود شراکت چند وزیر از احزاب لیبرال و کارگر، اکثریت وزرای آن از حزب محافظه کار انتخاب شده و نامش را "حکومت ملی" گذاشته بودند. "رمزی مک دونالد" نیز علیرغم آنکه از حزب کارگر اخراج میشود با اینحال همچنان نخست وزیر باقی میماند و پارلمانی هم که از بالای سرش حکومت ملی تشکیل شده بود به کابینه اش رای اعتماد می دهد!

اولین رسالت "حکومت ملی" که در اساس بخاطر محقق کردن آنهم طراحی شده بود رها کردن سیستم پول متکی به طلا در ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۱ می باشد. امری که یکبار در سال ۱۹۲۵ همانگونه که قبلا اشاره کردم به بهای ضربه به صنایع داخلی انگلیس و اعتصابات گسترده کارگری، جلوی آن گرفته شده بود. اما پس لرزه های کودتای ۱۹۲۹ در وال استریت و تأثیرات آن بر روی اقتصاد جهانی و در رأس همه ساختار مالی و اقتصادی ابرقدرت قدیم از چنان شدت و حدتی برخوردار است که برای روباه پیر چاره ای جز اینهم برجا نمی گذارد.

این تقلیل ارزش پوند به لحاظ موقعیت جهانی امپراتوری بریتانیا واقعه بسیار مهمی است. مفهوم این امر آن بود که انگلستان بطور موقت هم که شده رهبری مالی جهان را رها می کند و لندن که تا آن تاریخ مرکز پولی و پایتخت مالی جهان است دیگر موقعیت سابق خود را ندارد.

این واقعه در سراسر جهان به معنای آغاز پایان امپراتوری بریتانیا تعبیر می گردد و تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۱ به عنوان آغاز این ماجرای تاریخی اهمیت فراوان می یابد. با اینحال هنوز زمان انتقال قطعی قدرت به ایالات متحده نرسیده است. در سالهای بعد روباه پیر موفق می شود که با استنمار بیرحمانه هند و مصر، مقادیر هنگفتی طلا از این دو کشور مستعمره خود بیرون کشیده و بر بحران خود مسلط گردد. از سوی دیگر صنایع بریتانیا نیز با پایین آمدن قیمت پوند و ارز انتر شدن تولیدات انگلیسی در خارجه موفق می شوند که وضعیت خود را بمراتب بهتر کنند.

سال ۱۹۳۳ "کلان سرمایه مالی" موفق می شود که از دل بحران عظیمی که خود بوجود آورده است، نماینده و "رسول" خود را در جایگاه "ناجی" آمریکا به حاکمیت برساند! در انتخابات ریاست جمهوری نوامبر ۱۳۳۲ "فرانکلین روزولت" با پیروزی بر "پرزیدنت هوور" منفور، پرزیدنت محبوب ایالات متحده می شود. چهار مارس ۱۹۳۳ پرزیدنت روزولت وارد کاخ سفید می شود. چند هفته بعد روزولت وضعیت کشور در مقطع آغاز ریاست جمهوری را به مثابه موجودی که "وجب به وجب بسوی مرگ می رفت" توصیف می کند! درست همزمان با سرکار آمدن روزولت در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ در آن سوی دیگر دنیا یک رهبر محبوب دیگر با آرای ۵۲ درصدی مردم آلمان و به صورتی کاملا دمکراتیک به حکومت می رسد. صف آرایی میان "سرمایه ملی" میهن پرست! از سویی و "سرمایه فراملی" بی وطن از سوی دیگر به مرحله بلوغ خود رسیده است!

"آدولف هیتلر" در آغاز زمامداری خود به صراحت دشمنان آلمان را به نام مشخص می کند! فراماسونها، کمونیستها و یهودیان هر سه آنها یک وجه مشترک اساسی دارند، هر سه انترناسیونال و در چشم پیشوای جدید آلمان توطئه گرانی بی وطن هستند!

بخش چهارم ، پروتکل

پیش از پرداختن به زندگی آدولف هیتلر و در آستانه ورود او به صحنه سیاست پس از جنگ اول می خواهم به متنی بپردازم که بدون آن پازل سیاسی دو جنگ جهانی هولناک نیمه اول قرن بیستم ناتمام خواهد بود ، متنی که بعدها در ادبیات سیاسی و رسانه ای میان دو جنگ اول و دوم به "پروتکل خردمندان و یا حکمای صهیون" معروف میگردد و نقش عمده ای در شکل دادن به تفکر عمومی در اروپا نسبت به یهودیان ایجاد کرده و زمینه های ایزولاسیون و آزار و اذیت آنان و نهایتا مهاجرت اجباریشان به فلسطین را آرام آرام آماده می کند. نفرتی که می بایست بطور طبیعی دامن "طبقه ویژه" را در بالا بگیرد با هدایت همان بالا عمدتا متوجه توده های بیگانه می شود که بدون مهاجرتشان به فلسطین تولد یک دولت حرامزاده از اساس منتفی می بود.

پیش از این و علیرغم تمام سرمایه گذاری های "ادموند روتشیلد" کلان سرمایه دار یهود و کار گسترده ایدئولوژیک جنبش صهیونیستی بر روی یهودیان اروپا تا پیش از شروع جنگ جهانی دوم ، یهودیان فلسطین تنها درصد ناچیزی از کل جمعیت این سرزمین را تشکیل می دادند ، چیزی که بیشتر از هر عامل دیگری طرح ایجاد یک کشور یهودی در سرزمین فلسطین را که بنیانگذار جنبش صهیونیستی "تئودور هرترسل" در سال ۱۸۹۵ در کتابی تحت عنوان "رساله دولت یهود" تئوریزه کرده و دو سال بعد به کنگره اول صهیونیستها ارائه داده بود ناکام می گذاشت.

۲۹ اوت سال ۱۸۹۷ اولین کنگره صهیونیستها به رهبری تئودور هرترسل در شهر بال واقع در سوئیس تشکیل می گردد. ۲۰۸ نماینده از ۱۶ کشور جهان در این کنگره شرکت دارند. "طبقه ویژه" با این حرکت ابزار ایدئولوژی را نیز در راستای حاکمیت مطلق العنان پول به خدمت می گیرد. این کنگره با اعلام آنکه "یهودیان یک ملت هستند" به جهانی که بقول "ناهوم سولوکوف" دبیرکل سازمان جهانی صهیونیزم" و نویسنده کتاب تاریخ صهیونیزم سراپا گوش بود ! آگاهانه زمینه ساز خارجی قلمداد شدن یهودیان ساکن کشورهای اروپایی می گردد. هدف اعلام شده کنگره که توسط خود جنبش صهیونیستی بعدا بیرونی می شود "ایجاد موطنی برای قوم یهود در فلسطین و تضمین آن توسط قوانین بین المللی است".

با اینحال در یک فاصله زمانی نسبتا کوتاه پس از این کنگره "متنی" در سراسر اروپا به گردش درمی آید که حکایت از یک "طرح و نقشه حساب شده و در عین حال توطئه گرانه یهودیان برای بدست آوردن حاکمیت بر جهان" دارد. این متن تحت عنوان "پروتکل" برای اولین بار در سال ۱۹۰۳ در روسیه تزاری و در روزنامه ای بنام "زنامیا" به چاپ می رسد و دو سال بعد هم متن کاملتری از آن در بحبوحه انقلاب ۱۹۰۵ روسیه منتشر می شود که متعاقبا با ترجمه آن به زبانهای آلمانی ، فرانسوی و انگلیسی و دیگر زبانهای اروپایی به شهرت بی همتایی دست پیدا می کند. سناریوهای دیگری نیز در رابطه با نحوه افشا شدن سخنانی های تئودور هرترسل در کنگره مزبور وجود دارد که مهمترین آنها حکایت از آن میکند که مباحث ۲۴ نشست این کنگره ظاهرا توسط یکی از خدمتکاران تئودور هرترسل به بیرون درز پیدا می کند و به نام "پروتکل خردمندان و یا حکمای صهیون" ابتدا به زبان فرانسوی و در فرانسه منتشر گردیده و چند سال بعد با ترجمه به زبان روسی در سطح روسیه تزاری نیز انتشار می یابد. درستی و غلطی این سناریوها مهم نیست. مهم پخش گسترده این متن در اروپا بویژه در میان عوام می باشد.

در هر صورت چکیده این مباحث حکایت از یک طرح و نقشه حساب شده این "طبقه ویژه" برای چیرگی بر دنیا و در راستای پی ریزی "حکومت واحد جهانی" دارد که برای پیاده شدن آن هر جرم و جنایت و حيله و نیرنگی نه تنها جایز که ضروری می باشد ! هرچه بود پروتکل در ظرف مدت کوتاهی در سراسر اروپا و آمریکا انتشار می یابد و نفرت همگانی نسبت به زرسالاران یهود و نه فقط آنان که به کل یهودیان را در همه جا دامن می زند. آتش نفرتی که در روند طبیعی خود می بایست نه دامن خود این طبقه ویژه را که اساسا در دسترس نبودند بسوزاند بلکه در صحنه عملی دامنگیر آن یهودیانی گردد که حاضر نبودند زندگی نسبتا راحت خود در اروپا را رها ساخته و در راستای اهداف پلید آن طبقه ویژه راهی بیابانهای فلسطین گردند !

تئوری توطئه

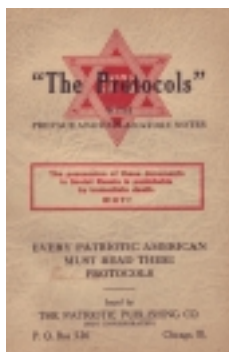
برای فهم بیشتر آنچه که بعدها به "تئوری توطئه" معروف شد ضروری است تا نگاهی هر چند مختصر به سابقه تاریخی برخی از سناریوهای گوناگونی که در این رابطه طی سالهای پیش و پس از جنگ جهانی اول بیاندازیم. سناریوهایی که به اشکال گوناگون تا به امروز امتداد یافته و همراه با خود سیلی از اطلاعات غلط و سناریوهای بسا ابلهانه را نیز به جریان انداخته است. تا آنجا که برای آدمهای معمولی تشخیص صحت و سقم هر یک از آنها از اساس امکان ناپذیر گردیده است. در این رابطه بعدا و بطور جداگانه توضیح خواهیم داد. حالا با هم نگاهی به مهمترین آنها بیاندازیم.

در سال ۱۷۷۳ نشستی با شرکت کلان سرمایه داران یهود در خانه شماره ۱۲ واقع در خیابانی موسوم به خیابان یهودیان در فرانکفورت که متعلق به "مایرآشل روتشیلد" بزرگ خاندان روتشیلد می باشد برگزار می گردد. هدف از این نشست طراحی نقشه راهی است که براساس آن چگونگی تسلط و به کنترل درآمدن سرمایه های موجود در جهان امکان پذیر گردد. بنا به ادعای "هربرت جی. داریسی" *Herbert G. Dorsey* یکی از مباحث عمده این نشست به مسئله تأسیس بانک انگلیس توسط یکی از اعضای خاندان روتشیلد و نفوذ خارق العاده آن بر روی سرمایه های انگلیسی اختصاص دارد. لازم به یادآوری است که چهار بانک بزرگ دیگر اروپای آنروز علاوه بر لندن در شهرهای پاریس ، وین ، فرانکفورت و ناپل توسط چهار برادر از همین خاندان که بعدها کنسرن بزرگ نفتی "شل" را نیز به تصاحب درآوردند تأسیس گردیده بود. با اینحال شرکت کنندگان در این نشست به این نتیجه میرسند که تسلط کامل بر سرمایه های موجود در جهان نیاز به یک طرح زیربنایی کامل و همه جانبه دارد. این طرح که البته در طول این نشست بصورت کلی به بحث گذاشته می شود و به ادعای "ویلیام - گ - کار" *William Guy Car* و همینطور خود داریسی ، "پیاده ها یا مهره ها در بازی" *Pawns in the Game* نامیده می شود ظاهرا همان طرحی است که بعدها توسط تئودور هرترسل مدون شده و به کنگره اول صهیونیسم ارائه می گردد.

یک سناریوی دیگر منشاء پروتکل را از اینهم پیشتر می‌داند و به صدها سال پیش از این منتسب می‌کند که بعدها توسط "ادموند روتشیلد" بازسازی شده و بدین وسیله به جریان می‌افتد. در این سناریو پروتکل که تا سال ۱۹۰۱ مخفی مانده است، نهایتاً بدست یک پروفیسور روسی بنام "سرگئی نیلوس" *Sergei Alexandrovitch Nilus* می‌افتد و توسط وی تحت عنوان "خطر یهود" منتشر می‌گردد. ترجمه انگلیسی این متن بیست سال بعد توسط "ویکتور مارسدن" *Viktor Marsden* تحت عنوان پروتکل خردمندان صهیون در ۱۹۲۱ انتشار می‌یابد. تناقضی که در این سناریو به چشم می‌خورد در رابطه با تاریخ انتشار پروتکلها در انگلستان و کشورهای انگلیسی زبان است، چرا که یکسال پیش از این تاریخ یعنی در ماه مه سال ۱۹۲۰، روزنامه "تایمز" لندن که از بدو پیدایش پیوندهای محکمی با خاندان روتشیلد داشته است متن کامل پروتکل را به چاپ رسانده بود. در این شماره روزنامه طی مقاله‌ای با تاکید بسیار اشاره بر این می‌شود که موضوع پروتکل باید بسیار جدی گرفته شود و اینکه ظاهراً اینطور به نظر میرسد که :

"این پروتکل یک سند کاملاً جدی و مثبتی است که یهودیان برای یهودیان نوشته‌اند." علاوه بر این در همین ایام روزنامه دیلی اکسپرس هم همین متن را با تیتیر درشت "راز بزرگ حییم وایزمن" به چاپ می‌رساند. نکته جالبتر آنکه حدود سه ماه پیش از این تاریخ عین همین مطلب در آلمان و در روزنامه راستگرای "فولکیشر بئوباکتر" به معنی "دیده بان مردمی" تحت عنوان پروتکل ریش سفیدان و شیوخ صهیونیست منتشر شده بود و طی آن اشاره به این داشت که "۲۴ نشست پنهانی شیوخ صهیونیست در شهر بال در سوئیس برگزار شده است تا برای چیرگی بر دنیا توطئه بچینند." آنچه که در ۱۹۲۱ در همین تایمز لندن منتشر می‌گردد ادعای جعلی بودن پروتکلها توسط فردی بنام "فلیپ گریوز" است. این فرد در ضمن همان کسی است که زندگینامه ژنرال "سر پرسی کاکس" کارگزار بریتانیا در ایران را نیز به رشته تحریر درآورده است.

"فلیپ گریوز" می‌نویسد که "پروتکل" یک کپی برداری ناشیانه از طنزی است که سالها پیشتر از این در ۱۸۶۴ توسط یک فرانسوی بنام "موریس ژولی" بر علیه سیاستهای توطئه گرانه ناپلئون سوم نوشته شده و تحت عنوان مکالمه ماکیاولی و منتسکیو به چاپ رسیده است. خود صهیونیستها و محافل وابسته به فراماسونری جهانی نیز پروتکل را یک سند جعلی ضد یهودی میدانند که توسط جاسوسان تزاری نوشته و منتشر گردیده و هدف آن دامن زدن به احساسات ضد یهودی در اروپا بوده است. در اینکه انتشار پروتکل در اروپا و روسیه به احساسات ضد یهودی دامن زده و فضا را بر یهودیان تنگ می‌کند هیچ تردیدی نیست. بدیهی است که این تنگ شدن فضا از اساس متوجه آن "طبقه ویژه" که در واقع امر حامیان، مبلغان و نویسندگان پروتکل بودند و اصلاً در دسترس هم نبودند نمی‌شود! فشار و تهدید مداوم مستقیمی متوجه "توده های یهود" در سراسر دنیا و بویژه روسیه و اروپا می‌گردد و زمینه های مهاجرت اجباری آنان را به فلسطین اندک اندک فراهم می‌کند. چیزی که دقیقاً در راستای طرح و نقشه اعلام شده جنبش صهیونیستی و بنیانگذار آن مبنی بر ضرورت تشکیل "دولت یهود" می‌باشد. دولتی که امکان شکلگیری آن بدون مهاجرت یهودیان اروپا به فلسطین از اساس خواب و خیالی بیش نمی‌توانست باشد.



پروتکل ۱۹۳۴

نمونه ای از مطالب نشریات وقت در رابطه با پروتکل

"خطر یهود" اثر سرگئی نیلوس

بررسی اجمالی ترجمه های گوناگون "پروتکل" به زبانهای آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، روسی و فارسی که در شکل و نحوه بیان مطالب تفاوت‌های نه چندان اندکی نیز با هم دارند حکایت از متنی دارد که به شکلی بسیار ابلهانه و خام و تماماً غیرسیاسی آنچنان که در هیچ مورد متعارف دیگری نظیرش را سراغ نمی‌توان گرفت، آگاهانه و به گونه ای غیر قابل دفاع و بسیار غیرعقلایی اما عوام فهم به تئوریزه کردن طرحی می‌پردازد که افشاگر توطئه پنهان یهودیان برای حاکمیت بر جهان است. طرحی که مخاطب آن نه کارشناسان علوم سیاسی و تاریخدانان و روشنفکران و نخبگان که عقب افتاده ترین اقشار و طبقات اجتماعی در جوامع اروپایی و روسیه را نشانه گرفته است و اماجی جز تحریک عوام الناس در راستای تنگتر کردن هرچه بیشتر فضای حیاتی "توده های یهود" و مجبور کردن آنان به مهاجرت به سرزمین فلسطین از سویی و تسهیل فرار "سرمایه یهود" از اروپا به ایالات متحده از سوی دیگر ندارد. وگرنه انتشار تقریباً همزمان این پروتکلها در تایمز لندن که بصراحت به مثابه ارگان روتشیلدها در اروپا و بویژه در فرانسه شناخته می‌شد و مصرانه بر ضرورت جدی گرفتن آنها تاکید می‌کرد از سویی و نشریات دست راستی ضد یهود آلمانی از سوی دیگر را چگونه باید تفسیر کرد؟

اعلام صریح و همزمان "وینستون چرچیل" وزیر جنگ وقت بریتانیا و نخست وزیر بعدی این امپراتوری و یکی از سرسخت ترین حامیان "صهیونیسم بین المللی" و از عاملان کلیدی تأسیس دولت جعلی اسرائیل مبنی بر اینکه: "انقلاب بلشویکی چیزی نیست جز یک توطئه جهانی از سوی یهودیان جهان وطن به منظور فروپاشی و نابودی امپراتوری بریتانیا" از سویی و مکاشفات کاملاً متشابه و مطابق النعل بالنعل و همزمان تئوریهایی ضد یهودی همچون "آلفرد روزنبرگ" مبنی بر اینکه: "در توطئه جهانی یهودیان به منظور چیره شدن بر دنیا، بلشویزم تنها گام نخست است" از سوی دیگر را چطور؟

جالب است که همین پروتکل جعلی از سوی سران قدرتمند اروپا نظیر "کایزر وبلهلم" و "نیکلای دوم" و بر مبنای همان توصیه معروف تایمز لندن بسیار جدی گرفته می شود تا آنجا که در پایان امپراتوری "رومانوف ها" در روسیه و بدنبال کشتار خاندان سلطنتی یک نسخه از آن در کنار انجیل و کتاب "جنگ و صلح" در اتاق تزار آلکساندر در "اکاترینبورگ" بدست آمده بود ! یعنی اینکه بحث جعلی بودن پروتکل درمیان رهبران قدرتمند آنروز اساساً مطرح نبوده است. به این اعتبار هدف از پخش گسترده پروتکل تنها تحریک پایین نیست ، تهدید بالا هم هست !

یک نظریه !

به اعتقاد من در فاصله یکصد ساله میان آخرین جنگ بزرگ اروپا که بدنبال انقلاب فرانسه آغاز گردیده و با شکست قطعی ناپلئون بوناپارت و متعاقب آن تشکیل کنفرانس وین در سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۵ به پایان رسیده بود، تا آغاز اولین جنگ بزرگ جهانی در سال ۱۹۱۴ سرمایه متمرکز یهود و سازمانهای مخفی فراماسونری که بدنبال جنگهای مداوم در اروپا بسیار پروار و قدرتمند گردیده بودند، تصمیم به استقرار استراتژیک در کشوری می گیرد که جدای از پتانسیلهای دست نخورده و بکر و منابع انرژی عظیم آن بدور از کانونهای جنگ و بحران و نفوذ و قدرت کلیسا در قاره قدیم، مناسبترین مکان به منظور پی ریزی نظم ایده آل خود، انباشت و صدور سرمایه و تبدیل آن به یک قدرت جهانی تحت کنترل خود می باشد. این کشور جایی نیست بجز "ایالات متحده آمریکا".

کشوری که بعدها بطور در بست در چنگال فراماسونری جهانی قرار گرفت تا آنجا که جدا از عضویت اکثریت روسای جمهوری آن در لژهای فراماسونری، یک قلم ۲ نفر از مجموع ۱۳ نفر نویسندگان قانون اساسی آن "ماسون" بوده اند. همین امروز هم که نگاهی به پشت اسکناس یک دلاری ببیندازید تمامی سمبلهای ماسونی از جمله چشم برادر بزرگ **Big Brother** و جمله معروف "نظم نوین سکت برگزیده" یا همان "نظم نوین جهانی" **Novus Ordo Seclorum** را نیز به زبان لاتین و بسیاری دیگر از سمبلهای فراماسونری را بوضوح بر روی آن خواهید یافت. تنها بر روی اسکناس نیست جای پایتخت آمریکا هم مملو از نشانه ها و سمبلهای فراماسونری نظیر "ابلیسک" به مثابه سمبل شهر واشنگتن می باشد.

باری طرح استراتژیک استقرار در "قاره جدید" و تسلط بر نهادهای قدرت سیاسی و اقتصادی آن بطور جدی در دستور کار صاحبان "سرمایه متمرکز یهود" قرار گرفته و با جدیت تمام به مرحله اجراء گذاشته می شود. تردیدی نیست که موفقیت این طرح جدای برخورداری از پشتوانه های عظیم اقتصادی نیازمند تربیت نسلی از خبرگان فرهنگی ، علمی ، حقوقی ، مالی و سیاسی است که در یک پروسه زمانی درازمدت بتوان آنها را با اتکاء به یک مافیای سیاسی و اقتصادی بتدریج وارد کانونهای مختلف قدرت نموده و تثبیت کرد و این آنچه می باشد که اتفاق افتاده است.

بدیهی است که تحقق یافتن این طرح در حله اول منوط به فراهم بودن دو عامل عمده و حیاتی می باشد. عامل اول وجود یک سیستم سیاسی غیر استبدادی در کشور مربوطه و دیگری در اختیار داشتن یک نیروی انسانی در دسترس و آماده برای همکاری ! در شرایطی که عامل اساسی اول یعنی سیستم سیاسی غیر استبدادی برخلاف کشورهای اروپایی در ایالات متحده موجود بود ، نیروی انسانی مورد نیاز می بایستی که از اروپا و روسیه که بیشترین تعداد یهودیان در دنیای قدیم را دارا بودند تامین گردد.

در این رابطه دو مشکل اساسی وجود داشت. مشکل اول اقناع یک توده میلیونی یهودی در روسیه و در کشورهای اروپایی بویژه در شرق اروپا برای ترک سرزمینهای محل استقرارشان و مشکل دوم اقناع مردم کشورهای میزبان یعنی در مرحله اول کشورهای اروپایی بویژه فرانسه و انگلستان و در مرحله بعدی آمریکا ، برای پذیرش این مهاجرت میلیونی بود. بدیهی است که پروسه اقناع هر دو گروه اساساً با کار توضیحی امکان پذیر نبود ! عوامل دیگری همچون سرمایه گذاریهای مالی و کارهای تبلیغاتی اگر چه لازم و ضروری بودند با این حال نتایجی در ابعاد میکرو بدنبال داشتند.

موفقیت این طرح تنها و تنها در گروی وقوع یک فاجعه انسانی می توانست باشد که هم توده های یهود را وادار به ترک جا و مکان خود نموده و هم فضای جوامع بشری بویژه در اروپا و آمریکا برای پذیرش آنها را آماده نماید.

پوگروم ها

پوگروم **Pogrom** یک واژه روسی و به معنی تهاجم سازمان یافته و همراه با قتل و تجاوز و تخریب به گروهی از مردم می باشد. در فاصله چهل ساله میان سالهای ۱۸۸۱ تا ۱۹۲۱ ، یهودیان روسیه بطور مداوم هدف چنین تهاجماتی هستند. تنها با اسقرار و تثبیت دولت شوراهای بدنبال انقلاب اکتبر است که نقطه پایانی بر پوگرومها گذاشته می شود. جریان از این قرار بود که افراد ناشناسی از درون جنگلها بیرون آمده و با تهاجم به مجتمع های یهودی به قتل و غارت پرداخته و متعاقباً دوباره در جنگلها ناپدید می شدند. مطبوعات وابسته به "الیانس یهود" در غرب که تا پیش از بنیانگذاری جنبش صهیونیستی همراه با سازمان "کاهال" یعنی سازمان محلی یهودیان روسیه و شرق اروپا ، بالاترین مرجع سازمانده و پیش برنده طرحهای صاحبان "سرمایه متمرکز یهود" می باشند در تبلیغات خود دولت روسیه را مسئول پوگرومها معرفی می کردند.

در مقابل دولت روسیه هم "نارودنیکها" را که در دهه های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ به عنوان مهمترین جنبش انقلابی روسیه، یهودیان را قومی بیگانه و انگل و استثمار کننده مردم روسیه قلمداد می کردند مسئول پوگرومها معرفی می کرد. بگذریم که تا همین امروز هم هیچ سندی مبنی بردست داشتن دولت روسیه و یا انقلابیون نارودنیک در این قتل عامها وجود ندارد و مهاجمین پوگرومها همچنان ناشناس باقیمانده اند. با اینحال مستقل از اینکه عاملین پوگرومها چه کسانی بودند تبلیغات سازمان یافته متعاقب آن در اروپا و آمریکا که در بسیاری از موارد بشدت اغراق آمیز هم بود موجی از همدردی را با یهودیان روسیه براه انداخت و زمینه های سیاسی و اجتماعی و روانی مهاجرت گسترده آنها به اروپا و در ابعاد گسترده تر به ایالات متحده را فراهم آورد.

کشف منابع عظیم انرژی در مناطق محصور در خاورمیانه که تصاحب و حاکمیت بر آنها از یک نقش مبنایی در شکل دادن به معادله قدرت در ابعاد بین المللی و تحقق طرح "حکومت واحد جهانی" توسط این سرمایه متمرکز برخوردار است ضرورت برخورداری از یک پایگاه استراتژیک در این منطقه را روی میز این طبقه ویژه قرار می دهد.

بنابراین بسا بیشتر از آنکه دل نازک! صاحبان "سرمایه یهود" از ستمی که بر "توده های یهود" می رود جریحه دار و ریش ریش باشد و درد بازگشت اجباری این "قوم آواره و همیشه سرگردان" را به "سرزمین موعود" داشته باشد، مسئله بر محور تصاحب پایگاهی می چرخد که ظرفیت تصاحب منابع انرژی خاورمیانه به مثابه "ابزار" یگانه و بی بدیل حاکمیت سیاسی و اقتصادی این "سرمایه متمرکز" بر جهان آینده را دارا باشد. کم نبودند و کم نیستند یهودیانی که "سرزمین موعود" را اساسا نه اسرائیل که ایالات متحده آمریکا می دانسته و می دانند.

کوتاه سخن تصمیم صاحبان سرمایه متمرکز یهود مبنی بر استقرار استراتژیک در قاره جدید و موازی با آن تصاحب یک پایگاه استراتژیک در خاورمیانه بدنبال انتقال مرکز رهبری جهان از انگلستان به آمریکا متضمن تحقق دو شرط اساسی می باشد. اولی اجبار "توده های یهود" در ترک جا و مکان خود در اروپا و مهاجرت به فلسطین و دومی اجبار "سرمایه غیرمتمرکز یهود" در ترک اروپا و انتقال آن به ایالات متحده آمریکا!

استقرار "سرمایه متمرکز یهود" در آمریکا همراه با انتقال مرکزیت سازمانهای فراماسونری جهانی از اسکاتلند به آمریکا میباشد. جالب است که تصادفا نام محل استقرار قدیم "لژ بزرگ اسکاتلند" یعنی "یورک" نیز بر شهری گذاشته شده است که محل استقرار آن در "قاره جدید" است. یورک جدید یا نیویورک نام شهری می شود که پیش از آن "نیو آمستردام" نامیده می شد.

با خاتمه جنگ اول علیرغم تضعیف شدید دولتهای اروپا و در راس آنها امپراتوری بریتانیا، هنوز "طبقه ویژه" جدای از درهم شکسته شدن چهار امپراتوری مزاحم، دستاورد دندانگیری بجز "اعلامیه بالفور" مبنی بر شناسایی حق "ملت یهود" در بازگشت به فلسطین در دست ندارد. علاوه بر آن دولت فخیمه نیز به هیچ وجه حاضر به واگذاری رهبری جهان به ایالات متحده نیست.

سرمایه غیرمتمرکز یهود در اروپا نیز نه تنها ضرر و زیانی از جنگ ندیده است که با باز شدن فضای اقتصادی قدرتهای مغلوب بروی آن، از یک پتانسیل رشد نجومی هم برخوردار شده و خلاصه به هیچ قیمتی حاضر به ترک اروپا نیست. از سوی دیگر "توده های یهود" هم اساسا نه حاضر به ترک اروپا هستند و نه تحت کنترل جنبش صهیونیستی. جدای از این دولت فخیمه که حالا بدنبال نابودی امپراتوری عثمانی صاحب رسمی سرزمین فلسطین به حساب می آید هم علیرغم صدور اعلامیه بالفور توسط وزارت خارجه اش در سال ۱۹۱۷، چندان تمایلی به واگذاری کامل سرزمین فلسطین به متولیان "قوم برگزیده" ندارد.

منطقی است که وادار کردن "توده های یهود" برای مهاجرت اجباری به "سرزمین موعود" از سوئی و انتقال جبری سرمایه های غیرمتمرکز یهود به ایالات متحده از سوی دیگر تنها در شرایطی متصور است که فضای تنفسی و حیاتی این "توده ها" و آن "سرمایه ها" آنچنان تنگ گردد که امکان ادامه حیات در اروپا از اساس به زیر علامت سوال برود. برای اینکار ابتدا به ساکن می بایستی که فضای اجتماعی و روانی مناسب در راستای دفع طبیعی! "این توده ها" و "آن سرمایه ها" ایجاد گردد.

اینجاست که می توان به نقش بسیار ارزنده "پروتکل" در ایجاد چنین فضایی بر علیه یهودیان در سالهای پس از پایان جنگ جهانی اول با نگاهی متفاوت نگریست. این متن اگرچه بدلیل خامی و ناپختگی حیرت انگیز آن در بیان "توطئه های یهودیان" در فضای روشنفکری و در میان خبرگان اساسا قابل دفاع نیست، با این حال به مثابه حربه ای بی نظیر در بسیج "عوام الناس" و بستن فضای تنفسی یهودیان در اروپای بعد از جنگ از یک نقش مبنایی برخوردار است.

بخش پنجم ، ریشه های ناشناخته ناسیونال سوسیالیسم

در بخش گذشته به نقش " پروتکل " به مثابه مبنای تئوریک بسیار کارآمدی در جهت بسیج "عوام الناس" علیه " توده های یهود" و بستن فضای تنفسی آنان در اروپای بعد از جنگ اشاره کردم. پیاده کردن این تئوری در جریان عمل روزمره نیاز به یک تشکیلات متناسب با اهداف پروتکل دارد که هم توان بسیج "عوام الناس" را و هم قدرت کنترل آنان را توأمان داشته باشد. این توانایی تنها ویژه یک جریان توتالیتر است که بر مبنای اعتقاد بی چون و چرا به یک رهبری فوق بشری یا یک پیشوای بلامنزاع و یک تشکیلات هرمی ساخته و پرداخته شده باشد. فقط با اتکاء به چنین پیشوایی است که میتوان سدها را از پیش روی سیل خروشان و خانمان برانداز خشم توده ها کنار زد و بی هراس از خارج شدن سیل از کنترل بالا به نظاره گشتار در پایین نشست. یک طراحی استادانه و تحسین برانگیز ! تنها به یک شرط ، به شرط آنکه پیشوایان خود از کنترل خارج نشوند !

پیش از هر چیز نیاز بود که در مقابل تر پروتکل یک آنتی تر مناسب ارائه شود. برای تئوریزه کردن این آنتی تر لژهای ویژه ای بوجود می آیند که تا آن تاریخ اگر نه بی نظیر که مطمئناً کم نظیر بودند. این لژها که تنها نمونه های تقریباً مشابه آنها در انقلاب فرانسه (امثال ژاکوبینها) وجود داشتند به لژهای خلقی یا توده ای *völkisch* معروف بودند. ویژگی عمده لژهای فراماسونری در عضوگیری پلاستتیا در میان الیت سیاسی ، اقتصادی و فرهنگی جوامع گوناگون بوده و مطلقاً امکان عضویت افراد عادی خارج از حیطه قدرت سیاسی و اقتصادی در آنها وجود نداشته و ندارد. بنابراین ایجاد چنین لژهایی با حمایت نهان و آشکار سرمایه متمرکز یهود و تشکیلات ایلومیناتی بیرون آمده از فراماسونری یک امر استثنایی و خارج از قاعده بحساب می آید.

بالاترین میزان سرمایه غیرمتمرکز یهود در آلمان، اتریش و ایتالیا مستقر است و بیشترین تعداد از توده های یهود در اروپای شرقی و در زیر حاکمیت روسیه تزاری. بخشی از این یهودیان با گسترش روزافزون خاک روسیه در قرن هجدهم و افزوده شدن بخشهایی از خاک لهستان و لیتوانی به آن به اجبار تحت حاکمیت دولتی قرار گرفته اند که از دوران قرون وسطی به بعد اجازه سکونت در شهرها و روستاها را از یهودیان ساکن خاک خود دریغ کرده و آنان را به سمت زندگی در مجتمع های یهودی در مناطق الحاقی به روسیه در لهستان و بخشهای شمالی دریای سیاه رانده است. این مجتمع ها مناسبترین زمینی بودند که می توانستند پذیرای بذر اندیشه نژادپرستانه صهیونیستی و نیروهای بالقوه ایجاد "دولت یهود" در خاک فلسطین باشند.

اما انقلاب اکتبر این معادله را هم بهم میزند. بلشویکها که بخش قابل توجهی از عناصر رهبری کننده آنان امثال "لئو تروتسکی" ، "زینوویف" ، "کارمنف" ، "رادک" و بسیاری دیگر یهودی بوده و از حمایت مالی سرمایه یهودی نیز برخوردار بودند به تمامی سوء رفتارها و بی عدالتیها در میان یهودیان خاتمه میدهند و درهای "گتوها" را بسمت جامعه میگشایند، چیزیکه برای صهیونیسم نژادپرست کابوسی به تمام معناست. چرا که دو سلاح عمده جنبش صهیونیستی در راستای جذب ، بسیج و کنترل توده های یهود یعنی گسترش یهود ستیزی و گتوئیزه کردن آنان به منظور جلوگیری از جذب شدنشان به جوامع بشری در روسیه مصادره شده و خلع سلاح می گردند. به هر تقدیر در مقابل تر "تئوری توطئه" در پروتکل به عنوان توطئه یهودیت بین المللی در راستای ایجاد حکومت واحد جهانی توسط "قوم برگزیده" ! آنتی تری شکل میگیرد بنام "آریوسوفی" به معنی آریا گرایی با همان مختصات وجودی صهیونیسم با یک تفاوت کوچک که جای "قوم برگزیده یهود" را اینجا نژاد برتر آریا اشغال کرده است !

این آنتی تر پیش از آنکه لباس تشکل بدان پوشانیده گردد نیاز مبرمی به شکل گرفتن پایه های تئوریک قدرتمندی دارد که بر مبنای آن بتوان اساس یک جهانی نوین را پایه ریزی کرد. یک جهانی جدید که درست در نقطه تقابل با یهودیت که اساساً بر ماتریالیسم و مادیت مطلق بنا گردیده بود و به خدایی جز پول و طلا بندگی نمی کرد ، یک "معنویت" کادب مبتنی بر منافذیک ناب را در محور خود قرار داده و آنگاه به سازماندهی نفرت واقعی در میان توده ها بپردازد.

و بدین ترتیب است که ما در آغاز ورود به قرن بیستم شاهد پا گرفتن یک روند رو به افزایش پدیده ای در امپراتوری آلمان ، تزاریسم روسیه ، خلافت عثمانی و امپراتوری هابسبورگها در اتریش - هنگری هستیم بنام "اکولتیسیم" *Okkultismus* گرفته شده از واژه لاتینی اکولتوس *Occultus* به معنای "نهان و پنهان" یا "علم غیب" یا غور در آنچه که هست اما با قوای پنجگانه قابل تشخیص نیست. ماوراء طبیعه در تقابل با طبیعت گرایی محض ، منافذیک در مقابل ماتریالیسم ، پیشگویی در مقابل طرح ریزی و برنامه سازی و خلاصه صداقت و خلوص "نژاد پاک و برتر آریا" در مقابله با "پارازیتهای پست و توطئه گر یهود".

"آنتی تر" نژاد برتر آریا در مقابل "تر" نژاد برتر یهود و قوم برگزیده ! کذایی. اینها پایه های فلسفی بسیار ضروری شکل گیری تدریجی ایدئولوژی نژادپرستانه ای را شکل می دهند که می باید اندک اندک راه را بر تحقق سنتر ، یعنی حاکمیت نهایی "سرمایه متمرکز یهود" در ایالات متحده آمریکا از سویی و تشکیل یک دولت جعلی بر روی سرزمین فلسطین از سوی دیگر هموار نموده و فضای جهانی را برای پذیرش بی چون و چرای ایندو آماده کند.

بررسی جریانات عمده ای که همگی پیش از جنگ اول بوجود آمدند و در نهایت پایه های اندیشه ناسیونال سوسیالیسم را در دوران پس از جنگ مزبور شکل دادند همینطور نقش تعیین کننده تشکیلات گسترده فراماسونری جهانی و "سرمایه متمرکز یهود" در بنیانگذاری ، قدرت یابی و تامین مالی آنان ، حکایت شگفت انگیزی است از یک کلاه برداری ردیالنه ولی استادانه درجعل تاریخ معاصر جهان و شکل دادن به یک "روایت رسمی" از این تاریخ که اگر چه تماماً دروغ نیست اما بیان نیمی از واقعیت برای پوشاندن نیم دیگر آن است. پرداختن به معلولها و اصل کردن آنچه که اتفاق افتاده برای پوشاندن علتها و چرایی ها و فرغ کردن ریشه یابی اتفاقات تاریخی و نیز نشدن بر روی همکاران و همدستان و از همه مهمتر تامین کنندگان مالی و تسلیحاتی بازیگران دو جنایت دهشت انگیز علیه بشریت معاصر طی دو جنگ خونین جهانی. یعنی همانهایی که هم اکنون نیز با حاکمیت بر منابع مالی و تسلیحاتی و رسانه ای ذهنیت اجتماعی را شکل می دهند و روایت رسمی خود را از تاریخ بر زبان و قلم روشنفکران ! جوامع بشری جاری و ساری می کنند.

یکی از اولین جریانات فراماسونی که در این راستا بوجود می آید انجمنی است بنام "کانون الهیات" *Theosophical Society* یا "انجمن حکمت" که در سال ۱۸۷۵ توسط یک ساحره روس تبار بنام "هلنا بلاواتسکی" *Helene Petrovna Blavatsky* و جمعی دیگر از جمله "هنری استیل آلکات" *Henry Steel Olcott* ، "ویلیام جاج" *William Quan Judge* و "جان یارک" *John Yarke* در نیویورک تشکیل می گردد .

ایدئولوژی اینان ملغمه ای است از سنتهای لژ بزرگ فراماسونری "صلیب گل سرخ" ، اعتقاد به ماوراءالطبیعه ، صوفیگری شرقی و از همه مهمتر "کابالا" که ظاهراً به صوفیگری یا عرفان یهود گفته می شود ولی در باطن اساس ایدئولوژی نژادپرستانه "قوم برگزیده" در طول تاریخ را تشکیل داده است می باشد. همه اینها در کنار یک "یهود ستیزی" شدید و غلیظی است که برای اولین بار تحت عنوان مسخره و غیر واقعی "سامی ستیزی" یا آنتی سمیتیزم تئوریزه شده است.

پراتیک جاری "یهود ستیزی" سوار بر پایه های تئوریک "کابالا" ! جالب است نه ؟

Theosophical Society (۱۸۷۵)



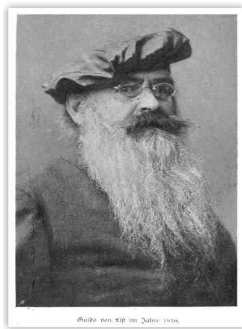
Helene Petrovna Blavatsky

بدنبال تاسیس انجمن "هلنا بلاواتسکی" همراه با "هنری آلکات" سفری به هندوستان کرده و در ارتباط با "کانون پارسیان هند" به تکمیل پایه های تئوریک حرکت خود می پردازند. در این سفر آنها از ارتباطات گسترده "کلنل آلکات" که سالها در هیئت نماینده ویژه بازرگانی دولت آمریکا در هند زندگی کرده است ، با الیگاشی پارسی - یهودی حاکم بر شبه قاره ، حداکثر استفاده را می کنند. این انجمن یکی از پایه های اساسی شکل دادن و تئوریزه کردن "آنتی تز" مورد بحث است. نگاهی به سمبلها و آرم مشهور این انجمن ماسونی و حضور همزمان صلیب شکسته بر فراز ستاره داوود بی نیاز هر توضیح و استدلالی است.



شعار انگلیسی روی سمبل سمت چپ ، شعار معروف فراماسونری جهانی است که از لژ بزرگ "سلحشوران معبد" به جای مانده است که در جای خود بدان اشاره خواهم کرد. معنای آن چنین است : هیچ دینی در جهان برتر از حقیقت نیست. حقیقتی که البته تنها و تنها در اختیار و ملک طلق "قوم برگزیده" بوده و هست و خواهد بود ! عین این شعار بر سر در ورودی عظیم پایگاه مرکزی "جامعه تئوسوفی" در مدرس هند نیز به گونه ای برجسته بچشم می خورد. بر دیوارهای این مرکز سمبلهایی از ۱۸ گرایش مذهبی و عقیدتی نقش بسته است. از آن جمله هست سمبل تشکیلات مخفی فراماسونری جهانی .

Armanenschaft



Guido Von List
۱۸۴۸ - ۱۹۱۹

یکی دیگر از پدران عقیدتی ناسیونال سوسیالیسم و از رهروان مادام بلاواتسکی و کانون الهیات در اروپا یک تاجر اتریشی است بنام "گیدو فون لیست" **Guido Von List**. او اولین کسی است که ایدئولوژی خلقی را با "اکولتیسم" پیوند میزند و از آن مذهب آریا را می سازد و بدینسان یک گام کیفی "آنتی تز" را تکامل می بخشد. اینجا دیگر آریا تنها نژاد برتر نیست. دین هم هست! درست به مانند همزاد یهودیش. هم نژاد هم دین!

"آرمان ها" در گذشته رهبران مذهبی دین آریا هستند همچون "اخام ها" و "لیست" خود را آخرین ساحر و راهب آنان میدانند. کتاب مشهور او بنام "رهبانیت ژرمنهای آریایی" **Die Armanenschaft der Ario-germanen** که در سال ۱۹۰۸ منتشر می شود و کتاب دیگرش در ۱۹۱۰ بنام "دین ژرمنهای آریایی" **Die Religion der Ario-Germanen** که در راستای تزه های مادام بلاواتسکی و کتاب "آموزه های پنهان" **Geheim lehre** او می باشد در واقع مانیفست این دین نوین می باشند.

او علنا از دولت نژاد پرستی سخن می گوید که پیشوای آن برگزیده تمامی آریایی هاست. از سرزمینی نوین با نژادی پاک. با دشمنانی که آنرا تهدید می کنند و مدام در همه جا به توطئه چینی مشغولند. "توطئه یهودیت بین المللی" که البته اگرچه بر روی کاغذ و در تئوری، "سرمایه متمرکز یهود" که در "خاندان روتشیلد" سمبلیزه شده است را نشان می رود ولی در خیابان و در پراتیک روزمره اجتماعی شمشیر آن می باید بر گردن آن بخش از "توده های یهود" وارد آید که بدون وجودشان و بدون حضور فعالشان در فلسطین بنیانگذاری یک دولت حرامزاده از اساس غیرممکن و تحقق ناپذیر می بود.

"لیست" در ۱۹۱۱ اقدام به پایه گذاری یک لژ ویژه می کند بنام **Hohen Armanen Orden** به معنی "طریقت راهبان عالیمقام" که در واقع به مثابه حلقه درونی "جامعه لیست" در اتریش بوده که شش سال پیش از این در ۱۹۰۵ توسط دوست و شاگردش "لانتس فون لیبن فلز" **Lanz von Liebenfels** در وین بنیانگذاری شده بود. این مرکز آموزشی در مدتی کوتاه تبدیل به پایگاهی برای تبلیغات نژادپرستانه با ماهیت بشدت یهودستیزانه می گردد که بسیاری از شخصیت های مشهور و مطرح اتریشی از جمله "فرانتس هارتمان" **Franz Hartmann** و "لوگر" **Lueger** شهردار کل شهر وین را جذب خود می کند. شهرت و میدان نفوذ "جامعه لیست" مرزهای امپراتوری اتریش - هنگری را بسرعت پس پشت می گذارد و به آلمان و بلهلمی می رسد. هواداران لیست در آلمان هم تشکیلاتی براه می اندازند که "اتحادیه چکش رایش" **Reichs-Hammer-Bund** نام می گیرد.

Ordo Novi Templi



Lanz von Liebenfels
۱۸۷۴ - ۱۹۵۴

"لانتس لیبن فلز" شاگرد و دوست لیست و طلبه سابق سیستر سینزر **Zister zienser** (یک فرقه مذهبی درون کلیسای کاتولیک) هم یکی دیگر از نیاکان عقیدتی ناسیونال سوسیالیسم است. او که در سال ۱۹۰۵ در وین جامعه گیدوفون لیست را بنیانگذاری کرده است در همان سال که در ضمن مصادف با انقلاب ۱۹۰۵ روسیه نیز می باشد در کنار چاپ کتابی بنام "جانورشناسی الهی" **Die Theozoologie** اقدام به انتشار همزمان مجله مستهجنی بنام اوستارا **Ostara** می کند.

در کتاب فوق الذکر، لیبین فلز به طرح راهکارهای عملی! در جهت تزکیه نژادی بشریت از قبیل اخته کردن نژادهای پست و گسترش کمی نژاد آریا از طریق انطباق کامل زنان با مردان آریایی در رابطه با زاد و ولد هرچه بیشتر پرداخته و جالبتر از همه پیشنهاد جوجه کشی کردن از زنان شوهرنکرده در صومعه های ویژه با استفاده از کمکهای! مدد کاران موطلائی و چشم آبی است که نیروی جسمانی خود را خالصانه در اختیار گسترش کمی نژاد پاک آریا می گذارند.

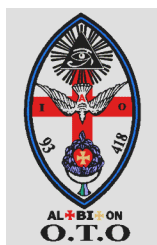
دو سال پس از تاسیس "جامعه لیست" لیبین فلز لژ "شوالیه های معبد نوین" *Ordo Novi Templi* را در سال ۱۹۰۷ بنیان می گذارد. هدف ظاهری این طریقت نوین! دستیابی به خودآگاهی نژادی از طریق بررسی شجره نامه ها و علمی کردن مبحث تحقیق در مورد ریشه های نژادی می باشد! اما اینها همه پوش قضیه هست. مهمترین وظیفه و رسالت *ONT* ایفای نقش هماهنگ کننده میان گروه های گوناگون قوم پرست و ناسیونالیستهای افراطی در کل اروپا بویژه در میان صربهاست. رابطه با جریانات صرب که به لحاظ تعلق نژادی اسلاو بوده و در مرام و مسلک "آریو سوفی" ها همواره در رده نژادهای پست قرار داشته است از عجایب این دوران است. بویژه رابطه *ONT* با انجمن مخفی ماسونی "دست سیاه" که "تروورساریوو" را در جریان دیدار "فرانتس فردیناند" ولیعهد اتریش و همسرش از پایتخت ایالت بوسنی ترتیب داده بود بسا بسا قابل تأمل و آموزنده است.

"طریقت معبد شرق"

Ordo Templi Orientis (OTO)



Karl Kellner



Theodor Reuss

در ۲۴ سپتامبر ۱۹۰۲، "جان یارک" *John Yarke* عضو "کانون الهیات" طی نامه ای به "تئودور رويس" *Theodor Reuss*، "فرانتس هارتمن" *Franz Hartmann* و "هاینریش کلاین" *Heinrich Klein* اجازه راه اندازی شاخه لژ ممفیس - میزرائیم را بدانها ابلاغ می کند. این نامه سالها بعد در ۱۹۱۱ توسط خود تئودور رويس در ارگان رسمی طریقت "معبد شرق" *O.T.O* یعنی نشریه "شعله شرق" *Oriflamme* منتشر می گردد. رويس خود نیز بمانند یارک از اعضای انجمن تئوسوفی مادام بلاواتسکی است که در بالا بدان اشاره شد. در سال ۱۹۰۳ رويس همراه با "کارل کلنر" *Karl Kellner* مانیفست تشکیلات جدیدی را می نویسند که می بایستی به مثابه چتری بر روی لژهای مختلف عمل کرده و حرکت آنان را در راستای اهداف "ایلو میناتی" و امپراتوری مالی روتشیلد ها یک کاسه کند. در رابطه با این امپراتوری مالی و همینطور تشکیلات ایلو میناتی چه در بخشهای آینده و چه در کتابهای دوم و سوم بطور مفصل توضیح خواهم داد.

این مانیفست یکسال بعد در ۱۹۰۴ در نشریه "شعله شرق" که از این تاریخ دیگر رسماً ارگان "طریقت معبد شرق" می باشد منتشر می گردد. با مرگ کارل کلنر در تاریخ هفتم ژوئن ۱۹۰۵ رهبری کامل این طریقت بدست رويس می افتد و مرکزیت آن نیز به برلین منتقل می شود. او تمامی لژهایی را که در گذشته بوجود آورده بود زیر چتر *O.T.O* سازماندهی کرده و متمرکز می کند. بدین ترتیب با تئودور رويس و با هدایت جان یارک سنتهای لژ بزرگ اسکاتلند و لژ ممفیس - میزرائیم که متعلق به سنتهای فراماسونری مصر است وارد آلمان می گردند.

در ۲۴ ژوئن ۱۹۰۸ همزمان با انقلاب ماسونی مشروطه در عثمانی، کنگره جهانی ماسونها در پاریس تحت عنوان کنفرانس بین المللی در مورد فراماسونری و معنویت! تشکیل میشود که رويس نیز در آن شرکت دارد. معنویت اسم مستعار همان آنتی تز مربوطه است که یواش یواش دارد در همه جا راه خود را باز می کند. اما بزرگترین کار *O.T.O* تشکیل لژهای ناسیونالیستی در ممالک اسلاو در ۱۹۱۲ یعنی در آستانه ورود بالکان به جنگهای خونین با امپراتوری عثمانی است. این لژها که در زیر چتر "لژ بزرگ ناسیونالیستی ملل اسلاو" به رهبری "چسلاو چینسکی" *Czeslaw Czyski* عمل می کنند از یک نقش تاثیرگذارنده بسیار قوی چه در جنگهای بالکان و چه در زدن جرقه جنگ اول در سارایوو برخوردار هستند. در همان تاریخ یعنی اول ژوئن ۱۹۱۲، همزمان با تشکیل لژ ناسیونالیستی ملل اسلاو، در ایرلند و بریتانیا هم "لژ بزرگ ناسیونالیستی شوالیه های معبد شرق" توسط "آلستر کراولی" *Aleister Crowley* تشکیل می گردد. از این طریق لژهای رويس و کراولی در آلمان و انگلستان با هم یک کاسه می گردند. بعد ها رويس، کراولی را بدلالی که مربوط به بحث نیست در ۲۵ اکتبر ۱۹۲۱ از لژ کنار می گذارد.

با شروع جنگ اول مرکزیت طریقت معبد شرق همراه با شخص رويس به زوریخ در سوئیس منتقل شده و تا پایان جنگ در آنجا مستقر است. رويس مدتی پس از پایان جنگ در سپتامبر ۱۹۲۱ به آلمان برگشته ولی اینبار بجای برلین در مونیخ ساکن می شود، چرا که در این روزها نبض آینده آلمان در این شهر آغاز به زدن کرده است! اما عمر رويس کفاف نمی دهد تا در این بازی مهیج شرکت کند و دو سال بعد در سال ۱۹۲۳ در مونیخ می میرد.

Germanenorden



Theodor Fritsch (۱۸۵۵-۱۹۳۳)

در ژانویه ۱۹۰۲ نشریه ای بنام "چکش" **Hammer** توسط یکی از دنباله روان لیست در آلمان بنام "تئودور فریچ" **Theodor Fritsch** آغاز یکار می کند که مسئولیت سازماندهی هواداران لیست در آلمان و گسترش اندیشه آریوسوفی در آنجا را بر عهده دارد. از مجموعه جوامعی که تحت عنوان "جوامع چکش" در مناطق مختلف آلمان حول نشریه چکش شکل می گیرند در سال ۱۹۰۵ تشکیلاتی بنام "اتحادیه چکش رایش" **Reichs-Hammer-Bund** بوجود می آید.

در این اوضاع و احوال تشکلهای ریز و درشت یهود ستیز و آریا مذهب به تعداد زیاد و در همه جای آلمان بوجود آمده اند که بسیاری از آنها هیچ ارتباط ارگانیکی با تشکیلات اصلی فراماسونی در آلمان و اتریش - هنگری ندارند. این مسئله نشاندهنده موفقیت کامل مرحله اول شکل دادن به "آنتی تز" و تثبیت گفتمان موسوم به "آنتی سمیتیزم" در جوامع بالاست. علیرغم این بدیهی است که اگر این گفتمان و حاملان آن تحت کنترل قرار نگیرند تهدید آن اینست که کل طرح به ضد خود تبدیل گردیده و به "سنتر" منتهی نشود.

در ۱۹۱۰ طرح ضرورت بوجود آمدن یک تشکیلات مرکزی در آلمان که بایستی به مثابه کانون سمت و سو دهنده و چتر رهبری کننده کلیه جریانات فوق بوجود آید، توسط یکی از استادان لژ "شوالیه های معبد نوین" **Ordo Novi Templi** بنام "فلیپ اشتاوف" **Philipp Stauff** به فریچ ابلاغ می شود. در این راستا در پنجم آوریل ۱۹۱۱ به ریاست فریچ در ماگدبورگ لژی بنام "وُتان" **Wotansloge** تشکیل می گردد. این لژ بمثابة حلقه درونی تشکیلات بزرگتری باید عمل کند که تحت عنوان "طریقت ژرمن" **Germanenorden** تأسیس می شود. با ادغام جوامع چکش و جریانات دیگر یهود ستیز و آریا مذهب در این تشکیلات که در اواخر ماه مه ۱۹۱۲ با حضور بیست نفر از رهبران این جریانات از جمله "هرمان پل" **Hermann Pohl** در شهر لایپزیک صورت می گیرد طریقت ژرمن رسماً پا بعرصه حیات می گذارد. مهمترین نیای عقیدتی این لژ درکنار گیدو فون لیست اتریشی، یک انگلیسی است بنام "هوستن چمبرلین" **Houston Stewart Chamberlain** که از بنیانگذاران مکتب آریایی گرایی و ضد سامی گری در سالهای پایانی قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم میلادی است.

کتاب مشهور او بنام "بنیان قرن نوزده" که تصادفاً مدت زمان اندکی پس از پایان کنگره اول صهیونیزم، در اوایل سال ۱۸۹۹ منتشر می شود صحنه تاریخ معاصر اروپا را عرصه تعارض مداوم میان نژادهای آریایی و سامی ترسیم می کند! امروز "جنگ نژادهای" چمبرلین مطرح بود و امروز "جنگ فرهنگهای" هانتینگتون!

رابطه چمبرلین با "کابیزر ویلهلم" امپراتور آلمان در زمان جنگ اول بسیار معروف است. قیصر نه تنها محتویات کتاب چمبرلین را شخصاً به فرزندانش آموزش می دهد بلکه دستور تدریس آن در دانشکده افسری آلمان را نیز صادر می کند. چمبرلین یکپایش در بایروت و قصر ریشارد واگنر آهنگساز شهیر آلمانی است و پای دیگرش در تردد مداوم به کاخ ویلهلم دوم!

ویلهلم یک یهود ستیز شناخته شده و پی گیر است. اما در عین حال رفیق گرمابه و گلستان "سِر ارنست کاسل" کلان سرمایه دار یهود و شریک "ناتانیل روتشیلد" صاحبان مجتمع تسلیحاتی "وایکرز - آرمسترانگ" و تامین کننده اصلی تسلیحات دوران جنگ اول یعنی پایه های اساسی "سرمایه متمرکز یهود" هم هست!

و چنین است که مدار شیطانی دو جنگ خانمانسوز تاریخ بشریت معاصر بسته می شود. آنتی تز پروتکل در اروپا به سمت تکثیر و تثبیت می رود!

بخش ششم ، تشکیلات توله

در آستانه جنگ جهانی اول تعداد اعضای طریقت ژرمن که در این مقطع توسط هرمان پل رهبری می شود سر به هزاران نفر می زند که در بیش از یکصد لژ سازماندهی شده اند. هرمان پل عنوان "دبیر" *Sekretär* را که تا قبل از آن حمل می کرده عوض می کند و خود را از آن به بعد "صدر" *Kanzler* می نامد.

با شروع جنگ جهانی اول و اعلام بسیج نظامی در آلمان بیش از ۹۵ درصد از اعضای طریقت مذکور به جبهه های جنگ اعزام می گردند. واضح است که این مسئله شامل حلقه درونی لژ ژرمن نیست که ۵ درصد بقیه را تشکیل می دهد. با متوقف شدن فعالیتهای لژ و کشته شدن تعداد کثیری از اعضای آن انتقاد به رهبری پل بالا می گیرد. بدنبال لژ لایپزیک که هنوز کمی از شروع جنگ نگذشته محترمانه زمزمه کناره گیری او را طرح کرده بود لژ برلین و کمی بعد از آن لژ نورنبرگ نیز در ۱۹۱۵ به جمع مخالفان پل می پیوندند. پافشاری او در ماندن در موضع صبرنهایتا منجر به کنار گذاشته شدنش طی گردهمایی سراسری لژ در اکتبر ۱۹۱۶ می شود. بدنبال این تحول ، هرمان پل با اعلام انحلال تشکیلات قبلی و با برداشتن مهر و دفاتر لژ همراه با اعضای وفادار به خود تشکیلات جدیدی را بنام "طریقت ژرمن - وال فاتر" *Germanenorden - Walvater* بوجود می آورد که ادعای رهبری کل جریانات راست نژاد پرست در آلمان را نیز یدک می کشد.

اینجا نقطه ورود یک چهره تازه به صحنه هست. چهره ای که نه تنها نقشی تعیین کننده در پشت پرده این انشعاب بازی می کند بلکه در ضمن تامین مالی کل نشریات لژ را نیز متقبل شده است. این چهره اسرار آمیز یک آلمانی تبعه دولت عثمانی است با یک پشتوانه مالی اسرار آمیزتر بنام "فرای هر رودلف فون سبوتندورف" که قرار است در رقم زدن سرنوشت آلمان پس از جنگ مداخله ای بس جدی داشته باشد.

فرای هر رودلف فون سبوتندورف ۱۹۴۵ - ۱۸۷۵

یکی از چهره های مرموز این جنبش نوین که علیرغم اهمیت بسیار و جایگاه تعیین کننده اش در پایه ریزی تشکیلاتی که در عروج آدولف هیتلر در صحنه سیاسی آلمان نقشی اساسی داشته است ولی همچنان در هاله ای از ابهام قرار دارد فردی است بنام "رودلف فون سبوتندورف" *Rudolf von Sebottendorf* که در زبان آلمانی "زبوتندورف" هم خوانده می شود.

سبوتندورف که از نام واقعی او در منابع مختلف با اسامی گوناگونی همچون "آلیاس رودلف گلویر" *alias Rudolf Glauer* یا "آدم آلفرد رودلف گلویر" *Adam Alfred Rudolf Glauer* و یا "آلیاس اروین توره" *alias Erwin Torre* نام برده شده است بنا به گفته های متناقض خودش در فاصله سالهای ۱۸۹۷ (که تصادفا همزمان با کنگره اول صهیونیستها در بازل هم هست) به مصر اعزام می شود و تا سال ۱۹۰۰ به عنوان تکنیسین در آنجا مشغول به کار است. در یک منبع هم ورود وی به مصر آپریل ۱۸۹۸ ذکر شده است. در این سالها یک چهره کلیدی آینده نازیها یعنی "رودلف هس" هم در مصر بسر می برد و در آنجا به مدرسه می رود. سبوتندورف در اینجا در خدمت عباس حلمی پاشا خدیو مصر کار می کند.



Rudolf von Sebottendorf

مهمترین بخش زندگی پر رمز و راز سبوتندورف با ورود وی به خاک اصلی ترکیه عثمانی در اواخر ژوئیه ۱۹۰۰ آغاز میشود. او بلافاصله در محلی بنام "چوبوک لو" و در عمارت اشرافی "حسین فخری پاشا" که یک تاجر قدرتمند و یک ماسون عضو "فرقه بکتاشی" ترکیه هست ساکن می شود و مسئولیت مدیریت اموال او در "باندرا" و "ینی کوی" در نزدیکی بورسا را بعهده می گیرد. تکنیسین سابق در مصر حالا در نقش یک مدیر حاذق در امور بازرگانی ایفای نقش می کند!

سبوتندورف در بورسا وارد یک مرحله تعیین کننده در زندگی خود شده و در ارتباط با بانکداری بنام "آبراهام ترمودی" که از یهودیان سلانیک است قرار می گیرد و توسط او که خود استاد اعظم لژ "ممفیس - میزرائیم" *Memphis Misraim* از زیرمجموعه های لژ بزرگ "صلیب گل سرخ" *Rosenkreuzers* می باشد تحت تعلیمات عالییه قرار گرفته و بدرجه استادی لژ مربوطه می رسد. در اینجا تنها برای آنکه خواننده تصویری کلی از لژهایی که ناچار به استفاده از نامهای آنان می شوم داشته باشد پیش از ادامه بحث ، توضیحی کوتاه در رابطه با تاریخچه آنها را ضروری می بینم.

لژ "شهبسواران معبد" Tempelritter

با ورود اروپا به هزاره دوم و آغاز جنگهای صلیبی و اشغال اولیه سرزمین فلسطین ، به بهانه حفاظت از زائران بیت المقدس ولی در باطن برای تضعیف قدرت مطلقه کلیسای کاتولیک و مقام پاپ اعظم ، در ۱۱۱۷ میلادی در میان حلقه ای متشکل از ۹ نفر از شوالیه های سپاهیان پاپ در اورشلیم از جمله "هوگو پاینز" *Hugo de Payens* و "جفری سنت عمر" *Geoffroy de Saint-Omer* پایه های یک تشکیلات مخفی در میان صلیبی ها ریخته می شود که ۱۱ سال بعد در مارس ۱۱۲۸ تحت رهبری فردی بنام "برنهارد فون کلیر فاوکس" *Bernhard von Clairvaux* رسماً و علناً بنیان گذارده می شود. آنان اجازه می یابند تا قرارگاه خود را بر روی زمینهای معبد تخریب شده سابق سلیمان مستقر کنند و بدین ترتیب از آن پس با نام "شهبسواران معبد" وارد تاریخ جنگهای صلیبی می گردند. تمامی لژهای فراماسونری با الهام از این معبد و ستونهای آن ساخته می شوند. ماسونها باور دارند که این معبد توسط "هایرام ایبف" که فرزند یک "زن بیوه" بوده است ساخته شده که در حقیقت "معمار اول" بوده است.

باری این شوالیه ها در راستای تکمیل پایه های نظری خود پس از گذشت اندک زمانی مدعی یافتن دست نوشته هایی به جا مانده از دوران حیات عیسی مسیح در زیر ویرانه های معبد می گردند که بر مبنای آنها کلیه آموزه های کلیسا در رابطه با بسیاری از مقولات مذهبی از جمله نسبت فرزند صلیب با خدا به زیر علامت سؤال برده می شوند.

در ادامه این خط ، در جریان یک تهاجم نظامی آنان به دمشق یکبار دیگر آنان مدعی بدست آمدن نامه هایی از علی ابن ابی طالب می شوند که در آنها سخن از جعلی بودن قرآن و آموزه های انجیل رفته است. این اکتشافات با هدف یافتن **حقیقت** همچنان تا سالهای متمادی ادامه پیدا می کند و در این راستا همه جور سند و مدرکی یافت میشود الا اسنادی که بتوانند خدشه ای بر دین آلت دست آریستو کراسی یهود وارد آورند !

در نهایت و در ادامه جستجوهای خستگی ناپذیر نسل بعدی "شهبسواران معبد" گروهی از آنان به رهبری دو شوالیه به نامهای "رودریش" *Roderich* و امرانت *Emmerant* درست ! در ماه مارس ۱۲۳۵ و در محل اطر اققشان در سرزمینهای سابق کارتاژ با زنی بسیار زیبا و نورانی ! برخورد می کنند که خود را با نام فرشته بزرگ "ایستارا" *Istara* و به عنوان فرستاده خدا به آنان معرفی می کند. در این نقطه است که **ماموریت الهی** "شهبسواران معبد" از سوی فرشته ! بدانان ابلاغ می گردد. ایجاد یک **امپراتوری روشنائی نوین** بر روی کره زمین ! *Imperium Novum* .

ارتباط "شهبسواران معبد" با فرقه حسن صباح در ایران و مبادلات میان آنها از جمله در رابطه با دستیابی به دست نوشته های بابلیها و پارسی و عربی نیز از نکات جالب تاریخ تشکیلات قدرتمندی است که با اتکاء به آموزه های انجیل عهد عتیق و حمایت مالی آریستو کراسی یهود هر روز بر قدرت و نفوذش در اروپای قرون وسطی افزوده می گردد.

در سالهای آغازین قرن چهاردهم میلادی قدرت رو به افزایش شوالیه ها سران اروپا را به وحشت می اندازد و اولین سرکوب سازمانیافته آنان در اکتبر ۱۳۰۷ توسط فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه صورت می گیرد که بلافاصله به نقاط دیگر اروپا هم تسری می یابد. هفت سال بعد در ۱۳۱۴ "یاکوب فون مولای" *Jakob von Molay* آخرین استاد اعظم لژ بر فراز خرمنی از آتش سوزانیده می شود و بدنبال تهاجم به آخرین نیروهای مسلح آنان در وین همگی قتلعام و از خونشان جوی ها جاری می گردد. هنوز هم محل کشتار شوالیه ها در وین که نام "کوچه خون" *Blutgasse* برخوردار با همین نام موجود است.



مهر لژ "شهبسواران معبد"



تصویری از مراسم سوزاندن مولای

سنتهای لژ "شهبسواران معبد" تا سالیان بسیار در قالب محافل گوناگون ادامه می یابد. مسئله بسیار حائز اهمیت در رابطه با این لژ مرکز ثقل فعالیتهای آن است که اساساً درون **کلیسای کاتولیک** بوده است.

لژ "صلیب گل سرخ" Rosenkreuzer



Johann Valentin Andreae

لژ "صلیب گل سرخ" با هدف سوار شدن بر یک جنبش عظیم اعتراضی در مقابل حاکمیت مطلق العنان کلیسای کاتولیک در قرون وسطی بوجود می آید و مرکز ثقل فعالیت‌های خود را در میان کلیسای پروتستان قرار می دهد. در عین حال این لژ تماماً ادامه دهنده همان سنت‌های قدیمی لژ شهسواران معبد می باشد که تنها حوزه فعالیت خود را تغییر داده است! این سنتها عبارتند از کیمیاگری، نجوم و ستاره شناسی، سحر و جادو و خلاصه جزء جدایی ناپذیر آنها یعنی "کابالای یهود"!

سالهای آغازین قرن هفدهم میلادی بدنبال انتشار سه مانیفست پی در پی سر آغاز فعالیت‌های جدی لژ "صلیب گل سرخ" است. نام این لژ هم در ترجمه های پارسی و هم در ترجمه های ترکی مشابه آن در ترکیه تحت عنوان "گل - صلیب" ترجمه گردیده است که ترجمه درستی نیست. ترجمه فارسی بالا در برخی منابع که احتمالاً از روی نمونه ترکی گرفته شده است دارای اشتباه بیشتری است چرا که گل یا گل **Gül** در زبان ترکی برخلاف نمونه فارسی آن به معنای گل سرخ است و نه گل بطور کلی! بهرحال اولین مانیفست که در تاریخ ۱۶۱۴ خطاب به "تمامی رهبران و فرهیختگان دنیا" صادر می گردد، "اصلاحات همگانی و فراگیر جهانی" نام گرفته و بنام کلی "برادری" **Fama Fraternitatis** مشهور می گردد.

مانیفست دوم بنام "مذهب برادری" **Confessio Fraternitatis** بلافاصله در سال بعد یعنی ۱۶۱۵ منتشر می گردد و متعاقب آنهم در سال ۱۶۱۶ سومین مانیفست لژ بنام "ازدواج شیمیایی" یا به عبارت دقیقتر "ترکیب شیمیایی" **Chemische Hochzeit** انتشار می یابد. اگرچه این مانیفستها همگی بدون ذکر نام نویسنده آنها منتشر می شوند با اینحال مولف مانیفستهای سه گانه کسی نیست جز "یوهان والننن آندریا" **Johann Valentin Andreae** که رهبری بلامنازع این لژ را در نیمه اول قرن هفدهم برعهده دارد. او که در دوران جوانی و میانسالگی تعلق به یک محفل درون کلیسای نوبنیاد پروتستان در یکی از مناطق آلمانی نشین بنام "حلقه توبینگن" دارد همراه با دیگر اعضای محفل که همگی به قشر روحانی تعلق دارند تصمیم گرفته اند تا صدسال پس از اصلاحات مارتین لوتر بنیانگذار پروتستانتیسیم طرح اصلاحات را جهانی کنند! "ترکیب شیمیایی" در قالب رمانی ارائه می شود که در تمامی طول آن توسط یک آدم فرهیخته هشتاد ساله نقل می گردد. این نقال فردی است بنام "کریستیان رُزنگرُتس" **Christian Rosenkreutz** که بنیانگذار لژ (۱۳۷۸-۱۴۸۴) می باشد و ظاهراً در سن ۱۰۶ سالگی مرده است.



صلیب گل سرخ



نسخه اصلی مانیفست اول ۱۶۱۴

دو سال پس از ارائه مانیفست سوم یعنی در سال ۱۶۱۸ طرح اصلاحات جهانی! با وارد شدن مناطق آلمانی نشین اروپا به یک دوران دهشت انگیز از تاریخ خود یعنی دوران جنگ‌های سی ساله که تا ۱۶۴۸ ادامه می یابد به محک تجربه گذاشته می شود. حاصل این جنگها یک اصلاحات! جغرافیایی مختصری را بدنبال دارد که متعاقب "پیمان وستفالی" در قلب اروپا صورت می گیرد. دولت پروس در مناطق آلمانی نشین بوجود می آید، سرزمین آلاس ضمیمه فرانسه می گردد و مهمتر از همه استقلال و موجودیت دولتهای سوئیس و هلند به رسمیت شناخته می شود.

یک اصلاح! دیگر در انگلستان صورت می گیرد. یک سال بعد در ۱۶۴۹ جنگ داخلی هفت ساله در انگلستان میان پادشاه و پارلمان هم با پیروزی پارلمان به رهبری "الیور کرامول" به پایان میرسد و برای اولین بار در اروپا یک پادشاه (چارلز اول) کردن زده می شود و یک جمهوری کوتاه مدت ۱۱ ساله در انگلستان تا ۱۶۶۰ برقرار می شود. بدین ترتیب بورژوازی تجاری تازه به دوران رسیده اروپا و به تبع آن آریستوکراسی یهود اندک اندک پس از تصرف جمهوری های ایتالیایی ونیز و فلورانس در جنوب اروپا جاپاهای جدیدی در مرکز و شمال این قاره نیز بدست می آورد.

در طول سالهای بعد بنام این لژ تشکلهای بسیاری شکل می گیرند که از معروفترین آنان که به موضوع بحث ما نیز مربوط می شود علاوه بر **OTO** که پیش از این بدان اشاره شد "طریقت طلوع طلایی" **Hermetic Order of the Golden Dawn** می باشد که در سال ۱۸۸۸ توسط دکتر "ویلیام وستکات" **Dr. William Wynn Westcott** ، دکتر "ویلیام وودمان" **Dr. William Robert Woodman** و یکی دیگر بنام "ساموئل لیدل ماترز" **Samuel Liddell Mac Gregor Mathers** بوجود می آید. از اعضای مشهور این لژ که در بخش گذشته بدان در رابطه با **OTO** اشاره کرده بودم "الستر کراولی" **Aleister Crowley** می باشد.

جالبتر از همه دنباله روندگان کنونی "لژ صلیب گل سرخ" می باشند که امروزه تحت عنوان "طریقت کهن صلیب گل سرخ" **Alten Ordens der Rosenkreuzer** هنوز هم بطور ظاهراً علنی فعالیت دارند و استاد اعظم لژ در حوزه کشورهای آلمانی زبان هم در مقطع نوشتن این متن از قضا ایرانی تباری است بنام حمید میرزایی ! "دانیل واگنر" **Daniel Wagner** استاد اعظم فرانسوی و "دنيس دلورمه" **Dennis Delorme** هم استاد اعظم کانادایی لژ می باشند. مرکز لژ در سن خوزه واقع در ایالت کالیفرنیا قرار داشته و نام اختصاری آن **AMORC** هست.



حمید میرزایی

در رابطه با لژ صلیب گل سرخ تا کنون چه از سوی اعضای آن و چه از سوی منتقدانش صدها کتاب و هزاران مطلب به زبانهای گوناگون نوشته شده است که البته بحثی است تخصصی و به بحث ما مربوط نمی شود. یکی از این کتابها نوشته "رودلف فون سبوتندورف" است که "طلسم صلیب گل سرخ" نام دارد. با این اشاره به ادامه بحثمان در ارتباط با او به قلمرو عثمانی باز می گردیم. این دوران در ایران و عثمانی دو جنبش بزرگ ضد استبدادی اندک اندک از اعماق جامعه رشد کرده و ساختارهای نظام سلطانی را مورد تهدید قرار می دهد. ویژگی عمده این دو جنبش در سازمان ناپافتگی و بی سری آن است. در کنار و هم عرض این تضاد بالا و پایین در این جوامع تضاد دیگری وجود دارد که در میان دو قدرت مداخله گر روس و انگلیس جریان دارد. در شرایطی که دولت تزاری اساساً بر روی حکومتهای ایران و عثمانی سرمایه گذاری کرده است دولت فخریه تخم مرغهای خود را به تناسب هم در سبد بخشی از عناصر وابسته به خود در حاکمیت و هم در سبد سازماندهان جنبش اجتماعی بر علیه حاکمیت استبدادی می گذارد.

بدین ترتیب اگر چه عنصر خارجی در بوجود آمدن دو انقلاب مخملی مشروطه ۱۹۰۶ در ایران و ۱۹۰۸ در عثمانی نقشی نمی توانست داشته باشد اما در تداوم و سمت و سو دادن و نهایتاً بدست گرفتن رهبری هر دو جنبش از طریق سازمانهای فراماسونری دست ساز خود بی تردید از یک نقش درجه اول و تعیین کننده برخوردار بوده است. به این اعتبار در ایران لژ "بیداری ایران" همان نقشی را در رهبری به اصطلاح انقلاب مشروطه بازی می کند که "جمعیت اتحاد و ترقی" برهبری "طلعت پاشا" ، "انور پاشا" و "جمال پاشا" دو سال بعد در ترکیه عثمانی بازی خواهند کرد.

"سبوتندورف" که در این دوران در یک رابطه تنگاتنگ با "جمعیت اتحاد و ترقی" و بویژه شخص "انورپاشا" بوده ، سه سال پس از پیروزی این جمعیت در جریان به اصطلاح انقلاب مشروطه ۱۹۰۸ تابعیت دولت عثمانی را که برای بدست گرفتن رسمی و علنی مقامات بالای حکومتی ضروری بوده در ۱۹۱۱ از طریق جمعیت مربوطه بدست می آورد و مدت کوتاهی بعد در آستانه ورود دولت عثمانی به جنگهای بالکان که از اکتبر ۱۹۱۲ تا سپتامبر ۱۹۱۳ جریان می یابد ، ریاست تشکیلات هلال احمر دولت عثمانی را بر عهده می گیرد ! او در اواسط جنگ جهانی اول با یک سرمایه هنگفتی که ظاهراً منشاء آن مشخص نیست به آلمان باز می گردد و همانطور که در بالا آمد در جریان انشعاب "لژ ژرمن" نقش بازی می کند. در این مقطع که بسال ۱۹۱۷ می رسیم سرنوشت جنگ تا حدود زیادی تعیین تکلیف شده است.

دو اتفاق بزرگ در آغاز این سال یعنی پیروزی انقلاب فوریه در روسیه تزاری و ورود تعیین کننده ایالات متحده به جنگ در آوریل این سال معادله قدرت را کیفیاً بهم زده است. کمتر از دو ماه پس از انقلاب اکتبر در روسیه یعنی در دسامبر ۱۹۱۷ سبوتندورف ماموریت می یابد تا شعبه لژ ژرمن را در منطقه باواریا تاسیس نماید و خود وی نیز با ارتقاء به مقام استاد اعظم لژ آماده مداخله در تحولات آتی دوران پسا جنگ می گردد.



آرم رسمی جامعه توله



یکی دیگر از سمبلهای جامعه توله

در ژانویه ۱۹۱۸ سبوتدورف فعالیت‌های علنی خود را در رأس گروهی تحت عنوان ساختگی "گروه مطالعاتی در رابطه با میراث تاریخی ژرمن" آغاز کرده و ستاد مرکزی خود را در هتل گرانقیمت "چهارفصل" مونیخ مستقر می‌سازد. در ظرف مدت کوتاهی سبوتدورف موفق به جلب تعداد قابل توجهی از الیت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مونیخ می‌گردد. با افزایش روند عضوگیری‌ها و همینطور برگزاری اجتماعات گوناگون، دیگر نه امکان ادامه فعالیت مخفی و نه حتی ضرورت آن موجود است. به همین دلیل هم سبوتدورف با ادغام شعبه باواریایی "لژ ژرمن" و "گروه مطالعاتی" در یکدیگر تشکیلات جدیدی را در تاریخ ۱۸ آگوست ۱۹۱۸ پی می‌ریزد بنام "جامعه توله" *Die Thule-Gesellschaft*.

"جامعه توله" یا جامعه تول با کسر لام "Die Thule-Gesellschaft"

با پایان جنگ اول جامعه توله تبدیل به مرکز ثقل راست نژادپرستی شده است که در پی تصاحب قدرت سیاسی در آلمان است. کاریکاتور این تشکیلات را ما در دوران مشروطه تحت عنوان "جامعه آدمیت" یا "جامع آدمیت" در ایران نیز شاهد هستیم. یک تشکیلات ماسونی به رهبری شخصی بنام "عباسقلی خان آدمیت" پدر همین "فریدون آدمیت" که اخیراً چپ و راست جامعه سیاسی ما را با مرگش عزادار کرده بود! در آلمان نیز "جامعه آدمیت" شده بود کانون روشنفکران و الیت سیاسی و فرهنگی ایران. جالب آن است که هر دوی این جوامع! هیچگاه از سوی مراکز فراماسونری جهانی رسماً به عنوان تشکیلات عضو به رسمیت شناخته نشده‌اند. جامع آدمیت در تهران دارای چهار مجمع بود که آنها را مجامع اربعه می‌نامیدند. مهمترین آنها مجمع مرکزی بنام مجمع آدمیت تحت رهبری خود عباسقلی خان بود و بعد از آن مجمع حقوق که البته بعدها تحت عنوان انجمن حقوق انشعاب می‌کند. بنا به گفته اسمائیل رائین این تشکل پس از تعطیلی فراموشخانه تنها مرکز گردهمایی ماسونهای ایرانی بوده است.

"جامعه آدمیت" درست به مانند "جامعه توله" به عضوگیری در میان بالاترین شخصیت‌های سیاسی جامعه می‌پردازد. تا آنجا که در اوج دوران اقتدار خود موفق به عضوگیری "میرزا علی اصغرخان اتابک" و "محمدعلی شاه قاجار" نیز می‌گردد. جالب آن است که مراسم قسم خوردن اتابک تازه از ادیخواه شده در حضور سه نفر از هیئت امنای جامع آدمیت چند روز پیش از کشته شدنش بدست عباس آقا صورت می‌گیرد. جالبتر از آن اسامی سه نفری است که اتابک را عضوگیری می‌کنند. "سلیمان میرزا اسکندری" بنیانگذار و صدر حزب خوشنام توده ایران همراه با برادرش یحیی میرزا و عمویش محمدعلی میرزا! اشاره گاه به گاه من به این موارد مشابه در حاشیه مطلب اصلی چه در رابطه با ترکیه عثمانی و چه در رابطه با ایران بیشتر بدین خاطر است که بتوان پیوستگی میان عملکرد و سبک کارها و تئوری راهنمای این شبکه سراسری را که در اکثریت قریب به اتفاق کشورهای جهان فعالیت دارد، فهم نمود.

نگاهی مشابه به لیست اسامی اعضای جامعه توله نشان می‌دهد که ستون فقرات آن ناسیونال سوسیالیسمی که بعدها موفق به کسب قدرت سیاسی در آلمان گردید به جز خود هیتلر تماماً از میان این تشکیلات ماسونی برخاسته است. جالبترین بخش این اسامی حکایت از حضور یهودیان میهن پرستی! همچون پروفیسور "ارنست برگر" *Ernst Berger* و یک جاسوس انگلیسی بنام "تربیش لینکلن" *Trebisch-Lincoln* در میان اعضای رهبری توله دارد که نه فقط به نژاد آریایی عشق می‌ورزند که خواستار نابودی نسل خودشان بر روی کره زمین نیز می‌باشند! جل الخالق! با هم نگاهی به دانه درشتهای عضو توله می‌اندازیم:

- ۱ - رودلف هس *Rudolf Hess* معاون و جانشین هیتلر
- ۲ - هاینریش هیملر *Heinrich Himmler* فرمانده کل نیروی اس - اس
- ۳ - هرمان گورینگ *Hermann Göring* فرمانده نیروی هوایی رایش
- ۴ - هانس فرانک *Hans Frank* وکیل هیتلر پیش از کسب قدرت و فرماندار کل لهستان در زمان جنگ
- ۵ - آلفرد رُزنبرگ *Alfred Rosenberg* ایدئولوگ حزب نازی - وزیر رایش در رابطه با مناطق اشغالی - سردبیر روزنامه حزبی "دیده بان خلق" *Völkischen Beobachter*
- ۶ - یولیوس اشترايخر *Julius Streicher* مسئول حزب در منطقه فرانک *Frankenland* و ناشر و صاحب امتیاز نشریه ضد یهود "اشتورمر" *Der Stürmer*
- ۷ - ویلهلم فریک *Wilhelm Frick* وزیر کشور رایش - عضو کابینه شش نفره جنگ
- ۸ - تئو مورل *Theo Morell* پزشک مخصوص هیتلر
- ۹ - شاهزاده گوستاو فون تورن و تاکسی *Gustav von Thurn und Taxis*
- ۱۰ - دوشس هلا فون وستارپ *Hella von Westarp* اشرافزاده و سکرتر "توله"
- ۱۱ - دیتریش اِکارت *Dietrich Eckart* شاعر جنبش و سردبیر دیگر "دیده بان خلق"
- ۱۲ - فرانز گورتتر *Franz Gürtner* رئیس پلیس مونیخ
- ۱۲ - پرفسور دکتر کارل هاوس هوفر *Karl Haushofer* ژنرال و استاد دانشگاه
- ۱۳ - پرفسور دکتر گوترید فدر *Gottfried Feder* استاد دانشگاه
- ۱۴ - پروفیسور ارنست برگر (یهودی) *Ernst Berger* نقاش و استاد دانشگاه
- ۱۵ - تربیش لینکلن (یهودی) *Trebisch-Lincoln* چهره مرموزی که همزمان هم در رابطه با سازمان اطلاعاتی انگلستان و هم در رابطه با جنبش نوپای صهیونیستی فعالیت دارد و یکی از عجایب مرتبط با تشکیلات توله می‌باشد.

بخش هفتم ، پرولتاریای یهود

مهمترین کار جامعه توله پس از پایان جنگ و تشکیل دولت ائتلافی "کورت آیزنر" در مونیخ سازمان دهی نیروی مسلحی در تقابل با دولت مذکور بنام "دسته رزمی توله" *Kampfbund Thule* در ۱۰ نوامبر ۱۹۱۸ است. هدف این تقابل تلاش در بازگرداندن سلطنت ویتلزباخ نیست. سبوتدورف بدنبال جایگزینی سیستم پارلمانی موجود با یک دیکتاتوری مبتنی بر نژادپرستی است تا بدنبال تثبیت گفتمان "پروتکل" در جوامع اروپایی خیز "سنتز" نژاد برتر آریا به سمت تصاحب قدرت سیاسی را اندک اندک سازمان دهد. تعداد یکصد و بیست هزار نسخه از پروتکل در همین سال ۱۹۱۹ در ظرف مدت کوتاهی بفروش می رسد. این روند با ۳۳ بار چاپ مداوم این "تئوری توطئه" تا سال ۱۹۳۳ تکرار می گردد. یهودی بودن کورت آیزنر در این راستا بهترین عاملی است که روند بسیج نیروی را در پایین جامعه سرعت می بخشد. سبوتدورف اعلام می دارد: اکنون "یهودا" این دشمن خونی ماست که حکم می راند. این یعنی نبرد! نبردی تا به اهتزاز درآمدن پیروزمندان پرچم صلیب شکسته!

در این مقطع زمانی تشکیلات توله تبدیل به چتری گردیده که تمامی طیف راست افراطی آلمان را در زیر سایه خود جمع کرده است. در دسامبر ۱۹۱۸ تشکیلات مذکور تحت رهبری دکتر "رودلف باتمان" *Rudolf Buttman* اقدام به یک کودتای ناموفق می کند. این کودتا در آخرین لحظات کشف می گردد. بدنبال آن پلیس به ستاد توله در هتل چهارفصل ریخته و بسیاری را دستگیر می کند. در شرایطی که مجازات شراکت در کودتا همواره و در همه جای دنیا اکثراً اعدام و یا حبسهای طولی مدت می باشد با اینحال همگی این دستگیر شدگان بعداً در فاصله کوتاهی آزاد می شوند!

اول ژانویه ۱۹۱۹ حزب کمونیست آلمان *KPD* تأسیس می شود. تنها چهار روز پس از آن در پنجم ژانویه تشکیلات توله در واکنش به این تحول در چپ کارگری جامعه اقدام به بنیانگذاری حزب کارگران آلمان *DAP* می نماید. در اینجا پیش از ادامه بحث بد نیست نگاهی به سیمای کلی جامعه آلمان پس از تسلیم خفت بار نوامبر بیندازیم.

آلمان پس از جنگ

جامعه آلمان پس از جنگ اول سیمای یک اجتماع از هم گسیخته، تحقیر شده، شکست خورده و گرسنه را به نمایش می گذارد. شرایط مساعدی که جنگ برای انقلاب آماده کرده است می رود که نظام تعیین تکلیف نشده آلمان را نیز بدنبال الگوی انقلاب اکتبر تبدیل به یک جمهوری سوسیالیستی دیگر نماید. شکاف دهشتناک میان بالا و پایین و تعمیق قطب بندیهای طبقاتی شرایط عینی انقلاب را بیش از هر زمان دیگری آماده تر کرده است. با این حال انقلاب فاقد یک مرکز ثقل سراسری است. مراکز گوناگون انقلاب در شمال و جنوب و مرکز آلمان مسیرهای متفاوتی را می پیمایند. این مراکز در شمال در برلین، در مرکز در ساکسونی و در جنوب در مونیخ در قلب ایالت خودمختار باواریا می باشند.

انقلاب اکتبر نه فقط چپ آلمان که چپ اروپا را نیز بشدت تحت تأثیر خود قرار داده است و برای اولین بار این طیف را به صرافت تصاحب قدرت سیاسی با الگوی انقلاب بلشویکی انداخته است. این الگوی تصاحب قدرت سیاسی از طریق تعرض مستقل نخبگان سازمانیافته در حزب بلشویک روسیه و با حمایت یک اقلیت رادیکال کارگری و نظامی که توسط لنین با موفقیت به مرحله عمل گذاشته می شود در برلین و مونیخ و ساکسونی و بوداپست و دنبال می گردد. گرایش به چپ در آلمان آنچنان شدید است که دولت سوسیال دمکرات "فریدریش ابرت" که بلافاصله پس از جنگ بر سر کار آمده است مطلقاً کفایت نمی کند و چپ آلمان به هیچ چیز جز تصاحب کامل قدرت سیاسی و ایجاد "اتحاد شوروی آلمان" قناعت نمی کند.

ارتش رایش از هم گسیخته و نیروی پلیس بویژه در برلین به اسپار تاکیستها گرایش دارد. در ۴ نوامبر ۱۹۱۸ یعنی درست یک هفته پیش از امضای قرارداد تسلیم آلمان شورشی در نیروی دریایی آلمان در بندر کیل و ویلهلم هافن صورت گرفته است و سه روز بعد در هوای گرگ و میش بامداد ۷ نوامبر در باواریا هم یک اقلیت کمونیست برهبری یک یهودی بنام "کورت آیزنر" با حمایت شمار زیادی از سربازانی که به آنها پیوسته اند تمامی پستها و پادگانهای عمده ارتش در مونیخ را به تصرف خود در آورده و "لودویگ سوم" از خاندان سلطنتی ویتلزباخ را مجبور به فرار کرده و به فرمانروایی شهریاران در باواریا خاتمه داده اند. در اینجا سوسیال دمکراتهای مستقل *USPD* لانه گزیده در پارلمان ایالتی باواریا بی آنکه خونی از دماغ کسی بریزد انقلاب کرده اند!

شعله های آتش یک انقلاب خودانگیخته در سرتاسر آلمان زبانه می کشد. اندکی پیش از خاتمه جنگ در فریدریش هافن، کارگران یک شورای کارگری را در کارخانه "سپلین" تشکیل داده اند. کارگران کارخانه های نواحی اشتوتگارت از جمله کارخانه بزرگ دایملر بنز در اعتصاب گسترده بصری برنند. ملوانان در فرانکفورت هم انقلاب راه انداخته اند. در کاسل یک پادگان کامل به فرماندهی یکی از افسران ارشد سر به شورش برداشته اند. در کلن یک پادگان ۴۵ هزار نفره به کمونیستها پیوسته اند. یک قیام مسالمت آمیز در هانوفر بدنبال سرپیچی ارتش از دستور سرکوب به پیروزی می رسد و سربازان به مردم می پیوندند. عین همین ماجرا در جاهای دیگر از جمله در دوسلدورف، لایپزیک و ماگد بورگ به وقوع می پیوندد.

قیام ژانویه

و حالا اندک مدتی پس از تسلیم خفت بار آلمان، در برلین اسپار تاکیستها به رهبری "رژا لوکزامبورگ" معروف به رزای سرخ (یک یهودی دیگر) و با حمایت شمار بسیاری از مردم برلین بر پایتخت چیره گشته اند. در شهرهای دیگر نیز کم و بیش از پایتخت پیروی می شود. همه جا هرج و مرج برپاست و ساختار دستگاه ارتش و پلیس ارتجاع در حال از هم پاشیدگی کامل است. اسپار تاکیستها در برلین بر امور عام المنفعه، حمل و نقل و کارخانه های اسلحه سازی نظارت دارند و دولتی در دولت بوجود آورده اند و بدون آنها در پایتخت سنگ روی سنگ نمی شود گذاشت.

در سوم ژانویه ۱۹۱۹ دولت "فریدریش ابرت" از فرط استیصال فرمانده پلیس را که متمایل به اسپارتاکیست‌هاست از کار برکنار می‌کند. در مقابل اسپارتاکیستها مردم را به انقلاب فرا می‌خوانند. کارگران برلین به این فراخوان پاسخ مثبت می‌دهند و تا نیمروز ششم ژانویه بیش از دویست هزار کارگر مسلح در سطح شهر به حرکت در می‌آیند. مردم، محل روزنامه ارگان سوسیال دمکراتها و خیرگزاری ولف را اشغال کرده و مسئولین آنها را دستگیر می‌کنند. با محاصره بنای صدارت عظمی، ابرت و همکارانش به مخفیگاه می‌روند. پس از گذشت ۲۴ ساعت دولت به جز چند بنای مهم برهیچ کجای شهر حاکمیتی ندارد. راه درازی تا تصاحب قدرت سیاسی با الگوی پتروگراد نمانده است.

در اینجا یک پارامتر جدید وارد معادله می‌گردد که سرنوشت صحنه نبرد را تغییر می‌دهد. این پارامتر عمده که در جایگاه نیروی سرکوبگر انقلاب وارد می‌شود، برخلاف تمامی انقلابات معاصر دنیا ابزار منسجم سرکوب طبقه حاکمه و دولت به اصطلاح سوسیالیست ابرت نیست! یک ارتش غیرقانونی است که نام "سپاه آزاد" *Freikorps* بر خود گذاشته است. این نیرو یک چیزی است شبیه آنچه که سالها بعد در جریان جنگ ایران و عراق بنام "نیروی بسیج" بوجود آمد. با این تفاوت که این ارتش غیرقانونی بر خلاف بسیج نه در جریان جنگ اول که بدنیا آمد و شکست آلمان شکل گرفت. سر پناهی بوده است برای سلطنت طلبها و راستترین گرایشات ارتجاعی و محافظان نظم موجود.

هسته های اولیه آن در درون سنگرها و جان پناه ها شکل گرفته و آنگاه که سرخورده و مایوس از شکست و تحقیر میهنی که سالها جان و هستی خود را برای حفظ آن گذاشته بودند به خانه بازگشته بودند، به ندای آنانی که بر علیه خطر بلشویزم و فروپاشی مام میهن فرا می‌خواندندشان ندای مثبت داده بودند. ایدئولوژی نامنجم و هنوز شکل نگرفته آنان معجونی بود از یک ناسیونالیسم کور با گرایشات غلیظ شوینیستی و نفرت بی حد و حصری که در آن واحدهم تمایلات شدید ضد بورژوازی و هم مواضع ضد کمونیستی داشتند را شامل می‌گردید. تامین مالی این نیروی بسیجی! چهارصد هزار نفره آنها در شرایطی که بر اساس قرارداد و رسای خود ارتش آلمان بیش از صد هزار نفر نمی‌توانست داشته باشد، در خارج از کادر بودجه دولتی یکی دیگر از عجایب این دوران است که کمتر مورد اشاره و توجه "تاریخنگاری رسمی" می‌باشد. اشاره ای کوتاه به این روند خالی از فایده نیست.

در تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۹۱۹ یعنی در گرماگرم قیام اسپارتاکیستها در برلین و پنج روز پیش از قتل وحشیانه رزا لوکزامبورگ و "کارل لیبکنشت" *Karl Liebknecht*، نشست در آروکلوب برلین توسط یکی از نمایندگان سرمایه غیرمتمرکز یهود بنام "پاول مانکیویتس" *Paul Mankiewitz* مدیر و سخنگوی بانک آلمان *Deutsche Bank* ترتیب داده می‌شود که پنجاه نفر از صاحبان سرمایه های کلان در آلمان از جمله تعدادی از کلان سرمایه داران یهود همچون "فلیکس دویچ" *Felix Deutsch* از بنیانگذاران *AEG* و "آرتور سالومونزون" *Arthur Salomonson* در آن حضور دارند. در این نشست که مانکیویتس توسط دوست و همکیش دیگرش در رهبری بانک آلمان یعنی "اسکار واسرمان" *Oscar Wassermann* همراهی می‌شود مبتکر طرحی است مبتنی بر ایجاد یک "صندوق ضد بلشویکی" که می‌بایست تأمین مالی یک نیروی گسترده شبه نظامی بنام "سپاه آزاد" را بر عهده داشته باشد.

مانکیویتس در تمام طول جنگ اول در ضمن مشاور بانک مرکزی رایش *Reichsbank* در مقوله تأمین مالی جنگ و پس از جنگ در رابطه با پرداخت خسارات جنگی هم بوده است. هر دوی اینها به اضافه تعداد کثیری از کلان سرمایه داران یهود همچون فلیکس دویچ همزمان عضو یک انجمن ماسونی تماماً یهودی در برلین بنام "جامعه دوستان" *Gesellschaft der Freunde* هم بوده اند. این انجمن قدیمی که در ژانویه ۱۷۹۲ به همت "اسحاق اویشل" *Isaac Euchel*، "هارون ولفزون" *Aron Wolfssohn*، "یوزف مندلسون" *Joseph Mendelssohn*، "ناتان اوپنهایم" *Nathan Oppenheimer* و "هارون نئو" *Aron Neo* بنیانگذاری شده بود تا سال ۱۸۸۰ تحت پوششهای فرهنگی و روشنگری! فعالیت علنی دارد و پس از آن فعالیت آن غیر علنی می‌گردد. جامعه مذکور در دوران جمهوری و ایماار به عضو گیری در میان عناصر غیر یهود هم تمایل نشان می‌دهد و اعضای فراوانی هم بدان روی می‌آورند تا اینکه نهایتاً در سال ۱۹۳۵ با اعلام ممنوعیت تمامی کانونهای فراماسونری از سوی دولت ناسیونال سوسیالیست بساط فعالیت‌های آن در رایش آلمان از مقطع ۲۵ نوامبر ۱۹۳۵ تا پایان جنگ دوم برچیده می‌شود.

بدینسان سرمایه یهود دست قدرتمند خود را بر سر نیروی ارتجاعی دهشتناکی می‌گزارد که جانمایه و ماهیت آن عمیقاً نژاد پرستانه و ضد یهودی و تئوری راهنمای آن پروتکل خردمندان صهیون است. اگر این سپاه غیرقانونی نمی‌بود بی‌هیچ تردیدی تمامی برلین و بدنیا آن اندک اندک تمامی آلمان بدست گروه های مختلف کمونیستی تسخیر می‌گردید. در عرض تنها یک هفته واحد هایی از "سپاه آزاد" که توسط "گوستاو نوسکه" از سوی دولت سوسیال دمکرات! فراخوانده شده اند از خارج شهر بدرون شهر می‌ریزند و مراکز پایداری اسپارتاکیستها را با سبعیت تمام درهم می‌کوبند. در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ رهبران نامدار اسپارتاکیستها از جمله "رزا لوکزامبورگ" و "کارل لیبکنشت" دستگیر و به شیوه وحشیانه ای به قتل می‌رسند. تنها چهار روز پس از این کشتار وحشیانه در یکشنبه ای سرد و آفتابی نخستین انتخابات ملی در حکومت جدید برگزار می‌شود. برای نخستین بار در تاریخ آلمان زنان نیز اجازه شرکت در انتخابات را می‌یابند. راست افراطی که باطناً خواهان بازگشت سلطنت بود، تنها پانزده درصد کرسیها و چپگرایان افراطی سوسیالیست نیز فقط هفت درصد کرسیهای مجلس را بدست می‌آورند. این آرای هفت درصدی در حقیقت تا حدود زیادی شکست یک انقلاب توده ای را نیز مهر می‌کند.

بدلیل ناامن بودن شهر برلین محل استقرار مجلس ملی به شهر وایمار در دویست و چهل کیلومتری برلین منتقل می‌شود و بدینسان جمهوری جدید نام "جمهوری وایمار" را بخود می‌گیرد. ۱۱ فوریه ۱۹۱۹، "فریدریش ابرت" سوسیال دمکرات در مقام اولین رئیس جمهور رایش کار خود را آغاز می‌کند. پاداش سپاه آزاد دست راستی را نیز دولت دست چپی با گزینش "گوستاو نوسکه" *Gustav Noske* عضو جناح راست حزب سوسیال دمکرات به وزارت دفاع می‌دهد که خودش را سگ تازی می‌نامیده و پیش از این عامل وارد کردن سپاه آزاد بر علیه اسپارتاکیستها در قیام ژانویه بوده است. این گزینش به معنای آن است که از این پس این سپاه غیرقانونی می‌تواند در پناه حمایت جمهوری نوپای وایمار به حیات خود ادامه دهد و دولت به اصطلاح سوسیال دمکرات را در مقابل خطر بلشویزم سرخ حفاظت نماید!

ده روز بعد یعنی ۲۱ فوریه در باواریا، کورت آیزنر که بدنبال شکست سنگین "حزب سوسیال دمکرات مستقل" **USPD**، برای تقدیم استعفای خود عازم "لاند تاگ" یعنی مجلس قانونگذاری ایالتی باواریا در مونیخ بوده است در میانه راه مجلس بدست یک افسر یهودی **راستگرا** بنام "کنت آنتون آرکو - والی" **Anton Graf von Arco auf Valley** به قتل می رسد. نکته جالب توجه در اینجا ارتباط این افسر یهودی با جامعه توله می باشد. هر چند که نام او در لیست اسامی اعضای **علنی** توله ظاهرأ بدلیل داشتن خون یهودی! به چشم نمی خورد. این البته در شرایطی است که همانطور که قبلاً اشاره کردم جامعه توله اعضای یهودی هم کم نداشته است.

با این ترور، کورت آیزنر منفور بیکباره تبدیل به شهید طبقه کارگر گردیده و به جنبش چپ جانی دوباره می دهد. در طرف دیگر در میان طیف راست نیز نام آرکو - والی بالا می رود و دانشجویان دانشگاه مونیخ با تعطیل دانشگاه او را قهرمان خود معرفی می کنند. بدنبال این ترور و با اعلام حکومت نظامی، "شورای مرکزی جمهوری باواریا" به ریاست سوسیال دمکراتی بنام "ارنست نیکیش" **Ernst Niekisch** موقتاً زمام امور را در دست می گیرد تا اینکه نهایتاً در ۱۷ مارس ۱۹۱۹ یک آموزگار پیشین بنام "یوهانس هوفمان" **Johannes Hoffmann** که او هم عضو حزب سوسیال دمکرات **SPD** است از سوی مجلس ایالتی باواریا مامور تشکیل دولت می گردد. نکته جالب دیگر در اینجا عفو "آرکو والی" توسط هوفمان و تبدیل حکم اعدام او به یک زندان کوتاه مدت پنج ساله با حفظ تمامی حقوق شهروندی! خود می باشد.



Kurt Eisner



Anton Graf von Arco auf Valley

شورشهای مارس

مارس ۱۹۱۹ نخستین کنگره انترناسیونال یا بین الملل سوم در مسکو برگزار می شود. در این کنگره لنین کارگران جهان را فرا می خواند تا به حمایت از دولت انقلاب در روسیه شوروی قیام نموده و با فشار بر دولتهای خود آنها را مجبور به بازگرداندن سربازانشان از روسیه و برقراری روابط سیاسی و تجاری با دولت سوسیالیستی نمایند. بدنبال دعوت لنین از کمونیستهای اروپا برای تصاحب قدرت سیاسی در کشورهای خود ۱۵۰۰ تن نمایندگان شوراهای کارگری برلین در پاسخ به ندای انقلاب جهانی رای به یک اعتصاب عمومی می دهند و بیش از سی کلانتری توسط سازمان سربازان سرخ و گروه های نظامی رادیکال تسخیر می شود. در اینجا یکبار دیگر سپاه آزاد به میدان می آید. سی هزار نفر از سربازان آن با دعوت و حمایت رسمی وزیر دفاع دولت سوسیال دمکرات در پنجم مارس وارد شهر شده و به جان کارگران می افتند. در فاصله پنج تا سیزدهم مارس با کشتار سبعانه ۱۵۰۰ نفر و زخمی کردن حداقل ده هزار نفر به قیام سرخ مارس در برلین خاتمه داده می شود.

کمتر از ده روز بعد در ۲۲ مارس در مجارستان نیز یک جمهوری شوروی هنگری اعلام می گردد. رهبری این جمهوری هم با یک یهودی دیگری است بنام "بلا کون" که علاوه بر خودش ۲۵ نفر از کمیسرهایش هم یهودی هستند. جالب آنجاست که روزنامه دست راستی و متمایل به خاندان روتشیلد در انگلستان یعنی تایمز لندن، رژیم مربوطه را یک مافیای یهودی می نامد. "سرمایه متمرکز یهود" که اینک ایدئولوژی صهیونیسم را نیز پرچم کرده است همه جا خود به تبلیغ هر چه گسترده تر نقشه "بلاشویکهای یهودی" در دامن زدن به هرج و مرج در اروپا با هدف به وحشت انداختن "سرمایه" بطور عام و سرمایه های غیرمتمرکز یهود بطور خاص و زمینه سازی فرار آنها به ایالات متحده آمریکا پرداخته است!

جمهوری شوروی مونیخ

دو هفته پس از اعلام جمهوری شوروی در بوداپست، روز ۴ آوریل ۱۹۱۹ یک انقلاب قهوه خانه ای در مونیخ علیه دولت سوسیال دمکرات هوفمان که جانشین آیزنر شده است شکل می گیرد. سوسیال دمکراتهای مستقل عضو شورای مرکزی کارگران و سربازان در میخانه ای بنام "لوون براو هوس" تصمیم به تشکیل یک دولت تمام سوسیالیستی گرفته و "اریک موهزام" **Erich Muehsam** و "گوستاو لانداور" **Gustav Landauer** را مامور آماده کردن اعلامیه دولت مذکور می نمایند. بدیهی است که هر دوی آنها هم یهودی هستند.

اینها متعاقباً با برانداختن دولت هوفمان در ۷ آوریل ۱۹۱۹ "جمهوری شوروی مونیخ" را به جهانیان! اعلام می کنند. رژیمی که مرزهای آن از مرزهای شهر مونیخ فراتر نمی رود. رهبری این انقلاب در انقلاب! را یک شورای مرکزی متشکل از روشنفکران و آناشویستها بر عهده می گیرد که در راس آن باز هم یک یهودی دیگر است بنام "ارنست تولر" **Ernst Toller**. او که پس از قتل آیزنر جانشین او در میان سوسیال دمکراتهای مستقل می باشد شاعری است که به همه چیز شباهت دارد الا رهبر یک انقلاب پرولتری! در این مقطع سوسیال دمکراتهای مستقل هم از ائتلاف حاکم کناره گیری می کنند.

هوفمان از مونیخ به بامبرگ عقب نشینی می کند. تلاش دوباره او برای اعاده قدرت در سیزدهم همانماه بدلیل عدم حمایت پادگان مونیخ که اعلام بیطرفی کرده بود از یکسو و حضور فعالانه گارد سرخ در سرکوب کودتا از سوی دیگر شکست می خورد. در اینجا آدولف هیتلر که در پادگان هنگ دوم پیاده مستقر هست روی چارپایه رفته و سربازان را از دخالت در کودتا منصرف می سازد. او فریاد می زند "آخر ما که گارد انقلاب نیستیم تا در خدمت یک گروه شایه یهودی باشیم!"

بدنبال شکست کودتای مذکور، آن شورای مرکزی کذایی هم که هنوز عمرش به یکهفته نرسیده بود توسط همان "گارد سرخ" که بنازگی توسط حزب کمونیست آلمان **DKP** بوجود آمده بود کنار گذاشته می شود و حزب کمونیست در ۱۳ آوریل خود رسماً قدرت را بدست می گیرد. یک هیئت اجرایی از سوی حزب جانشین شورای مرکزی می شود. در اینجا باز هم تصادفاً یهودی دیگری بنام "اویگن لوینه" **Eugen Leviné** انقلاب! را به پیش می راند. این یکی اصلاً آلمانی نیست و اهل سن پترزبورگ است و طبق معمول مثل غالب انقلابیون! ضد سرمایه دار یهود، پسر یک بازرگان متمول! درکنار او یک همکیش دیگرش هم بنام "ماکس لوین" **Max Levien** حضور دارد که او هم از یهودیان روسیه و متولد مسکو می باشد. با پیوستن دو همکیش دیگر یعنی ارنست تولر سوسیال دمکرات و گوستاو لانداور آنارشیست به آنها ترکیب هیئت اجرایی کاملاً یکدست می گردد!



Erich Muehsam



Ernst Toller



Gustav Landauer

هوفمن سوسیال دمکرات پس از شکست کودتا و یک درگیری نظامی متعاقب آن با گارد سرخ به فرماندهی تولر، دست بدامن وزیر دفاع گوستاو نوسکه و سپاه آزاد می شود. ۱۷ آوریل نوسکه تصمیم به استفاده از واحدهای ارتش بر علیه مونیخ می گیرد. مهمترین نقش را در این مقطع جامعه توله بر عهده دارد که پشت پرده سازمانده سپاه آزاد است. جدای عضوگیری برای سپاه او برلند، جامعه توله دست اندرکار سازماندهی یک عملیات مداوم جاسوسی و رشوه دهی و تخریب از درون در جمهوری شوروی باواریا است. این نقش آشکار باعث می شود تا در ۲۶ آوریل و در جریان بازرسی از اطاقهای محل استقرار تشکیلات توله در هتل چهارفصل با کشف مدارک بسیاری در این رابطه تعداد زیادی از اعضای سرشناس توله از جمله پرفسور ارنست برگر یهودی، توسط عده ای از دربانوردان انقلابی دستگیر و به دبیرستان لویتپولد که پایگاه گارد سرخ بود منتقل گردند. نکته جالب توجه دیگر آزاد کردن بلافاصله تعدادی از اینها توسط ارنست تولر فرمانده وقت گارد سرخ است.



Eugen Leviné



Max Levien

محاصره مونیخ توسط سپاه آزاد از خارج و هرج و مرج و نابسامانی در داخل به اختلاف در میان صفوف جمهوری شوروی بر سراسر اثری برخورد با دولت هوفمان و انتخاب میان لوینه از حزب کمونیست و تولر از سوسیال دمکراتهای مستقل می انجامد. با عقب نشینی لوینه کاندیدای حزب قرعه دوباره بنام ارنست تولر می افتد. او بلافاصله تقاضای مصالحه با هوفمان را به بامبرگ می فرستد که البته از جانب او قاطعانه رد می شود.

سی آوریل تهاجم وحشیانه نیروهای سپاه آزاد به مونیخ آغاز می گردد. کشتار در همه جا جریان دارد. در پاسخ به اعدامهای مستمر سپاه دست راستی از جمله کشتار اسرای روس گاردهای سرخ مستقر در دبیرستان لویتپولد ده نفر باقیمانده از دستگیریهای هتل چهارفصل از جمله پرفسور برگر و دوشس هلا فون وستارپ منشی زیبای توله را تیرباران می کنند. این اقدام که با جنایتهای غیرقابل تصور سپاه آزاد اساساً قابل مقایسه نبود به همت جامعه توله و قدرت مالی و رسانه ای آن تا سالها بعد تحت عنوان قتل اسرا مطرح باقی می ماند، بدادگاه کشانیده می شود و نهایتاً وارد تاریخ آلمان پس از جنگ اول می گردد.

روز اول ماه مه ۱۹۱۹ آنگاه که لنین در میدان سرخ مسکو برای جمعیت انبوهی که به گرد او جمع شده بودند سخن از سالگرد جشن پیروزی پرولتاریا نه تنها در اتحاد شوروی که در مجارستان شوروی و باواریای شوروی می راند، در خیابانهای مونیخ خون جاری بود و سپاه آزاد دست اندرکار خلق یک توحش و بربریت سازمان یافته دیگر! روی هم رفته یک قلم بیش از هزار نفر از سرخها توسط سپاه وحشت تنها تیرباران می شوند. وقایع برلین و مونیخ و بوداپست در کنار موارد مشابه آن در جای جای اروپا پدیده جدیدی را با حمایت رسانه ای و تبلیغاتی سرمایه متمرکز یهود بنام "بلشویکهای یهودی" بر سر زبانها می اندازد و بر وحشت و نفرت راست جامعه از یهودیان می افزاید.

هیچ چیز در این راستا صریحتر، واضحتتر و درعین حال مشکوکتز از موضعگیریهای وینستون چرچیل نمی تواند باشد. او در یکی از جلسات کلوب آنگلو روس در لندن خواهان حمایت دنیا از ژنرال "آنتون دنیکین" و روسهای سفید در برابر لنین و تروتسکی و "دارو دسته آنارشیستهای یهودی" می شود. چند ماه بعد هم در مجلس عوام رسماً سخن از "نفرت انگیزترین قوم دنیا" که توسط لنین دور هم گرد آمده اند" می راند. در همه جا گفته می شد که یهودیان هزینه پیروزی بلشویکها را پرداخت کرده اند.

بخش هشتم - هیتلر، بنیانگذار دولت یهود !

شخصیت "آدولف هیتلر" همانگونه که انگیزه ها و علائق سیاسی او علیرغم هزاران کتاب و مقاله و فیلم و گزارش که در رابطه با لحظه لحظه زندگی او منتشر گشته است همچنان در هاله ای از ابهام بسر می برد ! بدون او نه مهاجرت میلیونها یهودی به خاک فلسطین و نه تشکیل دولت اسرائیل ممکن بود. تصویر معمولی که از او در ذهنیت مردم اروپا و آمریکا و حتی بسیاری از کشورهای جهان سوم نقش بسته است تصویر یک آدم مالیخولیایی، یک دیوانه تشنه به خون و خلاصه هیولایی است که شش میلیون ! یهودی بی گناه را در کوره های آدم سوزی زنده زنده کباب کرده است ! از خلیپها که پیرسید تلفات جنگ دوم چقدر بوده است، پاسخ می شنوید : شش میلیون ! دست مریزاد ! ارتش رسانه ای و سیستم تعلیم و تربیتی تحت کنترل "طبقه ویژه" کم کار نکرده است ! آدمهای عادی به کنار یکبار در جریان کار روی جنگ دوم از یک پرفسور تاریخ پرسیدیم :

به نظر شما ماهیت ضدیت آدولف هیتلر با "یهودیت" چه بود ؟ پاسخ داد : نفرت هیتلر از یهودیان جنبه کاملاً شخصی داشته است ! گفتم از کجا این حرف را می زنی ؟ مجموعه ای از "نقل قولها" را برایم ردیف کرد. گفت خود او به "هیلنه هانفشتنگل" (در رابطه با هانفشتنگلها بعداً توضیح خواهم داد) گفته بود که نفرت وی از یهودیان یک "مسئله شخصی" است. حتی پاولا خواهر هیتلر هم در مصاحبه ای که در پنجم ژوئن ۱۹۴۶ (یعنی یکسال پس از پایان جنگ دوم) انجام داده بود اشاره به این موضوع کرده است که : "آدولف معتقد بود که ناکام ماندن وی در نقاشی از این واقعیت سرچشمه می گیرد که داد و ستد آثار هنری همه در دست یهودیان بوده است". همینطور هیتلر دکتر "ادوارد بلوخ" پزشک یهودی مادرش را (که به حد پرستش دوست داشت) مسئول مرگ کلارا هیتلر می دانست. علاوه بر این هیتلر در دوران اقامتش در وین طی نامه ای به یکی از دوستانش نوشته است که : " من اغلب از بوی بدن این خرقة پوشان واقعا به حال استعراغ دچار می شوم !"

در سطور آینده خواهیم دید که این "تفسیر رسمی" مبتنی بر نقل قولها کمتر نشانی از واقعیت دارد. فهم معادلات جنگ جهانی دوم به میزان حیرت انگیزی منوط به شناخت واقعی آدولف هیتلر و پروسه قدرتگیری و حامیان و تأمین کنندگان مالی او دارد. برای اینکار فکر می کنم بهترین راه به جای شخصی کردن مسائل سیاسی و تاریخی ورود مستقیم به ماهیت تضادها است که بسیاری از پوشالهای انداخته شده بر مسائل تاریخی و سیاستهای جهانی را به کنار زده و به بدست آمدن تصویری نسبتاً درستتر از روند قضایا و نقش کانونهای قدرت در سمت و سو دادن به فعل و انفعالات جهانی کمک می کند. یعنی همان چیزیکه حرکت در راستای آن "خلاف جریان" و "مخل نظم نوین جهانی" بشمار می رود .

آدولف هیتلر که بود ؟

در روز بیستم آوریل ۱۸۸۹ فرزندی بدنی می آید که یک چهارم هیتلری، یک چهارم شیکل گروبری، یک چهارم پولاتسلی و یک چهارم نامعلوم بود ! این کودک در دفترتعمید بنام "آدولفوس هیتلر" به ثبت می رسد. پدر آدولف درهفتم ژوئن ۱۸۳۷ در روستای کوچک "اِشترونز" از زنی چهل و دوساله بنام "ماریا آنا شیکل گروبر" زاده شده بود. روستای اِشترونز بسیار کوچک بود و به همین سبب نام نوزاد را در "دولرزهیم" تحت عنوان نامشروع بنام "آلویزشیکل گروبر" به ثبت رسانده بودند. در شناسنامه این کودک جای نام پدر خالی بود.

این مسئله باعث می شود که در اوایل دهه سی میلادی که نازیها در راه تبدیل شدن به بزرگترین نیروی سیاسی آلمان بودند، کمپین گسترده ای از سوی مطبوعات یهودی در داخل و خارج آلمان براه افتد که هدف آن اثبات غیرآریایی بودن هیتلر بود ! این کمپین گسترده بدنبال اثبات ادعایی مبنی بر یهودی بودن یک چهارم هیتلر و جریان داشتن خون یهودی در رگهای او بود ! بدنبال این کمپین هیتلر، وکیلش "هانس فرانک" را مامور می کند که در این رابطه تحقیق کرده و یک گزارش محرمانه برای او تهیه کند. آنگونه که در خاطرات هانس فرانک آمده است این گزارش که به ادعای او از تمامی منابع گردآوری شده بسیار نگران کننده بود ! خود گزارش در دسترس نیست اما ادعای هانس فرانک چرا ! در گزارش چنین آمده است :

"ظاهراً پدر هیتلر فرزند نامشروع یک آسپز به نام "ماریا آنا شیکل گروبر" و پسر یک یهودی ثروتمند بنام "فرانکن برگر" بوده که ماریا برای آنها کار می کرده است. ماریا در اواخر دهه ۱۸۳۰ در خانه آنها مورد تجاوز پسر خانواده قرار می گیرد و فرانکن برگر از روزی که پسر این زن بدنی می آید تا زمانی که چهارده ساله می شود به نیابت پسر نوزده ساله اش یک مقرر ماهیانه به زن پرداخت می کرده است. نامه هایی نیز که میان خانواده فرانکن برگر و مادر بزرگ هیتلر رد و بدل می شده است و همگی موجود است در مجموع حکایت از این است که هر دو طرف پذیرفته بودند که شرایط و حوادثی که در بدنی آمدن آلویز موثر بوده اند خانواده فرانکن برگر را ناگزیر ساخته است که یک مقرر پدیری بوی پرداخت نماید."

در گزارش فرانک به پیشوا اظهار تاسف شده بود که این امکان را نمی شود انکار کرد که پدر هیتلر نیم یهودی بوده است ! فرانک می نویسد پیشوا بیشتر مسئله اخاذی ماریا از خانواده فرانکن برگر را ممکن دانسته است ! اوج این تبلیغات در ژوئیه ۱۹۳۲ و در جریان انتخابات مجلس ملی آلمان صورت گرفته و شکست انتخاباتی ناسیونال سوسیالیستها را در دستور کار داشت. در اواخر این ماه روزنامه اتریشی "وینر زون اوند مونتاگز سابتونگ" بمعنی روزنامه یکشنبه و دوشنبه وین با تیتل درشت "هایل شیکل گروبر" که اشاره ای طنز آمیز به نام خانوادگی واقعی پدر آدولف هیتلر و نامشروع بودن او بود، نتایج تحقیقات خود در مورد نیکان هیتلر و جاری بودن خون یهودی در رگهای او ! را در یک شماره ویژه منتشر می کند. روزنامه ای که صاحب و سردبیر آن کسی جز دولفوس صدراعظم وقت اتریش نبود. براین ادعا دو اشکال جزئی وارد بود ! یکی آنکه کسی از خانواده فرانکن برگر پیدا نشد که روی آنتن برده شود و دیگر آنکه بر اساس تحقیقات انجام شده توسط "نیکولایوس پررادوویچ" از سوی دانشگاه گراتس اساساً خانواده ای به این نام و یا نام مشابه فرانکن رایتز در لیست جامعه یهودی ساکن گراتس در اتریش به ثبت نرسیده بود !

می خواهم بگویم که جدای درست و غلطی هر ادعایی در رابطه با شخص هیتلر تلاش عجیبی در شخصی کردن مسائل او و گریز از ورود به ماهیت تضاد های واقعی و دلایلی که آتش یک جنگ خانمانسوز را دامن زد و نه فقط شش میلیون یهودی که بیش از پنجاه و پنج میلیون قربانی برجای گذاشت را در میان الیت سیاسی و فرهنگی غرب می توان بوضوح مشاهده کرد ! برعکس ضد اطلاعات موجود شواهد بسیاری در زندگی "آدولف هیتلر" نشاندهنده آن است که نفرت او از یهودیان اساسا جنبه شخصی نداشته است ! مرور کوتاهی بر زندگی او موید این واقعیت است که این نفرت به مرور زمان و به میزانی که او با مسائل پشت پرده دنیای سیاست و میزان نفوذ سیاسی ، فرهنگی و مالی زرسالاران یهود بر سیاستهای جهانی از طریق درکنترل داشتن اهرمهای قدرت سیاسی، اقتصادی و رسانه ای در ایالات متحده آمریکا و اعمال نفوذ در دولتهای اروپایی از طریق سازمانهای فراماسونری که خود هیتلر نیز در آغاز افتخار ! همکاری با آنان را پیدا کرده بود رو به افزایش گذاشته بود.

دو تن از بهترین دوستان هیتلر در دورانی که او زندگی بسیار سختی را در وین می گذراند و از شدت نداری مجبور به خوابیدن در آسایشگاه بینوایان یا اصطلاحا "میرهایم" به معنی خانه مردان بود یهودی بودند. یکی قفل ساز یک چشمی بود بنام رابینسون که اغلب به او کمک می کرد و دیگری یک دلال نیمه وقت آثار هنری مجار بنام "یوزف نومان" بود که هیتلر به او بسیار هم حرمت می گذاشت و جایی درباره اش گفته بود که او مرد خیلی محترمی است. حتی یکبار هم در نخستین روز تاستان به یکباره به اتفاق او و به مدت پنج روز ناپدید می شوند ! هیتلر و نومان یهودی اغلب با یکدیگر درباره مهاجرت به آلمان برای تحقق بخشیدن به آرزوها و رویاهایشان گپ میزدند ! نهایتا هم وین را در ۲۴ مه ۱۹۱۳ همراه با او ترک کرده و روانه آلمان می شوند.

همچنین سه نفر از یهودیانی که آثار هنری می فروختند و بسیاری از نقاشیهای خود او را نیز خریده بودند اکیدا مورد احترام او بودند. "کارل هونیش" دوست و شریک هیتلر در همان دوران که نقاشیهای او را در میخانه های وین می فروخت نقل میکند که "بیش از یکبار از آدولف شنیده بودم که میگفت بیشتر ترجیح می دهد که با یهودیان داد و ستد داشته باشد زیرا فقط اینانند که فرصت را غنیمت می شمارند." ! از اتفاق همیشه مشتریان دائمی و پر و پا قرص نقاشیهای هیتلر یهودیانی مثل "یاکوب آلتنبرگ" بودند. همینطور در اوت ۱۹۰۹ که مدتی در خیابانها سرگردان بود برای گرم کردن خود بعضا در گرمخانه های خیابان اردبرگ که متعلق به یک یهودی بود می خوابید.

جالبتر از همه آنکه پس از پایان جنگ اول و بازگشت هیتلر مجروح از جبهه ها و بویژه آغاز فعالیتهای سیاسی اش دوباره بطور اتفاقی مستاجر یک یهودی دیگری است که از قضا خاطرات لذتبخشی ! را هم از او نقل کرده است ! "ارلانگر" صاحبخانه یهودی آنروز "آدولف هیتلر" نقل می کند : " من اغلب در پلکان ویا در ورودی با او روبرو می شدم. اغلب سرگرم نوشتن چیزی در دفترچه یادداشت خود بود. هیچ وقت نشان نمی داد که مرا با چشمی دیگر و کاملا متفاوت با سایر مردم می بیند"

دکتر "ادوارد بلوخ" پزشک یهودی "کلارا هیتلر" مادر آدولف ، که ادعا می شود یکی از منابع نفرت ظاهرا شخصی هیتلر نسبت به یهودیان بوده است نیز ، سی و سه سال پس از مرگ کلارا یعنی در سال ۱۹۴۰ در روزنامه کولیر می نویسد :

"پس از مرگ کلارا که هیتلر برای پرداخت باقیمانده وجه صورت حساب به مطب مراجعه کرده بود درحالیکه لباس و کراوات سیاه برتن داشت به هنگام خداحافظی دستهای مرا گرفته و درحالیکه مستقیم به چشمانم نگاه می کرد گفت که من برای همیشه سپاسگذار شما خواهم بود . نمی دانم که حالا این صحنه را به یاد دارد یا نه . مطمئن هستم که دارد . زیرا که او به این وعده وفا کرد . اطمینان دارم لطفی که او در حق من کرد در حق هیچ یهودی دیگری در سرتاسر آلمان و اثریش نکرده است."

زندگی آدولف هیتلر

۱۷ سپتامبر ۱۹۰۰ ، آدولف در سن یازده سالگی در هنرستانی در "لینتس" پذیرفته می شود. سوم ژانویه ۱۹۰۳ پدرش آلبیز که رفتار بسیار خشنی با او و بقیه اعضاء خانواده داشت فوت می کند و آدولف ۱۴ ساله مرد خانه می شود. در بهار ۱۹۰۶ یکی از رویاهای او به واقعیت می پیوندد و مادرش اجازه می دهد که آدولف برای مدت کوتاهی به وین ، قبله گاه هنر ، موسیقی و معماری برود. در این برهه زمانی هیتلر بیشتر تمایل به هنر نقاشی و معماری دارد. با اینحال اصلا غیرسیاسی نیست ! پائولا خواهر هیتلر به یاد می آورد که : "وی اغلب درباره تاریخ و سیاست برای مادرم و من با فصاحت و بلاغت تمام سخنرانی می کرد."

چهاردهم ژانویه ۱۹۰۷ با مراجعه کلارا به دکتر بلوخ مشخص می شود که او مبتلا به سرطان است و به همین خاطر هم سه روز بعد در بیمارستان "خواهران مهربان" شهر لینتس بستری می شود. با پیشرفت بیماری کلارا ، هیتلر تمام وقتش را به پرستاری از او اختصاص می دهد. با این حال پس از چند ماه در نخستین ساعات تاریخ بامداد روز ۲۱ دسامبر در زیر نور درخت کریسمس، بقول خود هیتلر آرام از دنیا می رود. دکتر بلوخ که مرگ و میرهای زیادی را دیده است اینطور می گوید : "در تمام طول خدمتم هیچکس را به اندازه آدولف هیتلر، درد مند و آزرده خاطر پس از مرگ مادرش ندیدم." بیستم آوریل ۱۹۰۹ هیتلر، بیستمین سال تولدش را به تنهایی در آپارتمان کوچکش جشن می گیرد ! اندکی بعد در اواخر تابستان آن سال پس از یکبار نقل مکان به یک خانه کوچکتر ، مجبور به پس دادن خانه می شود و زندگی در خیابانها و پارکها را آغاز می کند . چندی پیش از این تمامی سهمیه خود از ارثیه بجا مانده از کلارا را به خواهر ناتنی اش آنجلا راوبال منتقل کرده بود و برای خودش به جز یک مقرری یتیمانان و مبلغی که از ارث پدری باقی مانده بود چیز دیگری که او را قادر به ادامه زندگی عادی در وین کند به جا نمانده بود .

در این سالها هیتلر در تماس مستقیم با ظلم و بی عدالتی حاکم در جامعه است. "آگوست کوبیتسک" پسر یک میل ساز و اولین دوست هیتلر که از سال ۱۹۰۵ با او در شهر لینتس آشنا شده بود و در این روزها در وین نیز همراه هیتلر به اینجا و آنجا می رود حالات و افکار این زمان او را در کتاب خود بنام "هیتلر جوانی که من می شناختم" چنین توصیف می کند :

"ما اغلب گرسنه از میان کوچه های پر پیچ و خم محله طبقه متوسط می گذشتیم و راهی مرکز شهر با آن خانه های با شکوه اعیانی و نوکران پر زرق و برق و شیک پوشی که جلوی خانه ها ایستاده بودند و آن هتل های مجلل می شدیم. آدولف پیوسته عصیانگری می کرد و به بیعدالتی های اجتماعی ناشی از آن ثروتهای باد آورده می تاخت. هر جا که نگاه میکرد بی عدالتی، نفرت و دشمنی می دید. وی با دنیا قهر بود و همیشه سر ناسازگاری داشت. . . یکبار سه روز ناپدید شد و بعد از برگشت معتقد شده بود که تمام مستغلات و املاک استیجاری را باید از میان برد و بعد هم تمام شب را نشست و برای خانه های سازمانی کارگران یا محله کارگر نشین نقشه کشید !"

نهایتاً روز ۲۴ ماه مه ۱۹۱۳ در حالیکه تمام اسباب و دارایی اش را در یک ساک پاره پوره کوچک با خود می کشید وین را به هدف مونیخ ترک کرده و وارد خاک آلمان می شود. چند ماه بعد در ژانویه ۱۹۱۴ از سوی ارتش اتریش برای خدمت زیر پرچم احضار می شود. در پنجم فوریه پس از مراجعه به ارتش در سالزبورگ بدلیل لاغری و وضعیت عمومی جسمانش برای خدمات جنگی و حمل سلاح مناسب تشخیص داده نمی شود و معاف می شود. بدنبال آن آدولف به مونیخ برمی گردد. با شعله ور شدن آتش جنگ اول هیتلر در سوم اوت همانسال یک درخواست خصوصی برای "لودویگ سوم" پادشاه باواریا می فرستد و تقاضای نام نویسی در ارتش آلمان را می کند. باواریا با آنکه پاره ای از امپراتوری آلمان بود با اینحال تا سال ۱۹۱۸ و پایان جنگ اول از موقعیت ویژه ای برخوردار بوده و دارای به اصطلاح استقلال شهریاری بود و برای خود پادشاه داشت.

با پذیرفته شدن هیتلر از سوی ارتش بعنوان داوطلب، روز ۱۶ اوت وی خود را به هنگ اول پیاده باواریا معرفی می کند. یکی از همقطاران آدولف هیتلر به نام "هانس مند" در کتاب هیتلر در میدان نبرد می نویسد: "وقتی که او برای نخستین بار تفنگ در دست گرفت با خوشحالی و همانگونه که یک زن به جواهراتش نگاه می کند به آن نگاه کرد که من پنهانی خندیدم!" با بررسی تاریخ زندگی آدولف هیتلر در دوران جنگ جهانی اول دو ویژگی از او بیش از هر چیز دیگری جلب توجه می کند. یکی تهور و بیباکی کم نظیر او و دیگری "شهرت روشنفکری" اوست که جایگاهش را در میان همقطاران و فرماندهانش در موقعیت ویژه ای قرار می دهد.

جدای یک نشان و مدال درجه دو صلیب آهنین که در ۱۹۱۴ گرفته بود، در ۱۷ سپتامبر ۱۹۱۷ نشان صلیب ارتش، در نهم ماه مه ۱۹۱۸ نشان درجه سه با حکم آن، در هجدهم همان ماه مدال خاص زخمیان و در ۲۵ اوت همان سال مدال خدمت درجه سه به او اعطا می شود. جالبتر از همه نشان درجه یک صلیبی است که به پیشنهاد آجودان یهودی گردان ستوان یکم "هوگو گوتمان" به او داده می شود و در حکم آن نوشته شده بود: "برای رشادت شخصی و شایستگی کلی".

در جریان یک مأموریت او که وظیفه امربری را برعهده داشت، به تنهایی و با یک هفت تیر ساده چهار سرباز فرانسوی را اسیر کرده و به پشت جبهه منتقل می کند! سرهنگ فون توبوف که این اسیران را تحویل گرفته و به این دلیل نیز برای او تقاضای مدال کرده بود از آنروز و از او چنین یاد میکنند: "هیچ رویداد یا شرایطی نمی توانست او را از داوطلب شدن و از انجام دشوارترین و خطرناکترین کارها و وظایف بازدارد و همیشه آماده بود زندگی و راحتیش را فدای میهن و دیگران کند."

در چند ماهه آخر جنگ بارها بطور معجزه آسایی از مرگ نجات می یابد. دو بار زخمی می شود. بار دوم که مورد یک حمله شیمیایی قرار گرفته بود بطور موقت بینایی خود را از دست می دهد. هیچکس از همقطارانش سر در نمی آورند که چرا یک اتریشی باید برای آلمان تا این حد خطر کند! از سوی دیگر هر وقت هم که بیکار است یا کتاب می خواند و یا برای همقطارانش سخنرانی می کند. هرگاه که دیگران می نشستند و در باره غذا و زنها صحبت می کردند هیتلر به خواندن کتاب یا نقاشی سرگرم می شد اما به مجردی که یک بحث جدی در می گرفت دست از کار کشیده و به بحث و سخنرانی می پرداخت. معروف بود که "وی همیشه نشسته بود و کتاب پیش رو داشت." در کوله پشتی اش همیشه چند کتاب حمل می کرد که یکی از آنها کتابی بود بنام "بسیار چیزها از او آموختم" از شوپنهاور که در آن کتاب این فیلسوف در رابطه با قدرت تعیین کننده عنصر اراده بحث کرده است.

جنایتکاران نوامبر

هفتم نوامبر ۱۹۱۸ یک قیام مسالمت آمیز به رهبری یک کمونیست یهودی بنام "کورت آیزنر" به حکومت پادشاهی باواریا خاتمه می دهد. دو روز بعد در نهم نوامبر ویلهلم دوم که زیر فشار ویلسون رئیس جمهور ماسون آمریکا که از امضای پیمان صلح با او خودداری می کرد و خواهان وارد مذاکره شدن با "عناصر دمکراتیک" بود از سلطنت خلع می شود و دو روز بعد از آنهم در ساعت پنج بامداد "ماتیاس اِرتسبرگر" نماینده یهودی - ماسون دولت سوسیالیستی فریدریش ابرت در واکن خصوصی مارشال فوش با تن دادن به تمامی شرایط متفقین زیر معاهده دیکته شده صلح را امضاء می گذارد. و بدین ترتیب با برقرار شدن آتش بس در ساعت ۱۱ روز ۱۱ ماه ۱۱ سال ۱۹۱۸ ابزاری در اختیار آدولف هیتلر قرار می گیرد که بعدها با شعار مرگ بر جنایتکاران نوامبر سوسیالیستها، یهودیان و ماسونها را به مثابه بانیان تسلیم "مام میهن" به دشمنان آلمان هدف قرار داده و به سازماندهی نیرو با هدف نجات مام میهن می پردازد.

بر اساس معاهده ورسای تعداد افراد ارتش نوین رایش نازیستی از مرز یکصد هزار نفر می گذشت. سازماندهی این ارتش یکی از وظایف عمده ای است که برعهده گوستاو نوسکه وزیر دفاع دولت وایمار گذاشته شده است. مقایسه تعداد مجاز نفرات ارتش رایش با تعداد فی المثل چهار صد هزار نفری سپاه آزاد به مثابه یکی از نهادهای مسلح غیر قانونی برای فهم میزان تحقیری که معاهده ورسای بر ملت آلمان روا داشته بود شاید بسنده کند. کارکرد واقعی این ارتش نوین بر خلاف معمول که می بایستی سمت و سوی مقابله با دشمن خارجی را داشته باشد، تماماً متوجه داخل آلمان است و بر همین اساس هم سازماندهی می شود. وظایف آن هم تنها حول دو مولفه می چرخد، حفاظت نظامی از دولت وایمار و مقابله سیاسی با تهدید فزاینده انقلابات کارگری و گرایش گسترده سربازان ارتش سابق رایش به جنبشهای رادیکال مارکسیستی.

این وظیفه اخیر ستاد ارتش نوین را بر آن می‌دارد که بنیان یک نهاد اطلاعاتی مقتدر با دو مسئولیت متفاوت کنترل فعالیت‌های سیاسی سربازان و نفوذ در تشکیلات کارگری و گروه‌های رادیکال سیاسی را در این ارتش بگذارد. مسئول این واحد فردی است بنام سروان "کارل مایر" *Karl Mayr* و در میان نظامیانی که برای عضویت این واحد ویژه گزینش می‌شوند نام یک اثریشی نیز به چشم می‌خورد. آدولف هیتلر!

با مروری در سوابق این سروان ارتش نوین باز هم خود را همراه با افسر مربوطه در قلمرو عثمانی و در ارتباط با جمعیت اتحاد و ترقی می‌یابیم! پس از بازگشت به آلمان هم در ارتباط با جامعه توله! نقش این سروان ارتش آنجایی مهم است که از او به مثابه کاشف هیتلر نام برده می‌شود. سروان مایر در آخرین سال جنگ و درست پیش از بازگشت به مونیخ در فاصله زمانی میان ۲۰ ژوئیه تا ۱۵ اکتبر ۱۹۱۸ مامور خدمت در عثمانی است و پس از بازگشت هم از اول دسامبر ۱۹۱۸ کارش را در سمت فرماندهی گردان آغاز می‌کند. در سی ماه مه ۱۹۱۹ یعنی ماه کشتار سرخها و خلع ید از چپ طرفدار شوروی در باواریا سروان مایر کار خود را در راس نهاد اطلاعاتی فوق الذکر آغاز می‌کند. بکارگرفته شدن آدولف هیتلر توسط مایر بلافاصله در ژوئن همانسال صورت می‌گیرد. در واقع مایر هیتلر را با خود به نهاد اطلاعاتی می‌آورد. هیتلر پس از گذراندن یک دوره آموزشی در پادگان لخفلد در آکسبورگ کار خود را به عنوان سخنران افشاگر بر علیه بلشویزم در پادگانهای مونیخ شروع می‌کند. به زمانی چندان طولانی نیاز نیست تا سروان مایر و جامعه توله مرتبط با او در سیمای این سرچوخی جوان چهره کاربسماتیک رهبری را تشخیص دهند که سالیان سال در پی آن در تلاش و تکاپو بودند.

ورود آدولف هیتلر به صحنه سیاسی

وظیفه هیتلر جوان تنها سخنوری نیست. نفوذ در تشکیلات کارگری و حضور در تجمعات گروه‌های متعدد مارکسیستی و تهیه گزارش از چند و چون سیاسی و تشکیلاتی آنان و تحرکاتشان در میان کارگران و سربازان یکی دیگر از وظایفی است که بر عهده او گذارده شده است. نزدیک به پنجاه حزب و گروه در یک فاصله زمانی کوتاه سربر آورده اند. این گزارشات همراه با فعالیت‌های جاسوسی دیگران بطور مستمر توسط شخص مایر در اختیار نشست هفتگی صاحبان سرمایه و امرای ارتش در ستاد توله قرار می‌گیرد. در این میان بدیهی است که جامعه توله نیز بیکار ننشسته و همانگونه که قبلاً اشاره کردم در فاصله کمتر از پنج روز از تأسیس "حزب کمونیست آلمان" *KPD*، در پنجم ژانویه ۱۹۱۹، پایه‌های "حزب کارگران آلمان" *DAP* را در مونیخ گذاشته است. "کارل هارر" *Karl Harer*، که یک روزنامه نگار عضو جامعه توله بوده و قبلاً تشکیلی نیز در درون توله بنام "محل سیاسی کارگری" بوجود آورده بود از جانب سبوتندورف مأموریت می‌یابد تا با کمک یک قفل ساز راه آهن بنام "آنتون درکسلر" *Anton Drexler* که او نیز اندکی پیشتر یک گروه غیرفعال کارگری بنام "کمیته کار آزاد برای صلح سالم" را تأسیس کرده بود، یک حزب کارگری تشکیل دهند.

ستاد توله در هتل چهار فصل در این شرایط مرکز ثقل بسیاری از تحولات در ایالت باواریا و البته مرکز آن مونیخ می‌باشد. نشست بنیانگذاری "حزب کارگران آلمان" در همین ستاد تشکیل می‌شود و "هارر" در راس یک کمیته شش نفره به ریاست حزب انتصاب می‌شود و درکسلر هم می‌شود معاون او. وظیفه این حزب فراتر از هر چیز کنترل تحریکات کارگری و سمت و سو دادن به آن در میان اردوی کار است. برای قرار گرفتن این حزب در جایگاه یک حزب مداخله گر و با اقتدار، جدای از سرمایه مکفی که بوفور در اختیار جامعه توله می‌باشد و همینطور هفته نامه "دیده بان مونیخ" *Münchener Beobachter* (که در آگوست همان سال ۱۹۱۹ به "دیده بان خلق" *Völkische Beobachter* تغییر نام می‌دهد) به مثابه ارگان حزبی که آن نیز توسط سبوتندورف در اختیار حزب گذاشته می‌شود و خلاصه یک برنامه حزبی رادیکال و تهاجمی، نیاز به یک رهبری کاربسماتیک و سخنور قهار می‌هست که علاوه بر جذب گرایش‌های راست درون طبقه کارگر، توان جذب نیروی سرخ‌ها را نیز داشته باشد. دیری نمی‌گذرد که این جستجوی مستمر با کشف آدولف هیتلر توسط سروان مایر سرانجام می‌پذیرد.

۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹ مایر، هیتلر را مامور شرکت در نشست داخلی حزب کارگران آلمان می‌کند. سخنرانی هیتلر، درکسلر را بشدت تحت تاثیر قرار می‌دهد. جامعه توله گمگشته خود را یافته است. تصاحب هیتلر آنقدر برایشان اهمیت دارد که چندی بعد ژنرال لودندورف از قهرمانان جنگ اول شخصاً به اداره مایر رفته و از او می‌خواهد که هیتلر را برای سازماندهی حزب در اختیار آنها بگذارد. در ظرف مدت کوتاهی در ۱۹ اکتبر ۱۹۱۹ کارت عضویت او در حزب کارگران آلمان با شماره ۵۵۵ صادر می‌گردد. در این رابطه قانون ممنوعیت شرکت نظامیان در احزاب سیاسی نیز بسادگی زیر پا گذاشته می‌شود و بدین ترتیب آدولف هیتلر با حمایت مستقیم جامعه توله قدم به دنیای سیاست پسا جنگ می‌گذارد. اگرچه هیتلر در مدت بسیار کوتاهی به ارگانهای رهبری حزب مذکور وارد می‌شود با اینحال این حزب را متعلق به خود نمی‌داند. او حزبی را می‌خواهد که خود بنیان گذاشته باشد اما در عین حال اینرا هم می‌داند که برای بالا رفتن از نردبان قدرت اکیداً به جامعه توله و امکانات و ارتباطات آن نیاز حیاتی دارد.



هیتلر که پیش از ورود مستقیم به دنیای سیاست تنها از اطلاعات تئوریک در رابطه با "سرمایه متمرکز یهود" و سازمانهای فراماسونری برخوردار بوده اینک بگونه ای مستقیم و در پراوتیک روزمره در ارتباط با این شبکه مافیایی قرار گرفته است. او می آموزد که بدون استفاده بهینه از امکانات بی حد و حصر تشکیلات فراماسونری امکان رشد و اعتلا و بالا رفتن از نردبان قدرت در جامعه بعد از جنگ آلمان اگر غیرممکن نباشد بی تردید بسا سخت و دشوار است. در این رابطه او بعدها و در آستانه تصاحب قدرت سیاسی و ورود به معادله قدرت چه در اروپا و چه در ابعاد جهانی بسا چیزهای دیگر نیز در این مقوله خواهد آموخت ! او می آموزد که برای مخاطب قرار گرفته شدن توسط کانونهای قدرت سیاسی و اقتصادی هیچ راهی جز تبدیل شدن به یک ثقل قدرت در درون جامعه وجود ندارد و او می خواهد که خود مستقیماً مخاطب قرار گرفته شود. بدین منظور به محض سفت شدن جای پایش در میان حزب کارگران ابتدا بدنبال سلب نفوذ جامعه توله در درون تشکیلات حزب می رود تا در گامهای بعدی اندک اندک به سمت خلع ید از خود تشکیلات توله و شخص سبوتندورف برود. به همین دلیل هم هنوز سه ماه کامل از عضویت در حزب کارگران نمی گذرد که هیتلر با جلب حمایت آنتون درکسلر تصمیم به تهیه یک برنامه جدید برای یک حزب جدید می گیرد. او در این مدت با آوردن رفقای نظامی زمان جنگ خود به حزب چهره آنرا نیز کیفی تغییر داده است.

درست یکسال پس از بنیانگذاری حزب کارگران ، با استعفای کارل هارر در ۵ ژانویه ۱۹۲۰ و انتقال ریاست به آنتون درکسلر به نفوذ مستقیم جامعه توله در حزب توسط هیتلر پایان داده می شود و پروسه تعامل پیشوای آینده آلمان با تشکیلات فراماسونری پا به مرحله نوینی می گذارد. ۲۴ فوریه همانسال با اعلام یک برنامه ۲۵ ماده ای توسط آدولف هیتلر در اولین گردهمایی توده ای حزب در مقابل دو هزار نفر با تغییر نام و برنامه حزب کارگران آلمان اولین هدف سیاسی او محقق شده و نهایتاً حزب خود را بوجود می آورد. " حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان " *NSDAP* . با آنکه حزب نوین قاعدتاً باید در اساس یک حزب کارگری و سوسیالیستی باشد با این حال مخاطبان آن نه فقط طبقه کارگر که کل جامعه و مشخصاً "ملت آلمان" است. در این برنامه به شکل ماهرانه ای برای همه اقشار و طبقات اجتماعی سهمی در نظر گرفته شده و بجز "سرمایه کلان" ، هر آلمانی می تواند که بخشی از خواسته هایش را در این برنامه بیابد.

برای کارگران ، از میان رفتن درآمدهایی که بدون کار کردن بدست می آیند و شکستن کمر بردگی سود و تنزیل. تخصیص زمین برای منافع عمومی و مقاصد اجتماعی و ممنوعیت کار کودکان و نوجوانان. ضبط و مصادره سرمایه هایی که از قبل جنگ عاید سرمایه کلان گردیده است به نفع جامعه و خلاصه مهمتر از همه تقسیم سود حاصله در کلیه موسسات و کارخانجات بزرگ صنعتی و برای طبقه متوسط ، سوسیالیزه کردن فوری فروشگاههای بزرگ و اجاره دادن آنها به سوداگران خرده پا با کرایه های نازل . گسترش عادلانه آموزش و امکانات بهداشتی بویژه در دوران کهولت و افزایش رفاه بازنشستگان. مجازات محکمران ، قاچاقچیان و متجاوزان به حقوق ملت و

برای ناسیونالیستها ، اتحاد تمامی سرزمینهای آلمانی نشین بزیر پرچم رایش بزرگ و ایجاد یک ارتش مقتدر مردمی. الغای فوری پیمان حقارت بار ورسای و تساوی حقوق برای ملت آلمان در میان ملت های دیگر و خلاصه وعده مستعمرات و کلنی ها برای مقابله با ازدیاد جمعیت و نهایتاً برای نژاد پرستان ، بیگانه شمردن یهودیان و محروم کردنشان از تاسیس موسسات عمومی. اخراج تمامی خارجیانی که در آلمان به عنوان مهمان زندگی میکنند به شمول یهودیان از کشور در صورت عدم توانایی دولت در سیرکردن شکم مردم و اخراج فوری تمامی مهاجرانی که پس از دوم اوت ۱۹۱۴ وارد آلمان شده اند و ممنوعیت هرگونه مهاجرت جدید. آن سرمایه کلانی هم که منافع خود را در برنامه نمی یافت با این حال می توانست که خود را با اهداف اعلام شده حزب مبنی بر مقابله با تهدید بلشویزم و رفع خطر از آن در میان جامعه همسو و مشترک المنافع ببیند.



Karl Harter 1. Vorsitzender der D.S.P.
کارل هارر



دیتریش اِکارت



Anton Drexler 2. Vorsitzender der D.S.P.
آنتون درکسلر

سال ۱۹۲۰ سال تثبیت آدولف هیتلر در هیئت یک شخصیت سیاسی در مرکز ایالت باواریاست. علیرغم پایان دادن به نفوذ مستقیم جامعه توله در میان حزب از سویی و غیرنظامی بودن فعالیت هایش در صحنه سیاسی باواریا از سوی دیگر ، او هشیارانه ارتباطش را هم با جامعه توله و هم با اداره مایر در ارتش حفظ کرده است. بدین ترتیب هم هفته نامه دیده بان خلق را که متعلق به سبوتندورف است به مثابه ارگان تقریبی حزب حفظ می کند و هم کمکهای مالی سروان مایر و جامعه توله را از دست نمی دهد. مقوله تامین مالی حزب نازی یکی از مهمترین و آموزنده ترین بخشهای روند تصاحب قدرت سیاسی توسط آدولف هیتلر و ناسیونال سوسیالیستها می باشد که البته می بایست در مبحث جداگانه ای بدان پرداخت.

در این مقطع اما مهمترین منبع مالی حزب جدید التأسيس چهره مشهور و جنجالی عضو جامعه توله، شاعر و نویسنده ای بنام "دیتریش اِکارت" *Dietrich Eckart* می باشد که اینک همه جا در کنار هیتلر بوده و حلقه وصل او با سرمایه داران، افسران ارشد و شخصیت‌های سیاسی باواریا و بعدها ایت سیاسی و اقتصادی دربرلین است. از مهمترین سرمایه دارانی که طی سفری در آغاز سال ۱۳۲۰ به برلین توسط اِکارت به هیتلر وصل می شوند می توان از "ادوین و هلنه یک اِشتاین" *Edwin & Helene Bechstein* نام برد. خانواده ای که صاحب یکی از بزرگترین کارخانجات سازنده پیانو در این روزگار می باشند.

کودتای کاپ و شورشهای مارس

اندکی پس از تاسیس حزب نازی سروان مایر جای خود را به افسردیگری می دهد بنام سروان "ارنست روهم" *Ernst Röhm*. در برلین دولت سوسیال دمکرات که تا این تاریخ همه جور استقاده ای از نیروهای بسیجی متشکل در سپاه آزاد بر علیه کارگران و سربازان سوسیالیست کرده است ناگهان به صرافت اجرای ماده ۱۶۰ قرارداد ورسای مبنی بر الزام انحلال تمامی نیروهای شبه نظامی افتاده و در همین راستا در ۲۹ فوریه ۱۳۲۰ گوستاو نوسکه فرمان انحلال تیپ شش هزار نفره اِرهارد و بخشهایی از سپاه آزاد را صادر می کند. در واکنش به این فرمان نیروهای برگزیده سپاه مذکور بفرماندهی "ژنرال والتر فون لوتویتس" *Walther von Lüttwitz* به سمت پایتخت روان می شوند و روز سیزدهم مارس بی هیچ مقاومتی بر پایتخت چیره شده و صدراعظم خود بنام "ولفگانگ کاپ" *Wolfgang Kapp* که قبلا یکی از اعضای رهبری "حزب خلقی ملیون آلمان" *Deutschnationalen Volkspartei* بود را بر سرکار می آورند. صدراعظم قبلی "گوستاو باور" *Gustav Bauer* از برلین خارج می شود و متعاقب آن فریدریش ابرت رئیس جمهور، کارگران و کارمندان را به اعتصاب سراسری فرا می خواند.

و اما مهمترین نکته قابل تعمق این کودتای بشدت راستی که چندان هم مورد توجه تفاسیر رسمی نیست (اگر نگوییم عامدانه به زیر فرش جارو شده و مطلقا راجع بدان بحثی نمی شود) حضور پررنگ یک یهودی عضو جامعه توله و در عین حال جاسوس سرویس اطلاعاتی انگلستان در موضع سخنگو و نماینده مطبوعاتی دولت کاپ بنام "ایگناس تربیچ لینکلن" *Ignaz Trebitsch-Lincoln* می باشد!

ایگناس تربیچ لینکلن که نام اصلیش "آبراهام شوارتز" *Abraham Schwarz* بوده است، بنا بر نیاز از نامهای دیگری چون "ایگناس تیموتی تربیچ" *Ignaz Thimoteus Trebitsch* و "موسی پینکلیس" *Moses Pinkeles* نیز بدفعات استفاده می کرده است. او که فرزند یک خانواده ثروتمند یهودی در مجارستان می باشد، در سال ۱۸۹۸ و در سن ۱۹ سالگی در هامبورگ ظاهرانه تنها مسیحی می شود بلکه با تحصیل علوم دینی لباس کشیشهای یک فرقه مذهبی را نیز بر تن کرده و با همین ظاهر مسیحی به محل ماموریت بعدیش در کانادا می رود. در ۱۹۰۳ به انگلستان می آید و ابتدا به کلیسای انجیلی و متعاقب آن به یک فرقه مذهبی دیگر بنام "کوکر" *Quaker* می پیوندد. سال ۱۹۱۰ هم بسادگی به عضویت مجلس عوام در میآید! در میانه جنگ اول به فعالیتهای نفتی در منطقه بالکان ولی اینبار در ارتباط با دولت آلمان! مشغول است و در این رابطه هم از سوی انگلستان به جاسوسی متهم شده و به ایالات متحده فرار می کند. در آنجا در نیویورک دستگیر و به انگلستان تحویل داده می شود. در انگلستان به اتهام خیانت آنهم در زمان جنگ محاکمه می شود و به مجازات مسخره سه سال حبس محکوم می گردد. پس از پایان جنگ هم با این سرمایه! زندانی بودن در انگلستان اینبار به آلمان رفته و مامور همکاری با سبوتدورف می شود. لینکلن در سال ۱۹۱۹ به مونیخ رفته و به جامعه توله می پیوندد. در اینجا او آنچنان در قالب یک ضد یهود متعصب فرو میرود که باورش اگر ناممکن نباشد بسیار مشکل است. او یکبار در هفته نامه دیده بان خلق چنین می نویسد:

"هیچکس بیش از او به گندیگی نژاد یهود آشنا نیست! چرا که او خود بدان متعلق بوده است."

برای جنبش صهیونیستی و "سرمایه متمرکز یهود" اصلا مهم نیست که عواقب این تبلیغات تا کجا موجودیت یهودیان عادی را در آلمان به خطر می اندازد. مهم این است که هسته مرکزی و عامل اساسی اینگونه تبلیغات مشمنز کننده نهایتا تثبیت و جا انداختن یک دروغ بزرگ تاریخی است مبنی بر اینکه یهودیان جهان نه پیروان یک دین و آیین که وابستگان پر اکنده یک قوم واحد، یک ملت واحد و خلاصه یک نژاد واحدند می باشد. اینرا باید به هر قیمتی به یهودیان اروپا که عمدتا در این مقطع برای جنبش صهیونیستی تره هم خرد نمی کنند و حاضر به بازگشت به سرزمین موعود نیستند قبولانید. به عبارت دیگر برای "این جنبش" و "آن سرمایه" مهم نیست که بر سر یهودیان عادی چه می آید. مهم ولی آنست که این یهودیان نهایتا بپذیرند که از یک نژادند و تکه های پراکنده یک ملتند. ملتی بی سرزمین که بی جهت در دنیا سرگردانند در حالیکه سرزمین واقعیشان یعنی ارض اسرائیل که "یهوه" شخصا قباله اش را بنام قوم برگزیده مهر کرده است خشک و خالی از سکنه در حسرت وصال دوباره شان له له می زند. آری! سرزمینی بدون ملت برای ملتی بدون سرزمین در انتظار است.

اگر این جا بیافتد آنگاه دیگر هیچ منع اخلاقی و دینی بر هیچ یهودی اینچینی در هیچ کجای جهان در جهت نفوذ در ادیان و ملت‌های دیگر و پوشیدن لباس آخوند مسلمان و کشیش مسیحی و راهب بودایی با هدف نابود کردن ساختارهای ایدئولوژیک و اخلاقیشان و تثبیت حاکمیت ابد مدت "سرمایه متمرکز یهود" در میان ملل عالم برجای نخواهد ماند. چرا که اگر این دروغ رذیلانه جا بیافتد که یهودیان از یک نژاد خالصند بنابراین بسادگی پذیرفتنی است که میتوان اسلام آورد و نام خود را مثلا عسکر اولادی مسلمان گذاشت ولی همچنان تبار یهودی داشت. می توان مسیحی شده و با اتکاء به قدرت و سرمایه و امکانات و ارتباطات تشکیلات فراماسونری مدارج ترقی را در واتیکان یکی پس از دیگری طی کرد و نام خود را صرفا در عالم فرض ژان پل دوم گذاشت و با وجود آن تبار خود را هم حفظ کرد. چرا که اگر ملاک خون و نژاد باشد، دیگر اگر خودتان بخواهید هم امکان تغییر نژاد نخواهید داشت! یعنی حتی اگر کارل مارکس غیر مذهبی هم باشید باز هم یهودی هستید. بنابراین در این راستا اصلا تعجبی ندارد که تربیچ لینکلن ما هم چند سالی پس از مشرف شدن به دین مسیح و پوشیدن لباس روحانیت پروتستان و عضویت مجلس عوام و جاسوسی برای قیصر و عضویت در یک تشکل ضد یهود بعداً بودایی شده و لباس رهبانیت دین بودا را برتن کند و نامش را هم بگذارد "چاو کونگ"! و الی آخر ...

بهرتقدیر حالا هم او به یکباره سراز کودتای کاپ در آورده است! هیتلر و اِکارت هم که با موافقت سروان روهم و برای بررسی زمینه های همکاری با دولت مستعجل کاپ و البته کمی دیر به برلین رسیده اند در بدو ورود به بنای صدارت عظمای رایش با لینکلن روبرو میشوند که طرف مذاکره شان است.



Lincoln in Montreal ۱۹۰۱



Ignaz Trebitsch Lincoln



Chao_Kung (Lincoln)

دولت کاپ را البته کسی جدی نگرفته است. به همین دلیل هم فراخوان به اعتصاب فریدریش ابرت بسرعت فراگیر می شود و در کمتر از یک هفته طومار دولت کودتا را در هم می پیچد. هفده مارس پایان کودتای پنج روزه است. کاپ زیر فشار ژنرالها لودنورف و لوتویس، صبح آنروز کناره گرفته و به سوئد می گریزد و خود لوتویس هم عصر همانروز استعفا می دهد. کاپ دو سال در تبعید می ماند ولی نهایتاً در آپریل ۱۹۲۲ خود را تسلیم دادگاه رایش کرده و در کمتر از دو ماه بعد هم در ۱۲ ژوئن بر اثر سرطان در بازداشت می میرد.



تربیتش لینکلن در کنار پیشوا - نفر سمت راست با ریش

و اما لینکلن هم که با شکست کودتا به وین گریخته است یکسال بعد از طریق بالکان به چین می رود و در آنجا می شود مشاور نظامی یک فرمانروای چینی بنام "وو پایفو" **Wu Peifu**! پس از یک سفر دیگر به انگلستان در سال ۱۹۲۵ که ظاهراً بخاطر دیدار با پسرش که به اتهام قتل عمد در انتظار اعدام بوده انجام می گیرد دوباره به چین برمی گردد. در آنجا دوباره با یک فخره تغییر مذهب و تغییر نام دیگر در سال ۱۹۳۱ در قالب یک راهب بودایی فرو می رود و می شود یهودی بودایی! با نام جدید "چاو کونگ" **Chao Kung**. با سری از ته تراشیده که بر روی آن دوازده ستاره به مثابه دوازده قبیله یهود خالکوبی کرده است. نهایتاً در آغاز سال ۱۹۳۲ به خدمت سازمان جاسوسی ژاپن در می آید و به محل ماموریتش در شانگهای اعزام میشود و تا زمان مرگش در اکتبر ۱۹۴۳ در همان شهر و ظاهراً در خدمت سرویسهای جاسوسی ژاپن قرار دارد.

باز می گردیم به آلمان، آنجا که هنوز تهدید کودتای دست راستی کاملاً رفع نشده خطر انقلاب بخشهای بزرگی از آن کشور را فرا گرفته است. اعتصابات که با موفقیت کودتای کاپ را در هم کوبیده بود اینک راه را برای امواج خروشان یک شورش و انقلاب چپگر ایانه باز کرده است. اعضا و هواداران نامید حزب سوسیال دمکراتهای مستقل **USPD** از تحقق سوسیالیسم وعده داده شده توسط حزبشان همراه با نیروهای متشکل حزب کمونیست **KPD** همه جا ربه کنترل خود در آورده اند و بدنبال تکمیل انقلابات ناتمام ۱۹۲۰ / ۱۹۱۹ هستند.

جدای از برلین در ساکسونی یک حکومت جمهوری شوروی قدرت را در دست می گیرد و تا ۲۰ مارس هم یک ارتش سرخ پنجاه هزار نفره کارگری که به تازگی شکل گرفته است بخش بزرگی از منطقه روهر را به تصرف خود در می آورد. ارگان حزب کمونیست در روهرسخن از ضرورت به اهتزاز درآمدن پرچم سرخ بر فراز سر تمامی ملت آلمان می راند و اینکه آلمان باید به یک جمهوری شوروی دیگری تبدیل شود تا در اتحاد با روسیه پایگاهی برای پیروزی انقلاب جهانی و سوسیالیسم در آینده گردد. یکبار دیگر آویختن به راست افراطی از ترس چپ انقلابی در دستور کار سوسیال دمکراسی حاکم قرار می گیرد! دولت ابرت عاجزانه از ژنرال "هانس فون سیکت" **Hans von Seeckt**، فرمانده ارتش رایش که چند روز پیش از این بدلیل خودداری از آتش گشودن بروی نیروهای مسلح کودتا استعفا داده بود تقاضا می کند که بکار بازگشته و با بکار گرفتن دوباره سپاه آزاد به نجات جمهوری از خطر عاجل سرنگونی بدست کارگران کمر بر بندد.

سوم آپریل ۱۹۲۰ ارتش نوین رایش با حمایت نیروهای سپاه آزاد بویژه تیپ ارهارد به منطقه روهر می ریزند و دوباره از کشته پشته می سازند. حداقل هزار نفر کشته از سرخها و ۲۰۰ نفر نظامی و شبه نظامی و انبوهی جنایت و تجاوز افسار گسیخته بیلان آخرین شورش چپ بی برنامه و نامتحد کارگری در آلمان پس از جنگ است. در برلین نیروی پلیس در کنار نیروهای نظامی، هواپیما را هم برای سرکوب انقلاب بکار گرفته است. در این میان هیتلر در ۳۱ مارس به مونیخ بازگشته است و در همان روز با کناره گیری از خدمت نظام به شهروندی غیرنظامی تبدیل می شود. او اتاقی را در مونیخ کرایه می کند که صاحبخانه اش هم از اتفاق یک یهودی بنام اِرلانگر است! ظاهرأ پیشوای آینده آلمان که بزرگترین دشمن یهود هم شناخته می شود هیچ مشکلی در ارتباط با یهودیان عادی ندارد.

انگار که هیچ حساسیتی نسبت به همزیستی با این قوم را در رهبر حزب نازی احساس نمی توان کرد. انگار که مسئله او در این مقطع اصلاً نژاد و قومیت آدمها نیست! بدون تردید اگر تلاش کنیم تا خود را اندکی در فضای اجتماعی و بویژه سیاسی - تشکیلاتی و تبلیغاتی درون و برون حزب هیتلر در آن مقطع زمانی قرار دهیم معلوم می شود که کرایه نشینی رهبر حزب در خانه یک یهودی برای او چندان مسئله پیش پا افتاده ای نمی توانسته باشد. آنهم در شرایطی که همزمان در نشریه ارگان حزب می نوشتند "درباره یهودیان اقدام واقعی به عمل بیارید" و یا اینکه "آلمان را باید بی اعتنا به خصلت ستمگرانه و بیرحمانه اقدامات مقتضی می باید از وجود یهودیان پاک کرد".

باری! هیتلر با اینکه هفته نامه دیده بان خلق را در خدمت حزب حفظ کرده است، با اینحال مترصد فرصتی است تا آنرا از سبوتندورف خریداری کرده و به ارگان رسمی حزب بدل نماید. این فرصت بزودی حاصل می شود. با بالا گرفتن اختلاف میان سبوتندورف با هیتلر که با جدیت از نفوذ توله در حزب جلوگیری می کرد در دسامبر ۱۹۲۰ نامبرده به بهانه مقروض بودن تصمیم به فروش دیده بان خلق می گیرد. بدیهی بود که صاحب امتیاز آینده دیگر هیچ تعهدی به تبلیغ حزب نازی که تا آن مقطع همچنان از هفته نامه مذکور به عنوان ارگان غیر رسمی استفاده می کرد نمی توانست داشته باشد.

ساعت دو بامداد روز ۱۷ دسامبر هیتلر که از تصمیم سبوتندورف مطلع گردیده زنگ در خانه اِکارت را بصدای او می آورد و تصمیم خود مبنی بر خریدن نشریه را به اطلاع شاعر می رساند. اگر دیده بان خلق از دست برود و بویژه اگر بدست دشمن بیافتد کار حزب تمام خواهد بود. سبوتندورف پیش از این نیز یکبار در نیمه سال ۱۹۲۰ یک تلاش ناموفق را در رابطه با فروش دیده بان به یک تشکل یهودی بنام "*Centralverein deutscher Staatsbürger jüdischen Glaubens*" یا "انجمن مرکزی شهروندان یهودی مذهب آلمان" پشت سر گذاشته که البته هیتلر در جریان آن نیز قرار داشته است.

جریان جمع آوری پول خرید نشریه و تامین کنندگان مالی آن خود یکی از نکات جالب جریان شکلگیری و بدنبال آن قدرتگیری حزب نازی است که باز هم بدلائل معلوم در تقاسیر رسمی یا هیچ بدان پرداخته نمی شود و یا از کنار آن مختصر و مفید و بدون رفتن به عمق گذشته می شود. مهمترین فرد تامین کننده بخش بزرگی از مبلغ یکصد و بیست هزار مارک (بعبارتی ۱۸۰ هزار مارک) قیمت فروش نشریه خود دیترایش اِکارت است که البته هنوز در عینحال عضو توله هم هست. نفر بعدی ژنرال "فرانتس ریترفون اپ" *Franz Ritter von Epp* از امرای ارتش و فرمانده سپاه آزادی در باواریاست که شصت هزار مارک کمکهای نظامیان را تقدیم می کند. بخش بزرگی از قروض دیده بان را هم خود آنتون درکسلر قبول می کند.

ولی جالبترین تکه از کمکهای مالی را البته کمک مالی سی هزار مارکی تربیچ لینکلن معروف تشکیل می دهد. هدیه غیرمستقیم جنبش صهیونیستی به همزادان ناسیونال سوسیالیست خود در سرزمین آریاها! به غیر از لینکلن یکی دیگر از حامیان هیتلر که در این رابطه با اتکا به ارتباطات گسترده اش با اشراف مونیخ موفق به جمع آوری کمکهای مالی قابل توجه ای شده بود فردی است بنام "ارنست هانفشتانگل" *Ernst Franz Sedgwick Hanfstaengl* که هیتلر با او و همسرش رابطه خانوادگی هم دارد. او که یک تاجر آثار هنریست در آغاز دهه بیست میلادی از جانب وابسته نظامی ایالات متحده در آلمان "ترومن اسمیت" *Truman Smith* وارد رابطه با هیتلر می شود و در طول نزدیک به پانزده سال تا پیش از فرارش از آلمان همه جا در کنار او می باشد.

هانفشتانگل ارتباطات وسیعی در داخل و خارج آلمان بویژه با مطبوعات خارجی دارد و هیتلر از این ارتباطات کمال استفاده را می کند. او که به عضویت حزب هم درآمده است در آغاز دهه سی و در پروسه عروج هیتلر و در موضع مسئول رسانه های خارجی، نقش مهمی در شناسایی هیتلر و حزب نازی به افکار عمومی جهان دارد. بدون تردید ارتباطات و امکانات خارجی او از چشم هیتلر پوشیده نیست اما او هم مثل سبوتندورف تا آنجایی که در خدمت جنبش ناسیونال سوسیالیستی قرار دارد مورد استفاده هیتلر قرار می گیرد. در اواخر دهه سی او که دیگر کاملاً کنار گذاشته شده و جانش هم در خطر قرار دارد ابتدا به انگلستان فرار می کند و پس از مدتی در اوج جنگ و در موضع مشاور روزولت رئیس جمهور آمریکا سر و کله اش پیدا می شود!



هانفشتانگل با هیتلر و گورینگ



ارنست هانفشتانگل

و بدینترتیب آدولف هیتلر با این کمکهای مالی تعیین کننده نه تنها توطئه سبوتندورف در واگذاری دیده بان به جبهه مقابل حزب نازی را نقش بر آب می کند بلکه حزب را نیز از آن پس به یک سلاح تبلیغاتی بسیار ضروری در هیئت ارگان رسمی ناسیونال سوسیالیسم مجهز می کند. از سوی دیگر برآیند تقابل هیتلر با سبوتندورف در کنار اختلافات درون جامعه توله زمینه های خلع ید از قدرتمندترین چهره ماسونی پسا جنگ در باواریا را فراهم می کند. سبوتندورف ابتدا از مونیخ به فرایبورگ و بعد هم پس از مدت کوتاهی به ترکیه نوین عقب می نشیند.

با قدرت گرفتن حزب نازی در ۱۹۳۳ سبوتندورف یکبار دیگر به مونیخ بازمی گردد و با نوشتن کتابی بنام "پیش از آنکه هیتلر بیاید" با اشاره به سهم خود و جامعه توله در پاکبازی جنبش نازیسم و صعود آدولف هیتلر در صدد آنست که از خوان گسترده جنبش نازی سهمی به یغما برد! اما اینبار دشمنی پیشوا دیگر بسا ارتقاء یافته و از درگیریهای درونی فراماسونری اندک اندک به درگیری جدی میان ناسیونال سوسیالیسم و مافیای جهانی فراماسونری کشیده شده است. سبوتندورف دستگیر و در سال ۱۹۳۴ از آلمان نازی اخراج و دوباره به ترکیه و اینبار به عنوان یک تبعیدی فرستاده می شود. از این مقطع به بعد از سر نوشت او اطلاع دقیقی در دست نیست. گفته میشود که سالها بعد بدنبال شکست آلمان در جنگ جهانی دوم و از شدت غم و اندوه! جانگداز ناشی از تسلیم آلمان خود را در نهم ماه مه ۱۹۴۵، در آبهای بسفر غرق می کند.

سال ۱۹۲۰ چپ آلمان هم یک تحول بسیار مهم را پشت سر می گذارد. سوسیال دمکراتهای مستقل آلمان **USPD** که از عملکرد بشدت ضدانقلابی فریدریش ابرت و حزب سوسیال دمکرات **SPD** در همکاری با سرمایه داران و زمینداران بزرگ در سرکوب شورشهای ماس و استفاده فرصت طلبانه از سپاه آزاد در کشتار کارگران منجر شده اند با یک جهش کیفی در دور شدن از ابرت و حزیش ، در اواخر سال به حزب کمونیست و کمینترن نزدیک می شوند.

کنگره پنج روزه **USPD** در شهر هاله در روزهای ۱۲ تا ۱۷ دسامبر میهماندار یک یهودی بلند پایه بنام "گریگوری زینوویف" **Grigori Jewsejewitsch Sinowjew** با نام اصلی "هارون آپفل باوم" **Aronowitsch Radomyski-Apfelbaum** و در موضع رئیس انترناسیونال سوم و نماینده لنین می باشد. او آمده است که پروسه جذب و الحاق بخشهای رادیکالتر نهصد هزار اعضای سوسیال دمکراسی مستقل آلمان به حزب کمونیست را سریعتر و ساده تر کند.

اکثریت نمایندگان کنگره به پیوستن به بین الملل سوم و اتحاد با حزب کمونیست رای می دهند. از ۳۹۳ نفر نمایندگان حاضر در کنگره ، ۲۳۶ نفر رای مثبت و ۱۵۶ نفر رای منفی می دهند. مخالفان سالن کنگره را ترک می کنند و بازماندگان اکثرا در کنگره مشترک بعدی با حزب کمونیست در روزهای ۴ تا ۷ دسامبر همانسال حزب کمونیست متحد آلمان **VKPD** را پایه گذاری می کنند. سال بعد هم در کنگره هفتم لفظ متحد از جلوی نام حزب کمونیست برداشته می شود. واضح و بدیهی است که این حزب نیز به تمام و کمال در کف با کفایت "پرولتاریای یهود" ضبط و ربط می شود.

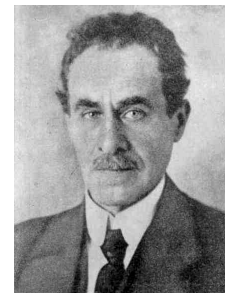
رهبری حزب در این مقطع به عهده یک یهودی بنام "پل لوی" **Pau Levi** است که قبلا شریک زندگی رزا لوکزامبورگ بوده است. پیش از لوی و پس از قتل رزا لوکزامبورگ هم یک یهودی دیگر، بنام "لئو یوگیچس" **Leo Jogiches** که او هم شریک زندگی دیگر لوکزامبورگ بوده و قبلا هم عضو "سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی" بوده است رهبری حزب را به عهده داشته است. لئو در ۱۰ مارس ۱۹۱۹ دستگیر و در زندان به قتل می رسد.



Grigori Sinowjew



Paul Levi



Leo Jogiches

یکنفر در رای گیری هاله شرکت نمی کند. "اتو اشتراسر" **Otto Strasser** که در سخنان زینوویف "نوای چپرگی مسکو" بر آلمان را می شنود پس از ترک هاله درمندان به "لاندز هوت" پیش برادرش "گریگور اشتراسر" **Gregor Strasser** می رود. هر دویشان سوسیالیست هستند ولی در رویای یک سوسیالیسم آلمانی ! گریگور یک ارتش خصوصی دوهزار نفره به سبک سپاه آادی با آتشبار و پیاده نظام و گروهانهای تیربار را هم در اختیار دارد. در لاندز هوت هیتلر همراه با ژنرال لوئندورف به ملاقات دو برادر می آیند تا آنان را جذب حزب نازی کنند.

هیتلر می گوید "گریگور همان مردی بود که من می خواستم. یک افسر خطوط مقدم جبهه با مدال درجه یک صلیب آهن ، یک ناسیونالیست پرشور مخالف مارکسیسم و سرمایه داری" و "کسی که دریافته بود یهودیان ستون فقرات و مغز متفکر هر دو هستند". جذب این دو برادر به حزب برای پیشوا کار چندان دشواری نمی نماید.

۲۲ ژانویه ۱۹۲۱ اولین کنگره حزب نازی در مونیخ برگزار می شود. با وجود سرباز کردن اختلافات درون حزب ، هیتلر در این کنگره تلاشی برای گرفتن رهبری حزب نمی کند. هنوز زمان کنار زدن درکسلر فرا نرسیده است. او منتظر بهانه است و میداند که این بهانه دیر یا زود دست خواهد داد. اوایل تابستان واحد حزب در برلین در تقابل با نزدیکی هیتلر به محافظه کاران و راستگرایان رادیکال در آن منطقه بدون اطلاع او تصمیم به اتحاد با گروهی از سوسیالیستهای آکسبورگ می گیرند. این کار قاعدتا گناه به حساب نمی آمد. اما هیتلر می دانست که این حرکتی است در جهت کاستن از اقتدار او در تشکیلات.

او بلافاصله دست به یک پاتک تکان دهنده می زند و در روز ۱۱ ژوئیه استعفای خود از حزب را اعلام می دارد. سه روز بعد هم یک اتمام حجت را خطاب به رهبری حزب به اطلاع اعضا می رساند. او خواهان ریاست کل حزب با اختیارات نامحدود می شود. برای همه مسجل است که کار حزب بدون پیشوا تمام است. او هشت روز به کمیته رهبری فرصت می دهد. اما درکسلر چنان برآشفته و خشمگین است که تن به سازش نمی دهد. با اینحال در آخرین لحظه در یک نشست سری اِکارت او را متقاعد می کند که تن به سازش دهد. بلافاصله با یک حکم رسمی قدرت مطلقه به هیتلر تفویض می شود و در ۲۹ ژوئیه هم کنگره ای برای انتخاب هیتلر به رهبری مطلق العنان حزب تشکیل می شود. ۵۴۳ نفر به نفع او و تنها یک نفر بر علیه او رای می دهند. از اینروز تاریخ حزب نازی و به تبع آن آلمان ورق خواهد خورد.



فاش علامتی که در روم قدیم اثر پیشاپیش امپراتور و سران حکومتی حرکت می دادند

تبعات تصمیمات نابخردانه پیمان ورسای دامن ایتالیای همدست فاتحان را نیز می گیرد. اگرچه ایتالیا در میان فاتحان جنگ قرار دارد با اینهمه مقروض بودن تا دندان به سرمایه مالی و بیکاری گسترده از یکسو و یاس حاصله از بدقولی های متفقین مردم را زیر فشار طاقت فرسایی قرار داده است. وعده و وعیدهایی که پیش از جنگ بویژه در قرارداد مخفیانه لندن در رابطه با کمکهای مالی و ارضی به ایتالیا داده شده بود هیچکدام جامه عمل نخود نیچیده است.

اندکی پس از پایان جنگ سرمایه داری اروپا در حالیکه کمرش خم شده و نفسش به شماره افتاده است خود را از سویی مواجه با حکومتهای شورایی کوتاه مدت به سبک اتحاد شوروی در باواریا و مجارستان می بیند و از سوی دیگر هر اسناک شاهد قدرت گیری احزاب کمونیست بزرگ اروپا بویژه در سه کشور آلمان ، فرانسه و ایتالیا می باشد. در دیگر کشورها نیز اوضاع و احوال دست کمی از کشورهای مذکور ندارد و بعضا مانند نمونه اتریش ، احزاب سوسیال دمکرات نیز تحت تاثیر جو انقلابی حاکم بر جامعه و به منظور جلوگیری از شکل گیری یک حزب کمونیست قوی متمایل به شوروی ، راه را برای یک تمایل به چپ گسترده در درون خود بازگذاشته اند. اوضاع اروپا بشدت بحرانی و جوامع اروپا چهارنعل به سمت قطب بندی شدن به پیش می تازند. در یک کلام نظم نوین پسا جنگ که در ورسای پایه گذاری شده بود در معرض تهدید قرار گرفته است.

گسست وحشتناک درونی در میانه طیف چپ که حاصل شرکت احزاب سوسیال دمکرات اروپا در سرکوب جنبش کارگری از سویی و رادیکالیسم احزاب کمونیستی از سوی دیگر میباشد بتدریج زمینه های قدرت یابی توتالیتاریسم راست را آماده میکند. این توتالیتاریسم در ایتالیا خود را بر زمینه تقابل دو نیروی چپ سنتی و راست سنتی در سربر آوردن نیروی سومی بارز می سازد که فاشیسم نام دارد. فاشیسم ایتالیایی اگرچه در شیوه های تصاحب قدرت بسیار شباهت به نازیسم دارد با اینحال تفاوتهای این دو بسیار است. مشابه قلمداد کردن این دو نشانه بارز سطحی گری و بی اطلاعی محض است. نازیسم یک ایدئولوژی نژاد محور است ، درست به مانند همزاد صهیونیستیش. در حالیکه فاشیسم هیچ ربطی به مقولات نژادی ندارد. نازیسم مبتنی بر نوعی تلقی سوسیالیستی و در تعارض با سرمایه کلان است. فاشیسم بر عکس از اساس ابزار حاکمیت سرمایه کلان در جامعه هست.

برخلاف نازیسم ، فاشیسم اگرچه از دستگاه ارزشی خاص خود برخوردار است با اینحال بیشتر یک شیوه اعمال حاکمیت است تا یک ایدئولوژی ، درست مثل دمکراسی. دمکراسی به تنهایی یک شکل است و تنها موقعی محتوای نظری می یابد که در پیوند با یک ایدئولوژی مشخص ، فی المثل لیبرالیسم قرار داده شود. تفاوت فاشیسم با دمکراسی لیبرال تنها در نوع اعمال حاکمیت سرمایه بر جامعه هست و نه چیزی بیشتر از آن. فاشیسم دیکتاتوری عریان سرمایه هست و دمکراسی لیبرال دیکتاتوری پنهان سرمایه البته در اشکال بسیار پیچیده تر و شیوه های مدرن تر ! در نظام فاشیستی این فرد دیکتاتور است که علنا سیاست را دیکته می کند و "مخالف" حذف فیزیکی می شود. در دمکراسی لیبرال تعیین سیاست تنها در حیطه قدرت سرمایه است و مخالف ایزوله می گردد. محتوای قدرت در هر دو نظام یکسان است اما در اعمال قدرت تفاوتها فراوان است.

سبک برخوردها اما اساسا قابل مقایسه نیست. در یکی خام است و در دیگری پخته ! درست به مانند تفاوت میان کودکی خرد با پیری کهنسال. اتکاء اولی بر سلاح است و اتکاء دومی بر فریب. در نظام فاشیستی همواره جان انسان در خطر است و در دمکراسی لیبرال هویت او ! کانون مرکزی قدرت را نه در سیستمهای فاشیستی می توان بطرق مسالمت آمیز تغییر داد و نه در سیستمهای مدعی دمکراسی موجود. اصلا فعلیت یافتن حضور صرف در بازی قدرت در یک نظام به اصطلاح دمکراتیک ابتدا به ساکن با پذیرش بی قید و شرط نظام سرمایه داری و اعلام وفاداری به قواعد این بازی امکان پذیر است و لاغیر.

آنچه را که در دمکراسیهای لیبرال می توان تغییر داد نه منشاء قدرت که نهادهای مجری پیاده کردن منویات سرمایه داریست. در این سیستم برخلاف شکل ساده و وحشیانه اعمال قدرت در یک نظام فاشیستی ، مردم حق دارند که از میان عناصری که مورد تایید منشاء قدرت سیاسی و اقتصادیست یکی را انتخاب کنند در حالیکه مطلقا از امکان تغییر منشاء قدرت برخوردار نیستند. در این سیستم فریبکارانه حق انتخاب کردن و انتخاب شدن برای هر شهروندی برسمیت شناخته شده است در حالیکه امکان انتخاب شدن تنها در اختیار آنی است که از حمایت مالی و سیاسی کانونهای قدرت برخوردار بوده باشد. بنابراین اگر تعریف ما از دمکراسی همانگونه که از ترجمه صریح آن از زبان لاتین به معنی دُموس (مردم) و کراسی (حاکمیت) یعنی حاکمیت مردم برمی آید ، اصل قضیه نه تنها حق مردم برای انتخاب حاکمیت که فراتر از آن امکان اعمال حاکمیت توسط خود مردم می باشد. در هر حال در اینجا نیز درست مثل دمکراسی و ایماز در آلمان سرمایه داری ایتالیا در جهت حفظ خود در مقابل انقلاب بطور عام و "سرمایه متمرکز یهود" به منظور مداخله غیر مستقیم در معادله قدرت بطور خاص به حمایت گسترده و تامین مالی فاشیسم می پردازند.

"سرمایه متمرکز یهود" که تنها پیروز جنگ بوده و در این مقطع اساسا در خاندان روتشیلدها و سرانگشتان مقتدرش در سازمانهای فراماسونری اروپا کانالیزه شده است در پس پرده سرخ بسیاری از تحرکات سیاسی و اجتماعی را یا درست دارد و یا در آن اعمال نفوذ می کند. رد پای این سرانگشتان را در همه جا می توان بوضوح دید. حیطه نفوذ و عملکرد اینان تنها در زمین خودی یعنی زمین سرمایه داری اروپا نیست ، از آن بیشتر تمامی پهنه جنبش کارگری را نیز شامل می شود.

"پرولتاریای یهود" در درون جنبش کارگری بیداد می کند. اکثریت کادرها و رهبران سازمانهای درون جنبش کارگری از آنارشیستها گرفته تا تروتسکیستها و از منشویکها گرفته تا بلشویکها یهودی هستند. هیچکدام هم کارگرنیستند. بیشترشان از میان خانواده های متمول یهودی بدرون جنبش کارگری پرتاب شده اند. مافیای یهود به این هم بسنده نکرده و شاخکهایش را تا عمق جنبش فاشیستی نیز امتداد داده است. "لنی برنر" *Lenni Brenner* که خود یک کمونیست یهودی است، در کتابش بنام "صهیونیسم در عصر دیکتاتورها" *Zionism in the Age of the Dictators* ادعا می کند یک قلم پنج تن از بنیانگذاران فاشیسم در آغاز دهه بیست میلادی یهودی بوده اند! تعداد بسیاری از آنان رسماً در میان پیراهن سیاهان موسولینی در "مارش بسوی رم" شرکت داشته و تعداد بسیار بیشتری از یهودیان ایتالیا به عضویت رسمی حزب ناسیونال فاشیست ایتالیا درمی آیند. آنچنانکه در سال ۱۹۳۸ یعنی تنها یکسال پیش از شروع جنگ دوم و تصویب قانون موسوم به نژاد، حزب ناسیونال فاشیست ایتالیا بیش از ده هزار عضو یهودی دارد. در این رابطه بعداً مفصلتر خواهم نوشت. در یک کلام حضور گسترده یهودیت سازمانیافته آشکارا در تمامی فعل و انفعالات و معادلات اروپای میانه دو جنگ محسوس و ملموس است.

درست مثل آلمان طبقه کارگر در ایتالیا نیز با الهام از لنین و در راستای تصمیمات انترناسیونال سوم، طی دو سال پس از جنگ (۱۹۱۹ و ۱۹۲۰) که به "دوساله سرخ" *Biennio rosso* معروف می شود تلاش می کند که با اعتصابات کارگری و اشغال کارخانه ها و تصاحب زمینهای مالکان بزرگ راه یک انقلاب پرولتاری را بگشاید. در مقابل سرمایه داری نیز با تشکیل گروه های ترور مزدور موسوم به "جوخه ها" *Squadristi* با ماموریت حفاظت کارخانه ها به مقابله برمی خیزد.

دوره دوساله بعدی (۱۹۲۱ و ۱۹۲۲) که متعاقب "دوساله سرخ" وارد فرهنگ ایتالیای پس از جنگ اول می گردد و با تعرض ضد انقلابی و قدرت گیری "جوخه ها" همراه است به "دوساله سیاه" *Biennio nero* معروف می شود. در اینجا رنگهای سرخ و سیاه بار ارزشی ندارند. سالهای سرخ دوران اقتدار جنبش کمونیستی و سالهای سیاه دوران دست بالاییافتن پیراهن سیاهان موسولینی و جنبش فاشیستی است. در اروپای پس از جنگ این رنگها هستند که ایدئولوژی ها و احزاب سیاسی را سمبلیزه میکنند. رنگ سیاه در ایتالیا بدلیل رنگ پیراهن اعضای "جوخه ها" تداعی کننده فاشیسم و رنگ قهوه ای در آلمان بدلیل رنگ اونیفرم نیروهای اس - آ سمبل نازیسم است. در مقابل رنگ سرخ در همه جا بدلیل حمل پرچمهای سرخ توسط کمونیستها تداعی کننده چپ و انقلاب کارگری است. حاصل قدرتگیری این جوخه ها که با حمایت دولتی و تأمین مالی گسترده سرمایه داری ایتالیا عمل می کنند سربر آوردن چهره ای است که تاریخ میانه دو جنگ جهانی در ایتالیا را رقم خواهد زد، "بنیتو موسولینی".

بنیتو موسولینی

موسولینی ۲۹ ژوئیه ۱۸۸۳ در یکی از مناطق حاشیه "فورلی" متولد می شود. یعنی شش سال پیش از تولد هیتلر. پدرش "آلساندرو موسولینی" *Alessandro Mussolini* که یک سوسیالیست متعصب است نام "بنیتو خوارز" *Benito Juárez* مبارز مکزیک و رئیس جمهور بعدی آن کشور را بر روی پسرش می گذارد. بنیتو در نوزده سالگی برای فرار از خدمت سربازی به سوئیس می رود ولی دو سال بعد در ۱۹۰۴ با برخورداری از یک عفو به ایتالیا بازمی گردد. او در این مقطع بشدت ضد کلیسا است. به همین دلیل هم پس از سربازی و معلم شدنش با فشار کلیسا به شغلش پایان داده می شود. این مواضع رادیکال که عمدتاً در نشریات محلی انتشار می یابد اگرچه باعث از دست رفتن پی در پی شغل معلمیش در جاهای مختلف می شود با اینحال در نهایت سبب ارتقاء جایگاه سیاسی او شده تا آنجایی که در ۱۹۰۹ به دبیری یک تشکیلات کارگری در "تری ینت" مرکز استان "ترن تینو" واقع در تیروول جنوبی که در این مقطع زمانی تحت حاکمیت امپراتوری اتریش - هنگری هست منصوب می گردد. در اینجاست که او با "چساره باتیستی" *Cesare Battisti* قهرمان ملی ایتالیا که هفت سال بعد در ۱۹۱۶ پس از اسارت بدست اتریشی ها اعدام می گردد و در این مقطع در موضع رهبری سوسیالیستهای ترن تینو فعالانه بدنبال جدا کردن منطقه مذکور از اتریش و الحاق آن به ایتالیاست آشنا می گردد.

چساره باتیستی که تابعیت امپراتوری اتریش - هنگری را داشت ابتدا در هیئت یک سیاستمدار سوسیالیست تلاش می کرد تا وضعیت کارگران ناحیه ایتالیایی زبان ترن تینو را بهبود بخشد. او که از سال ۱۹۰۰ دو مجله "ایل پوپولو" *Il Popolo* و "ویتا ترنتینا" *Vita Trentina* را انتشار می داد در ۱۹۱۱ وارد مجلس اتریش می شود و در ۱۹۱۴ عضو پارلمان ایالتی منطقه ایتالیایی زبان تیروول می گردد. چساره باتیستی اندک زمانی پس از شروع جنگ به ایتالیا می رود و به تبلیغ در جهت کشاندن ایتالیا به جنگ علیه نیروهای محور با هدف الحاق ترن تینو به ایتالیا می پردازد. بعداً خود او هم به ارتش ایتالیا می پیوندد تا اینکه نهایتاً توسط اتریشی ها اسیر و بجرم خیانت اعدام می گردد.

مواضع رادیکال موسولینی علیه کلیسا و مقامات محلی نهایتاً به اخراج او از اتریش می انجامد. فعالیتهای سیاسی در تری ینت جایگاه او را در حزب سوسیالیست تثبیت کرده است. به همین دلیل هم بلافاصله پس از اخراج از اتریش در موضع دبیر حزب در منطقه زادگاهش "فورلی" قرار می گیرد و اندکی بعد نیز هفته نامه خود بنام "مبارزه طبقاتی" *La Lotta di Classe* را پایه ریزی می کند. موسولینی در این زمان مارکس را بزرگترین تئوریسین سوسیالیسم می داند و در مارکسیسم تزعلمی انقلاب طبقاتی را مشاهده می کند. نوک تیز تهاجمات او در این هفته نامه تنها متوجه راستگرایان جمهوریخواه در فورلی نیست. او همزمان لیبرالهای درون حزبی را نیز هدف می گیرد. در جریان جنگ میان ایتالیا و دولت عثمانی برسر لیبی در ۱۹۱۱ اکثریت حزب سوسیالیست همراه با موسولینی علیه جنگ موضع می گیرند. موسولینی در فورلی حتی تا مرز فراخوان به اعتصاب عمومی و درگیری خیابانی هم جلو می رود. در این جریان او با دخالت ارتش دستگیر و به پنج ماه زندان محکوم می شود.

با این واقعه شهرت او به عنوان یک "انقلابی سوسیالیست" فراتر از مرزهای ایتالیا می رود تا آنجا که مورد تشویق لنین نیز قرار می گیرد. این شهرت با تهاجم به رفرمیستهای درون حزبی در جریان کنگره ۱۹۱۲ که منجر به اخراج آنها می شود به اوج خود میرسد. جرم رفرمیستها نوشتن نامه تیریک به پادشاه بخاطر جان بدر بردنش از یک سوء قصد سیاسی بود.

موسولینی درسامیر همان سال به سردبیری *L'Avanti* ارگان حزب سوسیالیست ایتالیا انتخاب می شود. او تیراژ آوانتی را در مدت کوتاهی از بیست هزار به یکصد هزار نسخه ارتقاء می دهد. سال ۱۹۱۳ سال موفقیت حزب در انتخابات و برگزاری کنگره آن در آنکونا است. سال بعد نیز سال تصمیم گیری برای ورود به جنگ است. در ایتالیا تنها یک اقلیت محدود خواهان مشارکت در جنگ است. طبعاً سوسیالیستها نیز از موضع مخالفت با ورود ایتالیا به جنگ جزو اکثریت مخالفان جنگ هستند و در این راستا به سازماندهی اعتصابات عمومی می پردازند. موسولینی علیرغم موافقت آغازین با این موضعگیری به یکباره در سپتامبر ۱۹۱۴ همسو با "چساره باتیستی" اعلام می کند که بی طرفی ایتالیا بی معنی است چرا که در عمل آنان را به همکاری قدرتهای مرکزی (آلمان - اتریش - عثمانی) تبدیل می کند. او در حضور باتیستی اضافه می کند که ایتالیا باید جسارت تبدیل شدن به یک قدرت جهانی را بیابد و دستاوردهای معماران "زایش دوباره" *Risorgimento* ایتالیا را تکامل بخشد. (ریزو رگیمنتو به معنی تولدی دیگر به جنبشی اطلاق می شود که در تکه های جدا از هم ایتالیای کنونی در ۱۸۱۵ بدنبال کنفرانس وین که تغییرات بنیادی در جغرافیای سیاسی اروپا صورت می دهد آغاز گردیده و تا جنگهای استقلال ایتالیا در ۱۸۶۱ و متعاقباً غلبه بر دولت کلیسا و تصاحب پایتخت آن رم در ۱۸۷۰ و تشکیل کشور ایتالیا پایان می پذیرد.)

بهرتقدیر انتشار موضعگیری غیرمترقبه موسولینی بتاريخ ۱۰ اکتبر ۱۹۱۴ در آوانتی و خودداری او از اعلام موضع در برابر مرکزیت حزب در ۱۹ اکتبر منجر به کنار گذاشته شدن بنیتو از مرکزیت حزب و هیئت تحریریه آوانتی می گردد. از این نقطه شاهد یک چرخش سیاسی آشکار موسولینی به نفع ورود ایتالیا به جنگ در کنار قدرتهای متفق هستیم. این موضعگیریها سبب می شود که او از سوی سوسیالیستها به رشوه گیری از متفقین بویژه انگلستان متهم گردیده و نهایتاً در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۴ از حزب نیز اخراج گردد. از این مقطع است که شایعاتی مبنی بر جاسوسی موسولینی برای سازمان اطلاعات انگلیس و پرداخت پول توسط آنان به وی در همه جا بر سر زباها می افتد. هرچند تاریخدانان امروزه یک **منفعت شخصی** در این وقایع از سوی موسولینی را تایید نمی کنند ولی در اینکه پولهای زیادی در رابطه با تامین مالی نشریه موسولینی از سوی اتحاد دوگانه بویژه فرانسه که بسیار علاقمند به شراکت ایتالیا در جنگ در کنار متفقین بود پرداخت گردیده تردیدی نیست.

در همین رابطه پیتر مارتلاند *Peter Martland* از دانشگاه کمبریج مدعی است که طی سال ۱۹۱۷ هم که موسولینی سردبیر ایل پوپولو دو ایتالیا است، هفته ای صد پوند (معادل ۶۴۰۰ یورو) از سوی سرساموئل هواره *Sir Samuel Hoare* یک عضو پارلمان انگلستان که در آن تاریخ برای "ام آی پنج" کار می کرده به موسولینی پرداخت میشده است. هواره همان کسی است که بعدها در ۱۹۳۵ که وزیر خارجه بریتانیاست طی قرارداد هواره - لاول *Hoare-Laval Pakt* کنترل ایتوپی را به ایتالیا واگذار می کند. البته مارتلاند در مصاحبه با گاردین اینرا هم می گوید که او مدرکی در دست ندارد که ثابت کند این دو مرد باهم دوست بوده باشند اگرچه هواره همواره با ایتالیا یک رابطه عاشقانه داشته است. مکاشفات مارتلاند در کتاب دفاع از قلمرو: تاریخ مجاز "ام آی پنج" *The Defence of the Realm: The Authorised History of MI ۵* نوشته "کریستوفر اندرو" *Christopher Andrew* نیز بسیار مورد استفاده قرار گرفته است.

بهر حال چند هفته بعد از اخراج از حزب سوسیالیست، موسولینی با یک نشریه سوسیالیستی جدید بنام "مردم ایتالیا" یا "ایل پوپولو دو ایتالیا" *Il Popolo d'Italia* به صحنه باز می گردد. این نشریه بعدها با تاسیس حزب ناسیونال فاشیست ایتالیا تبدیل به ارگان رسمی حزب مذکور می گردد. یکی از اعضای هیئت تحریریه این روزنامه یک زن یهودی بنام "مارگریتا سارفاتی" است که علیرغم متاهل بودن سالها معشوقه موسولینی هست. ارتباط این دو از دوران همکاری در آوانتی به اینسو ادامه داشته است. نقش سارفاتی نیز همچون همکیشان دیگرش در سایر نقاط اروپا و آمریکا به مثابه سرانگشتان پلید سرمایه متمرکز یهود در ایتالیا و درون جنبش فاشیستی بسیار جالب و آموزنده است. به نقش تعیین کننده سارفاتی در رابطه با موفقیت فاشیسم در ایتالیا، تامین مالی موسولینی و موجه جلوه دادن چهره او در محافل و کانونهای قدرت در اروپا و آمریکا بعداً جداگانه خواهیم پرداخت.

چرخش به راست موسولینی

همزمان با اولین ضرباتی که در جنگ متوجه قدرتهای مرکزی می شود و همینطور خودداری اتریش از صرف نظر کردن از بخشهای مورد اختلاف مثل ترن تینو در مقابل حفظ بی طرفی ایتالیا، همه روزه بر تعداد طرفداران جنگ افزوده می گردد. پیوستن جریانات مختلف به موسولینی و حمایت مالی بعضی از کلان سرمایه داران همچون رهبر ثروتمند فوتوریستهای ایتالیا "فیلیپو مارینتی" *Filippo Tommaso Marinetti* از او موجب بوجود آمدن موجی در ایتالیا به نفع ورود به جنگ می گردد.

به غیر از فیلیپو مارینتی رهبر میلیونر "فوتوریستها"، چساره باتیستی و فلیپو کوریدونی، موسولینی حمایت آنارشیستهای چون "لیبرو تانکریدس" *Libero Tancredi* و میهن پرستانی چون "لئونیدا بیسولاتی" *Leonida Bissolati* رهبر سوسیالیستهای رفرمیست را نیز به خود جلب می کند. "مارینتی" میلیونر حتی مجلات هنری خود مثل "لاکربا" *Lacerba* را نیز در خدمت موسولینی و تبلیغات به نفع جنگ قرار می دهد. موجی که بدینترتیب بوجود می آید بدنبال خود دولت را در سوم مارس ۱۹۱۵ به سمت عقد یک قرارداد مخفیانه با متفقین در لندن می کشاند. این قرارداد که همراه با وعده و وعیدهای بسیار به ایتالیا در رابطه با اعطای کمکهای کلان مالی و ارضی بسیار سخاوتمندانه در آینده می باشد نهایتاً منجر به اعلام جنگ ایتالیا به امپراتوری اتریش - هنگری در ۲۴ مه ۱۹۱۵ می گردد. بگذریم که این وعده و وعیدهای مالی و ارضی پس از پایان جنگ با خیانت قدرتهای غربی البته عملی نمیگردد و بیکاری و بی پولی و استقراض خارجی ایتالیا را در شرایط بسیار بدی قرار میدهد.

در میان طرفداران ورود ایتالیا به جنگ بیشتر از همه این سندیکالیستهای طرفدار "فلیپو کوریدونی" *Filippo Corridoni* هستند که توجه موسولینی را به خود جلب می کنند. موسولینی از میان اینها که بتازگی از جریان پاسیفیستی اتحادیه سندیکاهای ایتالیا *Unione Sindacale Italiana* جدا شده اند، گروه عمل انقلابی *Fasci d'Azione Rivoluzionaria (FAR)* را در همان سال ۱۹۱۴ بنیانگذاری می کند که البته پس از مدت زمان کوتاهی با ورود ایتالیا به جنگ منحل می شود.

موسولینی خود نیز با شروع جنگ در ۳۱ اوت ۱۹۱۵ روانه جبهه می شود و در یک منطقه نسبتاً آرام مستقر می گردد. دو سال بعد در ۲۲ فوریه ۱۹۱۷ همزمان با پیروزی مرحله اول انقلاب روسیه، بر اثر انفجار ناخواسته نارنجک خودی زخمی سطحی برداشته که نهایتاً در اوت همانسال منجر به مرخص شدن وی از خدمت نظام می گردد. مرخص شدنی که البته دلایل واضح سیاسی دارد. اندک زمانی بعد در اکتبر ۱۹۱۷ همزمان با پیروزی مرحله دوم انقلاب روسیه، ایتالیا بدنبال یک شکست سخت نظامی در جبهه فلیچ - تولمین در آستانه تسلیم کامل قرار می گیرد. این تهدید باعث می شود که برای اولین بار تمامی احزاب ایتالیا با یکدیگر متحد گردند. اتحادی که عمری بسیار کوتاه دارد و با پایان جنگ بلافاصله از هم می پاشد.

با پایان جنگ همانگونه که اشاره شد تهدید انقلاب کارگری در اینجا نیز همچون آلمان پس از جنگ روزگار زمینداران و کارخانه داران را سیاه کرده است. چپ ایتالیا تحت تاثیر پیروزی انقلاب روسیه و فراخوانهای "بین الملل سوم" مبنی بر حرکت به سمت تصاحب قدرت سیاسی، عمدتاً در مناطق صنعتی شمال ایتالیا و در ابعادی گسترده اقدام به اعتصابات کارگری، اشغال کارخانه ها و مصادره زمینهای فئودالها کرده و خواهان سرنگونی نظام سرمایه داری ایتالیا و استقرار یک نظام سوسیالیستی می گردد. آنان در این راستا به استفاده گسترده از عنصر قهر نیز دست یازیده و بخشی از کارگران هوادار خود را در کادر نیروی مسلحی سازمان می دهند که "آردیتی دل پوپولو" *Arditi del Popolo* نام می گیرد.



Michele Bianchi



Emilio De Bon



Cesare Maria De Vecchi



Italo Balbo

برای مقابله با این وضعیت این اسکواردیستها یا "جوخه های رزمی" هستند که در همه جا بویژه در مناطق صنعتی شمال ایتالیا و در قالب مزدگیران فئودالها و صاحبان سرمایه حفاظت از آنان را در مقابله با آردیتی بر عهده دارند. موسولینی در ۲۳ مارس ۱۹۱۹ در میلان با سازماندهی این جوخه ها در قالب یک تشکیلات شبه نظامی بنام "رزم فاشیستی" *Fasci di combattimento* را بنیان می گذارد. ضمن اینکه او مجبور است که در تشکیلات جدید قدرت را با یک گروه چهار نفره فرماندهان این جوخه ها یعنی "ایتالو بالبو" *Italo Balbo*، "میکله بیانچی" *Michele Bianchi*، "چساره ماریا دوکی" *Cesare Maria De Vecchi* و "امیلیو د بونو" *Emilio De Bono* تقسیم نماید. فرماندهانی که بعضاً همچون ایتالو بالبو در ارتباط مستقیم با سرمایه یهود قرار دارند. بالبو که دانشجوی جامعه شناسی است پس از پایان تحصیلاتش در فلورانس به "فرارا" رفته و می شود کارمند بانک! در رابطه با او و بویژه شهر "فرارا" بعداً مفصلاً توضیح خواهیم داد. او بعدها به فرماندهی نیروی هوایی ایتالیا ارتقاء می یابد. بدین ترتیب پروسه چرخش موسولینی از ماوراء چپ انقلابی سوسیالیست به ماوراء راست ضد انقلاب فاشیستی در مدت زمانی نه چندان طولانی به بلوغ می رسد.

در وحشت از یک انقلاب پرولتری دولت بورژوازی ایتالیا دست فاشیستها را بطور گسترده ای باز می گذارد. این حمایت دولتی باعث دست بالا بردن فاشیستها نسبت به کمونیستها می شود بطوریکه اعضای آنها از بیست هزار نفر در ۱۹۲۰ به دویست هزار نفر در سال ۱۹۲۱ می رسد و چنین است که با عروج فاشیسم، ایتالیای پس از جنگ وارد دوره موسوم به "دوساله سیاه" می گردد.



پروسه چرخش به راست موسولینی متعاقب تاسیس "رزم فاشیستی" بر سر تعیین برنامه تشکیلات مذکور به بلوغ می رسد. این جریان که در آن فوتوریستهای مارینتی دست بالا را دارند از هیچ برنامه همگونی برخوردار نیست. اصلا با تنوعی که در اجزای متشکله آن موجود است رسیدن به یک برنامه همگون از اساس امکانپذیر نیست. موسولینی خود اشاره بدین دارد که در آن روزها او از هیچ دکترینی جز دکترین "عملگرایی" *Aktivismus* برخوردار نبوده است.

به همان اندازه ناهمگون مواد برنامه ای همچون ضدیت با سرمایه داری ، سلطنت و روحانیت با پشتوانه ناسیونالیستی افراطی است. برای مردم عادی فهم جریانی که با شعارهای چپگرایانه ، همزمان هم علیه راست و هم علیه چپ به بسیج توده ای می پردازد ساده نیست. در انتخابات میلان اصلا وارد شورای شهر نمی شوند و در کل استان نیز تنها ۴۷۹۵ رای نصیب آنان می گردد. این برای موسولینی یک ضربه دوگانه است. از یکسو شکستی خفت بار در مقابل رقبای سابقش در حزب سوسیالیست که ۱۵۶ صندلی در پارلمان نصیبشان شده است و از سوی دیگر در درون تشکیلات که در رابطه با نتایج انتخابات در مقابل اقطاب چهارگانه حزبی *Quadrumviren* به صلابه کشیده شده و می بایستی که پاسخگو باشد.

در این نقطه است که اختلافات درونی بالا می گیرد. مارینتی خواهان یک گرایش به چپ قاطعانه است و شعار انقلاب بلشویکی (البته بدون انترناسیونالیسم) می دهد. او همچنین خواهان سخت تر شدن مبارزه با سلطنت و روحانیت است. مارینتی حتی بورکراسی اداری را نیز به مبارزه می طلبد و خواهان انحلال زندانها و تشکیلات امنیتی و انتظامی کشور می گردد. برعکس موسولینی تصمیم خود را مبنی بر یک تغییر خط اساسی به راست گرفته است. بازگشت دوباره او به چپ اگر هم که بخواهد با مارک خیانتی که بر او ماندگار گردیده امکانپذیر نیست. او این تصمیم سرنوشت ساز را با یک چرخش به راست آشکار طی دومین کنگره "رزم فاشیستی" در ۱۹۲۰ اعلام می دارد.

"خط ما نباید غرق کردن کشتی بورژوازی باشد بلکه درستتر آنست که ما بجای غرق کشتی به فتح عرشه بپردازیم و آنگاه عوامل انگل ماب را از عرشه بدریا بریزیم".

این گام موسولینی ریزشهای بسیاری را بدنبال دارد. از جمله کلیه فوتوریستهای مارینتی از تشکیلات بیرون می روند. در مقابل این ریزش بزرگ از چپ ، چرخش موسولینی به راست چشم انداز جذب نیروهای تازه اینبار اما از راست جامعه را در مقابل فاشیستها می گشاید. گامهای بعدی مبنی بر آشنی دوباره با سه "ک" معروف یعنی "کینگ (شاه) و کاپیتال (سرمایه) و کلیسا" و حمایت "جیوانی جیولیتی" *Giovanni Giolitti* نخست وزیر وقت از او در انتخابات ۱۵ ماه مه ۱۹۲۱ باعث می شود که همراه با ۳۳ نفر دیگر از کادرهای فاشیست به پارلمان وارد شود. این موفقیت به این دلیل بدست می آید که جیولیتی کادرهای فاشیست را وارد لیست حکومتی بلوک ملی *blocchi nazionali* کرده است.

جیولیتی از مقتدرترین سیاستمداران تاریخ معاصر ایتالیاست که ۹ بار در فاصله سالهای ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ به سمت نخست وزیری این کشور انتخاب شده و علیرغم افتضاحات مالی بسیار و سوء استفاده گسترده از قدرت و مقام سالیان سال اقتدار و نفوذ خود بر صحنه سیاسی ایتالیا را حفظ می کند. این سوء استفاده از قدرت یکبارحتی در دسامبر ۱۸۹۳ تا مرحله استعفاء و فرار او به شارلوتن بورگ هم کشیده می شود. نفوذ او تا آنجا بوده است که از دوران زمامداری و حاکمیت او بر سیاست ایتالیا به مثابه "دوران یا عصر جیولیتی" *età giolittiana* نام برده می شود. عدم موفقیت جیولیتی در معتدل کردن فاشیستها و جذب و هضمشان در سیستم که نهایتا پس از دوماه به استعفاء او از مقام نخست وزیری در ۲۱ ژوئیه ۱۹۲۱ منجر می گردد پایان "دوران جیولیتی" و سر آغاز "دوساله سیاهی" است که با مارش فاشیستها بسوی رم فاتحانه به سرانجام می رسد.

با ورود فاشیستها به پارلمان و بدنبال تصفیه کامل تشکیلات از عناصر متمایل به چپ در هفتم نوامبر ۱۹۲۱ موسولینی تغییر نام رزم فاشیستی به حزب ناسیونال فاشیست ایتالیا *Partito Nazionale Fascista (PNF)* را اعلام می کند و بدین ترتیب فاشیزم در ایتالیا شکل تشکیلاتی مناسب با محتوای برنامه جدید را پیدا می کند. با بنیانگذاری حزب فاشیستها از هیئت یک گروه فشار به یک جریان سیاسی با برنامه مبدل شده و خیز به سوی تصاحب قدرت سیاسی را رسماً آغاز می کنند. استراتژی موسولینی این بود که با افزایش ترورتوسط فاشیستها از سویی و جلوگیری از تثبیت یک دولت با ثبات از سوی دیگر به انتظار روزی بنشیند که خرابی اوضاع صداها برای ضرورت بالا کشیدن یک مرد مقتدر که آرامش و صلح را برای ایتالیا به ارمغان آورد بالا بگیرد.

این انتظار چندان بدر از آن نمی کشد. اعتصاب عمومی اول فوریه ۱۹۲۲ که از سوی چپها در واکنش به ترورهای افزایش یابنده انجام می گیرد توسط فاشیستها در هم شکسته می شود. جوخه های فاشیستی در فاصله ۳ آگوست تا ۵ سپتامبر شهرهای میلان، جنوا، لیورنو، بوزن و ترینت را به تصرف خود در می آورند. اگر چه در پارما متحمل یک شکست می شوند. با این حال موسولینی زمان را برای نشان دادن خود به مثابه ناجی قدرتمند ایتالیا مناسب می بیند. او همراه با چهل هزار تن از پیراهن سیاهانش "مارش بسوی رم" را آغاز می کند. نخست وزیر "لویجی فاکتا" *Luigi Facta* تصمیم می گیرد که با اعلام شرایط ویژه به مقابله با محاصره رم بپردازد. اما پادشاه نه تنها چنین اجازه ای را نمی دهد که با سلب اعتماد از فاکتا ، موسولینی را مامور تشکیل دولت نیز می نماید.

روز ۳۰ اکتبر ۱۹۲۲ پیراهن سیاهان وارد رم می شوند. تأمین کننده مالی مارش بسوی تصاحب قدرت سیاسی در رم کسی نیست جز معشوقه یهودی موسولینی "مارگریتا سارفاتی". او نه تنها تأمین کننده مالی این حرکت سرنوشت ساز است که از اساس در صف برنامه ریزان اصلی آن نیز قرار دارد. از او در بخش آینده به تفصیل سخن خواهم گفت. موسولینی پس از گرفتن فرمان تشکیل دولت از سوی پادشاه لیست یک کابینه ائتلافی را تقدیم او می کند. لیستی که تقریباً همه را البته به غیر از رفقای سوسیالیست دیروز خودش شامل می شود. سوسیالیستها تحت رهبری "جیاکومو مائوتوتی" *Giacomo Matteotti* حاضر به همکاری با کسی که تا دیروز از سوی حزب خائن نامیده شده بود نیستند.

در ژوئیه ۱۹۲۳ موسولینی در کادر موافقت با جیولیتی، اورلاندو و سالاندرا (نخست وزیران پیشین ایتالیا) قانونی را از مجلس می گذراند تحت عنوان "قانون آچربو" *Legge Acerbo* که بر مبنای آن قویترین فرآکسیون (با حداقل ۲۵ درصد آرا) بطور خودکار از دوسوم کرسیهای مجلس برخوردار خواهد شد. این قانون به لحاظ نظری ابتدا در نوامبر ۱۹۲۲ طی مصاحبه ای با میکله بیانچی یکی از اعضای گروه چهارنفره در نشریه مردم ایتالیا کلید خورده بود. بالاخره در ۲۴ نوامبر همانسال موسولینی موفق به گرفتن اختیارات کامل در زمینه اقتصاد و مدیریت از مجلس نمایندگان با هدف برقراری نظم می گردد. اگرچه که این اختیارات محدودیت زمانی داشته و تنها تا ۳۱ دسامبر همانسال اعتبار دارند.

با استعفای "دن استورتسو" *Don Sturzo* رهبر کاریسما تیک حزب مردم ایتالیا *Partito Popolare Italiano* که رابطه چندان خوبی هم با موسولینی ندارد، او به بهانه "تغییر شرایط" خواستار انتخابات جدید می گردد. در انتخابات ۲۵ ژانویه ۱۹۲۴، ۴،۵ میلیون رای مردم ایتالیا بطرز کاملاً دمکراتیک! نصیب فاشیستها می شود و بقیه احزاب و تشکلهای دیگر صحنه سیاسی ایتالیا رویهمرفته به حدود سه میلیون رای قناعت می کنند.

خوشحالی موسولینی چندان بدر از آن نمی کشد. در ۱۰ ژوئن ۱۹۲۴ "جیاکومو مائوتوتی" رهبر سوسیالیستها و تیزترین منتقد فاشیستها به قتل می رسد. بزودی قاتل او که یک میلیشیای فاشیست است شناسایی و دستگیر می شود. بدنبال تحقیقاتی که خارج از حوزه نفوذ دولت جریان می یابد نام بسیاری از اعضای بلند پایه فاشیستها در همکاری و یا آگاهی از موضوع قتل مائوتوتی به میان می آید تا آنجا که موسولینی مجبور به کنار گذاشتن بسیاری از جمله "د بونو" همکار نزدیکش می گردد. رشته تحقیقات تا خود موسولینی هم کشیده می شود و پای او نیز به میان می آید و فضای داخل و خارج ایتالیا بر علیه او می چرخد. در ۲۷ ژوئیه اپوزیسیون با هدف فشار بر پادشاه در جهت اعلام انحلال مجلس، عزل و دستگیری موسولینی و فرمان انتخابات جدید، تصمیم مجادله برانگیزی مبتنی بر خروج و تحریم مجلس می گیرند. اشتباه محاسبه و حسرتناکی که برخلاف تصور اپوزیسیون با عدم موضعگیری و یکتور امانوئل دست موسولینی در غیاب آنان را کاملاً در پارلمان باز می گذارد.

موسولینی از این فضای موجود در پارلمان حداکثر استفاده را کرده و نهایتاً در سوم ژانویه ۱۹۲۵ آخرین ضربه کاری را بر پیکر اپوزیسیون وارد می کند. او طی یک سخنرانی مسئولیت کلیه عملکرد شبه نظامیان را راساً به عهده گرفته و به مردم ایتالیا قول می دهد که ظرف ۴۸ ساعت نظم و آرامش را در جامعه برپا دارد. بدنبال آن موج دستگیریهای گسترده صحنه سیاسی ایتالیا را درمی نوردد و نظم فاشیستی برقرار می شود و اینچنین است که این سخنرانی در آنروز به عنوان آغاز عروج دیکتاتوری فاشیستی وارد تاریخ ایتالیا و اروپا می گردد.

سال ۱۹۲۶ تمامی احزاب ایتالیا ممنوعه اعلام می شوند و یک حزب بر سر نوشت ایتالیا حاکم می گردد. در انتخابات ۱۹۲۸ این تنها نامزدهای *PNF* یعنی "حزب ناسیونال فاشیست" (*Partito Nazionale Fascista*) هستند که اجازه شرکت در انتخابات را می یابند. "شورای عالی فاشیستی" *Gran Consiglio del Fascismo* به اینهم قناعت نکرده و در همان سال ۱۹۲۸ چارچوبهای قانونی ضروری به منظور پیشبرد تغییرات ساختاری در راستای گذار تمام عیار نظام سیاسی ایتالیا به یک دیکتاتوری فاشیستی را تعبیه کرده و بدینترتیب پی ان اف به عنوان تنها حزب سیاسی ایتالیا و موسولینی به عنوان راس نظام تک حزبی اعلام میگردند. این قانون تا ۱۹۴۳ که با عزل موسولینی توسط همان "شورای عالی فاشیستی" و بازداشت او از اعتبار می افتد، سالهای سال مقدرات ایتالیا را رقم می زند. در ۱۹۳۲ پس از پایان پروسه قانونی! تغییرات ساختاری در نظام سیاسی که از بالا تا پایین سیستم را در هم میپسند نهایتاً موسولینی بیانیه زیربنایی "روح فاشیسم" را منتشر میکند. این روح دهشترا تا ۲۴ ژوئیه ۱۹۴۳ که پی ان اف منحل می شود سراسر ایتالیا را در خود می پیچد. سه روز بعد در ۲۷ ژوئیه پی ان اف رسماً ممنوعه اعلام می شود.

رابطه هیتلر با موسولینی

یکسال بعد با روی کار آمدن آدولف هیتلر در آلمان تعادل قدرت در اروپا به نفع توتالیتاریسم راست برهم می خورد. این اما به هیچوجه به معنای هم خطی و نزدیکی دو نماینده عمده راست توتالیتاریستی در اروپا یعنی دو حزب ناسیونال فاشیست و ناسیونال سوسیالیست نیست. اولین دیدار موسولینی با هیتلر در ۱۹۳۳ در ونیز هم کمی به رسیدن دو حزب به سطح توافقات استراتژیک نمی کند. توافقات استراتژیک بکنار پس از این دیدار معاون وزارت امور خارجه وقت آلمان ارنست فون واینسکر به یکی از مقامات سوئیسی محرمانه می گوید حتی "نمی شود پیش بینی کرد که بین این دونفر همکاری نزدیکی نیز ممکن گردد".

نگاه موسولینی به رهبری و سیاستهای حزب نازی در آغاز نگاهی است انتقادی و با حفظ فاصله و در برخی موارد حتی خصمانه. نزدیکی موسولینی و فاشیسم نوع ایتالیایی به نازیسم آلمانی بیش از آنکه دلایل ایدئولوژیک داشته باشد ناشی از الزامات تعادل قوای سیاسی آنروز بوده است و بس. یعنی اگر قدرت آلمان نازی در سالهای پایانی دهه سی معادله کلاسیک قدرت در اروپا را در هم نمی ریخت بی تردید جای ایتالیای موسولینی در میان سرمایه داری غرب بود و نه در کنار ناسیونال سوسیالیستها. تضاد میان دمکراسی بورژوایی حاکم بر جوامع سرمایه داری کلاسیک با موسولینی اگر کمتر از تضاد او با ناسیونال سوسیالیسم نباشد حتماً بیشتر نیست. برای موسولینی کمال مطلوب همواره آن بود که دنیای آنروز ایتالیای فاشیست تحت رهبری او را به مثابه یک قدرت منطقه ای در اروپا و شمال آفریقا برسمیت بشناسد. او نه در اندیشه تبدیل شدن به یک ابر قدرت جهانی است و نه اگر هم باشد اساساً در قد و اندازه چنین مطالباتی هست.

مهمترین اختلاف نظری میان دو دیکتاتور در تشخیص دشمن است. برخلاف هیتلر که سرمایه یهود را دشمن شماره یک خود معرفی کرده و انگشتش را به سمت وال استریت نشانه رفته بود، موسولینی از اساس هیچ تضادی با سرمایه بطور عام و سرمایه یهود بطور خاص ندارد. بگذریم از آنکه گوشه نه چندان ناچیزی از حزب او نیز بر روی شانه های اکثریت قریب به اتفاق یهودیان ایتالیا و سرمایه های آنان بنا گردیده بود. در بخش بعدی به این جنبه از تاریخ "پی ان اف" بیشتر خواهیم پرداخت.

آدولف هیتلر در واکنش به اعتراضات مداوم چروتی سفیر موسولینی در آلمان که بارها بنام او از پیشوا می خواهد که رفتارش را با یهودیان نرمتر کند پاسخ میدهد که ایل دوچه هونور مافیای یهود را آنگونه که او "طی سالیان دراز از هر لحاظ و از هر زاویه" شناخته و مورد بررسی قرار داده است نمی شناسد. او که خود نیز در آغاز برخلاف تبلیغات مدیای یهود هیچ ضدیتی با یهودیان ندارد، او بی که پزشک عزیزترین کسانش یعنی مادرش دکتر بلوخ یهودی است، او که از اتفاق! همیشه مشتریان دائمی و پر و پا قرص نقاشی هایش امثال یاکوب آلتبرگ یهودی هستند. او بی که کتابهای ادوارد فوکس یهودی را می خواند و آنها را علناً در کتابخانه اش در کنار کتابهای فریود یهودی نگه می دارد. او که مدتها مستاجر اِرلانگر یهودی بوده و خلاصه او بی که اساساً با حمایت فعال تشکیلات فراماسونری توله و حمایت مالی بخشی از همین سرمایه یهود و صهیونیسم بین الملل به سمت تصاحب قدرت سیاسی خیز برداشته است و بقول خودش در "طول سالیان دراز و از هر لحاظ و از هر زاویه" با قدرت و کارکردهای سرمایه متمرکز یهود و انگشتان دراز آن در تشکیلات قدرتمند فراماسونری جهانی از سوئی و جنبش کارگری و انترناسیونال سوم از سوی دیگر سر و کار داشته در نهایت به این قناعت رسیده است که در مقابل یهودیت سازمانیافته بین المللی که رأس آن در وال استریت نشسته و با کودتای اقتصادی ۱۹۲۹ افسار حاکمیت آمریکا را نیز به تمام و کمال بدست گرفته است دو راه بیشتر موجود نیست. یا تسلیم و انقیاد و یا دشمنی و جنگ.

موسولینی اما در دنیای دیگری سیر می کند. میان او و هیتلر یک دنیا تفاوت موجود است. همانگونه که میان فاشیسم او و ناسیونال سوسیالیسم آلمانی. موسولینی همانگونه که گفتیم اصلاً هیچ مشکلی با سرمایه کلان ندارد چه رسد به سرمایه یهود و وال استریت. او اصلاً در آغاز منافع خود را بیشتر در نزدیکی به دمکراسیهای غربی می بیند تا ناسیونال سوسیالیسم هیتلری. در عمل هم تا مقطع سال ۱۹۳۶ که معادله قدرت در اروپا بر هم می خورد در هرکجا در مقابل آلمان و در کنار سرمایه داری غرب است. او حتی خروج آلمان از جامعه ملل در ۱۴ اکتبر ۱۹۳۳ را هم بر نمی تابد. سفیر آلمان در ایتالیا در تلگرافش به وزارت خارجه آلمان اطلاع می دهد که موسولینی از این اقدام سخت برآشفته شده و آنرا فوق العاده تقبیح کرده است.

مهمتر از همه در کنار اختلاف بر سر تیروول جنوبی که ایتالیا بر آن ادعای ارضی دارد، بزرگترین مسئله مورد اختلاف میان موسولینی و آلمان نازی مسئله اتریش است. موسولینی خود را قدرت حافظ اتریش و مخالف سرسخت نفوذ آلمان بر آن کشور می داند و هیتلر اگرچه در آغاز و منجمله در دیدار و نیز برای جذب موسولینی قول داده که به استقلال اتریش احترام بگذارد و با ادعای ارضی ایتالیا بر تیروول جنوبی مخالفت نکند اما واضح است که قاطعانه بدنبال ضمیمه کردن اتریش به خاک آلمان است. این مقوله آنچنان حساس است که روابط دو کشور را یکبار در ۱۹۳۴ و در جریان قتل دلفوس در وین به پایین ترین سطح خود می رساند تا آنجا که می توان از لفظ خصمانه نیز در این رابطه استفاده برد.

موضوع از این قرار بود که در ۲۵ ژوئیه ۱۹۳۴، یک گروه ضربت ۱۵۰ نفره از نازیهای محلی اتریش با لباس ارتشی به درون کاخ صدارت عظمی در میدان بال هاوس در وین می ریزند. با اینکه عملیات از پیش لو رفته و اکثر وزرای کابینه موفق به فرار می شوند با اینحال نیروی ضربت نازیها موفق می شود که "انگلبرت دلفوس" **Engelbert Dollfuß** صدر اعظم مستبد ضد نازی اتریش را بقتل برساند.

موسولینی که از این واقعه بشدت سرخورده و خشمگین است یک لشکر کامل خود را به برنرپاس در مرز اتریش و ایتالیا اعزام می دارد و طی تلگرافی به معاون صدر اعظم اتریش شاهرزاده "ارنست اشتارمبرگ" **Ernst Rüdiger Starhemberg** می نویسد که ایتالیا برای استقلال اتریش خواهد جنگید. او به اینهم قناعت نکرده و شخصاً به وین می رود. اشتارمبرگ در کتاب خود بنام "میان هیتلر و موسولینی" به سخنرانی غرای ایل دوچه بر علیه هیتلر و آلمان اشاره دارد که لبریز از خشم و نفرت است. ایل دوچه علناً گفته بود که هیتلر قاتل دلفوس است. حتی او را بزهرکار نامیده بود و مسئول اصلی جنایت مذکور. به ادعای اشتارمبرگ موسولینی ولینعمت آینده خود را یک "فاسدالاخلاق جنسی، یک دیوانه خطرناک" توصیف کرده و مرام نازیسم را "انقلاب طوایف و ایلات ژرمنیک در جنگلهای بدوی و عاری از تمدن عهد باستان بر علیه تمدن درخشان رومی" نامیده بود. او ابراز امیدواری کرده است که قتل دلفوس بتواند بالاخره قدرتهای بزرگ را نسبت به خطر آلمان آگاه کرده و یک اتحاد گسترده بر علیه هیتلر بوجود بیاورد. درکنگره حزب نازی در سپتامبر ۱۹۳۴ هم بر خلاف معمول جای هیئت ایتالیا خالی است. موسولینی به اینهم بسنده نمی کند و یکسال بعد یعنی سال ۱۹۳۵ در کنفرانس استرزا نیز علمدار ایجاد یک جبهه ضد هیتلری همراه با پیر لاول و رمزی مک دونالد نخست وزیران وقت فرانسه و انگلستان در راستای دفاع از استقلال اتریش می گردد.

خشم و نفرت موسولینی از هیتلر و آلمان در آغاز تا بدان پایه است که آنرا در هرکجا نیز بیان می کند. او به هنگام افتتاح پنجمین نمایشگاه خاورزمین **fiera del levante** علناً به تحقیر آلمان و دکترین نازیها پرداخته و از فرآز یک تانک ارتشی خطاب به جمعیت از جهالت و بربریت ژرمنها در روزگار شکوفایی سزار و بی نیازی ایتالیا نسبت به تعالیم آتسوی آلپ سخن می راند. پروسه نزدیکی اجباری او به آلمان تنها زمانی است که جامعه ملل تجاوز ایتالیا در سوم اکتبر ۱۹۳۵ به اتیوپی را قاطعانه محکوم می کند و بزیر بار ادعای ارضی او بر اتیوپی نمی رود. در اینجاست که وی در تعادل قوای موجود چاره ای جز پیوستن به جبهه آلمان هیتلری ندارد. آدولف هیتلر تنها کسی است که ایزولاسیون ایل دوچه را می شکند و از او علناً حمایت می کند.

شروع جنگهای داخلی اسپانیا در همین مقطع زمانی و دخالت فعال آلمان و ایتالیا در این جنگها نیز مزید بر علت می شود. در اواخر فوریه ۱۹۳۶ جبهه خلق **Frente Popular** به رهبری مانوئل آز انا انتخابات اسپانیا را می برد. دوماه بعد در فرانسه تشکیلاتی به همان نام برهبری یک یهودی بنام "لئون بلوم" **Léon Blum** شکل می گیرد.

لئون بلوم یکی از سیاستمداران با نفوذ پیش و پس از جنگ دوم است. او که بارها به مقام نخست وزیری فرانسه دست می یابد اولین نخست وزیر سوسیالیست تاریخ معاصر فرانسه و اولین یهودی علنی فرانسوی در این موضع می باشد. مورد بلوم یکی از موارد قابل تعمق تاریخ جنگ دوم است. او که نامش با نام جبهه خلق در فرانسه تداعی می شود بدنبال پیروزی همزمان جبهه مذکور در فرانسه با پیروزی انتخاباتی جبهه همنامش در اسپانیا برای اولین بار در سوم ماه مه ۱۹۳۶ نخست وزیر می شود. پس از یک شراکت در دولت بعدی در موضع معاون نخست وزیر در ۱۹۳۷ و یک انتخاب دوباره در ۱۹۳۸ به عنوان نخست وزیر با تهاجم آلمان به فرانسه و تشکیل دولت ویشی توسط دولت مربوطه دستگیر و نهایتاً در پنجم آوریل ۱۹۴۳ همراه با "ادوارد دالادیه" *Édouard Daladier* یکی دیگر از نخست وزیران اسبق فرانسه تحویل آلمان نازی می شوند.

حیرت انگیز است که دولتی که ظاهراً شش میلیون یهودی را زنده زنده روانه کوره های آدم سوزی کرده است این جناب را که هم یهودی است و هم سوسیالیست و هم فرانسوی یعنی از سه جهت دشمن به حساب می آید زنده می گذارد. درست تا بهار ۱۹۴۵ که متفقین از شرق و غرب خاک آلمان را تسخیر می کنند و بنا به تاریخ رسمی نازیها سرعت ماشین کشتار در اردوگاه ها را هر روز بالا و بالاتر می برند به ناگهان نیروی اس - اس دستور میابد تا لئون بلوم را همراه با ۱۳۹ شخصیت معروف دیگر از اردوگاه داخاو به تیروول جنوبی منتقل کنند. در آنجا هم بجای آنکه ترتیباتش داده شود در ۲۴ آوریل ۱۹۴۵ یک سروان ارتش رایش بنام ویکارد فون آلتزلین *Wichard von Alvensleben* با گروهان تحت فرماندهیش محافظان اس - اس را مجبور می کند همگی آنان را رها کرده و چند روز بعد هم با ورود نیروهای آزادیبخش آمریکایی تحویل آنان داده می شوند. انگار که زور نازیها تنها به توده های یهود می رسیده و با صاحبان زر و زور دشمنی چندانی نداشته اند!

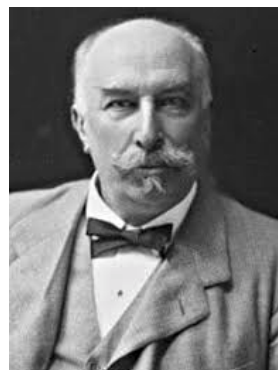
لئون بلوم صحیح و سالم به فرانسه برده می شود و سال بعد برای سومین بار می شود نخست وزیر. نهایتاً هم تنها با مرگ نابهنگامش در ۳۰ مارس ۱۹۵۰ مجبور به ترک صحنه سیاست فرانسه می گردد.



Léon Blum



Engelbert Dollfuß



Giovanni Giolitti

بهر تقدیر از ۱۹۳۶ به بعد پروسه نزدیکی موسولینی به آلمان کلید می خورد. در همان سال او با اعلام محور برلین - رم برمقوله اتحاد با آلمان صحه می گذارد و یکسال بعد در ۱۹۳۷ نیز با بیرون آمدن از جامعه ملل و پیوستن به اتحاد ضد کمینترن میان آلمان و ژاپن گام تعیین کننده دیگری در این راستا برمی دارد. موسولینی اما تا آخرین لحظه در مقابل خلع ید از یهودیت و فشار بر یهودیان ایتالیا مقاومت می کند. این تنها سرمایه یهود نیست که هنوز از قدرت بسیاری در ایتالیا برخوردار است. اکثریت عظیم یهودیان ایتالیا با افتخار یا عضو حزب ناسیونال فاشیست موسولینی هستند و یا هوادار پروپا قرص آن. نهایتاً در سال ۱۹۳۸ و در اوج قدرت هیتلر است که موسولینی با فشار آلمان مجبور می شود که موضع خود را در رابطه با "مسئله یهود" در ایتالیا مشخص نماید. اعلام قوانین نژادی در این کشور حلقه محاصره گرداگرد یهودیان اروپا را تنگتر می کند.

در بررسی تاریخ معاصر اروپای پس از رنسانس بویژه از قرن هجده به بعد حضور فعال و مداخله گر یهودیت سازمان یافته در هر گوشه و کنار صحنه سیاسی و اقتصادی این قاره قابل مشاهده و پی گیری است. عین همین حضور را می توان در کل تاریخ شکل گیری ، تثبیت و نهایتاً عروج ایالات متحده نیز به وضوح و روشنی تمام پی گرفت. این حضور توطئه گرانه که در جریان جنگهای استقلال آمریکا و پروسه انقلاب فرانسه و جنگهای متعاقب آن در اروپا شکل متمرکز و سازمان یافته بخود می گیرد تنها در میان سرمایه مالی و الیت سیاسی وابسته به آن نیست. میدان عمل آن ، هم ناسیونال سوسیالیسم آلمانی و هم ناسیونال فاشیسم ایتالیایی را شامل می گردد. نه فقط اینها که دامنه نفوذ آن از فالانتریزم و جنگهای داخلی اسپانیا گرفته تا انترناسیونال دوم و سوم و بلشویزم روسی نیز در همه جا گسترده است. مداخله این مافیای مالی - سیاسی یا بطور مستقیم توسط "سرمایه متمرکز یهود" تحت رهبری امپراتوری مالی روتشیلد صورت می پذیرد و یا اینکه بطور غیرمستقیم و از طریق سازمانهای وابسته به تشکیلات فراماسونری جهانی اعمال می شود. تشکیلاتی که مرکزیت آن تا سالها پیش از شروع جنگهای جهانی در یورک اسکاتلند بوده و تحت نفوذ و حاکمیت دولت فحیمه عمل می کرده است.

برای درنیفتادن به مواضع نژادپرستانه و ارتجاعی در بررسی عملکرد این مافیا در اینجا نیز مثل همه موارد مشابه باید که به جداسازی حیطه های متفاوت و بعضاً متضاد تحت عنوان "مسئله یهود" همت گماشت. همانگونه که قبلاً هم در بررسی ریشه های ناسیونال سوسیالیسم اشاره کرده بودم در اینجا نیز ما با دو مقوله اگرچه مرتبط ولی بکلی متفاوت با هم سر و کار داریم. مقولاتی با حیطه های متفاوت و منافع گوناگون. حیطه "سرمایه یهود" و حیطه "توده های یهود". یکی توطئه گر ، سازمانده ، هدایت کننده و مداخله جو و دیگری منزوی ، مرتجع ، در خود ، تحت ستم و دنباله رو که همواره مورد استفاده ابزاری خودی و بیگانه قرار داشته است. اولی مستقر در غرب اروپا و ایالات متحده آمریکا و دیگری در حاشیه جوامع شرق اروپا و روسیه تزاری که همزمان مرغ عزا و عروسی و وجه المصالحه میان جریانات قدرتمند ضد یهودی نیمه اول قرن بیستم در اروپا با همین "یهودیت سازمان یافته" بوده است. بنابراین موضوع و محور بحث در همه جا نه "یهودیان" به مثابه آدمها که "یهودیت" در قالب سیستمهاست. تفاوت کیفی میان چپ و راست در برخورد به مسائل سیاسی و اجتماعی هم درست در همینجا خود را نشان می دهد. راست آدمها را در قالب می ریزد و کلیشه می سازد. چپ اما سیستمها را نشانه می رود. راست بدنبال اصلاح آدمها به ضرب زور و تهدید به مجازات دردناک و آخرت است ولی چپ مناسبات اجتماعی را نشانه می رود. یکی بدنبال حذف معلول است و دیگری در پی کشف علت. بدون این نه بررسی تاریخ گذشته چراغ راه آینده میگردد و نه هیچ مبارزه سیاسی به فرجام میرسد.

بدون شناخت واقعی دشمن نه تنها هیچ مبارزه سیاسی به پیروزی نمی رسد که گرد و غبار حاصل از این عدم شناخت جامعه را منفعل و نیروهای سیاسی را در تقابل با یکدیگر خنثی می سازد. جلاد به جای قربانی می نشیند و شرکای جرم و جنایت به مطالبه خسارت از صاحبان خون می پردازند. این همان وضعیت اسفباری است که اروپای امروز در رابطه با همان مافیای مالی و رسانه ای چنگ در چنگ با آن هست ! جریانی که برخلاف تبلیغات سراپا دروغ مدیای یهود در کلیه منازعات قرون اخیر نه قربانی که یک طرف این منازعات بوده و هست. در تمامی طول تاریخ معاصر بویژه در جریان دو جنگ جهانی اول و دوم، مافیای مذکور نه تنها هیچ ضربه کمرشکنی را متحمل نشده که به اضعاف برطول و عرض و قدرت خود نیز افزوده است.

سلاح برتر این مافیای کار و سرمایه در دوران معاصر تثبیت یک دروغ رذیلتانه در ذهنیت جامعه بشری بضرع بمباران جعلیات تاریخی با اتکاء به غولهای رسانه ای متعلق به خود بوده است. این دروغ تاریخی قرارداد شده این مافیا نه در هیئت یک "طرف" منازعات که در کنار و همدیف "توده یهودی" و در جایگاه "قربانی" جنگ جهانی دوم است. افشای این دروغ تاریخی که توسط یک امپراتوری رسانه ای و با اتکاء به قدرت مالی "سرمایه متمرکز یهود" مستمرأ به ذهنیت اجتماعی تزریق می شود نه یک وظیفه روشنفکری صرف که رسالت روشنگرانه □ انقلابی در خدمت به جامعه انسانی است.

باری ، در ایتالیا نیز همانگونه که در آلمان بدان پرداختم این جریان یک حضور سازمان یافته دارد که دامنه آن هم در میان چپ ایتالیا و هم در میان راست آن گسترده است. در اینجا پیش از ورود به موضوع اصلی برای روشنتر شدن فضای بحث لازم است اشاره تاریخی کوتاهی به وضعیت خود جامعه یهودی در جغرافیای ایتالیا داشته باشم.

"فلاویوس یوزفوس" *Flavius Josephus* مورخ یهودی سده اول میلادی که نام اصلیش "یوسف بن ماتیتیا هو ی کاهن" *Joseph ben Mathitjahu ha Kohen* بوده است ، تعداد یهودیان سرزمین رم را در آغاز حدود هشت هزار نفر تخمین می زند که این تعداد در طول دوران امپراتوری تدریجاً به پنجاه هزار نفر افزایش یافته است. حاکمیت مسیحیت در این امپراتوری جدای از برخی تعرضات تنوریک اسقفهای مسیحی تأثیر چندانی بر زندگی مسالمت آمیز دو جامعه مذهبی نمی گذارد. تنها در دوران قرون وسطی است که همزمان با تکه تکه شدن ایتالیا به دولت شهرهای متعدد ، سر نوشت آن بخش از جامعه یهود که حاضر به ادغام در جامعه ای که محیط بر آنان بوده نیست جبراً تحت الشعاع منافع قدرتهای محلی گوناگون قرار می گیرد. بدیهی است که این جامعه برای حفظ خود در این سرزمین هم همچون همه جاهای دیگر دنیا که در آن پراکنده است مجبور می شود که تمهیدات مقتضی را بکار گیرد. بکار گیری این تمهیدات مقتضی البته که تنها مختص جامعه یهودی نبوده و نیست. هر اقلیتی در دنیای قدیم برای حفظ خود نیازمند استفاده از چنین تمهیداتی بوده است. تفاوتها تنها در ماهیت این تمهیدات و شیوه های گوناگون حفظ خود بوده که هر اقلیتی البته بر مبنای امکانات و اهرمهای مادی و ارزشهای معنوی خود در طول تاریخ بکار برده است.

جامعه یهود بدلیل ویژگیهای فرقه ای خود همواره بدنبال یک رهبری روحانی - دنیایی روان بوده که مشروعیت خود را از آن می گرفته است. این رهبری که در لباس خاخامها بر این جامعه حاکمیت داشته در طول تاریخ بتدریج تبدیل به یک مافیای مالی گردیده است. ویژگی این خاخامها این بوده است که اساساً به رهبری روحانی یهودیان قناعت نمی کرده و اکیداً خواستار حاکمیت سیاسی و تصاحب قدرت مالی در جامعه مذکور هم بوده اند.

بر این میناست که به مرور زمان تفکری بغایت ارتجاعی و نژادپرستانه شکل می‌گیرد که چارچوب و ستون فقرات قوانین تورات و مهمتر از آن کتاب تلمود را شکل داده است. تفکری که محور مرکزی و ستون ارزشی آن نه مقولات معنوی و اخلاقی که تماماً انگیزه های مادی است. در این راستا هست که پول و ثروت تبدیل به ارزش محوری و برتر می‌گردد و سمت و سو و فلش حرکت جامعه را تعیین و تبیین می‌کند. تا آنجا که در ذهنیت اجتماعی جوامع غیر یهودی در هر کجای دنیا یهودیت مترادف با مال اندوزی و پول دوستی تلقی می‌شود. هرکجا که این رهبری موفق شده است که بر سرنوشت جامعه خود حاکم گردد اولین کارش جدا کردن جامعه یهود از جامعه بزرگتری است که در آن محاط بوده است. این مهم تنها با اتکاء به یک اصل ایدئولوژیک امکانپذیر بوده است. مافیای یهود با تزریق تئوری نژادپرستانه و عمیقاً ضدبشری "قوم برگزیده" در آیین یهود خوبی موفق به تثبیت آن به مثابه یک اصل ایدئولوژیک در اذهان جامعه مذکور گردیده است.

از این نقطه به بعد "یهودیت" دیگر نه یک دین توحیدی از سری ادیان ابراهیمی که یک نژاد برتر است که مشروعیت خود را از "یهوه" خدای یهود می‌گیرد و "یهودی" در این دیدگاه فاشیستی تنها بدلیل تعلقات قومی و خونی خود بر کل جامعه انسانی ارجهیت دارد. این برتری تا زمانی موضوعیت دارد که رابطه خونی در میان "خودیها" برقرار باشد! بر این اساس است که ازدواج با یک "غیرخودی" به معنای خروج از دین و در حکم ارتداد تلقی می‌گردد. تمامی قواعد مذهبی و قوانین زندگی مادی دیگر نیز بر این مبنا شکل می‌گیرند. بر همین مبنا کل رابطه "یهودی" با ملاء اجتماعیش نیز براساس "خودی" یا "غیرخودی" بودن تنظیم می‌گردد. "خودی" کسی است که خون یهودی در رگهای او جریان دارد و از پدر و بویژه از "مادر یهودی" زاده شده باشد. اینجا دیگر چه عجب که با برداشتن تنها یک تک واژه "یهود" و جایگزینش با واژه "اریا" می‌توان طابق النعل بالنعل قانون نژادی آلمان نازی را کپی برداری کرد.

بدون این "این همانی" عقیدتی، اصلاً قابل تصور نیست که فاجعه انسانی مداومی را که در فلسطین اشغالی جریان دارد فهم کرد. قابل تصور نیست که نسل بازماندگان هولوکاست با فلسطینی همان کنند که مدعیند با خودشان شده است. باورکردنی نمیتواند باشد که با یک چشم بر قربانیان "خودی" نازیها گریست و با چشم دیگر بر آوارگی چند نسل از انسانهای "غیرخودی" پوزخند زد. بدون فهم این "این همانی" عقیدتی درک ماهیت دولت حرامزاده ای که در سرزمین فلسطین حکم می‌راند نیز ممکن نیست. دولتی که دوری و نزدیکی به آن در صحنه بین المللی، شاخص دوری و نزدیکی به مفاهیمی همچون نژادپرستی، آپارتاید جنسی و قومی، شارلاتانیسم سیاسی و تبلیغاتی، جنگ و سرکوب، تروریسم دولتی، جنایت سازمانیافته، دروغگویی نهادینه شده و توطئه گری محض است. آری! بدون فهم این "این همانی" مشکل است دولت و ملتی که با اتکاء به یک مافیای قدرت و ثروت جهانی، با کیسه ای در یکدست هنوز مطالبه خسارت چند نسل پیش نازیها را می‌کند و همزمان با ساطوری در دست دیگر به سلاخی چند نسل از ملت فلسطین مشغول بوده و هست را فهم کرد.

باری! برمی‌گردم به دوران حاکمیت کلیسا در ایتالای قرون وسطی. درست در همان زمانی که اولین گتوی یهودی در ۱۵۱۶ در ونیز ایجاد می‌گردد در "فرارا" خاندان دوکهای ائسته *Herzog d'Este* آزادی عمل فراوانی برای یهودیان قائل است. آنها نه تنها یهودیان سفارادی رانده شده از اسپانیا بلکه یهودیان آشکنازی ساکن شرق و میانه اروپای آنزمان را نیز با آغوش باز پذیرفته و آنها را تحت حفاظت خود قرار می‌دهند. این وضعیت تا سقوط خاندان ائسته در ۱۵۹۷ و قرار گرفتن فرارا تحت حاکمیت کلیسا ادامه می‌یابد. قرن هفدهم در فرارا نیز همچون بقیه نقاط زیر حاکمیت کلیسای کاتولیک روند گتوسازی جامعه یهودی و محدودیت حقوق و آزادی عمل و حرکت آنان شتاب می‌گیرد. این روند تنها در راستای اهداف ارتجاعی و ضد بشری کلیسای کاتولیک نیست. منافع رهبری سیاسی - مذهبی خود جامعه یهود هم در گرو همین گتوسازی است. بزرگترین منفعت گتوسازی برای این رهبری بسته شدن راه جذب طبیعی یهودیان به جامعه بزرگتر است. یعنی تعبیر همان کابوس وحشتناکی که بود و نبود مادی و ایدئولوژیک تئوری ضد بشری "قوم برگزیده" بدان وابسته هست. گتوسازی تا زمانی که "دولت یهود" تشکیل نشده بهترین شیوه و در مواردی تنها طریقه کنترل جامعه و حفظ چفت و بست مناسبات اجتماعی در درون آن است. چفت و بستهایی که برای حفظ و تداومشان همواره وجود یک دشمن خطرناک و یک تهدید نابود کننده در بیرون الزامی و صرفنظر ناکردنی است.

این وضعیت با یک توقف کوتاه در دوران کشورگشایی های ناپلئون بوناپارت تا نیمه های قرن نوزدهم کم و بیش ادامه دارد. متعاقب دوران مبارزات وحدت طلبانه نقاط مختلف ایتالیا در روندی که به "ریزاورجیمینتو" *Risorgimento* به معنی دوران نوزایی و تولد دوباره این کشور معروف می‌گردد یهودیان ایتالیا به آزادیهای گسترده و پردامنه ای دست می‌یابند. این روند که بدنبال کنفرانس وین و تغییرات جغرافیایی متعاقب آن از ۱۸۱۵ تا ۱۸۷۰ تداوم داشته است نهایتاً منجر به خلع ید از کلیسا و تولد ایتالیا در سال ۱۸۶۱ و بدنبال آن وحدت دوباره بخشهای مختلف این کشور به شمول رم و واتیکان در ۱۸۷۰ یعنی یکسال پیش از وحدت دوباره آلمان می‌گردد. محدود شدن کلیسای کاتولیک و سیستم فئودالی و دست بالا پیدا کردن نیروهای سکولار و پیشروی سرمایه داری، فضای تحرک سرمایه یهود و تشکیلات فراماسونری جهانی را به اضعاغ گسترش می‌دهد. تا آنجا که در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم این مافیای ثروت بخش بزرگی از مبادلات تجاری ایتالیا با کشورهای دیگر را تقریباً تحت کنترل خود در می‌آورد. سیاست خارجی ایتالیای پیش از جنگ اول نیز کمابیش تحت نفوذ همین سرمایه هست.

یکی از نمایندگان شناخته شده این سرمایه بارون "سیدنی سونینو" *Baron Sidney Costantino Sonnino* هست. او که برای اولین بار در سال ۱۹۰۶ و بار دیگر در فاصله ۱۱ دسامبر ۱۹۰۹ تا ۳۱ مارس ۱۹۱۰ برمسند نخست وزیر ایتالیا تکیه زده است، پس از کناره گیری از پست خود نیز همچنان هدایت سیاست خارجی این کشور را در تمامی سالهای جنگ جهانی اول تا یکسال پس از آن یعنی از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۹ در دست دارد. در این سالها سیدنی همچون پدرش اسحاق ظاهرأ با گذار از یهودیت به عضویت کلیسای آنجلیکی درمی‌آید. بارون سونینو در میانه بحثهای مربوط به بی طرفی یا ورود فعال ایتالیا به جنگ جهانی در سال ۱۹۱۵ از طرفداران پر و پا قرص شرکت در جنگ و از حامیان قدرتمند فاشیسم در میان محافظه کاران لیبرال ایتالیای پس از جنگ است. سونینو بعدها هم همراه با یک یهودی دیگر بنام کارلو چنسا به نوبت وزیر خارجه موسولینی می‌شود.

نفر بعدی که بلافاصله پس از سونینو نخست وزیر می شود یهودی دیگری است بنام "لونیجی لوزاتی" **Luigi Luzzatti**. او که در فاصله ۳۱ مارس ۱۹۱۰ تا دوم مارس ۱۹۱۱ بعنوان دومین نخست وزیر یهودی ایتالیا هدایت دولت را به عهده می گیرد پیش از این نیز بارها در کابینه های مختلف در موضع وزیر خزانه داری، دست سرمایه یهود را در چنگ اندازی بر اقتصاد و تجارت ایتالیا تماما باز گذاشته است. به غیر از حضور لوزاتی در خزانه داری دو یهودی دیگر هم در راس وزارتخانه های جنگ و دادگستری ایتالیای پیش از جنگ به چشم می خورند. همینطور ریاست یکی از مهمترین بانکهای ایتالیا یعنی بانک تجارت **Banca Commerciale Italiana** نیز در هنگام زمامداری موسولینی با یک یهودی دیگر است که مستقیماً از سوی خود وی به این سمت برگزیده شده است.



Ernesto Nathan



Sidney Sonnino



Oscar Sinigaglia



Luigi Luzzatti

انگشت دراز مافیای یهود اما در این سالها یکی از ماسونهای مشهور ایتالیا بنام "ارنستو ناتان" **Ernesto Nathan** است. او که در سالهای ۱۸۹۶ تا ۱۹۰۳ و ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ استاد اعظم لژ بزرگ شرق اعظم ایتالیا **Grande Oriente d'Italia** نیز بوده است، یهودی شناخته شده ای است که در فاصله سالهای ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۳ در موضع شهردار رم یکی دیگر از پایگاه های متعدد مافیای یهود در پایتخت ایتالیا را در اختیار دارد. ناتان که در سال ۱۸۸۷ رسماً به عضویت تشکیلات فراماسونری جهانی در آمده است تنها پس از شش سال در موضع استاد لژ تبلیغ ماسونی **Propaganda massonica** در رم که بعداً به لژ پی دو **P۲** معروف شد قرار گرفته و سه سال بعد نیز بجای "آدریانو لمی" **Adriano Lemmi** در جایگاه عالیترین موضع تشکیلات ماسونی یعنی استاد اعظم لژ شرق اعظم تثبیت می گردد. این تنها شمای مختصری است از حضور گسترده آن یهودیت سازمان یافته مورد اشاره ام در سالهای منتهی به اولین جنگ جهانی دنیای معاصر تنها در یکی از کشورهای اروپایی.

ایتالیای پسا جنگ اول نیز بسا بیشتر از جاهای دیگر صحنه تاخت و تاز این مافیای کار و سرمایه است. مناسبترین مکان این تاخت و تاز البته که حزب ناسیونال فاشیست ایتالیاست. اینجا دیگر این مافیا تنها نیست. اکثریت یهودیان عادی ایتالیا نیز در این بازی نفرت انگیز شرکت دارند. بنا بر آمار "میکله سارفاتی" **Michele Sarfatti** مدیر یهودی مرکز اسناد تاریخ عبری معاصر در میلان **Centro di Documentazione Ebraica Contemporanea** جدای از حضور حداقل پنج نفر یهودی در میان حلقه کوچک بنیانگذاران "رزم فاشیستی" در ۱۹۱۹ در میلان، اکثریت شکننده ای از یهودیان ایتالیا یا رسماً به عضویت حزب موسولینی در می آیند و یا سمپاتیان آن بوده اند. بنا بر همین آمار در آستانه تصویب قانون نژادی در ۱۹۳۸ یعنی کمتر از یکسال مانده به آغاز جنگ دوم، حدود ۲۷ درصد از شهروندان یهودی ایتالیا عضو رسمی حزب ناسیونال فاشیست بوده اند. جالبتر از همه عضویت خاخامهای اعظم ایتالیا در حزب ناسیونال فاشیست است. بنا به ادعای "کارلو موس" **Carlo Moos** مورخ و متخصص تاریخ معاصر ایتالیا و استاد دانشگاه زوریخ بنا بر یک آمار رسمی در سال ۱۹۳۹ از مجموع ۲۱ خاخام اعظم در ۱۹۳۷ پنج خاخام اعظم عضو رسمی حزب بوده اند!

هفته نامه معتبر اشپیگل آلمان در ویژه نامه ای تحت عنوان آینه قرن بیستم که در پایان هزاره دوم بتاريخ ۲۳ اوت سال ۱۹۹۹ بقلم "کارلوس ویدمان" **Carlos Widmann** منتشر کرده است، آمار رسمی حضور یهودیان شرکت کننده در راهپیمایی مشهور فاشیستها برای تصاحب قدرت سیاسی معروف به "مارش بسوی رم" در اکتبر ۱۹۲۲ را ۲۳۰ نفر و تعداد اعضای رسمی حزب ناسیونال فاشیست در سال ۱۹۳۸ یعنی پنج سال پس از بقدرت رسیدن آدولف هیتلر در آلمان و تصویب قوانین تبعیض نژادی در ایتالیا را ۱۰۲۱۵ نفر ذکر می کند. این در شرایطی است که حزب موسولینی در این ایام چیزی نزدیک به یک میلیون و چهارصد هزار عضو دارد. یعنی درحالیکه از هر چهل پنجاه نفر ایتالیایی تنها یک نفر عضو حزب مذکور می باشد در میان جامعه یهودیان ایتالیا از هر چهار پنج یهودی یک نفر افتخار عضویت در حزب موسولینی را دارا هست. لازم به ذکر است که در این زمان جمعیت یهودی ۵۰ هزار نفره ایتالیای فاشیست تنها ۰/۱ کل جمعیت این کشور را تشکیل می دهد. این درصد در آلمان نازی ده برابر و بالغ بر ۰/۱ کل جمعیت آلمان بوده است.

در این دوران نیز فرار نسبت به دیگر نقاط ایتالیا از یک وضعیت ویژه برخوردار است. آنقدر ویژه که بنا به ادعای نویسنده یهودی "جورجو باسانی" **Giorgio Bassani** برای خودش دولت کوچکی هست. عین جمله باسانی طی یک سخنرانی که در سال ۱۹۶۱ در بولونیا و در جریان یک کنفرانس ضد فاشیستی ایراد کرده است چنین است: "جامعه اسرائیلی فرارا که من در آغوش آن رشد کردم بواقع دولت کوچکی بود در دولت".

آری بدرستی که فرارا در این دوران دولتی در دولت است. این شهر در دوران حاکمیت موسولینی به مدت ۱۲ سال یعنی در فاصله سالهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۸ دارای یک شهردار یهودی بنام "رنسو راونا" **Renzo Ravenna** هست که از دوستان نزدیک "ایتالو بالبو" و از رهبران "مارش بسوی رم" بوده است. فرارا یک فرماندار یهودی هم دارد. رفیق قدرتمند دیگر ایتالو بالبو یعنی "ساموئل پولیسه" **Samuel Pugliese**.

اینها البته مهمند اما مهمتر از همه اینها مسئله تأمین مستقیم مالی موسولینی توسط سرمایه جنایتکار یهود است. در رأس این حامیان مالی نام یک یهودی سرشناس بیشتر از همه به چشم می خورد. "اسکار سینیگالیا" *Oscar Sinigaglia* که عمده ترین سرمایه گذار ایتالیا در صنایع آهن و فولاد آن کشور بوده است.

در کنار اینها موسولینی روابط بسیار حسنه ای هم با جنبش صهیونیستی دارد. او هم به تقلید از دولت آلمان نازی که قرارداد معروف "هاآوارا" را با نمایندگان اتحادیه صهیونیستی برای آلمان و آژانس یهود امضاء کرده بود از مهاجرت یهودیان به سرزمین فلسطین فعالانه حمایت می کند. (در رابطه با قرارداد هاآوارا بعداً توضیح خواهم داد.)

موسولینی هم با سازمان جهانی صهیونیستی *WZO* رابطه حسنه دارد و هم با رویزونیستهای جدا شده از سازمان مذکور. در ۱۷ سپتامبر ۱۹۲۶ "خایم وایزمن" *Chaim Weizmann* رئیس وقت *WZO* و آژانس یهود و اولین رئیس جمهور دولت اسرائیل برای ملاقات با ایل دوچه به رم می رود. موسولینی در این ملاقات قول کمکهای اقتصادی به جنبش صهیونیستی در سرزمین فلسطین را می دهد. بلافاصله پس از این دیدار هم در مطبوعات ایتالیا سلسله ای از مطالب مثبت در رابطه با صهیونیستهای رادیکال درج میگردد. تنها یکماه بعد از این ملاقات نفر دوم *WZO* و رئیس بعدی این سازمان یعنی "ناهوم سوخولوف" *Nahum Sokolow* نیز به رم می شتابد. همانطور که اشاره کردم دولت موسولینی با رویزونیستهای جدا شده از *WZO* هم رابطه و بده بستان دارد. رویزونیستهای صهیونیست برهبری "ولادیمیر جابوتینسکی" *Wladimir Jabotinsky* که بدنبال جانشین مناسبی برای دولت فحیمه می گردند معبود خود را در چهره ایل دوچه می یابند.

"بتار" سازمان جوانانی است که جابوتینسکی بوجود آورده است. اعضای این سازمان با فرمانی که در نوامبر ۱۹۳۴ توسط شخص موسولینی صادر می شود همراه یهودیان دیگری به آکادمی دریانوردی چپویتا وچیا *Civitavecchia* فرستاده می شوند تا پس از خاتمه دوره افسری از آنان در نبرد علیه بریتانیا که بر فلسطین حاکمیت داشت استفاده شود. موسولینی از اینان بعنوان فاشیستهای صهیون نام می برد. تاریخ نشان خواهد داد که این نامگذاری تا کجا بجا و مناسب بوده است. فارق التحصیلان این آکادمی بعدها در قالب سازمان تروریستی "ایرگون" نقش عمده ای در تحمیل دولت یهود در بخشی از خاک اشغالی فلسطین و بر علیه دولت فحیمه بازی خواهند کرد. مناهیم بگین، اسحاق شامیر و یهود اولمرت نخست وزیران بعدی دولت اسرائیل از اعضای همین گروه تروریستی و جریان منشعب از آن می باشند. اونیفورم اعضای بتار هم عیناً همان اونیفورمهای قهوه ای اعضای اس - آ در آلمان بوده است!

"مارگریتا سارفاتی" *Margherita Sarfatti*

مبحث فاشیسم یهود را بدون پرداختن به یکی از بزرگترین نقش آفرینان آن نمی توان بست. این چهره کسی نیست جز مارگریتا سارفاتی. او که نام اصلیش "مارگریتا گراسینی" *Margherita Grassini* هست طبق معمول در میان یک خانواده متمول یهودی در سال ۱۸۸۰ بدنیا آمده است. پدرش که وکیل ثروتمندی است او را از کودکی تحت نظر معلمان خصوصی قرار می دهد. در هجده سالگی عاشق یکی از همکاران مسن پدرش بنام چساره سارفاتی *Cesare Sarfatti* می شود که اونیز وکیل ثروتمندی است. مارگریتا بدنبال چساره به ونیز می گریزد و با ازدواج با او که بسیار مسن تر از خودش بود نام خانوادگیش را نیز بر می دارد. نامی که آنرا حتی پس از مرگ چساره و تا پایان زندگیش حفظ می کند. چساره سارفاتی در ونیز در ارتباط با محافل چپ سوسیالیستی قرار دارد، بدیهی است که مارگریتا ی هجده ساله نیز وارد این محافل شده و گرایشات چپ پیدا می کند.

چهار سال بعد در ۱۹۰۲ سارفاتیها به میلان نقل مکان می کنند. سارفاتی ها در میلان بطور مستقیم وارد ارتباط با محافل چپ یهود در این شهر می گردند. این ارتباطات اساساً در مرکزی صورت می پذیرفت که به "سالن میلان" معروف بود. سالن مذکور که توسط یک آنارشویست مهاجر یهودی روس تبار بنام "آنا کولیسکیوف" *Anna Kuliscioff* شکل گرفته بود، در این مقطع محل تجمع الیت سیاسی و روشنفکران چپ عمدتاً یهودی ساکن میلان است. علاوه بر اینها هرآنکس که نام و مرتبه ای در میلان دارد هم حتماً گزارش به این سالن می افتاده است. این البته شامل یک سوسیالیست متعصب و سردبیر آینده روزنامه آوانتی یعنی موسولینی نیز می گردد.

"آنا کولیسکیوف" که نام اصلیش "آنا روزن ایشتاین" *Anija Rosenstein* است معشوقه سوسیالیست ثروتمند! مشهور ایتالیایی "فلیپو توراتی" *Filippo Turati* می باشد. او در عینحال رابط حزب سوسیالیست با "فریدریش انگلس" هم هست. سارفاتی در این سالن با یک کمونیست سرشناس دیگر نیز آشنا می شود. یک یهودی مهاجر روس بنام "آنجلیکا بالابانوا" *Angelika Balabanova* که او هم مثل کولیسکیوف از مسئولین ارشد حزب سوسیالیست ایتالیا است. علاوه بر آن آنجلیکا همراه با "کلارا زتکین"، عضو هیئت اجرائی اتحادیه بین المللی زنان سوسیالیست و در سال ۱۹۱۹ دبیر انترناسیونال سوم هم می باشد.

آنجلیکا و سارفاتی یک وجه مشترک خصوصی هم دارند، هر دو آنها معشوقه موسولینی هستند. آشنایی آنها با بنیتو از طریق همین سالن مشهور صورت می گیرد. رابطه آنجلیکا با موسولینی آنچنان بود که سالهای سال شایعه ای مبنی بر اینکه او مادر "اِدا چیانو" *Edda Ciano* دختر اول موسولینی می باشد همه جا نقل محافل بوده است.

ادامه رابطه این سه نفر به هیئت تحریریه آوانتی ارگان حزب سوسیالیست ایتالیا منتقل می شود که از ۱۹۱۲ موسولینی سردبیر و دو دیگر از اعضای هیئت تحریریه آنند. در جریان اخراج موسولینی از حزب که قبلاً بدان اشاره کردم با جدایی خطی آنجلیکا و بنیتو، مارگریتا متاهل! فرصت می یابد که رابطه اش را با موسولینی متاهل تعمیق بخشیده و او را کاملاً در اختیار خود بگیرد. چساره همسر او در این سالها ظاهراً مشکلی با این رابطه که اندک اندک نقل تمام محافل می شود ندارد! او تا زمان مرگش در ۱۹۲۴ همچنان به شغل شریف همسری مارگریتا اشتغال دارد.

سارفاتی که بدنبال معشوقه اش حزب سوسیالیست را ترک کرده است با تاسیس روزنامه مردم ایتالیا توسط موسولینی در همان سال ۱۹۱۴ بلافاصله به عنوان یک منتقد هنری وارد هیئت تحریریه "ایل دو پوپولو" می شود و در قالب یک جنگ طلب افراطی به تبلیغ برای ورود ایتالیا به جنگ خانمانسوری می پردازد که برنده ای جز "کلان سرمایه مالی" و در رأس آن سرمایه جنایتکار یهود به مثابه بالاترین سود برنده و مهمترین فاکتور پشت پرده جنگ مذکور ندارد. یکسال بعد آنها موفق می شوند که ایتالیا را به جنگ بکشانند. سارفاتی تنها معشوقه موسولینی نیست، او همزمان هم مشاور او و هم تامین کننده مالی خیزش فاشیستها به سمت تصاحب قدرت سیاسی در سالهای اولیه پس از جنگ اول است.

اوست که پول مارش فاشیستها به سوی رم را در ۱۹۲۲ می پردازد. اوست که آداب معاشرت را به موسولینی برای ورود به محافل بورژوازی می آموزد. هم اوست که فاشیزم را آرایش می کند و در سطح بین المللی با اتکاء به ارتباطات گسترده اش جا می اندازد و خلاصه اوست که بیوگرافی دوچه را در ۱۹۲۵ می نویسد و به دنیای انگلوساکسون عرضه می کند. این بیوگرافی که نقش بسزایی در آراستن چهره جهانی فاشیسم موسولینی در عرصه بین المللی داشت، ابتدا در لندن و به زبان انگلیسی منتشر می شود و سپس نسخه ایتالیایی و آلمانی آن یکسال بعد در ۱۹۲۶ به بازار عرضه می گردد. کتاب مذکور که به حدود بیست زبان ترجمه می شود نه تنها سهم عمده ای در عرضه فاشیزم در یک پوشش فریبنده و مشروع به مخاطبان خود بویژه در انگلستان و ایالات متحده دارد که سیل پول و ثروت و شهرت جهانی را نیز برای نویسنده آن به ارمغان می آورد. سارفاتی در این مقطع در همه جا سفیر هنری فاشیزم ایتالیا نیز هست.

او که همزمان با بقدرت رسیدن موسولینی در ۱۹۲۲ محفلی بنام "گروه قرن بیستم" *Gruppo del Novecento* را با شرکت نقاشان آوانگارد بنیان گذاشته است با برگزاری نمایشگاه های بین المللی و ترتیب دادن معاملات هنری و در یک کلام با به خدمت گرفتن "هنر رسمی" نه تنها هنر نقاشی را به خدمت فاشیزم در می آورد که منبع درآمد مالی هنگفتی را نیز برای خود ذخیره می کند. سارفاتی را ملکه بدون تاج ایتالیا نیز نامیده اند. زنی که علیرغم آنکه صاحب هیچ مقام رسمی در ایتالیا نیست از سوی فرانکلین روزولت در کاخ سفید پذیرایی می شود! همان رئیس جمهوری که اولین نماینده پر قدرت کلان سرمایه مالی در تاریخ ایالات متحده بدنبال کودتای ۱۹۲۹ کلان سرمایه یهود در وال استریت است.

درباره این زن همچنان که در مورد بسیاری از عناصر پشت پرده تاریخ معاصر بسیار کم نوشته شده است. ستاره بخت مارگریتا با آغاز نزدیکی ایتالیا به آلمان در ۱۹۳۶ رو به افول می رود. رابطه او با موسولینی هم که از این پیشتر بدلیل سن و سال بالای او به حداقل رسیده است اندک اندک به سمت قطع کامل می رود. او که سه سال از معشوقه اش بزرگتر است دیگر در سنین بین پنجاه و شصت هیچ جاذبه ای برای بنیتوی هوسران ندارد. تصویب قانون نژادی در ۱۹۳۸ نه تنها راه به خلع ید کامل از سرمایه یهود در ایتالیا میبرد بلکه فضای زندگی یهودیان عادی هوادار فاشیسم را نیز که حیرت زده به نظاره ایستاده اند هرچه تنگ و تنگتر می کند. در این فضا سارفاتی مجبور به ترک ایتالیا شده و به آرژانتین می رود. برای ادامه یک زندگی مرفه البته که او به اندازه کافی اندوخته در اختیار دارد. نه سال بعد با پایان جنگ سارفاتی دوباره به ایتالیا برمیگردد. او تا پایان عمرش در ۱۹۶۱ همچنان یک فاشیست تمام عیار است. او معتقد است که فاشیسم درکنه خود چیز خوبی بوده است. تنها اشکال کار این بود که موسولینی آنرا به آلمان نازی فروخت!



Angelika Balabanova



Anna Kuliscioff



Margherita Sarfatti

سرنوشت ایناو بالبو یکی دیگر از متحدان قدرتمند سرمایه یهود نیز در میانه جنگ رقم می خورد. او که از سال ۱۳۳۴ به عنوان فرماندار کل لیبی از ایتالیا دور شده و به آفریقا فرستاده شده است پس از حمله آلمان به لهستان در ۱۹۳۹ از مخالفین سرسخت اتحاد با آلمان و موافق و مبلغ اتحاد با دولت بریتانیاست. ایتالو بالبو که تا پیش از اعزام به لیبی تا بالاترین درجه در نیروی هوایی ایتالیا یعنی درجه مارشالی ارتقاء یافته بود در جنگ نیز همچنان به پرواز ادامه میدهد. نزدیک به یکسال بعد از شروع جنگ در ژوئن ۱۹۴۰ در آنتای یکی از همین پروازها هست که بنا به تفسیر رسمی با آتش اشتباهی نیروهای خودی هواپیمایش سقوط میکند و موسولینی از شر او نجات می یابد.

یکی دیگر از حامیان مقتدر فاشیسم و موسولینی، شاعر، نویسنده و ناسیونالیست مشهور ایتالیا در دوران پیش از جنگ جهانی دوم، "گابریله دو آنونسو" *Gabriele D'Annunzio* بوده است که از ماسونهای بانفوذ دوران خود می باشد. او در کمپین موافقان ورود ایتالیا به جنگ در ۱۹۱۴ همراه با موسولینی از یک نقش رهبری کننده برخوردار است. نکته جالب توجه در رابطه با او این است که علیرغم حمایتهای مالی و سیاسی گسترده او از فاشیسم خود او هیچگاه به عضویت حزب ناسیونال فاشیسم در نیامده و از او نه به عنوان یک فاشیست که به مثابه یک ناسیونالیست متعصب نام برده می شود. تعلق او به تشکیلات فراماسونری هم برخلاف الگویش گاریبالدی (از رهبران شناخته شده مبارزات وحدت طلبانه در ایتالیا) چندان آشکار و قابل بحث نیست. اگرچه که در فضای بین دو جنگ جهانی این وابستگی بویژه در محافل یهودستیز و ضد فراماسونری در اروپا چندان محل تردید نبوده است.

تصویر مشهوری که در میان موناشرشیستهای آلمانی پس از سقوط خاندان هوهنتسولرن رواج داشته چهره آنونسو را در کنار اعضای دیگر تشکیلات فراماسونری جهانی همچون ژرژ کلمانسو نخست وزیر و ریمون پونکاره ، رئیس جمهور وقت فرانسه و رئیس کنفرانس ورسای ، لوید جرج نخست وزیر وقت انگلستان ، وودرو ویلسون رئیس جمهور وقت آمریکا و تعدادی دیگر به تصویر کشیده است. همگی آنان در زیر ستاره داوود و سه شعار فراماسونری جهانی ، انقلاب جهانی و جمهوری جهانی در حال تشییع جنازه امپراتوری آلمان دیده می شوند. این تصویر بیش از آنکه جنبه سندیت داشته باشد بیشتر نشاندهنده فضایی است که در میانه دو جنگ در اروپا حاکم است.



درجه صحت و سقم یک تحلیل سیاسی یا یک بررسی تاریخی در رابطه با رویدادهای بزرگ تاریخ بشر رابطه مستقیم با میزان شناخت از شرایط ویژه و فضایی است که رویدادها در آن بوقوع پیوسته اند. به عبارت بهتر هر اتفاق مشخص تاریخی را باید در کادر مناسبات و شرایط تاریخی مربوط به خودش تحلیل کرد و نه با نگاه امروزی و معیارهای کنونی. به جز این یا تحلیل بکلی اشتباه از کار در می آید و یا تحلیلگر بدام "توهم توطئه" می افتد. به این مقوله در زمان خودش بی تردید خواهم پرداخت. همینطور اشاره من به یهودیان حاضر در صحنه سیاسی اروپا به این معنا نیست که تمامی افراد مورد اشاره بی تردید در ارتباط ارگانیک با مافیای یهود بوده اند. اما یک چیز را بی تردید در معرض دید قرار می دهد و آن حضور مؤثر و توطئه گر یهودیت بین المللی در بطن تغییر و تحولات دنیای امروز می باشد. یعنی اینکه برخلاف بمباران تبلیغاتی مدیای یهود جریان یهودیت مطلقاً جریان در حاشیه ای همچون در اویش گنابادی و یا حتی بهائیان در ایران خود ما نبوده اند که دیوانه ای ! چون آدولف هیتلر تنها بخاطر پست بودن نژادشان کمر به حل و فصل نهایی مسئله آنها بسته باشد !

به عبارت دیگر نشان می دهد که سهم این مافیا در درد و رنج و قتل عام "توده های یهود" همانگونه که در نابودی بیش از پنجاه میلیون انسان بیگناه دیگر در این جنگ خانمانسوز از کولی ها و اسلاوها گرفته تا کمونیستها و سوسیال دمکراتها و ... اصلاً و ابداً ناچیز نبوده و نیست. آری آنچه که در بالا آمد تصویر فاشیسم یهود در ایتالیای تحت حاکمیت مطلقه موسولینی در آستانه ورود به دومین جنگ جهانی تاریخ معاصر هست.

ایتالیا در جنگ

ایتالیا در آوریل ۱۹۳۹ با حمله به آلبانی موفق می شود این کشور کوچک را به اشغال خود در آورد. هر چند که در این جنگ وضعیت بد تسلیحاتی و تعلیماتی نیروهای خود را آشکار می کند. آلبانی یکی از موارد اختلاف ایتالیا با هم جبهه هایش در جنگ اول بود. آنها بویژه دولت انگلیس قول داده بودند که در صورت ورود ایتالیا به جنگ در کنار متفقین در تقسیمات جغرافیایی پس از جنگ، آلبانی و تیروول جنوبی و مناطق دیگری چون دالماتی، فیومو و ... نصیب ایتالیا خواهد شد. اما پس از جنگ بخش کوچکی از سرزمینهای وعده داده شده مثل تیروول جنوبی، ترن تینو، تری یت، یولیش و ... به ایتالیا واگذار می شود و مناطق دیگر نه ! این مسئله موجبات دلخوری و بی اعتمادی بعدی مردم ایتالیا به کشورهای متفق را بدنبال داشت. موسولینی از کوتاه آمدنهای پیاپی اروپا در مقابل آلمان سوءاستفاده کرده و به سمت تحقق بخشیدن به مطالبات ایتالیا در جنگ اول با اتکاء به قدرت هیتلر به پیش می تازد.

بدنبال تهاجم آلمان به لهستان و آغاز جنگ جهانی دیگری در اروپا موسولینی ابتدا به نظاره می ایستد و تنها نزدیک به یک سال بعد هنگامی که هیتلر در اوج قدرت به تسخیر اروپا مشغول است و پیروزی در جنگ هیچ تردیدی بجا نمی گذارد با اعلام جنگ به انگلستان و فرانسه در دهم ژوئن ۱۹۴۰ ایتالیا را در طرف نیروهای محور وارد جنگ جهانی دوم می کند. او که در آغاز حسابگرانه و بقول هیتلر از فرط بزدلی در جنگ شرکت نکرده بود حالا عجله داشت که هر چه سریعتر وارد جنگ شده و هرطور شده از این نمذ برای خود کلاهی بسازند. با اینحال نیروهای مسلح ایتالیا علیرغم برتری عددی خود نه در مقابل نیروهای ارتش فرانسه در آلپ موفق به پیشروی می شوند و نه تهاجمشان به یونان در اکتبر همانسال به جایی می رسد. هزاران سرباز ایتالیایی به اسارت نیروهای یونانی که با پوشش هوایی انگلیسیها جانانه می جنگند درمی آیند و تهاجم ایتالیا تا خود تیرانا در آلبانی عقب رانده می شود. تنها با تهاجم آلمانهاست که موسولینی موفق می شود دوباره در یونان پیشروی کند. تهاجم ۳۲ لشکر ایتالیایی به شش لشکر فرانسوی در جنوب هم بدلیل خلاء قدرت تهاجمی با آهستگی تمام صورت می پذیرد. این در شرایطی است که هر دو سوی خطوط نیروهای فرانسوی در شمال در هم شکسته شده و نیروهای ارتش رایش ورود به پاریس را در ۱۴ ژوئن آغاز کرده اند. بدون آلمانها موسولینی هیچ کجا توانایی پیشرفت و پیروزی در جنگ را ندارد.

ایتالیا در ۱۹۴۱ همراه با آلمانها به یوگسلاوی حمله می کند. در شمال آفریقا علیرغم موفقیت‌های اولیه در اشغال مستعمره بریتانیا در سومالی نیروهای به لحاظ عددی اندک انگلیسی موفق می شوند نه تنها تهاجم ایتالیاییها را دفع کنند که در تهاجم متقابل کل مستعمرات ایتالیا در شرق آفریقا را نیز به اشغال خود در آورند. همینطور تهاجم از لیبی به مصر نیز با یک شکست فزاینده دیگر مواجه می شود و سی هزار سرباز انگلیسی موفق می شوند که نزدیک به صد و سی هزار نفر از سربازان ایتالیایی که نیمی از کل نیروهای این کشور در شمال آفریقا بود را به اسارت خود در آورند. در یک کلام موسولینی نیز بالاخره به این حقیقت تلخ پی می برد که بواقع بدون آلمان هیچ شانسی برای ارتش فاشیست متصور نیست. همراهی او در تهاجم به اتحاد شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ و اعلام جنگ به ایالات متحده در دسامبر همانسال از نتایج محتوم این وابستگی همه جانبه هست.

خلع موسولینی از قدرت

سال ۱۹۴۳ ابرهای سیاه شکست و ناکامی در همه جا بر ایتالیای فاشیست سایه افکنده است. مارس اینسال اولین اعتصاب بزرگ کارگری با شرکت صدها هزار کارگر ایتالیایی پس از سالها شمال ایتالیا را در می نوردد. دو هفته پس از پیاده شدن نیروهای متفقین در سواحل سیسیل در ۱۰ ژوئیه طی عملیات موسوم به هاسکی، شورای عالی فاشیستها در ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۳ با یک اکثریت نسبی تصمیم به خلع ید از موسولینی می گیرد. پس از خلع ید، او بفرمان ویکتور اماتوئل سوم پادشاه ایتالیا دستگیر شده و حکومت به مارشال "پیترو بادولئو" *Marschall Pietro Badoglio* سپرده می شود. موسولینی تا مدت‌ها در محلهای متفاوتی نگه داشته می شود که از انظار عمومی پنهان است. ایتالیا رسماً اعلام می کند که پیمان اتحاد با آلمان برای دولت جدید نیز همچنان بقوت خود باقی است در حالیکه در نهان با آمریکاییها بر سر آتش بس وارد معامله شده است. بدیهی است که آلمان فریب اعلام رسمی دولت بادولئو را نمی خورد. هیتلر در ۲۵ ژوئیه نیروهای نظامیش را به بهانه ضرورت‌های نشئت گرفته از شرایط جنگی علیرغم اعتراض شدید دولت جدید وارد ایتالیا می کند. نزدیک به دو هفته بعد ایتالیا مجبور می شود که قرارداد آتش بس امضا شده با ایالات متحده را در تاریخ ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ علنی نماید.

چهار روز بعد آلمانها که موفق به کشف محل اسارت موسولینی در "گران ساسو" شده اند، در بعد از ظهر روز یکشنبه ۱۲ سپتامبر طی یک عملیات پارتیزانی محیرالعقول موفق می شوند او را در هتل محل اسارتش بر فراز کوهستان نجات داده و به نزد هیتلر ببرند. این عملیات عجیب که به "عملیات بلوط" معروف شده بود به فرماندهی سروان اس اس "اتو اسکورتسینی" *Otto Skorzeny* از کماندوهای افسانه‌ای زمان جنگ همراه با تنها ۱۰۷ تن از تکاوران تحت فرمانش به پیش برده می شود.



موسولینی در کنار اسکورتسینی و تکاوران همراهش پس از پیروزی عملیات بلوط

با کمک نیروهای آلمانی که اینک خاک ایتالیا را به اشغال خود در آورده اند موسولینی بار دیگر در ۲۳ سپتامبر به قدرت بازگردانده می شود. او با تشکیل دولتی در شمال و میانه ایتالیا که تحت اشغال نیروهای آلمانی هست جمهوری اجتماعی ایتالیا را اعلام می دارد. از این پس اما او دیگر بازیچه ای بیش در دست آلمانها نیست. در سال پایانی جنگ پس از به شکست کشیده شدن مذاکرات موسولینی با پارتیزانها مبنی بر شرایط معامله بر سر یک تسلیم کامل موسولینی تلاش می کند که همراه با معشوقه جدیدش کلارا پتاچی به سوئیس فرار کند. اما در ۲۷ آوریل ۱۹۴۵ در دونگو توسط پارتیزانهای کمونیست شناسایی شده و روز بعد به اتهام خیانت همراه با کلارا تیرباران می شوند.

در گوشه دیگری در اروپای میانه دو جنگ جهانی یعنی در اسپانیای دهه سی میلادی نیز نبرد دیگری بر سر هژمونی در جریان است. نبردی که بر زمینه خلاء قدرتی که حاصل جنگ جهانی اول در اروپا است در همه جا جریان دارد. این کشور که زمانی نه چندان دور در قرن شانزدهم میلادی صاحب بیشترین مستعمرات تاریخ بوده و به همراه امپراتوری قدرتمند عثمانی بر بخش بزرگی از کره خاکی حکومت می کرده است اینک در مانده و غوطه و در بحرانهای مداوم اقتصادی و شکستهای پی در پی نظامی دست و پا می زند. در مستعمرات اسپانیا در آفریقای غربی سلسله جنگهایی که با "جنگ اول ریف" در ۱۸۹۳ آغاز می گردد در ادامه خود در ۱۸۹۸ به مستعمرات اسپانیا در آمریکای لاتین یعنی مهمترین و حیاتی ترین بخش از مستعمرات این کشور گسترش می یابد. در این سال اسپانیا در جریان جنگ با آمریکای شمالی بجز بخشهای اندکی تمامی مستعمرات خود در آمریکای لاتین را از دست می دهد. ایالات متحده که تا این زمان و البته بر اساس منافع سیاسی و اقتصادی خود تنها شورشیان محلی را در مقابل اشغالگران اسپانیایی حمایت میکرد است با ورود به یک جنگ رودررو موفق می شود که کوبا و پورتوریکو را در آمریکای لاتین و فیلیپین در خاور دور را از دست اسپانیا خارج کرده و به مستملکات خود بیفزاید.

تبعات مادی و روانی این شکستها بر ذهنیت اجتماعی تا بدان حد است که در تاریخ این کشور از آن به مثابه "فاجعه ۹۸" یاد می شود. تأثیرات این فاجعه آنچنان عمیق است که بدنبال خود نسلی از شاعران ، نویسندگان و هنرمندانی را برجای می گذارد که در تاریخ این کشور به "نسل نود و هشتیها" معروف می شوند. این شکست تأثیرات بلافصل خود را بر گرایشهای سیاسی اسپانیا نیز برجای می گذارد. راست را وحشی تر و "فالانژ" تر کرده و به تمایلات آنارشیستی در چپ اسپانیا دامن می زند. قدرت آنارشیسم در کمتر کشوری در اروپا به اندازه اسپانیای سالهای آغازین قرن بیستم میلادی است. اسپانیا یگانه کشوری در جهان است که آنارشیستها تا مرحله تشکیل دولت نیز پیش می روند.

بدین ترتیب در آستانه ورود اسپانیا به قرن بیستم میلادی موضوع مستعمرات در راس مسائل و معضلات این سرزمین قرار می گیرد. مستعمراتی که دیگر بجز مراکش و صحرای غربی و بخشهایی از گینه در شمال غربی آفریقا در همه جا و برای همیشه از دست اسپانیا خارج می گردند. در طول جنگ جهانی اول اسپانیا اعلام بی طرفی می کند. در این سالها با صدور مواد خام به قدرتهای متخاصم سود سرشاری نصیب سرمایه داری این کشوری می شود، سودی که البته مردم عادی در آن کمترین سهمی ندارند. معضل مراکش و نارضایتی های اجتماعی همچنان روی دست دولتهای اسپانیا سنگینی می کند. همزمان با کودتای نظامیان در ۱۹۱۷ اعتصابات گسترده کارگران بویژه در بارسلون پایه های رژیم را به لرزه در می آورد. سال ۱۹۲۱ بدنبال یک شکست فاجعه آمیز نظامی در مراکش طی سلسله نبردهایی با طوایف ریف به رهبری عبدالکریم ، یک قلم ده هزار سرباز اشغالگر اسپانیایی قتلعام می شوند.

تا مقطع سال ۱۹۲۳، ۲۳ دولت ناکارآمد می آیند و می روند تا آنکه سرانجام زمینه های سیاسی و اجتماعی برای به قدرت رسیدن یک دیکتاتوری نیرومند آماده می شود. در ۱۳ سپتامبر ۱۹۲۳ با یک کودتای نظامی دوران دیکتاتوری مطلق العنان ژنرال "میگل پریمو د ریورا" *Miguel Primo de Rivera* با تأیید و حمایت آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا آغاز می شود. اولین کار دیکتاتور لغای قانون اساسی مشروطه سلطنتی مصوب سال ۱۸۷۶ است. ژنرال در ضمن حمایت چپ و راست اسپانیا را نیز با خود دارد. حکومت او اگرچه از ابتدا قرار است حکومتی موقت باشد با اینحال تا هفت سال دیگر ادامه می یابد تا آنکه ابعاد بحران عظیم اقتصادی سال ۱۹۲۹ گریبان او را نیز می گیرد. گسترش نارضایتی ها و بالا گرفتن اعتراضات گرسنگان و بیکاران و سلب حمایت ارتش ، ریورا را وای می دارد تا در ۲۸ ژانویه ۱۹۳۰ استعفا دهد. جای او را ژنرال جنایتکار دیگری می گیرد که یک قلم هزاران مراکشی را به انتقام شکست ۱۹۲۱ با استفاده غیرقانونی از گاز قتلعام کرده است.

ژنرال "داماسو برنگوئر" *Dámaso Berenguer* با وعده برگزاری انتخابات آزاد حکم نخست وزیریش را از پادشاه دریافت میکند. حمایت بی قید و شرط آلفونس سیزدهم از ژنرال ریورا در دوران دیکتاتوری هفت ساله اش جای تردید برای کسی بجا نمی گذارد که بدنبال این "انتخابات آزاد" برای ادامه حیات سلطنت دیگر شانس متصور نخواهد بود. همینطور هم می شود. در انتخابات ۱۲ آوریل ۱۹۳۱ نیروهای مترقی وابسته به طیف جمهوریخواهان علیرغم عدم دسترسی به تمامی حوزه های انتخاباتی برنده می شوند. پادشاه کشور را ترک می کند بی آنکه از مقام خود صرف نظر کند. دو روز بعد یعنی در ۱۴ آوریل ۱۹۳۱ یکی از زمینداران بزرگ اسپانیا، "نیکیتو آلاکالا سامورا" *Niceto Alcalá Zamora* جمهوری دوم اسپانیا را اعلام میکند. اعلام جمهوری و دولت جدید حمایت اجتماعی گسترده ایرا بدنبال دارد در شرایطیکه یک جمهوریخواه لیبرال بنام "مانوئل آسانیا" *Manuel Azaña* در راس ائتلافی از احزاب جمهوریخواه متمایل به چپ به انضمام حزب سوسیالیست کارگری مسئولیت تشکیل دولت را بر عهده دارد خود سامورا در ۱۰ دسامبر ۱۹۳۱ بعنوان اولین رئیس جمهور اسپانیا سوگند یاد می کند.

در قانون اساسی جدیدی که در همین سال تصویب می شود برای اولین بار به زنان اسپانیا حق رای داده می شود. حزب کمونیست اسپانیا بر اساس مصوبه کنگره ششم کمینترن در ۱۹۲۸ مبنی بر عدم همکاری با جریانهای چپ میانه و سوسیال دمکراتها و حتی سوسیالیستها که از آنان به مثابه سوسیال فاشیستها یاد می کند در ائتلاف جمهوریخواهان شرکت ندارد. به این مقوله در صورت آینده بیشتر خواهم پرداخت. در آگوست ۱۹۳۲ اولین کودتا علیه جمهوری نوپا توسط ژنرال "خوزه سان خورخو" *José Sanjurjo* صورت می گیرد که ناموفق می ماند. اعتصابات کارگری گسترده ای که عمدتاً توسط آنارشیستها سازماندهی شده اند ، مهمترین عامل شکست کودتایی است که از آغاز هم بسیار بد سازماندهی شده بود.

سال ۱۹۳۳ سال عروج راست در اروپاست. تعادل قوا با تصاحب مسالمت آمیز قدرت سیاسی در آلمان توسط ناسیونال سوسیالیستها بهم می خورد. در همین سال همین روند در اسپانیا نیز ظرف مدت کوتاهی تکرار میگردد. در انتخابات ۱۹۳۳ ائتلاف راست میانه به رهبری "آلخاندرو لرو" *Alejandro Lerroux* برنده شده و زمام جمهوری نوپای اسپانیا را بدست می گیرد.

از اولین اقدامات دولت جدید ملغی کردن رفرمها و عفو کودتاچیان است. ژنرال کودتاچی "سان خورخو" و همدستانش همگی از زندان آزاد می شوند. نیروهای چپ و لیبرال لغو رفرمها و فشارهای دولت جدید علیه کارگران را به مثابه اعلان جنگ تلقی می کنند. در اکتبر ۱۹۳۴ سوسیالیستها و دولت خود مختار در کاتالونی فراخوان به قیام می دهند. در ادامه بر علیه دولت دست راستی شورشهای متعددی توسط نیروهای چپگرا سازمان داده می شود و دولت محلی کاتالونی در بارسلون اعلام استقلال می کند. عدم آمادگی قیام کنندگان و مهمتر از همه خودداری آنارشیستها یعنی قدرتمندترین نیروی چپ اسپانیا در این سالها از تأیید و حمایت از حرکتی که براه افتاده است قیام را با شکست مواجه می کند.



Miguel Primo de Rivera



Niceto Alcalá Zamora



Manuel Azaña

در شرایطی که راست اسپانیا هر روز متحدتر و سازمانیافته تر می شود چپ جامعه مثل همیشه درگیر و غوطه ور در تضادهای درونی خود دست و پا می زند و سنگرهای خود را یکی پس از دیگری از دست می دهد. یکی از مهمترین شورشهای این سال توسط کارگران معادن ذغال سنگ و راه آهن آستوریا در اکتبر ۱۹۳۴ صورت می گیرد. این شورش مسلحانه که در زیر چتر "الیانس کارگری" متشکل از سندیکاها و سوسیالیستی و آنارشیستی و حمایت هواداران حزب کمونیست اسپانیا صورت میگیرد توسط نیروهای "لژیون خارجی اسپانیا" بشدت هر چه تمامتر سرکوب می گردد. تنها در ظرف دو هفته چیزی میان دو تا سه هزار نفر جان خود را از دست داده و هزاران نفر دستگیر می شوند. این سرکوب وحشیانه برای اولین بار چهره ای را در میان طیف راست این کشور مطرح می سازد که در آینده ای نزدیک سرنوشت نزدیک به چهار دهه از تاریخ معاصر این گوشه از جهان را در راس یک دیکتاتوری سفاک رقم خواهد زد. فرمانده لژیون خارجی اسپانیا، ژنرال "فرانسیسکو فرانکو".

"فرانسیسکو فرانکو"

فرانکو در ۴ دسامبر ۱۸۹۲ در گالیسیا از پدری بنام نیکولاس و مادری بنام ماریا متولد می شود. پدرش افسر نیروی دریایی اسپانیاست. او خود نیز در سن پانزده سالگی وارد آکادمی نظامی شده و سه سال بعد به مستعمرات اسپانیا در مراکش اعزام میگردد. بدلیل موفقیت در سرکوب شورشهای محلی بویژه شورش قبائل ریف از سوی آلفونس هشتم پادشاه وقت اسپانیا در ۲۳ سالگی به عنوان جوانترین افسر ارتش بدرجه سرگردی ارتقاء می یابد. در ۱۹۲۲ در سن سی سالگی به فرماندهی لژیون خارجی اسپانیا منصوب شده و در سال بعد هم با "کارمین پولو" *Carmen Polo* ازدواج می کند. شاهد ازدواج آنها کسی نیست جز شخص پادشاه آلفونس. این زن در سالهای حاکمیت فرانکو نقش عمده ای در سیاست اسپانیا بازی خواهد کرد.

در ۱۹۲۶ فرانکو به عنوان جوانترین ژنرال در کل اروپا ترفیع درجه می یابد و سال بعد فرماندهی عالیترین آکادمی نظامی اسپانیا در ساراگوسا نیز به او واگذار می گردد. این آکادمی چهار سال بعد با تاسیس جمهوری دوم اسپانیا و بدستور مانوئل آسانیا وزیر جنگ وقت و نخست وزیر بعدی تعطیل می شود. فرانکو به عنوان فرماندار نظامی ابتدا به لاکرونیا و سپس به باله آرنا فرستاده می شود. یکسال پس از سرکوب خونین کارگران معدن آستوریا، نهایتاً در ۱۹۳۵ و به فرمان "خوزه ماریا خیل روبله" وزیر دفاع وقت در دوران حاکمیت ائتلاف راست به سمت فرماندهی کل نیروهای مسلح اسپانیا منصوب می گردد.

با پیروزی نسبی جبهه خلق در انتخابات ۱۷ فوریه ۱۹۳۶ یکبار دیگر مانوئل آسانیا که اینبار نیز در جایگاه رهبری ائتلاف جمهوریخواهان دولت جدید را تشکیل داده است فرانکو را از فرماندهی ارتش برکنار و به عنوان فرماندار نظامی به جزایر قناری می فرستد. بدین ترتیب فرانکو عجلالتاً از مراکز قدرت دور می شود، دورشدنی که البته چندان بدرازا نمی کشد. پیروزی جبهه خلق مورد پذیرش راستهای اسپانیا قرار نمی گیرد و آنها جمهوریخواهان را متهم به تقلب در انتخابات فوریه می کنند. از این مقطع ترورهای سیاسی از هر دو سو در دستور کار قرار می گیرد. روند این ترورها نهایتاً در ۱۳ ژوئیه ۱۹۳۶ با قتل یکی از رهبران اپوزیسیون سلطنت طلب بنام "خوزه کالو سوتلو" *José Calvo Sotelo* وارد یک نقطه عطف تاریخی می شود.

سوتلو پیش از این متهم شده بود که فرمان قتل دو تن از افسران گارد جمهوری خواه را صادر کرده است. قتل سوتلو که ظاهراً توسط شبه نظامیان سوسیالیست و همکاری پلیس امنیتی جمهوری صورت گرفته است تضاد میان چپ و راست را سرانجام به تعارض می کشاند. مراسم پرجمعیت تشییع جنازه سوتلو که به تظاهرات قدرتمندی علیه دولت چپگرایان تبدیل شده است فرماندهان ارتش را تشویق به یک واکنش نظامی می کند. در ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ یک شورش نظامی ابتدا در ملیا و بلافاصله متعاقب آن در مستعمرات صورت می پذیرد. فرانکو در ۱۹ ژوئیه با یک هواپیمای شخصی به مراکش می رود و فرماندهی سپاه آفریقا را برعهده می گیرد. شورش بسرعت به سرزمین اصلی سرایت می کند، اگرچه هنوز شهرهای بزرگ همچنان جمهوریخواه باقی مانده اند. اسپانیا در آستانه ورود به یک جنگ داخلی خونین قرار گرفته است.

در همان روزهایی که ناسیونال سوسیالیستها در آلمان خود را برای برگزاری یکی از بزرگترین نمایشات تبلیغاتی خود یعنی بازیهای المپیک ۱۹۳۶ آماده می‌کنند و همه چشمها به برلین دوخته شده است، در اسپانیا کلید یک نبرد خونین بر سر هژمونی زده می‌شود. نبردی ایدئولوژیک که بیش از آنکه ماهیتی ملی داشته باشد انترناسیونالیستی است. اسپانیا در طول سه سال جنگ داخلی خود به واقع آینه ای است از هر آنچه که در صحنه تعادل قوای پسا جنگ اول در جهان آنروز جریان دارد. در این آینه میتوان آثار صف بندیهای نوین جهانی متعاقب پیمان ورسای را مشاهده کرد. تصادفی نیست که دولت انگلستان به مثابه مقتدرترین دولت اروپایی تنها به تماشای آنچه که در اسپانیا می‌گذرد نشسته است. تصادفی نیست که ائتلاف "جبهه خلق" در فرانسه بر هبری لئون بلوم، دست یاری طلبی ائتلاف "جبهه خلق" در اسپانیا را فریبکارانه پس می‌زند و همچون انگلستان به نظاره می‌ایستد. در ورسای قرار بر این بود که درنظم نوین جهانی آقایی ایالات متحده بر جهان برسمیت شناخته شود. مافیای یهود که اینک به آقا و ولینعت سابق خود یعنی دولت فحیمه پشت کرده و خنجر خیانتش را بر پشت او نشانداده است با تمام قوا در پی آنست که قاره جدید را به هر بهایی تبدیل به پایگاه نوین "کلان سرمایه مالی" و نقطه پرشی برای تحقق "حکومت واحد جهانی" بنماید. او مدعی است که "سرزمین موعود" همین سرزمین است.

تصور اینان چنین بود که جنگ جهانی چنان دماری از قدرتهای اروپایی و در راس آنها ابرقدرت انگلیس در خواهد آورد که دیگر تا مدت‌های مدید کمر راست نخواهند کرد. فضای پس از جنگ و وضعیت دهشتناک اروپا نشان داد که در این تحلیل چندان به خطا نیز نرفته بودند. قدرتهای اروپایی که چهارسال پیاپی به پاره پاره کردن یکدیگر اشتغال داشته اند اینک با کیسه های خالی و تا گردن مقروض به ایالات متحده چاره ای جز تسلیم هم نخواهند داشت. بویژه آنکه هنوز مهر و امضای قرارداد خاتمه جنگ جهانی خشک نشده به ناگهان خود را مواجه با تهدید انقلاباتی می‌بینند که عمدتاً توسط "پرولتاریای یهود" نیز هدایت و سازماندهی می‌شوند. با اینحال آنها در رابطه با عزم جزم انگلستان و امکانات و پتانسیلهای روباه پیر اشتباه محاسبه دارند. برینانیای کبیر تسلیم نمی‌شود و حاضر به واگذاری هژمونی نمی‌گردد. شرح مفصل آنرا پیشتر در بخش سوم کتاب حاضر تحت عنوان "صلح مسلح" داده ام. بدین ترتیب معادله قدرت در ورسای تعیین تکلیف نشده باقی می‌ماند و مدار تعادل قوا در نظم نوین همچنان میان و اشنگتن و لندن بسته می‌شود.

همانگونه که پیش از اینهم اشاره کردم ده سال پس از ورسای در سال ۱۹۲۹ یک زور آزمایی دیگر هم در این راستا صورت می‌گیرد. کودتای هدایت شده توسط "سرمایه متمرکز یهود" که در وال استریت و تحت رهبری "بانک مرکزی آمریکا" موسوم به **Federal reserve** کلید خورده است کمر اقتصاد جهانی را شکسته و برای اولین بار در تاریخ نظامهای سرمایه داری، حاکمیت "کلان سرمایه مالی" انگل و فراملیتی را بر بخشهای دیگر سرمایه داری تثبیت کرده و رقبای خود را یکی پس از دیگری از میدان بدر می‌کند. در بخشهای آتی جداگانه به پدیده "فدرال رزرو" که تماماً تحت کنترل "سرمایه متمرکز یهود" و بر فراز دولت و نهادهای قدرت در ایالات متحده عمل می‌کند خواهیم پرداخت.

روی کار آمدن ناسیونال سوسیالیستها در آلمان که پنهان و آشکار از حمایت ضمنی سرمایه متمرکز یهود و بویژه استقبال جنبش صهیونیستی برخوردار بوده، یک اشتباه محاسبه دیگر کلان سرمایه مالی است که بهای آن به مراتب بیشتر از اشتباه محاسبه اولی و بسا سنگین تر و فاجعه آمیزتر می‌باشد. در تحلیل آنان کارکرد "ناسیونال سوسیالیسم مطلوب" تنها ایجاد فضای رعب و وحشت در اروپا در جهت وادار کردن "توده های یهود" به مهاجرت اجباری به "سرزمین موعود توده ها" یعنی فلسطین و انتقال جبری "سرمایه های غیرمتمرکز یهود" به "سرزمین موعود سرمایه ها" یعنی ایالات متحده می‌باشد. اولی برای پایه ریزی دولت یهود که از نان شب هم واجب تر است و دومی برای پی ریزی و تثبیت ابرقدرت نوین. آری کارکرد واقعی و مقبول "نازیسم مطلوب" تنها تنگ کردن فضای تنفسی و حیاتی این "توده ها" و آن "سرمایه ها" است و نه بیشتر! به عقل کسی خطور نمی‌کرد که نازیها بتوانند خود را در قدرت تثبیت کنند. از آن بیشتر "نظم نوین جهانی" را نیز علناً به زیر علامت سوال ببرند، از اینهم مهمتر به سمت خلع ید از سرمایه یهود در اروپا نیز خیز بردارند. این دیگر بخشودنی نبود!

این دو اشتباه محاسبه در رابطه با انگلستان و آلمان سبب می‌شود "کلان سرمایه مالی" که برای اولین بار در تاریخ آمریکا نماینده خود یعنی روزولت را نیز بر سرکار آورده است، با تمام قوا بدنبال کشاندن انگلیس به جنگ علیه آلمان باشد. اما دولت بریتانیا که سالهای بسیار خود ولی نعمت و صاحبخانه این مافیا بوده و با شیوه ها و سبک کارهای آن بخوبی آشنایی دارد در این دام نمی‌افتد و تا آخرین لحظه از تقابل نظامی با آلمان نازی خودداری می‌کند. از سوی دیگر فعالیت‌های گسترده ای از سوی محافلی در آلمان و انگلستان جریان دارد تا با اتحاد میان این دو کشور، هم جایگاه بریتانیا به مثابه ابرقدرت موجود تثبیت شود و هم نیازهای آلمان در رابطه با "فضای حیاتی" و گسترش در شرق تأمین گردد و علاوه بر این مونوپول مالی نیز از جنگ یهودیت بین المللی خارج گردد. سفر حیرت انگیز "رودولف هس" معاون هیتلر در بحبوحه جنگ به انگلستان که منجر به دستگیری و زندانی شدنش تا آخر عمر می‌گردد ادامه همین تلاشهاست. آنچه که بعدها به "سیاست مامشات" **Appeasement** شهرت می‌یابد نیز انعکاس همین تضاد منافع است.

در بطن تضاد میان انگلیس با آمریکا بر سر هژمونی و بر زمینه تهدید مستقیم انقلابات بلشویکی در اروپا پدیده نوینی در این قاره شکل می‌گیرد بنام "توتالیتراریسم". این پدیده که خود را در میانه دو جنگ جهانی تثبیت می‌کند حکومت‌های تمامیت خواهی را شکل می‌دهد که غیرسلطنتی هستند. یعنی حتی در تک نمونه ایتالیا هم که شاه همچنان بر سر جای خود می‌ماند نه سلطنت "ویکتورامانول" که فاشیزم "ایل دوچه" حاکم مطلق است. این توتالیتراریسم خود را در محتوا در دو ایدئولوژی چیپ استالینیستی و راست ناسیونال سوسیالیستی و در شکل در چهار نمود کمونیسم، نازیسم، فاشیزم و فالانژیسم نشان می‌دهد. عبارات دیگر علیرغم تفاوت‌های بعضاً فاحش محتوایی میان نظامهای فوق تا آنجا که به شیوه های اعمال حاکمیت، مقوله حکومت تک حزبی و بویژه سبک برخورد با غیر خودی ها بر می‌گردد از یک خانواده اند.

اسپانیای دوران جنگهای داخلی در شرایطی که دنیای سرمایه داری به نظاره نشسته است صحنه خونین جدال و رقابت میان همین ایدئولوژیهای توتالیتر می باشد. در اینجا در طیف راست ، جبهه متحد فاشیسم ، فاشیزم ، ناسیونال سوسیالیسم و کلیسا در مقابل جبهه نامتحد استالینیسیم ، سوسیالیسم و آناشیزم در طیف چپ و لیبرالیسم جمهوریخواه در مرکز صف آرایی کرده اند. هرچه راست متحدتر و به تبع آن هارتر می شود ، چپ پرولتری (همانگونه که امروز) همچنان اسپر دعواهای هژمونیک در درون خود می باشد. دعوایی که البته برخلاف امروز تماماً مبانی ایدئولوژیک دارند.

همانطور که قبلاً اشاره کردم تا پیش از ۱۹۳۴ کمونیستها نه تنها وارد ائتلاف با احزاب دیگر نمی شدند که اتحاد عمل در کادر نیروهای درون جنبش کارگری را نیز با سوسیال فاشیست خواندن آنان عملاً غیرممکن می دانستند. این سیاست در فرانسه و در ۱۹۳۴ کنار گذاشته می شود و کمونیستها موفق می شوند اگرچه تحت رهبری یک "سوسیال فاشیست سابق" یعنی لئون بلوم ، با این حال دولت "جبهه خلق" را تشکیل دهند. از این نقطه چرخشی هر چند ناپایدار در میان چپ اروپا صورت می گیرد که تأثیرات خود را دو سال بعد با پیروزی جبهه خلق در انتخابات اسپانیا هم نشان می دهد.

جبهه خلق - انترناسیونال سوم

ششمین کنگره انترناسیونال سوم که در فاصله ۱۳ ژوئیه تا اول سپتامبر ۱۹۲۸ در مسکو تشکیل می شود با طرح تیز سوسیال فاشیزم ، کل احزاب سوسیال دمکراسی موجود را همعرض بورژوازی و فراتراز آن به مثابه "دشمن اصلی" قلمداد کرده و به مرزبندی قاطع با تمامیت گرایشات "غیرکمونیستی" در میان نیروهای کارگری فراخوان می دهد. در این رابطه سخنرانی افتتاحیه "ارنست ثلمان" *Ernst Thälmann* رهبری وقت حزب کمونیست آلمان در این کنگره بوضوح تمام تفکر حاکم بر کمینترن و به تبع آن سیاست احزاب عضو در این مقطع تاریخی را نشان می دهد. او از جمله چنین می گوید :

"سوسیال دمکراسی ضدانقلابی در جنگ علیه اتحاد شوروی خود را تماماً با بورژوازی کاپیتالیستی یگانه کرده است و هرمان مولر صدراعظم سوسیال دمکرات رایش تمام هم و غم خود را مصروف آماده سازیهای جنگی علیه کشور شوراها می کند". ثلمان رسماً دولتهای سوسیال دمکرات اروپا را "خائنین به سوسیالیسم" خوانده و خواستار بسیج توده های پرولتاریای اروپا در راستای ساقط کردن دولتهای مذکور می شود.

این تیز که در یک تقابل آشکار با مصوبات کنگره ۳ و ۴ کمینترن مبنی بر ضرورت تشکیل "جبهه واحد" در میان جریانات کارگری بود در عمل امکان هرگونه مشارکت سیاسی احزاب کمونیست عضو کمینترن در ساختار سیاسی کشورهای مربوطه را از آنان سلب کرده و احزاب فوق را در شرایط یک ایزولاسیون خودساخته به حاشیه معادلات قدرت در جوامع خود می راند. در این شرایط احزاب مذکور علیرغم شرکت در انتخابات سیستمهای سرمایه داری موجود که بعضاً آرای بسیاری را نیز مثل نمونه فرانسه و بویژه آلمان نصیب خود می کنند اما بدلیل حاکمیت تیز سوسیال فاشیزم همواره خارج چرخه قدرت می مانند .

بحران عظیم اقتصادی در ۱۹۲۹ و فاجعه فقر و بیکاری گسترده متعاقب آن سبب یک چرخش به چپ اجتماعی و رادیکالیزاسیون گسترده در میان طبقه کارگر کشورهای صنعتی و به تبع آن قدرتیگیری کم سابقه احزاب کمونیست عضو کمینترن می گردد. برای نمونه تعداد اعضای حزب کمونیست آلمان که در سال ۱۹۲۸ بالغ بر ۱۳۳ هزار و تعداد آرای انتخاباتیشان ۳،۲ میلیون می باشد ، تا سال ۱۹۳۲ به ۲۵۰ هزار عضو و شش میلیون رای قد می کشد. قد کشیدنی که البته چیزی نصیب حزب کمونیست نکرده و تغییرچندانی در معادله قدرت ایجاد نمی کند. کمونیستها ناتوان از ائتلاف با سوسیال دمکراتها و احزاب مرکزگرا به نظاره قدرتیگیری ناسیونال سوسیالیسم بسنده می کنند.

در فرانسه اما مسیری دیگری رفته می شود. حزب کمونیست فرانسه به رهبری "موریس تورز" *Maurice Thorez* و البته با چراغ سبز مسکو در ژوئیه ۱۹۳۴ وارد یک اتحاد با سوسیالیستها می شود. این اتحاد الگویی می شود برای ائتلاف دیگر احزاب کمونیست اروپا با سوسیالیستها ، سوسیال دمکراتها ، لیبرالهای ضدفاشیست و خلاصه بورژوازی مرکزگرا در ابعاد ملی . ائتلافی که یکسال بعد در جریان هفتمین و آخرین کنگره کمینترن تحت عنوان "جبهه خلق" تثویز و تصویب می گردد.

سیاست جدید کمینترن بسیار دیر هنگام اتخاذ می شود. تا اینجا بزرگترین و مقتدرترین عضو کمینترن پس از حزب کمونیست شوروی یعنی حزب کمونیست آلمان توسط ناسیونال سوسیالیستها نه فقط از سپهر سیاسی آلمان که از صفحه روزگار نیز حذف گردیده است . بسیاری از کمونیستهای آلمانی اصلاً به عضویت حزب ناسیونال سوسیالیست درآمده اند . بقیه شان نیز دوش بدوش همان "سوسیال فاشیستها" یعنی سوسیال دمکراتها روانه اردوگاههای کار اجباری شده اند . آن تعداد از عناصر رهبری حزب نیز که از دست هیتلر به آغوش استالین پناه برده اند همچون "هوگو ابرلین" *Hugo Eberlein* در جریان تصفیه های دهه سی در شوروی ، روانه اردوگاههای کار اجباری برادر بزرگتر شده و بعد هم به جوخه اعدام سپرده می شوند .

با اینحال "جبهه خلق" نه فقط در فرانسه که در اسپانیا نیز موقتاً جواب می گیرد . ائتلاف گسترده جدیدی که در همین چارچوب در ۱۹۳۶ صورت می گیرد موفق می شود که در انتخابات ۱۶ فوریه آن سال دوباره به مسند قدرت بازگردد و دولت جدیدی را تشکیل دهد . در این ائتلاف برای اولین بار استالینیسها ، سوسیالیستها ، جمهوری خواهان لیبرال و خلاصه خودمختاری طلبان کاتالونی قرار می گیرند و "جبهه خلق اسپانیا" را شکل می دهند . ائتلافی که حمایت گسترده ناسیونالیستهای باسک و از همه مهمتر آنارشیستها را نیز همراه دارد . باز هم این برای اولین بار است که آنارشیستها که در این مقطع همچنان بزرگترین قدرت چپ اسپانیا هستند انتخابات را تحریم نمی کنند . خلاصه آنکه ائتلاف جبهه خلق اگرچه دیرپا نیست اما با توجه به ساختار سیاسی و سنتهای مبارزاتی این کشور ائتلافی است کم نظیر و تهدیدی است جدی در راستای نفی موجودیت ساختار سیاسی کهنه . راست اسپانیا این تهدید را جدی می گیرد . در واکنش به تشکیل "جبهه خلق" ، راست خود را در جبهه مشابهی سازمان می دهد که بر آن "جبهه ملی" نام می نهد. بدیهی است که اعضای این جبهه هم تماماً نیروهای حافظ نظم قدیمند. سلطنت طلبان ، زمینداران بزرگ و ائتلاف کاتولیکها موسوم به "اس د ا".

"کنفدراسیون اسپانیایی حقوق خودمختار" **Confederación Española de Derechas Autónomas** که به اختصار **CEDA** نامیده می شود و عمده‌تأ افتلاف احزاب کاتولیک می باشد در ۴ مارس ۱۹۳۳ تشکیل شده است. "سیوا" یکی از قدرتمندترین نیروهای جناح راست اسپانیا در این دوران است که در انتخابات پارلمانی همین سال یعنی انتخابات ۱۹ نوامبر ۱۹۳۳، موفق می شود که تحت رهبری "خوزه ماریا خیل روبله" **José María Gil Robles** بیشترین تعداد آرا را نصیب خود کند.

"اس د آ" برخلاف دیگر نیروهای راست که اساساً ضد نظام جمهوری هستند مرز خود را میان سلطنت و جمهوری نمی کشند. برای "خیل روبله" معیار و میزان "منافع کلیسای کاتولیک" است و نه فرم نظام سیاسی. بسیاری از ژنرال هایی که بعداً جنگ داخلی اسپانیا را هدایت کردند و در راس همه خود فرانکو، در زمان جنگ همین جناب "خیل روبله" یعنی از ماه مه ۱۹۳۵ به بعد ارتقاء پیدا کرده اند. اوست که فرانکو را در راس نیروهای مسلح اسپانیا قرار می دهد.



Francisco Franco



آفونس سیزدهم و ژنرال «میکل ریورا» (سمت چپ)



José María Gil Robles

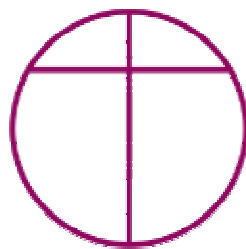
کلیسای کاتولیک اسپانیا در مقایسه با دیگر کشورهای اروپایی همواره از قدرت بسیاری برخوردار بوده است. سلطنت اسپانیا همیشه و بویژه از دهه های پایانی قرن پانزدهم به بعد یعنی از زمان ازدواج ایزابل ملکه کاستیل و فردیناند پادشاه آراگون و تشکیل کشور اسپانیا حافظ و نگهبان کلیسای کاتولیک و سدی در مقابل اسلام مهاجم عثمانی و پروتستانتیسم تازه نفس آلمانی بوده است. نقش اسپانیا در کاتولیک کردن اجباری بخش بزرگی از مستعمرات خود در سده های پیشین بویژه کشورهای آمریکای لاتین که بخش قابل توجه ای از جمعیت کنونی کاتولیک ها در عصر حاضر را تشکیل می دهند نیز جای بحث ندارد. در میانه دو جنگ جهانی پدیده ای در کلیسای اسپانیا شکل می گیرد که در نوع خود کم نظیر است. یک تشکیلات هرمی با انضباطی سخت و روابط و مناسباتی مرموز و پنهانی بنام "اُپوس دی" **Opus Die** به معنی "اثر الهی" یا کار خدا!

دستگاه فراماسونری جهانی همواره تلاش زیادی در جهت نفوذ در مناسبات کلیسای کاتولیک به مثابه یکی از بزرگترین دشمنان و سبترترین سدهای سر راه خود داشته است. پیش از این به جریان "شوالیه های معبد" در "عصر قدیم" که حوزه کار و فعالیتشان اساساً کلیسای کاتولیک بوده است اشاره کرده ام. در اینجا به بزرگترین و قدرتمندترین نفوذ فراماسونری در این کلیسا و مناسبات و اتیکان در "عصر جدید" می پردازم. به درختی که در آستانه ورود اسپانیا به دوران جمهوری دوم در مادرید ریشه می زند و شاخ و برگهایش تا رُم و قلب واتیکان هم گسترش می یابد. "شوالیه های عصر جدید" تا آنجا پیش می روند که نمایندگان خود را بر صندلی پاپ اعظم نیز می نشانند.

"اُپوس دی" **Opus Die**



خوزه ماریا اسکریوا



صلیب اُپوس دی

در سال ۱۹۲۸، "خوزه ماریا اسکریوا" **Josemaría Escrivá** با حمایت اسقف اعظم مادرید تشکیلات نوینی را در پایتخت اسپانیا بنیان می گذارد که برای اولین بار الیت روشنفکری جامعه را مخاطب قرار می دهد. او بدنبال پیوند زدن قشر دانشجو و کارکنان نهادهای کلیسا نیز بود. تقریباً یک چیزی مثل آنچه که ما در اوایل انقلاب در ایران تحت عنوان پیوند حوزه و دانشگاه از رژیم جمهوری اسلامی می شنیدیم! "اُپوس دی" در آغاز به مانند تمام نهادهای کلیسای کاتولیک یک تشکیلات تماماً مردانه است، اما دو سال بعد در ۱۹۳۰ درهای "اُپوس دی" بروی زنان نیز باز می گردد، هر چند زنان و مردان بطور کامل جدا از یکدیگر می باشند. اسکریوا مدعی می شود که تأسیس "اُپوس دی" حاصل و نتیجه "وحی الهی" است که بر او نازل شده است! اسکریوا در دوران جنگهای داخلی پس از مدت کوتاهی که به فعالیت مخفیانه در مادرید ادامه می دهد در آپریل ۱۹۳۷ با کمک سفارت هندوراس همراه با تعدادی از همفکرانش از طریق بارسلون به "آندورا" که تحت حاکمیت نیروهای فرانکو است می رود و بعد از آنهم تا پایان جنگ داخلی بیشتر اوقاتش را به سازماندهی و کار تئوریک در "بورگوس" می گذراند.

اسکریوا در مارس ۱۹۳۹ پس از پایان جنگ به مادرید برمی گردد و "اپوس دی" کارش را رسماً از پی می گیرد. با پایان جنگ جهانی دوم و ختم سازمانیابی و گسترش کمی و کیفی "اپوس دی" در اسپانیا، اسکریوا در سال ۱۹۴۶ به رم می رود و کارش را در قلب کلیسای کاتولیک آغاز می کند. فعالیتهای او و ارتباطات گسترده اش با محافل سیاسی و اقتصادی و مافیای مالی ایتالیا، "اپوس دی" را تبدیل به یک قدرت عظیم مالی در درون واتیکان می کند که به "سانتا مافیا" به معنی مافیای مقدس معروف می گردد که یک استفاده طنزآمیز از اصطلاح "سانتا ماریا" به معنی مریم مقدس می باشد.

در غیاب اسکریوا تشکیلات اسپانیا همچون اختاپوسی غول پیکر دست و پاهایش را در میان تمامی نهادهای قدرت پهن می کند. سیاست فرانکو در دهه پنجاه میلادی مبنی بر مدرنیزه کردن اقتصاد اسپانیا و نیاز عاجل دستگاه دولتی به تکنوکراتها بهترین فرصت برای "اپوس دی" است تا به قبضه نهادهای دولتی و شریانهای اقتصادی کشور بپردازد. در ۱۹۵۲ به منظور تربیت کادرهای مورد نیاز رأساً دست به تاسیس دانشگاهی در "پامپلونا" مرکز استان ناوارا می زند که رشته های پزشکی و حقوق، سنگین ترین ثقل رشته هایش را تشکیل می دهد.

در دهه پنجاه قدرت "اپوس دی" چنان است که فالانژها را نیز در ساختار قدرت سیاسی پس پشت میگذارد. بسیاری از وزرای فرانکو از جمله وزرای تجارت و دارایی کابینه سال ۱۹۵۷ او یعنی "آلبرتو اویاسترز" *Alberto Ullastres* و "ماریانو ناوارو روبیو" *Mariano Navarro Rubio* عضو اپوس دی هستند. از ۱۹۶۲ بانک اسپانیا نیز تحت کنترل "ناوارو روبیو" قرار می گیرد. این بانک تا سالها پس از مرگ فرانکو یعنی در فاصله سالهای ۱۹۸۴ تا ۱۹۹۲ هم تحت کنترل و ریاست او می باشد. علیرغم دخالت آشکار تعداد زیادی از اعضای اپوس دی در یک افتضاح مالی در صنایع نساجی در ۱۹۶۹ موسوم به رسوایی شرکت ماتسا که تا دستگیری "خوان ویلا ریز" *Juan Vilá Reyes* عضو ارشد تشکیلات هم کشیده می شود، در کابینه بعدی اسپانیا که بدنبال این رسوایی تشکیل می شود، یازده وزیر از مجموع هجده وزیر کابینه فرانکو از اعضا و هواداران اپوس دی می باشند. اما از همه اینها مهمتر تداوم قدرت این اختاپوس در ساختار قدرت سیاسی در دوران پس از فرانکو و بازگشت خوان کارلوس می باشد. "آدولفو سوارز" *Adolfo Suárez* اولین نخست وزیر منتخب اسپانیا پس از دوران فرانکو عضو اپوس دی هست. همینطور مقام ریاست اولین سنای دوران موسوم به دموکراسی اسپانیا نیز در اختیار "آنتونیو فونتان" *Antonio Fontán* یکی دیگر از اعضای اپوس دی می باشد.

"اپوس دی" در جریان کودتای پینوشه در شیلی علیه سالوادور آلنده نیز فعالانه شرکت دارد. شماری از اعضای آن در دولت‌های پینوشه در وزارتخانه های گوناگون مسئولیت داشته اند. در آرژانتین هم همکاری با دیکتاتوری پرون بخشی از کارنامه گهربار این "سانتا مافیا" را تشکیل می دهد. اما رسوایی مالی دهه هفتاد میلادی در ایتالیا که بسیاری از ارتباطات پنهان را به یکباره آشکار کرد از جنس دیگری است. دخالت "بانک واتیکان" تحت کنترل اپوس دی در فعالیتهای غیرقانونی "بانک آمبروسیانو" و عملیات پول شویی برای مافیا و تجارت مواد مخدر که در نهایت به درهم شکستن و اعلام ورشکستگی آمبروسیانو منجر می شود در یک پروسه بسیار مخاطره انگیز که سر خیلی ها را به باد می دهد به افشای روابط و مناسباتی می انجامد که در نوع خود در جهان اگر نه بی نظیر که مسلماً کم نظیر می باشد. در پی این افتضاح مالی روابط واتیکان با مافیا و مناسبات اپوس دی با لژ فراماسونری "پی ۲" برای اولین بار افشا و در سطح گسترده ای به مطبوعات ایتالیا کشیده می شود. در این رابطه و بویژه در ارتباط با لژ "پی ۲" در بخشهای آینده بیشتر توضیح خواهم داد.

اسکریوا در ۲۶ ژوئن ۱۹۷۵ تنها چند ماه جلوتر از مرگ دوست نزدیکش فرانکو در رم می میرد و اژدهای چند سری را بدنبال خود به جا می گذارد که دیگر در معادلات واتیکان صرفنظر کردنی نخواهد بود. جای او را یکی از اولین شاگردان او یعنی "آلوارو دل پورتیلو" *Alvaro del Portillo* می گیرد. تنها هفده سال پس از مرگش در ۱۹۹۲ توسط پاپی که با حمایت مستقیم "اپوس دی" نصب شده به نمایندگی از سوی خدا "آمرزیده" اعلام می شود. ژان پل دوم به این هم بسنده نمی کند و ده سال بعد در شش اکتبر ۲۰۰۲ اسکریوا را علیرغم انتقادات بسیاری که وجود داشت "مقدس" اعلام می کند. پس از مرگ ژان پل دوم، پاپ بعدی نیز که هشتمین پاپ آلمانی در تاریخ کلیسای کاتولیک است پس از پانصد سال که از مرگ "آدریان ششم" آخرین پاپ آلمانی می گذرد با حمایت "اپوس دی" به جای اومی نشیند. در چند رای گیری پی در پی ولی بی نتیجه کاردینالها نهایتاً این آرای "اپوس دی" هست که یوزف راتسینگر را علیرغم سابقه ننگینی که پیشتر از این در مقوله پوشانیدن افتضاحات کودک آزاری و سوء استفاده جنسی از نوباوگان کاتولیک توسط کشیشان در کارنامه خود دارد بر "صندلی مقدس" می نشاند. مقوله ای که چند سال بعد در سال ۲۰۱۰ بار دیگر گریبان او را اینبار اما در موضع جانشین مسیح می گیرد. بندیکت هجدهم در ۱۱ فوریه ۲۰۱۳ استعفای خود را از مقام جانشینی مسیح اعلام می دارد.



بدنبال پیروزی نیروهای جمهوریخواه و چپ در انتخابات ۱۹۳۱ و اعلام جمهوری دوم ، راست اسپانیا که اندک اندک از گجی ضربه وارده بیرون آمده به سازماندهی خود می پردازد. اولین واکنش کیفی "راست" بنیانگذاری حزبی به تقلید از احزاب موجود در آلمان و ایتالیا اما با ویژگی های فرهنگی خاص اسپانیاست. تنها سه سال پس از پایان دیکتاتوری و مرگ ژنرال میگل ریورا ، فرزند او "خوزه آنتونیو" حزب فالانژیست اسپانیا را پایه گذاری می کند. "خوزه آنتونیو" اگر تنها کسی نباشد که در ادبیات اسپانیایی از او با نام کوچکش یاد می شود حتما از نادرترین هاست. درباره فالانژیسم در ایران برخلاف نازیسم و فاشیزم بسیار کم نوشته شده و کمتر از آن نیز بررسی گردیده است. این نام در منظر بسیاری از ایرانیان یا جمعی چماقدار را تداعی میکند که ابزار رسیدن به اهداف سیاسیشان ، نه بحث و منطق که زور و قلدری و اعمال خشونت است و یا اینکه در بهترین حالت فالانژهای لبنانی و اعضای حزب الکتائب لبنان را بخاطر می آورد. اما در واقع امر واژه فالانژ برگرفته از نام یک دسته بندی جنگی پیاده نظام در یونان قدیم می باشد که شامل صفوف بهم فشرده سربازان مسلح به نیزه کوتاه و سپر بوده است. به عبارت دیگر این نام یک جبهه متحد با صفوفی فشرده و انضباطی آهنین را تداعی می کند.



یک یکان نظامی در یونان باستان موسوم به فالانکز (phalanx)

فالانژیسم در اسپانیا علیرغم شباهتهای بسیاری که با دیگر جریانات اقتدارگرای اروپای میانه دو جنگ دارد اما نه نسخه اسپانیایی فاشیسم ایتالیایی است و نه از سنخ نازیسم آلمانی. عمر واقعی فالانژ اسپانیا سه چهارسال بیشتر نیست. آنچه که پس از اعدام خوزه آنتونیو بنام فالانژیسم مطرح است در حقیقت سوء استفاده رندانه ای است که فرانکو از آن در خدمت تثبیت ملقمه ای بنام "فرانکوایسم" می کند. اگر قرار باشد در اسپانیا دنبال نسخه اسپانیایی فاشیسم ایتالیایی گشت راه به همین ملقمه ختم خواهد شد و نه به فالانژیسم. مهمترین تفاوت فالانژیسم با دیگر نحله های فکری مشابه در رابطه با مقوله مذهب است. فاشیزم ، نازیسم و استالینیزم هیچ ربطی به مذهب ندارند، برعکس یکی از ستونهای اصلی تفکر فالانژ اسپانیا در کنار ناسیونالیسم ، مذهب کاتولیک است. به عبارت دیگر فالانژها یک نیروی ملی - مذهبی هستند. فالانژها برخلاف سوسیالیستها ، آنارشیستها و کمونیستها از یک منبع تئوریک حاضر و آماده برخوردار نیستند. در اینجا نیز مانند ایتالیا فالانژ اسپانیا به لحاظ کلاسیک تعلق به راست سنتی ندارد ، از آن بیشتر حتی با راست سلطنت طلب اعم از "کارلیستها" و "آلفونزیستها" مرزبندی هم دارد.

تفاوت دیگر فالانژیسم با فاشیزم در برخورد با مقوله نظام سرمایه داری در کل و سرمایه کلان در جزء می باشد. در حالیکه فاشیزم اساسا زائیده نظام سرمایه داری و در واقع دیکتاتوری عریان سرمایه ملی می باشد ، فالانژیسم با نفی سرمایه داری لیبرال و بلشویزم روسی پرچم راه سومی را بلند کرده که قرار است نه این باشد و نه آن ! چیزی مثل یک حکومت سندیکایی ملی . تلقی خود خوزه آنتونیو از جریان تحت رهبریش نیز جز این نیست. او فالانژ اسپانیا را یک نیروی سومی ورای چپ کارگری و راست سرمایه داری می پندارد. توتالیتریسم برای او حاکمیت نیرویی است که تمامی اقتشار اجتماعی اسپانیا را نمایندگی کند و برای رفاه حال همگی آنان بکوشد. با اینحال برای توده های مردمی که پشتشان بزیر بار کلان سرمایه داران و زمینداران بزرگ خم شده خوزه آنتونیو همچنان فرزند "دن میگل" و یک ارباب زاده می باشد.

اوایل اکتبر ۱۹۳۳ ، خوزه آنتونیو به رم می رود و با موسولینی ملاقات می کند . دوچه از او می خواهد تا مقدمه ای بر نسخه اسپانیولی کتابش "روح فاشیزم" بنویسد و او می پذیرد. چند روز بعد پس از بازگشت به اسپانیا در ۲۹ اکتبر همان سال در سالن تئاتر کمدی مادرید ، بنیان حزب فالانژ اسپانیا توسط وکیل "خوزه آنتونیو پریمو د ریورا" José Antonio Primo de Rivera ، خلبان "خولیورویز د آلد" Julio Ruiz de Alda و نویسنده و استاد دانشگاهی بنام "آلفونس گارسیا و الدکاساس" Alfonso García Valdecasas گذاشته می شود. یکماه بعد در نوامبر همانسال ریورا با ورود به پارلمان از مصونیت سیاسی برخوردار می گردد. این مصونیت اما بیشتر از سه سال دوام نمی آورد. فوریه ۱۹۳۶ او که موفق به ورود به پارلمان نشده است مصونیت سیاسیش را نیز از دست می دهد. برنامه ۲۷ ماده ای فالانژ اسپانیا که در نوامبر ۱۹۳۴ آماده می شود ، بصراحت بر خلع ید از زمینداران بزرگ و کلان سرمایه صنعتی و بانکی تاکید دارد. اما او خود چه بخواهد و چه نخواهد در چشم توده ها اشرافیت اسپانیا را نمایندگی می کند هرچند که این اشرافیت در مقابل او قرار داشته باشد. در پارلمان هم او تنهاست !



از راست به چپ: ریورا - و الیکاساس و آلدو در مراسم تأسیس حزب - ۲۹ اکتبر ۱۹۳۳

فوریه ۱۹۳۴ آنها وارد اتحاد با گروهی بنام "اتحاد مهاجم سندیکای ملی" *Juntas de Ofensiva Nacional Sindicalista* که بلحاظ ایدئولوژیک نزدیک به حزب فالانژ است می‌شوند. گروه مذکور که با نام اختصاری "جونز" *JONS* شناخته می‌شود گروهی است با گرایش فاشیستی برهبری یک هوادار موسولینی بنام "رامیرو لیدسما راموس" *Ramiro Ledesma Ramos*. لیدسما در ضمن بنیانگذار "سندیکای ملی" در اسپانیا هم هست که در نقطه مقابل سندیکای آنارشیستی قرار دارد. پرچم جدید این اتحاد که از این پس "فالانژ اسپانیا د لا جونز" *Falange Española de las JONS* نامیده می‌شود ترکیبی است از پنج پیکان و یک یوغ بر یک زمینه سرخ و سیاه‌رنگ متعلق به جونز. سرود رسمی حزب نیز سروده ای است از خود ریورا بنام "رو به آفتاب" *Cara al Sol*.



اتحاد با لیدسما چندان بدرازا نمی‌کشد. او خود را متعلق به جنبش فاشیستی می‌داند و به تقلید از موسولینی بدنبال ایجاد یک جنبش توده ای است. برعکس او خوزه آنتونیو یک رهبر نخبه گراست. لیدسما یک آنتیست بتمام معناست. به باور او کلیسای کاتولیک دیگر آن عنصری نیست که توان گرد آوردن کلیه اندامهای اجتماعی را داشته باشد. دین دیگر دیرزمانی است که تبدیل به مقوله ای کاملاً شخصی گردیده و حالا این "یوغ و پیکان" فالانژهاست که در انقلاب ملی برجای صلیب نشسته است. لیدسما مبلغ اعمال قهرآشکار از طریق "عمل مستقیم" در مبارزات سیاسی است و خوزه آنتونیو نه! برای او همچون مرادش موسولینی عمل بر تئوری و حکومت بر هرچیز دیگر ارجحیت دارد. سال ۱۹۳۵ سال اخراج رامیرو لیدسماست. سرنوشت او اما همان سرنوشت خوزه آنتونیوست. حکومت چپگرا او را نیز در مارس ۱۹۳۶ همراه با موج دستگیریهایی راستها به زندان انداخته و مدتی بعد هم به قتل می‌رساند.

فالانژها که بر استقلال خود از فاشیزم پافشاری می‌کنند برخلاف رنگهای سیاه و قهوه ای که رنگهای لباس فاشیستها و نازیهاست، رنگ آبی را برای میلیشیای خود برمی‌گزینند که باید نشان گرمی و استقلال باشد. تکیه کلام فالانژها بهنگام سلام نیز متفاوت و معطوف به رهبری نبوده و "بلند باد اسپانیا" *Arriba España* که همان زنده باد اسپانیاست می‌باشد. آریبا بمعنی در آغوش گرفتن نیز هست. تأکید خوزه آنتونیو بر اثبات استقلال جنبش فالانژ از فاشیزم آنقدر مهم است که در ۱۹ دسامبر ۱۹۳۴ طی یک بیانیه رسمی شایعه منتشره در مطبوعات مبنی بر شرکت فالانژ اسپانیا درکنگره جهانی فاشیسم در سوئیس را تکذیب کرده و اشاره می‌کند که دعوت کنگره مذکور را رد کرده است. او می‌نویسد اگرچه در مقولات جهانشمول تشابهات بسیاری وجود دارند اما فالانژ اسپانیا به هیچ وجه یک جنبش فاشیستی نبوده و کاراکتر ملی دارد.

ریورا مدعی یک انقلاب ملی است. البته نه به شیوه قهرآمیز بلکه از طریق مسالمت آمیز! او در رویای پایان دادن به مبارزه طبقاتی، فقر و بی عدالتی است. حکومتی که در آن نه از آزادیهای نوع لیبرالی از قبیل پلورالیسم سیاسی و تعدد احزاب و سازمانها و دعوای حزبی حاصل از آن خبری باشد و نه با تهدید و ابستگی ایدئولوژیک، سیاسی به بلشویزم نوع روسی روبرو باشد. به باور او گزافه گویی درمورد آزادیهای فردی و سخن راندن از عزت و شأن آدمی در یک قانون اساسی لیبرالی، اصلاً بکار انسان گرسنه ای که توان سیرکردن شکم خود و خانواده اش را ندارد نمی‌آید.

رویاهای ریورا اما در عمل و در برخورد با واقعیتها سرسخت سیاسی و اجتماعی بسرعت رنگ می‌بازند و تز انقلاب مسالمت آمیز! او جای خود را به دیالکتیک مشت و گلوله می‌دهد. میلیشیای آبی پوش فالانژ در کف خیابان همان می‌کند که پیراهن سیاهان موسولینی در ایتالیا. با این تفاوت که میلیشیای او یک گروه شبه نظامی بیش نیست، حال آنکه فاشیسم در ایتالیا در رأس یک جنبش توده ای قرار دارد. فالانژ اسپانیا اصلاً یک نیروی سراسری هم نیست. به غیر از پایتخت بیشترین نیروی فالانژ در سه شهر سویلا، و الادولید و سانتاندر حضور دارند. تعداد این نیروها تا پایان ۱۹۳۵ به طور رسمی حدود ده هزار نفر و بطور غیررسمی چیزی بین بیست تا سی هزار نفر تخمین زده می‌شود. تنها پس از انتخابات فوریه ۱۹۳۶ و اعدام ریورا و متعاقب آن شروع جنگ داخلی است که به یکباره تعداد اعضاء و هواداران فالانژ اسپانیا با یک رشد تصاعدی سرسام آور، مرز نیم میلیون نفر را نیز پس پشت می‌گذارد. شکست راست در انتخابات فوریه که در آن حتی پای خود خوزه آنتونیو هم به پارلمان نمی‌رسد سبب می‌شود که نیروهای مایوس و در مانده راست میانه و سلطنت طلبان به سمت فالانژها سرازیر شوند.

بدنبال پیروزی چپ میانه در انتخابات که به تغییر تعادل قوا و قدرتگیری دوباره آنارشیستها و سوسیالیستها می انجامد، دولت جدید دست به دستگیری گسترده رهبران فالانژ و تبعید برخی ژنرالهای ارتش از جمله شخص فرانکو می زند. در ادامه این روند و بدنبال یک سوء قصد نافرجام در مارس ۱۹۳۶ دولت چپگرا جنبش فالانژ را ممنوع اعلام کرده و متعاقباً در جریان موج بازداشت‌های سیاسی فعالان راست، خوزه آنتونیو نیز همراه با برادرش میگوئل دستگیر می گردد.

پس از کودتای ۱۸ ژوئیه همانسال ریورا از زندان آلیکانتا خطاب به حاکمیت پیشنهاد وساطت میان دولت و کودتاچیان را می دهد و فراماسونری اسپانیا را به میانگیری می خواند! دولت آشتی ملی پیشنهادی او باید بریاست عضو عالیرتبه فراماسونری اسپانیا "دیگو مارتینز باریو" تشکیل گردد. یک فیلسوف بنام "ارتگا" و یک سوسیالیست مشهور بنام "پریو" نیز در دولت مذکور حضور دارند. از میان فالانژها اما، خوزه آنتونیو کسی را برای عضویت در دولت آشتی ملی پیشنهاد نمی کند. او همینطور یک برنامه ۱۲ ماده ای به منظور پایان دادن سریع به دشمنیها تهیه می کند که بیشتر به یک اتوبی شباهت دارد تا واقعیت. بدیهی است که حاکمیت کمترین اعتنایی به پیشنهاد های خوزه آنتونیو نمی کند. مدتهاست که دیگر این "دیالکتیک مشت و گلوله" هست که بر خیابان حاکم گردیده است. چند ماه بعد درست در بیست نوامبر همان سال خوزه آنتونیو به همراه تعداد دیگری از رهبران اسیر فالانژ محاکمه و به جوخه اعدام سپرده می شوند. او که در سی و سه سالگی پدرش دنیا آمده خود نیز در همان سن سی و سه سالگی بر سر دار می رود و پروژۀ توده ای کردن فالانژ اسپانیا با الگوی فاشیسم موسولینی را با خود به گور می برد. ریورا بیشتر از آنکه یک رهبر سیاسی باشد یک روشنفکر ایده آلیست است.



خوزه آنتونیو (نفر دوم ایستاده از چپ) به همراه پدر و عمه اش ، برادرانش میگوئل و فرناندو و خواهرانش کارمن و پیلار

روز اعدام خوزه آنتونیو بعدها توسط فرانکو و پس از پایان جنگ داخلی ، با نام سمبلیک **N ۲۰** که مخفف بیست نوامبر است وارد تاریخ معاصر اسپانیا می شود. فرانکو ، ریورا را شهید جنبش خود اعلام کرده و نام او را پرچم می کند. در تمامی سالهای حاکمیت فرانکو، نام و جنبش خوزه آنتونیو قدرتمندترین ابزار ژنرال مرتجع برای مشروعیت بخشیدن به ملغمه فاشیستی خود تحت عنوان "فرانکوایسم" بوده است. واقعیت موجود در اینجا نیز همچون حکایت غم انگیز "کل تاریخ جعلی بشریت" ربطی به حقیقت ندارد! هیچکس بیشتر از فرانکو از اعدام خوزه آنتونیو خوشحال نشد. حذف ریورا از هرم رهبری راست مبنای عینی و زمینه ساز حاکمیت بلامنازع ژنرال فاشیست در ۳۹ سال متعاقب اعدام او بوده است. یکی از اصول خدشه ناپذیر فالانژ اسپانیا اصل "ضرورت اعمال هژمونی" است. نه فالانژها و نه خوزه آنتونیو در صورت زنده ماندنش حاضر به واگذاری این هژمونی به یک "ژنرال متوسط الحال" نمی شدند. این را بیشتر از همه خود فرانکو می دانست. برخورد ژنرال با کادرهای رهبری کننده فالانژ و حزب میراث ریورا در سالهای بعد نیز موید همین واقعیت است. تصادفی نبود که در فاصله چند ماه میان دستگیری و اعدام خوزه آنتونیو، فرانکو کوچکترین اقدامی برای رهایی او از زندان به عمل نمی آورد. ریورا هرگز فرانکو را در موضع رهبری جنبش ملی برسمیت نمی شناخت. او در نامه ای که از زندان خطاب به موسولینی می نویسد نسبت به جایگزینی یک "دیکتاتوری ملی" با "دیکتاتوری خلقی" موجود هشدار می دهد. حکومتی که توسط ژنرالهای "متوسط الحالی" چون فرانکو رهبری می شود. در این نامه او فرانکو را ناتوان ، احمق و بلند پرواز توصیف می کند و آلترناتیو محافظه کار را یک فاشیسم جعلی محروم از "جسارت انقلابی" و "خون تازه" ارزیابی میکند. این نامه البته هرگز بدست موسولینی نمی رسد.

سرنوشت خلبان روییز دو آلدآ نیز چندان متفاوت نیست او که بدنبال موج دستگیریهای تابستان ۱۹۳۶ به زندان انداخته شده است پس از مدت زمانی بسیار کوتاه و در جریان یک بلوای هدایت شده توسط مسئولین زندان همراه با فرناندو برادر دیگر خوزه آنتونیو به قتل می رسد. سندیکای دانشجویان فالانژ و تشکیلات شبه نظامی حزب فالانژ از کارهای آلدآست. او که تبحر چندانی در سخنوری ندارد در پشت صحنه و در نقش عالیجناب خاکستری عمل می کرده است. و اما نفر سوم بنیانگذار فالانژ اسپانیا یعنی والدیکاساس دو هفته بعد از مراسم تأسیس حزب ازدواج کرده و به ماه عسل می رود! در بازگشت ، ریورا مسئولیتهای او را خود برعهده گرفته است! او تا سال ۱۹۳۴ بیشتر دوام نمی آورد و "فالانژ اسپانیا د لا جونز" را ترک می کند. او که گرایشات غلیظ سلطنت طلبانه دارد در سال ۱۹۳۸ وارد اولین کابینه فرانکو می گردد و تا سال ۱۹۹۳ نیز زنده می ماند.

ریشه های اندیشه فالانژ اسپانیا

تأثیرات بلافصل پیروزی فاشیسم در ایتالیا، کشورهای دیگر اروپایی از جمله اسپانیا را نیز بی نصیب نمی گذارد. دیکتاتوری هفت ساله "پریمو ریورا" اگرچه هیچ گرایشی به فاشیسم ایتالیایی ندارد با اینحال زمینه ساز شکل گیری هسته های اولیه تفکر فاشیستی در اسپانیاست. آلفونس سیزدهم طی دیدار خود از ایتالیا در این ایام بصراحت حیطه این تأثیرات را به نمایش می گذارد. او خطاب به موسولینی و با اشاره به ریورا و در مقام معرفی او میگوید این "موسولینی من" می باشد. اندیشه فاشیسم که ابتدا به ساکن و در جریان درگیریهای مستمر دوران جمهوری جوان اسپانیا خود را به مثابه موجی نیرومند بارز کرده است نهایتاً در دوران حاکمیت سیاه فرانکو و در غالب ملغمه "فرانکوایسم" تثبیت می گردد.



آلفونس سیزدهم همراه با نخست وزیرش ژنرال میگل پریمو ریورا

فالانژیسیم نیز علیرغم تفاوتهای آشکار با فاشیسم که بدان اشاره کردم هیچگاه فارغ از تأثیرات تئوریک و چالشهای سیاسی و تشکیلاتی این موج نیرومند نبوده است. پروسه عضویت و سپس اخراج رامیرو لدماسا در سال ۱۹۳۵ از حزب و قطع کمک مالی ماهیانه پنجاه هزار لیره ای موسولینی به فالانژها از این نمونه هاست. در جستجوی ریشه های اندیشه فالانژ اسپانیا می توان تا قرن نوزدهم نیز عقب رفت. در این مقطع این گرایش فکری را می توان با شاخصه های محافظه کارانه افراتی، درهم تنیدگی کامل با مذهب کاتولیک و نهایتاً ضدیت آشتی ناپذیر با لیبرالیسم که در اندیشه امثال "مارسلینو منندز ی پلایو" خودنمایی می کند شناسایی کرد. در ادامه و در آغاز قرن بیستم هم می توان به نویسندگانی چون "خوآکین کوستا" و "لوکاس مالادا" استناد کرد و از میان جریان معروف به "نسل نود و هشتیها" نیرباید به "پیو بارویا" رجوع کرد. بارویا معتقد است که اسپانیا به یک دیکتاتور نیاز دارد، یک قهرمان، کسی مانند سزار! بعدها کابالرو نویسنده دیگری از همین طیف در مقدمه کتابش برای این سزار نامی می یابد. "کاودیلو" *Caudillo* یا همان دوچه اسپانیایی! به کابالرو بعداً بیشتر خواهم پرداخت. اما یکی از مهمترین پدران فکری فالانژ اسپانیا یک فیلسوف و استاد دانشگاه در مادرید است که ریورا و لدماسا از شاگردان او هستند.



Ramiro Ledesma Ramo



José Antonio Primo de Rivera



José Ortega y Gasset

"خوزه ارتگای گاست" *José Ortega y Gasset*

هر اسپانیایی دو نام خانوادگی دارد. اول نام خانوادگی پدر و بدنبال آن نام خانوادگی مادر می آید که این دو با یک (y) که به معنای (و) می باشد بدنبال هم نوشته می شوند. تنها نام های خانوادگی اول پدر و مادر به ارث می رسند. خوزه ارتگای گاست یکی از مهمترین پدران فکری فالانژیسیم در اسپانیاست. او خود بسیار تحت تأثیر نیچه فیلسوف بزرگ آلمانی قرار دارد تا آنجا که می توان از او به مثابه نسخه اسپانیایی نیچه نام برد. اعتقاد ارتگا به تقسیم جامعه به توده ها و نخبگان بواقع ترجمان همان "تئوری نخبگان" نیچه است. در ۱۹۲۹ ارتگا بزرگترین اثر خود بنام "شورش توده ها" *La rebelión de las masas* را منتشر میکند که به بیش از ۲۰ زبان ترجمه می شود. اثری که بعدها تبدیل به انجیل فالانژها می گردد. در این اثر او ضمن تقسیم جامعه به "توده ها" و "نخبگان" به این موضوع اشاره دارد که سندیکالیسم و فاشیسم هر دو گونه ای از جنبشهای توده ای هستند که اصول و باورهایشان را نه از طریق بحث و اقناع که با تمسک به خشونت و زور به کرسی می نشانند. به باور او "توده ها" هرگز موفق به نشستن در حاکمیت نمی شوند. آنان پیوسته بدنبال آلترناتیوهای خواهند رفت که "نخبگان" برایشان به نمایش می گذارند. به همین دلیل هم ضروری است که به تربیت "نخبگان" همت گماشته شود. در همین راستاست که او "لیگ پرورش سیاسی" را تأسیس می کند.

ارتگا ضمناً "پابلو ایگلسیاس" بنیانگذار حزب سوسیالیست کارگری اسپانیا را نیز تحسین می کند. او با سوسیالیسم هم چندان اختلافی ندارد! شرط او برای همکاری با سوسیالیستها این است که این سوسیالیسم نه مارکسیستی باشد و نه بین المللی. سالها بعد خوزه آنتونیو هم خود را به حزب سوسیالیست نزدیک می کند. دلیل فاصله گرفتن او از حزب مربوطه هم درست مثل ارتگا همین است که آنها به هیچ وجه حاضر به کنار گذاشتن انترناسیونالیسم نبودند. ارتگا از نویسندگان قانون اساسی ۱۹۳۱ نیز هست. او ضمناً جزو روشنفکرانی هست که کودتای نظامی ۱۹۳۶ را محکوم و به دولت منتخب جبهه خلق اعلام وفاداری می کنند.

در دوران جنگ داخلی ارتگا بی طرف، بعضاً بیمار و در یک تبعید خود خواسته در خارج از اسپانیا، در فرانسه، آرژانتین و پرتغال بسر می برد. پس از پایان جنگ جهانی در ۱۹۴۵ به اسپانیا باز می گردد و طبعاً جانب فرانکو را می گیرد. دهسال بعد در اکتبر ۱۹۵۵ دفتر عمرش بسته می شود. مرگ او سر و صدای چندانی در رسانه های اسپانیا ایجاد نمی کند. دیکتاتور اعتماد چندانی به "عناصر روشنفکری" ندارد، حتی به آنهایی هم که در جبهه خود او قرار دارند.

"ارنستو خیمینز کابالرو" Ernesto Giménez Caballero

در بررسی سندیکای ملی فاشیستی در اسپانیا از کنار یک نام بسادگی نمی توان گذشت. یک نویسنده مادریدی هوادار ارتگا و یکی دیگر از تئوریسینهای فالانژبنام کابالرو. اید □ آرم فالانژها متعلق به کابالرو است. "یوغ" نماد دهقانان بی زمین باید باشد. ولی در عین حال تداعی کننده دیسپلین و انضباط آهنین نیز هست. همچنین این کابالرو هست که برای اولین بار اصطلاح "سندیکای ملی" را خلق می کند. با وجود این کابالرو بیشتر یک تئوریسین فاشیست است تا یک ایدئولوگ فالانژ. دیدار سال ۱۹۲۸ او از رم و ملاقاتش با سیاستمداران و نویسندگان فاشیست بویژه "کورسیو مالاپارته" سردبیر وقت روزنامه پرتیراژ لاستامپا، تأثیرات زیادی بر تفکرات بعدی او داشته و چارچوب فکری او را شکل می دهد. با این تفاوت که او هم فرمول ایتالیایی فاشیسم را برای اسپانیا مناسب نمی داند. در تلقی اسپانیایی فاشیسم او، ابتدا کلام و تئوری می آید و بعد اقدام و عمل. در تلقی موسولینی از فاشیسم که لِدسما و جریانش "جونز" آن را در اسپانیا نمایندگی می کنند برعکس این عمل است که بر ایده ارجهیت دارد. علیرغم اینکه او، هم فاشیسم ایتالیایی و هم لیبرالیسم انگلیسی را برای اسپانیا بیگانه تلقی می کند اما اولی را به مراتب کم ضرر تر از دومی می داند. جالب اینجاست که خوزه آنتونیو خود به کابالرو چندان میدان نمی داده است. او هیچگاه برای انجام سخنرانی در مراسم حزبی دعوت به عمل نمی آید. با اینحال کابالرو به دنبال فرارموفقیت آمیزش از مادرید و به هنگام ورود به خاک تحت حاکمیت فرانکو، خطاب به یک ژنرال نیروهای فرانکو خود را یکی از بنیانگذاران ایدئولوژی فالانژ معرفی می کند. کابالرو ۸۹ سال عمر می کند و در ۱۴ ماه مه ۱۹۸۸ در مادرید می میرد.



Jose Maria Albiñana



Ernesto Giménez Caballero



Diego Martínez Barrio

"خوزه ماریا آلبینیانا" Jose Maria Albiñana

اولین بار لفظ فالانژ توسط دکتر "خوزه ماریا آلبینیانا" بنیانگذار "حزب ناسیونالیست اسپانیا" **PNE** استفاده می شود که به صفوف متشکل هواداران خود اطلاق می کند. او که از هواداران فاشیسم در اسپانیاست دنبال ایده "پان اسپانیسم" و از مخالفان جمهوری است. حزب ناسیونالیست او کپی اسپانیایی حزب ناسیونال فاشیست ایتالیاست. او که از حامیان دیکتاتوری نظامی ژنرال ریوراست در آستانه اعلام جمهوری با انتشار یک مانیفست ۲۲ ماده ای و بسیج نیرویی در آپریل ۱۹۳۱ تلاشی نافرجام را در جهت جلوگیری از تغییر نظام صورت می دهد. آلبینیانا در کنار حزب ناسیونالیست یک نیروی واکنش سریع هم تحت عنوان "لژیونهای اسپانیا" تشکیل می دهد که وظیفه آن اقدام سریع در صورت مواجهه با یک تهاجم خارجی می باشد. او همینطور یک شاخه زنان، یک روزنامه ارگان و یک سازمان جوانان هم تشکیل می دهد. در این سازمان ابتدا تعلیمات ورزشی و در ادامه آموزشهای شبه نظامی وارد می شود. بدیهی است که **PNE** مدعی ضدیت با دستگاه فراماسونری و یهودیت سازمان یافته هم می باشد. البته این برای یک حزب فاشیستی چیز عجیبی نیست. نکته جالب در اینجا عضویت (سابق) خود او در تشکیلات فراماسونری اسپانیاست. او البته در جناح راست تنها نیست. تشکیلات فراماسونری مهره های خود را در همه جا حفظ کرده است. چه در جناح راست و چه در آنسوی طیف یعنی در جناح چپ و همینطور البته در میانه. در آنجا نیز ماسونها غایب نیستند. اینهم البته عجیب نیست! از مشهورترین آنان که دوبار نخست وزیر و بعد هم در موضع ریاست پارلمان و همینطور ریاست جمهوری جوان اسپانیا به خدمت! اشتغال دارد می توان به نام "دیگو مارتینز بارئو" اشاره کرد. "بارئو" که عضو رسمی "لژ فراماسونری سویلا" هست آخرین رئیس جمهور اسپانیا نیز می باشد.

"دیگو مارتینز باریو" *Diego Martínez Barrio*

باریو یکی از چهره های قدرتمند دوران جمهوری کوتاه مدت اسپانیا و از رهبران اپوزیسیون در تبعید این کشور در دوران حاکمیت فرانکو است. او که متولد نوامبر ۱۸۸۳ است، در ۲۵ سالگی وارد لژ فراماسونری سویلا (*La Fe de Sevilla*) شده و با حمایت گسترده تشکیلات مذکور رسماً وارد صحنه سیاسی اسپانیا می گردد. او بلافاصله به عضویت حزب جمهوریخواه رادیکال اسپانیا که در همان سال ۱۹۰۸ توسط "آلخاندرو لرو" *Alejandro Lerroux* بنیانگذاری گردیده است در می آید. کمی بعد به روزنامه نگاری رو آورده و مسئولیت سردبیری یکی از روزنامه های متعلق به تشکیلات فراماسونری اسپانیا را برعهده می گیرد. بعدها او رسماً اقدام به انتشار روزنامه مردم "*El Pueblo*" می کند و از این طریق به نشر و تبلیغ مواضع حزب جمهوریخواه رادیکال می پردازد. حزبی که خود او رهبری شاخه سویلای آنرا برعهده دارد.

۷ اگوست ۱۹۳۰ دیگو مارتینز عضو "کمیته انقلابی" است که در مذاکرات منتهی به موافقتنامه مشهور "سن سباستین" شرکت دارد. این موافقتنامه ناظر بر اتفاق کلیه احزاب جمهوریخواه اسپانیا تحت چتر رهبری "آلکالا سامورا" و "مورا گاماسو" به منظور وادار کردن آلفونس سیزدهم به کناره گیری از سلطنت می باشد. یکروز پس از اعلام جمهوری و فرار آلفونس، باریو توسط "آلکالا سامورا" اولین نخست وزیر جمهوری به سمت وزارت ارتباطات برگزیده می شود. او که در این تاریخ هنوز در محل تبعید خود در فرانسه بسر می برد همراه با "ایندالسیو پریئو" *Indalecio Prieto* سوسیالیست مشهور اسپانیا با قطار و در میان استقبال توده های مردم و سیاستمداران جمهوریخواه در ایستگاه های مختلف درمسیر، وارد مادرید می شود. استقبال از آنان بعضاً همچون نمونه "والادولید" با مارش و احترامات نظامی و با حضور فرماندهی نظامی منطقه صورت می گیرد.

دیگو مارتینز باریو در تمام دوران جمهوری و با حمایت گسترده تشکیلات فراماسونری اسپانیا در مواضع گوناگون در روند تحولات سیاسی این سالها مداخله ای فعال داشته و تا بالاترین نقاط هرم قدرت همچون ریاست دولت، ریاست پارلمان و نهایتاً ریاست جمهوری ارتقاء می یابد. او حتی پس از سقوط جمهوری و فرارش به فرانسه و بعد هم مکزیک و تا دم مرگش در ژانویه ۱۹۶۲ در پاریس همچنان عنوان رئیس جمهور در تبعید را حفظ می کند.



باریو در کنار اعضای "لژفدرال شرق اعظم آرژانتین" *Gran Oriente Federal Argentino* با لباس رسمی ماسونی

فراماسونری در اسپانیا

تشکیلات فراماسونری اسپانیا قدیمیترین لژهای غیرانگلیسی از نوع خود در دنیا می باشند. اولین لژ اسپانیا اندکی پس از آغاز دوران جدید فعالیت فراماسونری در انگلستان، در سال ۱۷۲۵ توسط برادران لژ لندن در مادرید بنیانگذاری می گردد. این لژ در فهرست رسمی فراماسونری انگلستان با شماره ۵۰ به ثبت رسیده است. بدنبال آن لژهای متعدد دیگری در امتداد سنت لژ انگلیس پا به عرصه وجود می گذارند. در ۱۷۶۷ لژ مذکور خود را از تشکیلات لندن جدا کرده و "لژبزرگ اسپانیا" را بنیان می گذارد. در سال ۱۷۸۰ یعنی نه سال پیش از انقلاب کبیر فرانسه، موازی با لژبزرگ اسپانیا، لژ دیگری در راستای سنت لژهای فرانسوی بنام "لژملی شرق اعظم اسپانیا" بوجود می آید.

۱۸۰۸، اسپانیا توسط ارتش ناپلئون فتح می شود و ژوزف بوناپارت برادر بزرگتر ناپلئون بر تخت سلطنت اسپانیا می نشیند. پنج سال دوران حاکمیت ژوزف بوناپارت که خود استاد اعظم "لژشرق اعظم" *Grand Orient de France* فرانسه هست، دوران رشد و اعتلای فراماسونری اسپانیاست. شکست فرانسه در اسپانیا و آغار حاکمیت فریدیناند هفتم از خاندان بوربون در ۱۸۱۳ و جانشین او ایزابل دوم که تا ۱۸۶۸ بطول می کشد، دوران ممنوعیت و سرکوب فراماسونری در اسپانیاست. دوران اعتلای دوباره این تشکیلات با به تخت نشستن "آمادئو" در فاصله ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۳ که خود پادشاه عضو فراماسونری اسپانیا هست آغاز گردیده و در ادامه با اعلام جمهوری اول اسپانیا در ۱۸۷۳ به اوج خود می رسد. اکثریت بلندپایگان جمهوری اعضای رسمی این تشکیلات جهانی هستند. مشابه همین شرایط را می توان در آغاز اعلام جمهوری دوم اسپانیا در ۱۹۳۱ نیز مشاهده کرد. بیش از صد نفر از اعضای جمهوری جدید عضو فراماسونری اسپانیا هستند تا آنجا که مطبوعات خود ماسونها از اینکه این جمهوری را جمهوری ماسونی بنامند پروایی ندارند. این شرایط با آغاز جنگ داخلی تغییر کرده و ماسونها دوباره تحت تعقیب قرار گرفته و به تبعید می روند.

اتحاد اجباری

۱۹ آوریل ۱۹۳۷ فرانکو تیر خلاص را بر مغز فالانژ اسپانیا شلیک می کند. او فالانژها را در این تاریخ وارد یک اتحاد اجباری با کلیه نیروهای مخالف جمهوری کرده و در یک مجموعه جدید تحت عنوان "فیت ی دلاجونز" *FET y de las JONS* کرده که "اف ای تی" به معنی فالانژیسم سنتگرای اسپانیا و مخفف *Falange Española Tradicionalista* می باشد. در این اتحاد اجباری دیکتاتور نام فالانژ اسپانیا را به تمام و کمال حفظ کرده ولی محتوای آنرا در خدمت فرانکوئیسم و تحت رهبری خود قرار می دهد. از این به بعد پروژه استفاده ابزاری از فالانژ اسپانیا و نیروهای وفادار به آن در قالب تقدیس نام و خاطره خوزه آنتونیو ریورا توسط فرانکو کلید می خورد. "مانوئل لاری" *Manuel Hedilla Larrey* رهبری موقت فالانژها که با اتحاد اجباری تحت رهبری فرانکو مخالف است دستگیر و به زندان انداخته می شود. او البته تنها کسی از رهبران فالانژ نیست که به زندان فرانکو می رود. لاری که حکم اعدام گرفته است توسط دیکتاتوریک درجه تخفیف گرفته و به حبس ابد محکوم میگردد. بعدها فرانکو که بدنبال جذب نیروهای بدنه فالانژ اسپانیا هست او را در سال ۱۹۴۶ از زندان آزاد کرده و او نیز تا آخر عمر تنها در حاشیه سیاست عصر فرانکو عمر را سپری می کند. بدینترتیب فرانکو موفق می شود که فالانژ اسپانیا را تحت حاکمیت خود درآورده و آنرا برای همیشه به تحلیل برد. فالانژیسم پس از این دیگر سر بلند نمی کند.



آرم امپراتوری روتشیلد

سال ۱۷۸۹ ما با دو اتفاق بسیار مهم در دو قاره اروپا و آمریکا مواجه هستیم که به بسیاری از تحولات آینده سمت و سو میدهند. در این سال "تشکیلات ایلومیناتی" برای اولین بار در طول تاریخ موفق به تصاحب قهرآمیز قدرت سیاسی در دو کشور فرانسه و آمریکا می شود. ایلومیناتاها که درست در سال استقلال آمریکا یعنی سال ۱۷۷۶ از درون تشکیلات فراماسونری جهانی متولد شده اند در مسیری کاملاً متفاوت با فراماسونری تحت حاکمیت دربار بریتانیا وارد عمل می شوند. در رابطه با این جریان قدرتمند که بسا بیشتر از خود فراماسونری تأثیرات بسیاری بر روند تاریخ معاصر داشته و دارد در کتاب سوم و در یک بخش مستقل مفصلاً توضیح خواهم داد. در اینجا اما برای پیچیده نکردن بحث عجلتاً از ایلومیناتهای نخستین تحت عنوان فراماسونری مستقل هم یاد خواهم کرد. به این اعتبار هر کجا که به این دسته از ماسونها اشاره می کنم منظور همان ایلومیناتاها هستند.

در آمریکا "جرج واشینگتن" اولین رئیس جمهور ماسون تاریخ بدنبال پیروزی در جنگهای استقلال علیه استعمار انگلیس برکسی قدرت می نشیند و در فرانسه اولین انقلاب ماسونی تاریخ بنام جمهور مردم به حاکمیت مطلق العنان سلطنت فئودال پایان داده و با اعدام پادشاه و ملکه لژها بر اندام خاندانهای سلطنتی در اروپا می اندازد. در این مقطع جریان ایلومیناتی علیرغم اهداف پلید و ضد بشریش بدلیل خصلت بورژوایی و ضدیت با "نظم فئودالی" حاکم در سرتاسر اروپا و ارتجاع مذهبی تحت رهبری کلیسای کاتولیک، بر خلاف فراماسونری بدرجاتی خصلت ترقیخواهانه دارد. در عین حال یک "کانون قدرت" مالی و سیاسی هم به شمار می رود که نزدیکی و عضویت ایلیت سیاسی، فرهنگی، نظامی و اقتصادی جوامع اروپایی در آن، راه ترقی و بالا رفتن از نردبان قدرت را هموار می کند. به همین دلیل است که بسیاری از مشاهیر تاریخ معاصر بویژه در اروپا ی قرون هجده و نوزده، عضو این "کانون قدرت" مخفی، متمرکز و توطئه گر بوده اند.

چهره های مشترک عضو ایلومیناتی همچون "ماری ژوزف لافایت" *Joseph de La Fayette Marie* در هر دوی این تحولات سکان رهبری را در دست دارند. شعارهای ایلومیناتی همان شعارهای انقلاب فرانسه هست. برادری، برابری و آزادی. با همان ظاهر زیبا و محتوای فریبکارانه. در شعار، آزادی و برابری برای همه هست زیرا که مخاطبان این شعارها توده های تحت ستم رژیمهای استبدادی و رعایای فئودالها و مخالفان کلیسا هستند که در انقلابات ضد بورژوازی و در کف خیابانها نقشی اگرچه ایزاری اما تعیین کننده دارند. در عمل اما این تنها "برادران" عضو این کانون توطئه گرند که در موضع رهبران جوامع بشری به واقع مشمول شعارهای فوق می باشند.

مشابهت شعارها، اهداف و مهمتر از همه مخاطبان فراماسونری جهانی در سیصد سال گذشته با شعارها، اهداف و مخاطبان امروزی گلوبالیسم جهانی بسا حیرت انگیز و قابل تأمل است. در هر دوی این برهه های زمانی، "توده" های مردم یک نقش ایزاری صرف دارند. همان عناصر بی شکل و بی هویتی را که می توان شکل داد، هویت بخشید و به سمت هدف دلخواه هدایت کرد. نه در جهت منافع خود این توده ها که در راستای اهداف و منویات صاحبان قدرت و خداوندگاران زر و زور و تزویر. به همین دلیل هم هست که این "توده" ها مقدس می شوند. نه تنها برای ضدانقلاب که برای انقلابیون نیز! توده ها تا آنجا مقدسند که جهت نداشته باشند، دارای هویت نباشند و پیروی کنند. از آن نقطه ای که این "توده" به هر دلیل شکل می یابد، دارای نظر می شود و مطالبه حق می کند معصومیت خود را و بالطبع تقدس خود را نیز از دست می دهد. "طرف" می شود و طرفداری میکند. جهت دار می شود و موضع می گیرد. در یک کلام "شهروند" می شود و درست در این نقطه است که یا تبدیل به دشمن می شود و یا موضوع فریبکاری. در این نقطه است که سرکوب می شود و در این نقطه است که فریب داده می شود. نظامهای ساده به سرکوب عریان رو می آورند و سیستمهای پیچیده به فریب. تفاوت دیکتاتوری و دموکراسی در همین جاست!

در اولی "توده ها" باید پیروی کنند وگرنه سرکوب می شوند. در دومی "شهروند" را نباید سرکوب کرد. باید "حق" انتخاب او را به رسمیت شناخت. فقط نباید گذاشت بفهمد که اگرچه "حق" انتخاب دارد اما "امکان" انتخاب اساساً در حیطه قدرت او نیست. این خیلی مهم است. در دیکتاتوری همه می دانند که در بندند و رویای آزادی زیباترین رویاهاست. در دموکراسی آدمهایی که فکر می کنند آزادند حتی رویاهایشان را نیز از دست می دهند. آدمی را که در بند کرده ای مشکل می توانی فریب دهی. اما آدمی را که فکر می کند آزاد است را می توان به سادگی فریب داد. کافیهست به او این احساس را منتقل کنی که این خود اوست که در نهایت انتخاب می کند اگرچه همانی را که تو می خواهی!

مهمترین راهکار برای خنثی کردن تهدیداتی که متوجه سیستمهای حکومتی است، کنترل اجتماعی است. پیچیده ترین شکل این کنترل، حاکمیت بر ذهنیت جامعه از طریق سمت و سو دادن به ذهن آدمهاست. مدیریت جوامع انسانی اعم از یک کشور یا یک تشکیلات حتی! تنها از این طریق میسر می باشد. برای اینکار باید ابتدا این آدم ها را شناخت، نقاط ضعف و قوت آنان را ثبت کرد، با امیال و آرزوهایشان آشنا بود و نیازها و رویاهایشان را تحلیل کرد. در یک کلام "پروفیل" تک تک آنان را بدست آورد. عجیب است! آیا این همان کاری نیست که امروز "فیس بوک" با آدمها می کند؟

هرچه بیشتر این "شهروند" شناخته شود بهتر می توان اشکال گوناگونی که باید در معرض انتخابش گذاشت را بدست آورد. با مراجعه به "گوگل" این شما باید که دنبال اطلاعات هستید اما آنچه را که در صفحه اول می بینید دیگر انتخاب شما نیست. این دیگر همان اطلاعاتی است که شما صلاح است بدانید و البته که خود آزادانه! روی آن کلیک می کنید. چند نفر پیدا می شوند حال و وقتش را داشته باشند که تا صفحات ده و بیست و صد و پیش بروند!

بهتر از فیس بوک و امثالهم چگونه ممکن بود آدمهایی که فکر می کنند آزادند و فکر می کنند که ناشناخته اند و فکرمی کنند که می توانند انتخاب کنند را متقاعد کرد که بی هیچ فشاری و بی هیچ پرسشی، تمامی گرایشات سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و حتی جنسی خود را داوطلبانه در معرض دیدگان و در اختیار کلان سرمایه مالی و خداوندگاران قدرت سیاسی و اقتصادی قرار دهند! چگونه ممکن بود که آدمها پروفیل خود را چنین ارزان در معرض استفاده دشمنانشان بگذارند. چگونه میشد که حتی میدان مبارزه سیاسی را نیز بی هیچ فشار و تهدیدی از کف خیابان و دنیای واقعی به دنیای مجازی منتقل کرد. این همان آزادی و برابری وعده داده شده در انقلاب ماسونی فرانسه است که امروز در قالب لیبرال دمکراسی به جامعه بشری عرضه می شود. برابری در "عرضه اطلاعات" به سیستم و آزادی در انتخاب آنچه که سیستم برای تو صلاح می بیند.

بهر تقدیر! با این دو اتفاق تاریخی راه رشد و اعتلای "سرمایه متمرکز یهود" که در محور آن امپراتوری عظیم روتشیلد قرار داشته و از ستونهای اصلی تشکیلات مزبور می باشد باز می گردد. تشکیلات فراماسونری جهانی که سازماندهی نوین آن در ۱۷۱۷ با شراکت تعیین کننده اندیشه و سرمایه یهود شکل گرفته اساساً در راستای منافع بلافصل بریتانیای کبیر به مثابه ابرقدرت وقت عمل می کند. شاخه های این تشکیلات بتدریج در تمامی کشورها و مناطقی که به نحوی با منافع دولت فحیمه ارتباط دارند گسترش می یابند و به مثابه خنجر خیانتی در پهلو منافع ملی فرو رفته و همواره به مثابه ستون پنجم دشمن چه به لحاظ سیاسی و چه در ابعاد فرهنگی عمل میکنند. تشکیلاتی هرمی با سلسله مراتب و مناسبات مخفی و عملکردی توطئه گرانه که در رأس آن خاندان سلطنتی انگلستان و پادشاه یا ملکه وقت قرار دارد.

در این مقطع "یهودیت بین المللی" نیز که در همه جای اروپا چه برای حفظ خود و چه با هدف پروار شدن هرچه بیشترش همواره آویزان قدرتهای حاکم بوده است خود را به تمام و کمال در اختیار دولت فحیمه و به تبع آن تشکیلات فراماسونری جهانی قرار می دهد. بدین ترتیب مافیای یهود، هم در جهت منافع بریتانیا عمل می کند و هم به مثابه بخشی از ساختار قدرت جهانی فضای پروار شدن هرچه بیشتر می یابد. هدف، حاکمیت بر شریانهای مالی و تجاری در اروپا و به تبع آن حاکمیت سیاسی و اقتصادی در قاره قدیم است. برای مافیای یهود، فراماسونری در این شرایط بهترین "ظرف تشکیلاتی" و بانک و بازار بورس و سهام، شایسته ترین "اهرم فشار" سیاسی و اقتصادی و "رسانه" مناسبترین "ابزار هدایت" فرهنگی و مداخله در تغییر ذهنیت اجتماعی می باشد. کمتر از یک سده زمان لازم است که هدف مذکور محقق گردد.

"کلان سرمایه مالی" در طول قرن نوزدهم میلادی با یک رشد صعودی در پهنه مالی صدر نشین می گردد تا آنجا که با گذشت کمتر از یک قرن از انقلاب ماسونی در فرانسه، اکثریت قریب به اتفاق بانکهای مرکزی قدرتهای اروپایی به شمول فرانسه، آلمان، ایتالیا، اتریش و حتی خود بریتانیای کبیر بتدریج در کف با کفایت "سرمایه متمرکز یهود" و پسران و نوادگان "مایر آمشل باور" که بعداً نام خود را به "مایر آمشل روتشیلد" *Mayer Amschel Rothschild* تغییر می دهد قرار می گیرند. در اروپای قرن نوزدهم هیچ نقل و انتقال بزرگ مالی و تجاری بدون مشارکت شبکه عظیم مالی روتشیلدها ممکن نیست.

انقلاب فرانسه زمینه ساز تولد خاندانی می گردد که قرار است پول را جایگزین خدا و طلا را بجای آرمان و مناسبات کالایی را بجای ارزشهای انسانی بر تارک دنیای سرمایه داری نشانند. اشرافیت اروپا با تولد این خاندان بُعد جدیدی به خود می گیرد. با این خاندان یک آریستوکراسی جدید یعنی آریستوکراسی مالی متولد می شود و با خود نسلی از پارازیتهای پولمدار را به ارمغان می آورد که قرار است در سده های آینده به مکیدن خون جوامع بشری اشتغال یابند، جنگهای جهانی را کلید زده و تأمین مالی کنند، بحرانهای عظیم مالی و اقتصادی را بوجود آورند، مافیای فحشا و قاچاق سلاح و مواد مخدر را مدیریت کنند و در یک کلام بر کرده نود درصد از انسانیت امروز سواری بگیرند. همه اینها را نیز بنام انسانیت و حقوق انسانها، بنام آزادی و شأن انسانها و بنام رفاه و خواست انسانها به ثبت رسانند. با یقه های سپید و دستکشهای تمیز و دستهای لطیف!

آری! بنام انسان علیه انسان، بنام آزادی علیه آزادی و بنام جامعه باز، مستقرکننده رذیلانه ترین و درعین حال پیچیده ترین شکل دیکتاتوری نامرئی و کنترل اجتماعی، دیکتاتوری پنهان سرمایه. آنچه که بعدها بر آن فریبکارانه "دمکراسی لیبرال" نام نهاده می شود و خیل عظیمی از روشنفکران و سیاسیکاران را بدنبال خود روان می سازد.

گفتم که با انقلاب فرانسه تاریخ فئودالیت در اروپا ورق می خورد و کمر نظم قدیم ضربه سختی می بیند. بورژوازی تجاری دست بالا را یافته و بدنبال خود بورژوازی مالی و بانکها و به تبع آن فراماسونری جهانی و بطریق اولی کلان سرمایه یهود را وارد معادلات جهانی می کند. همینطور اشاره بدین داشتم که انقلاب فرانسه زمینه های شکل گیری یک قدرت مالی جدید را در اروپای قرن نوزدهم میلادی فراهم می کند. قدرتی که از این پس بر بسیاری از تحولات جهانی مهر خود را خواهد زد. امپراتوری مالی روتشیلدها.

بدون تولد خاندان سلطنت مالی روتشیلد در این مقطع زمانی بلاشک "کلان سرمایه مالی" بطور عام و سرمایه یهود بطور خاص از جایگاه ویژه امروزی برخوردار نمی بودند. بدون تولد این خاندان پلید، تولد ایدئولوژی نژادپرستانه صهیونیسم و روند شکل گیری رژیم جعلی اسرائیل نیز بی تردید آنچنان که صورت پذیرفت نمی بود. همینطور بدون حمایت مستمر مالی و اعمال نفوذ این خاندان در راستای غصب حاکمیت مردم فلسطین بر سرزمین خود، جغرافیای سیاسی خاورمیانه نیز آبی نبود که اینک هست. با این مقدمه بد نیست که اندکی به بنیانگذاران و مهره های کلیدی این خاندان و شیوه های ضد انسانی قدرتگیریشان بپردازیم.



Mayer Amschel Rothschild - ۱۷۴۴ - ۱۸۱۲

مایر آمشل باور که بعدها نام "روتشیلد" را برمی گزیند بنیانگذار خاندانی است که در طول قرن نوزدهم میلادی به بزرگترین قدرت مالی اروپا تبدیل شده و این قدرت عظیم را در راستای تحقق اهداف سیاسی و ایدئولوژیک با دو هدف ویژه یعنی استقرار "دولت یهود" با ایدئولوژی راسیستی صهیونیسم در کوتاه مدت و تحقق "حکومت واحد جهانی" در درازمدت، بگونه ای متمرکز و سازمانیافته بکار می اندازد. به عبارت دیگر تفاوت بنیادی میان این ستون اصلی سرمایه یهود با دیگر بخشهای آن در همین نقطه بارز می گردد. یعنی در شرایطی که سرمایه بطور عام و سرمایه یهود بطور خاص تنها و تنها بدنبال سود بیشتر می باشد "سرمایه متمرکز یهود" با محوریت امپراتوری روتشیلد، سازمانیافته و بطور مستمر بدنبال اهداف مشخص ایدئولوژیک، سیاسی و تصاحب و تمرکز قدرت در کادر یک حکومت واحد جهانی بوده است.

نام این خاندان در زبان انگلیسی "روتچیلد" تلفظ می شود اما با توجه به ریشه آلمانی نام مذکور که بمعنی "سپرسرخ" است استفاده از تلفظ آلمانی "روتشیلد" ارجحیت دارد. "شیلد" علاوه بر این در زبان آلمانی معنی تابلو را هم دارد. در گتوی یهودیان فرانکفورت که به "کوچه یهودی" معروف و محل زندگی اجدادی مایر آمشل بود خانه ها شماره نداشتند و بجای آن از شغل صاحبان خانه ها و یا رنگهای مختلف برای شناسایی استفاده می شده است. در جاهای دیگر مناطق آلمانی نشین هم یهودیان متمولی که مورد حمایت فئودالهای محلی بودند برای حفاظت از تعرض رعایا نیز چنین سپرهای درمقابل خانه های خود داشتند که نشان از تحت الحمایه بودنشان داشت. تابلوی جلوی خانه پدري مایر در کوچه یهودیان فرانکفورت، رنگ سرخ داشته و به خانه سرخ معروف بود. به همین دلیل هم به هنگام تغییر نام این اصطلاح توسط مایر آمشل برگزیده می گردد.

پدر مایر، آمشل موسی، یک صراف معمولی است که به خرید و فروش اشیاء کوچک نیز اشتغال دارد. خود مایر اما سالهای نوجوانیش را در ارتباط با خانواده یهودی "اپنهايم" **Oppenheim** که سنتاً از "تاجران درباری" در مناطق آلمانی نشین بوده اند می گذراند و در این سالها با این شغل پردرآمد آشنا می گردد. شغلی که بعدها به مهمترین ابزار انباشت سرمایه در خانواده او تبدیل می گردد. کار این "تاجران درباری" که عمدتاً هم یهودی بودند تأمین نیاز دربارهای محلی در رابطه با سکه های باستانی و اجناس لوکس و غیره بوده است. ضمن اینکه بعضاً به وظایفی همچون مدیریت اموال و یا دادن وام در جهت تأمین نیازهای مالی درباریان و خلاصه هرچه که با پول و طلا اندک رابطه ای داشته نیز اشتغال داشته اند.

مایر تا سن بیست سالگی در شرکت تحت مدیریت "ولف یاکوب اپنهايم" **Wolf Jakob Oppenheim** در هانوفر به کار و آموزش مشغول است و سپس بدنبال فراگیری آموزشهای لازم در ۱۷۶۴ به فرانکفورت برمی گردد. شش سال بعد با یک ازدواج منطقی! در ۱۷۷۰ تشکیل خانواده می دهد. "گوتله شناپر" **Gutle Schnapper** که دختر یک "تاجردربار" ساکسونی می باشد با خود مبلغ ۲۴۰۰ گولدن که در آن زمان بسیار قابل توجه بوده است را وارد معامله! زناشویی می کند. تلاش مایر نیز در این مقطع کسب عنوان "تاجردربار" همچون پدرزنش می باشد. مهمترین ویژگی این شغل جدای از درآمدهای سرشار آن برقراری ارتباط با طبقه اشراف و فئودالهای کوچک و بزرگ است. ارزش این ارتباطات بعضاً با ارزشتر از پول و طلا میتوانست باشد.

ارتباط و آشنایی با یک کلکسیونر بزرگ سکه در آن زمان بنام ژنرال "فون استورف" **General von Estorff** یکی از همین نوع ارتباطات طلایی است. مایر به برکت آشنایی با ژنرال استورف در ارتباط با دربار "ویلهم اول" حاکم "هسن و کاسل" قرار میگیرد. صعود خاندان روتشیلد به میزان زیادی مدیون این ارتباط و بکار انداختن اموال و امکانات ویلهم در سالهای پیش روست. ارتباط طلایی بعدی او با مشاور مالی و مدیر اموال و املاک ویلهم یعنی "کارل فریدریش بودروز" **Carl Friedrich Buderus** می باشد. بودروز نقش مهمی را در ورود مایر به دربار ویلهم، اعطای مقام "تاجر دربار" به او و از همه مهمتر از میدان بدر کردن بانکداران طرف حساب دربار مانند امثال "بتمان" **Bethmann** و دیگران و در نهایت تبدیل شدنش به یگانه بانکدار طرف حساب ویلهم برعهده دارد.

بخش بزرگی از ثروت ویلهم از طریق فروش سرباز به ارتش انگلیس از میان رعایای هسن هست که از زمان پدرش فریدریک رسم گردیده است و دوک نش هسن را در این سالها به یکی از ثروتمندترین دربارهای مناطق آلمانی زبان تبدیل کرده است. این سربازان در جنگهای استقلال آمریکا به عنوان مزدور برای ارتش بریتانیا می جنگیدند. یکی از کارهای مایر در سالهای آتی، واسطه گری فروش این رعایا به دولت فخریمه با همکاری پسر سومش ناتان مایر در انگلستان است که منبع درآمد خوبی برای روتشیلدها در آغاز کارشان است. تهاجم نظامی ناپلئون بوناپارت به مناطق آلمانی زبان برای مایر آمشل یک مانده آسمانی است. جنگ و بحران همواره از منابع اصلی درآمد این خاندان در دهه ها و سده های پیش رو خواهد بود. مهم این است که راههای تبدیل تهدید جنگ و ویرانی به فرصت کسب درآمد و سودآوری را بلد باشی!

ویلهم بدنبال اشغال مناطق تحت حاکمیتش توسط ارتش فرانسه در ۱۸۰۵ ابتدا به شلیسویگ (بخشی از خاک آروز دانمارک و یکی از ایالات امروز آلمان) و بعد به پراگ که در آن زمان تحت حاکمیت امپراتوری هابسبورگها در اتریش - هنگری است می‌گریزد. در غیاب او بودروس موفق می‌شود که بخش بزرگی از پولهای ویلهم را از خطر مصادره توسط نیروهای اشغالگر حفظ کند و بدین ترتیب مدیریت اموال پرنس فراری را به تمام و کمال از آن خود نماید. بدنبال این بودروس دوست قدیمش مایر را از سال ۱۸۰۷ به بعد به عنوان یگانه بانکدار طرف حساب انتخاب می‌کند.

سود حاصله از به کار انداختن اموال بی حد و حساب بجا مانده از ویلهم توسط مایر آمشل و انتقال بخش منقول آن به شلیسویگ و پراگ، یک قلم از درآمدهای مایر آمشل در این سالهاست. اما بزرگترین بخش درآمد این خاندان در طول سالهایی است که جنگهای ناپلئونی جریان دارد و خود مایر آمشل هم هنوز در قید حیات است. این درآمد سرشار حاصل بکار انداختن سود اوراق قرضه حکومت بریتانیا هست که بخش بزرگی از آن در اختیار ویلهم قرار دارد. این سود فقط در خود لندن قابل دریافت است. امکان خروج این پول از انگلیس بدلیل وجود محاصره خاک بریتانیا از طرف نیروی دریایی فرانسه مبتنی بر فرمان تحریم صادره در ۱۸۰۶ در برلین توسط ناپلئون وجود ندارد. به این مطلب در سطور آینده و در بررسی زندگی مهمترین پسر مایر آمشل یعنی "ناتان مایر روتشیلد" بیشتر خواهیم پرداخت.

در این سالها مایر آمشل با فرستادن پنج پسر خود به نقاط کلیدی قاره اروپا اقدام به ایجاد یک شبکه مالی قدرتمند نموده که از طریق یک شبکه ارتباطی کارآمد در ارتباط با یکدیگر و بصورت هماهنگ عمل می‌کنند. یعنی در سال ۱۸۱۲ که جناب مایر می‌میرد ما با پنج شعبه از بانک روتشیلد در پنج نقطه کلیدی در اروپا یعنی پاریس، لندن، وین، فرانکفورت و ناپل روبرو هستیم که توسط پنج پسر مایر آمشل اداره می‌شوند.

- "آمشل مایر روتشیلد" **Amschel Mayer Rothschild** بزرگترین پسر او که در مناطق آلمانی فعالیت دارد، جانشین پدر است و "شاخه مرکزی در فرانکفورت" را می‌چرخاند.

- "سالامون مایر روتشیلد" **Salomon Mayer Rothschild** فرزند بعدی که به امپراتوری اتریش - هنگری فرستاده شده است "شاخه وین" را در دست دارد و ظاهراً در رکاب امپراتوری هابسبورگها خدمت می‌کند.

- "ناتان مایر روتشیلد" **Nathan Mayer Rothschild** سومین فرزند و مهمترین عضو خاندان است که در خدمت دولت فخمه رکاب می‌کشد و "شاخه پر اهمیت لندن" را اداره می‌کند. ارتقاء خاندان روتشیلد به مرتبه یک امپراتوری مالی در اروپای قرن نوزدهم بیش از هر کس مدیون این یکی هست.

- "کارل مایر فون روتشیلد" **Carl Mayer von Rothschild** پسر چهارمیست که مسئولیت جنوب اروپا و مناطق ایتالیایی نشین را برعهده دارد و "شاخه ناپل" را در دست دارد. نام او پیش از تغییر کالمان بوده است.

- "یاکوب مایر روتشیلد" کوچکترین پسر خاندان است که در فرانسه انقلابزده مستقر بوده و به رتق و فتق "شاخه پاریس" اشتغال دارد. او بعدها نامش را به "جیمز روتشیلد" **James de Rothschild** تغییر می‌دهد.



جیمز روتشیلد



کالمان روتشیلد



ناتان مایر روتشیلد



سالامون مایر روتشیلد



آمشل مایر روتشیلد

باید توجه داشت که در این سالهای مورد بحث که تمامی اروپا درگیر جنگهای دوران ناپلئون بوناپارت بوده و خاندانهای سلطنتی قاره قدیم همگی بر علیه فرانسه انقلاب زده بسیج گردیده اند، تداوم این جنگهای طولانی بدون یک پشتوانه مالی مستمر و تنها با اتکاء به مالیات کمرشکنی که از رعایای اروپا اخاذی می‌شود از اساس امکان پذیر نمی‌باشند. لازم به گمانه زنی نیست که یکی از بزرگترین تأمین کنندگان مالی این جنگها همین شاخه های بانک روتشیلد می‌باشد. همچون تمامی جنگهای دیگرتاریخ معاصر جهان که اولین تأمین کننده مالی و بزرگترین سود برنده آن همین سرمایه جنایتکار بوده است. به عبارت بهتر در شرایطی که ارتشهای اروپا به سلاخی یکدیگر مشغولند، بخشی از سرمایه خاندان روتشیلد به تأمین مالی ارتش ناپلئون مشغول است و بخش دیگر آن همزمان در سمت دشمنان بوناپارت، تأمین هزینه جنگ علیه فرانسه را برعهده دارد. خرید و فروش اوراق قرضه دولتی، نقل و انتقال اموال و سرمایه های دوک ها و پرنس های مناطق اشغال شده به جاهای امن، حتی انتقال پول از یک کشور به کشور دشمن نیز البته با بهره های هنگفت تنها از همین طریق امکانپذیر است.

سودهای نجومی که یک قلم با انتقال سهام دولتی و تأمین اونیفورمهای ارتشهای اروپا و دادن وامهای پرمفعت به دولتهای درگیر بدست آمده اند با پایان جنگ نیز با همان شدت و حدت ادامه می‌یابند. در حالیکه طرف شکست خورده برای تأمین خسارتهای وارد بر فاتحان جنگ دستش جلوی "جیمز روتشیلد" دراز است، برادران دیگر پروژه های رنگارنگ بازسازی، تأمین مالی دولتها و تجارتخانه های بزرگ را در سرزمینهای ویران برعهده دارند. بیشترین سود این خاندان البته حاصل مدیریت اموال دوک ها و پرنسهای فراری در مناطق اشغالی توسط ارتش ناپلئون می‌باشد.

مایر آمشل در سپتامبر ۱۸۱۲ و در سن ۶۸ سالگی می میرد. دوسال پیش از مرگ پنج پسر خود را به عنوان شرکای همپراز با حقوق برابر وارد جایگاه ریاست خاندان کرده و نام شرکت را نیز برای اطلاع دیگران به کمپانی مایر آمشل و پسران تغییر میدهد. وصیتنامه او پنج بند مهم دارد که اشاره به تک تک آنها برای شناخت هرچه بیشتر این شجره خبیثه ضرورت دارد. خصلت ارتجاعی، مردسالار و زن ستیز اندیشه یهود و ماهیت توطئه گرانه فعالیت‌های آتی خاندان را می توان در تمامی بندهای پنجگانه بوضوح مشاهده کرد.

- کمپانی باید یکپارچگی خود را همواره حفظ کند.
- تمامی پستهای کلیدی و رهبری کننده باید در میان مردان خاندان بماند.
- تنها مردهای خاندان اجازه انجام معاملات دارند.
- اولین فرزند ذکور بزرگترین پسر خانواده موضع رهبری را در صورت عدم مخالفت اکثریت اشغال می کند.
- از هرگونه ثبث حقوقی اموال و دارایی های خاندان و افشای عمومی آن باید اکیداً احتراز گردد.

با یک نقل قول مشهور و در عین حال کوتاه از مایر آمشل باور که به خودی خود بیانگر همه چیز در رابطه با اهداف و عملکرد این خانواده می باشد، بحث مربوط به بنیانگذار امپراتوری مالی روتشیلدها را می بندم.

کنترل ارز یک ملت را به من بسپارید، دیگر مهم نیست که قانونگذاری با کیست!

ناتان مایر روتشیلد

مایر آمشل در ۱۷۹۹ ناتان مایر را به منچستر در انگلستان می فرستد. وظیفه او تا سال ۱۸۱۱ خرید منسوجات انگلیسی و فرستادن آن به مناطق آلمانی نشین است. در اینسال ناتان مایر وارد فعالیتهای بانکی می شود. یکسال پیش از این تاریخ آمشل مایر سازماندهی فعالیتهای مالی خود را تعبیر داده و با وارد کردن پنج پسرش به مواضع تصمیم گیرنده به عنوان شرکای همپراز خود حیطه این فعالیتها را در کل اروپا گسترش می دهد.

دلیل وارد کردن ناتان به فعالیتهای بانکی این بود که بخش بزرگی از سرمایه ویلهلم را اوراق قرضه حکومتی انگلستان تشکیل میداد. در این دوران کل انگلستان در محاصره کامل دریایی توسط ناپلئون قرار دارد که در فاصله ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۴ جریان مییابد. سود حاصله از این اوراق دولتی تنها در لندن قابل پرداخت می باشد. ناتان مایر مأموریت می یابد که در طول سالهای جنگ و محاصره این سود سرشار را در خود انگلستان بکار اندازد.

در آمد هنگفت دیگر ناتان در رابطه با قرارداد ویژه ایست که با ارتش انگلیس بسته می شود. داستان از این قرار است که اگرچه دولت بریتانیا از طرق فروش اوراق قرضه حکومتی با مشکل مالی روبرو نیست اما پرداخت حقوق نیروهای ارتش بریتانیا در کشورهایی که حضور دارد با واحد پول خود انگلستان میسر نیست. چرا که این ارز در کشورهای دیگر پذیرفته نمی شود. به همین دلیل بریتانیا مجبور می شود که پرداختهایش را با سکه های طلا انجام دهد. تهیه این حجم از سکه های طلا برای ارتش سلطنتی و پرداخت حقوق سربازان در مناطقی که حضور دارند را ناتان و شرکا برعهده می گیرند. تهیه سکه ها و انتقال آن به نیروهای تحت فرماندهی ژنرال ولینگتون در خارج بویژه در پرتقال سود سرشاری را عاید آنان می کند که یک قلم به تخمین "جان چارلز هریس" *John Charles Herries* سررشته دار ارتش بریتانیا که ناتان را برای اینکار استخدام کرده است چیزی نزدیک به ۱۳ میلیون فرانک می شود.

اما مهمترین درآمد ناتان مایر مربوط به سال ۱۸۱۵ می باشد. در روز اول مارس اینسال ناپلئون بوناپارت که در جزیره آلف در تبعید بسر می برد، موفق به فرار و بازگشت به پاریس می شود. روتشیلدها که دوباره بوی پول به مشامشان رسیده به تصور آنکه دوباره جنگ در اروپا برای مدتی طولانی آغاز شده است به صرافت بهره برداری دوباره از جنگ می افتند. نزدیک به سه هفته بعد از بازگشت دوباره بوناپارت در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ روتشیلدها به منظور تأمین هزینه ارتش بریتانیا دست به خرید گسترده طلا در همه جا می زنند. این یک اشتباه محاسبه بزرگیست که می توانست با پایان زودرس جنگ و روی دست ماندن طلاهای تهیه شده زیانهای مالی عظیمی را روی دست آنان بگذارد. ناتان مایر که با متوقف شدن پیشرویهای ناپلئون متوجه خطر شده است تصمیم به تعویض طلاهای تهیه شده با اوراق قرضه دولت فخمیه می گیرد. در این مقطع که انگلستان هنوز در موقعیت برتر قرار ندارد، بهای اوراق حکومتی مزبور بسیار پایین است. ناتان اقدام به خرید گسترده این اوراق ارزان کرده و بهای آنرا نیز با طلاهای روی دست مانده می پردازد. در سطور آینده مفصلتر به این مسئله خواهم پرداخت. عین این داستان در سالهای بعد تا همین امروز و بویژه در شعبده بازی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در رابطه با خرید و فروشهای میلیاردی سهام پیش و پس از اتفاقاتی از این دست رخ می دهد و سودهای نجومی را در ظرف مدت بسیار کوتاهی نصیب کلان سرمایه مالی می کند.

برای موفقیت در چنین معاملاتی در بازار سهام دو راه بیشتر متصور نیست. یا باید که پیشاپیش از اینگونه تغییر و تحولات اطلاع داشت و یا خود راساً در طراحی آن شرکت داشت. یعنی یا اطلاعات و یا شرکت مستقیم و یا غیرمستقیم. در تمامی اتفاقاتی که بدنبال عروج کلان سرمایه مالی بطور عام و مافیای یهود و سرمایه متمرکز آن، اعم از جنگهای جهانی و منطقه ای و یا بحرانهای عظیم اقتصادی همچون بحران سال ۱۹۲۹ و غیره که بعداً بدانها اشاره خواهم کرد می توان این روند را بوضوح مشاهده کرد. نبرد واترلو یکی از همین سنخ رخدادهای تاریخی است. رویارویی اروپا با امپراتور دوباره به قدرت بازگشته فرانسه در واترلو تعیین تکلیف می گردد. واترلو برای آینده ناتان نیز نقشی حیاتی دارد. او از دو طریق می کوشد در روند تحولات آتی مداخله کند. بهای اوراق حکومتی بریتانیا پیش از این نبرد بدلیل پیشرفتهای اولیه ارتش فرانسه و اعتقاد عمومی به طولانی شدن روند جنگها پایین است. ناتان که به برکت شبکه ارتباطی گسترده ای که روتشیلدها در سراسر اروپا تعبیه کرده اند پیش از دولت انگلیس از نتیجه نبرد آگاه شده است دست به فروش اوراقی می زند که در دست دارد.

اینکار باعث ناامنی در بازار بورس شده و بقیه سرمایه داران نیز بسرعت دست به فروش اوراق قرضه دولتی می زنند. با این حیل بهای اوراق مذکور به پایینترین سطح ممکن می رسد. در این نقطه ناتان مایر اقدام به خرید گسترده تمامی اوراق موجود می کند. نتیجه معلوم است پیروزی ائتلاف تحت رهبری بریتانیا بهای این سهام را به یکباره افزایش می دهد. عدم عرضه اوراق قرضه توسط دولت بدلیل بی نیازی حکومت انگلیس باعث افزایش تقاضا و به تبع آن گرانتر شدن هرچه بیشتر اوراق مزبور که حالا بخش اعظم آن در اختیار ناتان مایر است، می گردد. دوسال بعد از واترلو که ناتان تصمیم به فروش این اوراق می گیرد بهای آن یک افزایش چهل درصدی را نشان می دهد.

"نیل فرگوسن" *Niall Ferguson* مورخ انگلیسی و کارشناس مسائل مربوط به خاندان مذکور سود روتشیلدها در این معامله را به پول امروزی یک قلم ششصد میلیون پوند انگلستان تخمین زده است. در رابطه با نبرد واترلو مانند تمامی موارد مشابه تنها داشتن اطلاعات درباره قدرت و امکانات طرفین و یا تخمین زدن نتیجه نبرد کافی نبوده است. مداخله در جریان جنگ نیز در صورت امکان ضروری است. گفته می شود که یکی از ژنرالهای ارتش ناپلئون به بهای هنگفتی توسط ناتان خریداری میشود. به این مطلب در ادبیات قرن نوزدهم بویژه در آثار "اونور دو بالزاک" *Honoré de Balzac* نویسنده بزرگ فرانسوی بسیار اشاره شده است. جدای صحت و سقم این داستان اما آنچه مهم است سود سرشاریست که حاصل تعویض طلاهای روی دست مانده با اوراق قرضه حکومت بریتانیاست که با پیروزی نبرد واترلو و پایان کار ناپلئون افزایش چشمگیری می یابد.

از این نقطه به بعد امپراتوری نوینی شکل میگیرد که به مانند اختاپوسی کریه، تمامی اروپای قرن نوزدهم را در میان دستها و پاهای دراز خود اسیر میکند و به مثابه دولتی پنهان، مقدرات ملتهای قاره قدیم را رقم میزند. اینجا نقطه تولد یک امپراتوری مالی است که قرار است اندک اندک اهرم قدرت مالی انگل صفت را جایگزین قدرت نظامی و اقتصادی کند. تا آنجا که در مارس ۱۸۴۱ "هاینریش هاینه" *Heinrich Heine* شاعر و نویسنده بزرگ قرن نوزدهم آلمانی در وصف این اوضاع چنین مینویسد: امروز، پول خدای زمانه ما و روتشیلد پیامبر آن است.

بخش شانزدهم ، فدرال رزرو

در قاره جدید اما روند حاکمیت کلان سرمایه یهود به دشواری قاره قدیم نیست. حاکمیت سیاسی از همان ابتدا در کف با کفایت تشکیلات ایلومیناتی قرار دارد. برای مافیای یهود روند استقلال و خارج شدن از زیر سلطه دولت فخیمه از کانال تبدیل شدن به یک "نقل قدرت" مالی و به تبع آن سیاسی و اقتصادی در قاره جدید می گذرد. هدف استراتژیک این مافیا تمرکز قدرت جهانی در آمریکا و جایگزینی آن با بریتانیای کبیر است. لازمه تحقق این استراتژی ، انتقال مرکزیت مالی جهان از "سیتی او لندن" به "وال استریت" و مرکزیت فراماسونری جهانی از "یورک" در اسکاتلند به نیو "یورک" در آمریکای شمالی می باشد. در این راستا استقلال فراماسونری آمریکا نیز یکی از الزامات صرف نظرناکردنی دستیابی به هدف فوق و تماماً در جهت تحقق این ایده قرار دارد. با اینحال تا تبدیل شدن این مافیا به یک قدرت مالی تثبیت شده اما یهودیت بین المللی در طول قرن نوزدهم خدمت به دولت فخیمه و مرکزیت اسکاتلند را نیز همچنان در دستور کار خود دارد.

در جریان جنگهای استقلال و بعد از آن دو گرایش بارز در فراماسونری آمریکا را می توان مشاهده کرد. گرایش قویتر همچون گذشته خواهان ادامه تبعیت از مرکزیت "لژ بزرگ اسکاتلند" با محوریت خاندان سلطنتی بریتانیاست و گرایش دوم متمایل به استقلال لژهای فراماسونری آمریکای شمالی و ادغام کلیه آنها در یک لژ واحد تحت عنوان "لژ بزرگ آمریکا" تحت رهبری جرج واشینگتن می باشد. این همان تشکیلاتی است که از این پس تحت عنوان "تشکیلات ایلومیناتی" بزرگترین نقش را در تغییر و تحولات درونی ایالات متحده و جهان آتی ایفا خواهد کرد. (در رابطه با ایلومیناتها در بخشهای آتی مفصل توضیح خواهم داد)

اولین رویارویی این دو گرایش را میتوان در جریان گردهمایی نمایندگان لژهای ایالات مختلف آمریکا در موریس تاون واقع در ایالت نیوجرسی در ۷ فوریه ۱۷۸۰ مشاهده کرد. شمار بسیاری از نمایندگان جرج واشینگتن را برای نامزدی مقام استادی اعظم کلیه لژهای آمریکایی تحت رهبری یک لژ جدید بنام "لژ بزرگ آمریکا" پیشنهاد می کنند. پروتکل تهیه و تنظیم شده در این نشست نهایتاً برای رأی گیری به تمامی لژهای ایالات فرستاده می شود. در این رأی گیری خیز گرایش استقلال بدلیل مخالفت لژ ایالت ماساچوست عجالتاً نافرجام می ماند.

جرج واشینگتن اولین و مهمترین رئیس جمهور تاریخ آمریکا در عین حال از بالاترین اعضای گرایش مستقل فراماسونری ایالات متحده و "ایلومیناتی" است. او عضویت خود را همواره و تا آخرین لحظات عمر حتی در موضع ریاست جمهوری آمریکا نیز حفظ کرده است. واشینگتن که در سال ۱۷۵۲ برای اولین بار بطور رسمی به عضویت لژ شماره یک "فریدریکسبورگ" در ویرجینیا درآمده است یکسال پیش از انتصابش به ریاست جمهوری ایالات متحده در ۱۷۸۸ به عنوان رئیس لژ شماره ۳۹ "آلکساندرا" در ویرجینیا تعیین می گردد. وابستگی واشینگتن به فراماسونری آن چنان بارز و آشکار است که برخلاف موارد مشابه اصلاً نیازی به افشای آن نیست ، چرا که او خود تلاشی به مخفی کردن این رابطه ندارد. تنها چیزی که مخفی می باشد تشکیلات ایلومیناتی هست.

جرج واشینگتن از معدود موارد تاریخی است که پس از به عهده گرفتن مقام ریاست جمهوری نیز برخلاف معمول وابستگی خود به فراماسونری را علناً ادامه داده و از موضع ریاست لژ آلکساندرا استعفا نمی دهد و این مقام را در تمامی سالهای ریاست جمهوری حفظ می کند ! معنی دارتر آنکه واشینگتن مراسم سوگند خود را نیز در مقابل "روبرت آر لیوینگستون" **Robert R. Livingston** استاد اعظم لژ بزرگ نیویورک بجا می آورد. اما مهمترین سنتی که از او تا همین امروز بجا مانده است و بعد از او نیز تمامی روسای جمهور آمریکا به جز "جان اف کندی" بلااستثنا از آن پیروی کرده اند ، سوگند خوردن روسای جمهوری ایالات متحده به تورات - انجیل لژ شماره یک سنت جان نیویورک می باشد.

کندی که اولین و تنها رئیس جمهور کاتولیک در آمریکاست در مراسم سوگند ریاست جمهوری از سوگند به انجیل فراماسونری امتناع کرده و به انجیل خانوادگی خود سوگند می خورد. یک مورد دیگر هم در رابطه با عدم استفاده از "انجیل سنت جان" در مراسم سوگند "جرج دبلیو بوش" صورت می گیرد. البته شخص او در این تصمیم گیری همانگونه که در بسیاری تصیم گیریهای دیگر نقشی ندارد. این اقدام در این روز تنها بدلیل بارانی بودن هوای مراسم که در فضای آزاد انجام می شود و برای خیس نشدن تورات - انجیل فراماسونری بوده است و نه چیز دیگری ، چرا که هم او و هم رقیب انتخاباتی دموکراتش "جان کری" هر دو در این مقطع زمانی همزمان عضو لژ فراماسونری "اسکال اند بانز" **Skull & Bones** به معنی "جمجمه و استخوان" بوده اند. بجز جرج دبلیو بوش دوفرد دیگر از روسای جمهور آمریکا یعنی بوش پدر و ویلیام هوارد تافت نیز عضو این تشکیلات بوده اند.

در این رابطه بد نیست که پرنانتری باز کرده و به دو مصاحبه جداگانه تیم روسرت برنامه گذار مشهور تلویزیون "ان بی سی" با جرج بوش از حزب جمهوریخواه و رقیب انتخاباتی جان کری از حزب دموکرات نگاهی بیاندازیم. او ۴ سال بعد در ۱۳ ژوئن ۲۰۰۸ در سن ۵۸ سالگی بر اثر یک حمله قلبی با زندگی وداع می کند. مصاحبه ۳۱ اوت ۲۰۰۳ "تیم روسرت" **Tim Russert** با جان کری و مصاحبه دیگر او در ۹ فوریه ۲۰۰۴ با جرج دبلیو بوش بدون هیچ شرح و توضیحی مناسبات مافیایی پشت صحنه و فریبکاریهای روی صحنه بازیگران سپهر سیاسی ایالات متحده را نشان می دهد. هیچیک از ایندو علیرغم لودگیهایشان عضویت مشترک در حلقه مخفی جمجمه و استخوان را تکذیب نمی کنند. روسرت از جان کری می پرسد :

- شما هر دو عضو "اسکال اند بانز" بوده اید. یک انجمن مخفی در (دانشگاه) یل. این بما چه چیزی را می گوید ؟

جان کری : چیز زیادی نمی گوید. زیرا این یک راز است !

تیم روسرت : آیا یک جور دست دادن ویژه پنهانی و یا یک کد مخفی وجود دارد ؟

جان کری : آرزو دارم که چیزی پنهانی برای افشا کردن می داشتم.

تیم روسرت : مثلاً عدد ۳۲۲ ، یک عدد رمزی ؟

جان کری : انواع و اقسام راز و رمزها وجود دارد تیم ! اما چیزی که مخفی نیست عدم موافقت من با خط و خطوطی است که رئیس جمهور فعلی ، مملکت را با اتکاء به آنها هدایت می کند. ما بهتر اینکار را می کنیم و من مصمم به انجام اینکار هستم.

۹ فوریه ۲۰۰۴ راسرت در مصاحبه اش با جرج دبلیو بوش دوباره همین ریل را ادامه می دهد.

تیم روسرت : شما هردو عضو انجمن مخفی اسکال اند بانز بوده اید !

جرج دبلیو بوش مودیانہ جواب می دهد: این آنقدر مخفی است که ما نمی توانیم درباره اش صحبت کنیم ! تیم روسرت : این برای آمریکا چه مفهومی دارد ؟ معتقدان به تئوری توطئه در شرف از دست دادن تعادلند. جرج دبلیو بوش با خنده : این را مطمئنم ! نمی دانم ، تا حالا تارنمایی را مشاهده نکرده ام. تیم روسرت : و عدد ۳۲۲ ؟

جرج دبلیو بوش (بدون توجه به سوال) : ببینید ! او (کری) حریفی نیست. من هم از این خرسندم !

برمی گردم به مطلب اصلی ، آنچه که در اروپا رخ داد ضرورت داشت که در قاره جدید هم به همان ترتیب دنبال گردد. "روتشیلدها" از طریق انگلستان دراز و شرکایشان در آمریکا همچون "مورگانها" و "واربورگها" بدنبال تصاحب بی چون و چرای قدرت مالی و حاکمیت بر سیستم بانکی ایالات متحده اند. مهار بانکها و سرمایه های غیر خودی و در مرحله بعدی از میدان بدر کردن آنان و بدست گرفتن کنترل کامل بر پول و بازار سهام نیاز به ایجاد یک مرکزیت مالی مقتدر و در عین حال مستقل از دولت فدرال داشت. روندی که بلافاصله پس از ادای سوگند اولین رئیس جمهور ایالات متحده آغاز گردیده و پس از گذار از پستی و بلندیهای بسیار نهایتاً راه به تأسیس یک مرکزیت مالی خصوصی تحت رهبری مطلق کلان سرمایه یهود موسوم به "فدرال رزرو" می برد.

کمتر از یکسال پس از انتخاب جرج واشینگتن ، به ابتکار "الکساندر همیلتون" *Alexander Hamilton* وزیر دارایی وقت ، اولین بانک مرکزی آمریکا تحت عنوان "اولین بانک ملی ایالات متحده" در سال ۱۷۹۰ و با یک مجوز بیست ساله تأسیس می گردد. الکساندر همیلتون همچون جرج واشینگتن ، بنیامین فرانکلین و بسیاری از چهره های موسوم به پدران بنیانگذار عضو تشکیلات ایلمیناتی است. چهره های مشهوری همچون "جان جی" *John Jay* ، "اتان آلن" *Ethan Allen* ، "ساموئل آدامز" *Samuel Adams* ، "پاتریک هنری" *Patrick Henry* ، "جان براون" *John Brown* و "راجر شرمان" *Roger Sherman* . او همچنین رابطه تنگاتنگی با امپراتوری روتشیلدها در اروپا بویژه با ناتان مایر و بانک متعلق به او یعنی شعبه انگلیس دارد.

موجودیت این بانک یکی از دلایل عمده شکل گیری احزاب سیاسی اولیه در آمریکا و یکی از نقاط افتراق همیشگی گرایشات سیاسی آنزمان تا مقطع بحران عظیم اقتصادی در ۱۹۲۹ و حاکمیت بی قید و شرط کلان سرمایه مالی بر ایالات متحده بوده است. در حالیکه قدر الیستها شدیداً از تأسیس یک بانک ملی حمایت می کردند ، جمهوریخواهان دمکرات بر رهبری توماس جفرسن با قاطعیت مخالف چنین بانکی بودند تا آنجا که دولت جمهوریخواه دمکرات جیمز مدیسون پس از پایان مجوز بیست ساله با تمدید آن در ۱۸۱۱ مخالفت کرده و مانع ادامه کار بانک مذکور می گردد. این مخالفت قاطعانه که می توانست کل نقشه کلان سرمایه مالی در راستای حاکمیت بر قاره جدید را به زیر علامت سؤال ببرد آغازگر یک زورآزمایی طراز نوین در جهت تصاحب قدرت سیاسی و اقتصادی در دوران جدید می گردد ! سلاح این زورآزمایی استفاده جنایتکارانه از رکود اقتصادی و بحرانهای متعاقب آن به منظور تصرف گام به گام قدرت سیاسی و استیلا پول بر مقدرات جامعه است. در این مقطع ایجاد اولین بحران اقتصادی بزرگ توسط کلان سرمایه مالی و رکود متعاقب آن در اواخر سال ۱۸۱۵ که به متزلزل شدن ارزش منجر می شود ، دولت مدیسون و کنگره را مجبور به سازش در رابطه با تمدید یک مجوز بیست ساله دیگر می کند که حاصل آن در نهایت تأسیس دوباره بانک اینبار اما تحت عنوان "دومین بانک ایالات متحده" در سال ۱۸۱۶ می باشد. جنگ قدرت اما هنوز تعیین تکلیف نشده برجا می ماند و نبرد بر سر قدرت همچنان ادامه می یابد.

۱۶ سال بعد دولت ملی گرای "آندرو جکسون" در ادامه این زورآزمایی در سال ۱۸۳۲ با وتوی مصوبه تمدید مجوز بانک مذکور که در ۱۸۳۶ پایان می رسد مانع ادامه کار "دومین بانک" گشته و پروسه انحلال تدریجی آن را کلید می زند. آندرو جکسون هفتمین رئیس جمهوری آمریکا و بنیانگذار حزب دمکرات می باشد. او که خود نیز مانند واشینگتن به گرایش مستقل فراماسونری آمریکا تعلق دارد ، در سال ۱۸۰۵ به عضویت رسمی تشکیلات مذکور درآمده و در فاصله ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۴ و ۱۸۲۹ ، استاد اعظم "لژ تنسی" بوده است. جریان منتسب به او بیشتر گرایشات ناسیونالیستی در ایالات متحده را نمایندگی کرده و ثقل آن معضلات داخلی می باشد. هواداران او در گذشته از قدرت بسیاری در ساختار سیاسی آمریکا برخوردار بودند که بدنبال تثبیت حاکمیت سرمایه متمرکز یهود در مقطع کودتای مالی عظیم و انتقال قدرت به "سرمایه مالی جهان وطن" در جریان بحران ارزی ۱۹۲۹ ابتدیج از توان و گستره آن در صحنه سیاسی کاسته شده تا آنکه نهایتاً پس از پایان جنگ جهانی دوم بطور کامل به حاشیه رانده می شوند. در حال حاضر نیز در کنگره آمریکا گرایشی از هواداران او موسوم به "ناسیونالیستهای جکسونی" وجود دارد. "ران پاول" یکی از کاندیداهای حزب جمهوریخواه در انتخابات دوران بوش پسر که در همان آغاز کنار رفت متمایل به این جریان بود. پاول یکی از مخالفان سرسخت فدرال رزرو است که کتابها و مقالات متعددی در این رابطه منتشر کرده است.

در ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ بر مبنای "لایحه بانک ملی" مصوب کنگره ، مجموعه ای از بانکهای ملی بوجود می آیند که اجازه دارند اوراق تضمین شده از سوی وزارت دارایی را چاپ و عرضه کنند. از این به بعد تا پایان قرن نوزدهم ایالات متحده صحنه بحرانهای مالی پی در پی می باشد. اقتصاد آمریکا زیر فشار سنگینی است که ورشکستگی بانکها و نوسانهای مستمر سیستم ارزی مسبب آن هستند. در سالهای گذار به قرن بیستم این کشور وارد یکی از بزرگترین بحرانهای اقتصادی تاریخ حیات خود میگردد. این فشارهای کمر شکن نهایتاً اگرچه مبنای تشکیل یک مرکزیت مالی در ۱۹۰۰ میلادی را فراهم می کند اما شدت و حدت مقاومت در برابر واگذاری سکان رهبری مالی ایالات متحده به کلان سرمایه مالی هنوز در هم شکسته نشده است.

برای بزانو درآوردن این مقاومت گسترده استفاده از سلاح بحرانهای مالی و بانکی همچنان در دستور کار است. سرانجام در شرایط یک رکود گسترده اقتصادی هدفمند مافیای یهود تهاجم خود را با یک اولتیماتوم در ۱۹۰۷ آغاز می کند. در این سال ایالات متحده درگیر یکی دیگر از بحرانهای اقتصادی بزرگ در تاریخ خود می باشد. "یاکوب شیف" *Jacob Schiff* نماینده مقتدر این مافیا با استفاده از شرایط بحران اقتصادی و به نمایندگی از سوی بانک کوهن - لوب خطاب به حاضران در نشست اتاق بازرگانی نیویورک چنین تهدید می کند :

" اگر ما نتوانیم به یک بانک مرکزی با اختیارات مکفی در زمینه کنترل بر جریان "تأمین وام" دست بیابیم ، آنگاه این سرزمین با سخت ترین و عمیقترین بحران مالی و هرج و مرج پولی تاریخ خود روبرو خواهد شد".

بلافاصله پس از این اولتیماتوم ، کنگره آمریکا که پیام را گرفته است اقدام به فراهم کردن چارچوبهای مناسب در جهت تأسیس یک سیستم مطمئن ! و منعطف بانکی کرده و به تشکیل "کمیسیون ملی ارزی" رأی می دهد. "اکت فدرال رزرو" در ۱۹۱۳ حاصل کار این کمیسیون است.

تأسیس فدرال رزرو

در ۲ نوامبر ۱۹۱۰ نشست با حضور غولهای کلان سرمایه مالی و صاحبان بزرگترین بانکهای جهان در محل کاخ بیلاقی "جان پیرپونت مورگان" *John Pierpont Morgan* در "جکیل آیلند" در نزدیکی سواحل جورجیا برگزار می شود. هفت نفر شرکت کنندگان در این نشست نمایندگان مستقیم چهار خاندان سلطنتی کلان سرمایه مالی موسوم به "کلان سرمایه یهود" هستند که صاحبان قریب به یک چهارم کل سرمایه مالی جهان در این برهه زمانیند. خاندانهای **روتشیلد - راکفلر - واربرگ و مورگان**. در اینجا طرح اولیه یک مونوپول مالی عظیم که قرار است حاکمیت و کنترل سرمایه متمرکز یهود بر کل سیستم مالی ، اقتصادی و به تبع آن روند سیاسی در آمریکا را در پی داشته باشد ریخته می شود.

هفت نفر شرکت کنندگان در نشست مذکور که همگی بلااستثنا اعضای مافیای یهودند به شرح زیر می باشند :

۱ - "نلسون ادلریچ" *Nelson W. Aldrich* سناتور از رود آیلند ، رئیس کمیسیون ملی ارز و سهامدار جی پی مورگان ، پدر زن "جان د راکفلر یونیور" و پدر بزرگ "نلسون ادلریچ راکفلر"

۲ - "آبراهام پیات آندرو" *Abraham Piatt Andrew* رئیس خزانه داری کل و جانشین وزیر دارایی

۳ - "فرانک آ واندرلیپ" *Frank A. Vanderlip* پرزیدنت سیتی بانک نیویورک متعلق به خاندان راکفلر و نماینده ویلیام راکفلر و بانک سرمایه گذاری "کوهن - لوب و کمپانی"

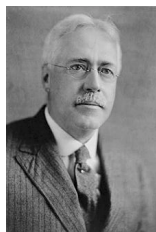
۴ - "هنری پومروی دیویسون" *Henry Pomeroy Davison* سهامدار اصلی جی پی مورگان و کمپانی

۵ - "چارلز دی نورتون" *Charles D. Norton* پرزیدنت اولین بانک ملی نیویورک متعلق به خاندان مورگان

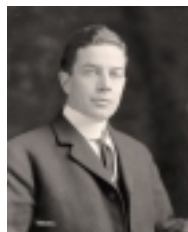
۶ - "بنیامین استرانگ" *Benjamin Strong* رئیس تر است جی پی مورگان بانک و اولین پرزیدنت فدرال رزرو

۷ - "پاول موریتس واربرگ" *Paul Moritz Warburg* مدیر بانک سرمایه گذاری ایم ایم واربرگ و کمپانی ، شریک کمپانی کوهن - لوب ، همسر نینا لوب دختر سالومون لوب اولین رئیس هیئت مدیره فدرال رزرو و جانشین اولین پرزیدنت "فدرال رزرو بُرد" به نمایندگی از سوی امپراتوری روتشیلد در انگلستان و فرانسه

در این نشست پیشنویس قانون ! تأسیس یک "مرکزیت مالی" با اختیارات نامحدود و تحت حاکمیت مطلق سرمایه یهود آماده می گردد. نهادی که آگاهانه از بکار بردن واژه های چون بانک و یا بانک مرکزی برای آن خودداری شده و نام جعلی "سیستم ذخایر فدرال" بر آن گذاشته می شود.



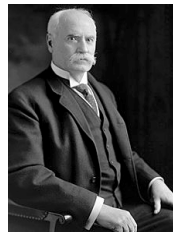
فرانک واندرلیپ



چارلز نورتون



آبراهام پیات آندرو



نلسون ادلریچ



بنیامین استرانگ



پاول موریتس واربرگ

اهداف "کلان سرمایه یهود" از ایجاد چنین نهادی را می توان به اختصار در ۵ مورد زیر فرموله کرد:

۱- اولین و مهمترین هدف بدست آوردن امکان کنترل بر بخشهای مالی و اقتصادی ایالات متحده با از میدان بدرکردن کامل بانکهای رقیب و بخشهای غیرخودی کلان سرمایه مالی است. سالها پیش از این "مایر آمشل" بنیانگذار بانک روتشیلد گفته بود: شما کنترل بر ذخایر ارزی کشور را به من بسپارید ، آنوقت دیگر مهم نیست که چه کسی مهار سیاست را در دست دارد. این هدف ۱۹ سال بعد با ایجاد بحران عظیم اقتصادی در ۱۹۲۹ محقق می گردد.

۲ - "حق" کاهش و افزایش ذخیره ارزی ملی از طریق بالا و پایین بردن خودسرانه درصد بهره بانکی به منظور اعمال کنترل بر سرمایه های مردم و چگونگی تأمین مالی صنایع ملی .

۳ - گردآوری اندوخته های ارزی کلیه بانکها در یک مرکزیت مالی به منظور جلوگیری از خروج سرمایه ها از حیطه کنترل و مقابله با موانع انباشت سرمایه کلان .

۴ - استفاده خصوصی از سود مالیاتهای جمع آوری شده ! و تأمین هزینه و ضررهای احتمالی توسط مالیات دهندگان . این شیوه ضد انسانی بارها در شرایط بحرانی اقتصادی و از جمله آخرین آن در سالهای ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ در رابطه با اعلام ورشکستگی بانک یهودی "برادران لمان" بکار گرفته شد. در این موارد دولتها برای نجات بانکهای ورشکسته وارد شده و از کیسه مالیات دهندگان اقدام به کمکهای میلیاردی به بانکهای مذکور می کنند. بدین شیوه اصطلاحاً "اجتماعی کردن ضرر در عین خصوصی بودن سود" می گویند. یعنی کلان سرمایه مالی اگر سود کرد مال خودش هست اما جبران ضررش مسئولیت ! جامعه است.

۵ - هدف آخر باند هفت نفره قانع کردن اعضای کنگره به اینکه پروژه مزبور اکیداً در جهت منافع ملی و مصالح عالییه مردم آمریکا می باشد. اینها در شرایطی است که "کلان سرمایه یهود" علیرغم ید و بیضا و تارهای تنیده شده اش در تمامی زوایای مالی و اقتصادی قاره جدید هنوز حاکمیت مطلق بر شئون جامعه نداشته و دشمنان و رقبای سیاسی و اقتصادی فراوان دارد. به این اعتبار ضروری بود که برای موفقیت این طرح تمهیداتی چند اندیشیده شود. از جمله طرح مزبور می بایستی یک طرح کاملاً دولتی و به عبارتی یک پاسخ حکومتی به تقاضاهای رفرم اقتصادی از پایین قلمداد شود و نه صرفاً توطئه بخش خصوصی. به همین دلیل ایجاد یک بحران اقتصادی برای آماده سازی شرایط و بستن دهان مخالفین ضروری است. وال استریت باید به ظاهر با این طرح اعلام مخالفت کند و اکیداً در استفاده از واژه هایی چون کارتل و بانک مرکزی خودداری به عمل آید.

به منظور پوشانیدن لباس علمی به طرح مذکور قرار می شود که در میان اساتید دانشگاه ها و روشنفکران خودفروش به یاریگیری پرداخته شود و در نهایت برای تظاهر به عدم مرکزگرایی و مقابله با اتهام تأسیس یک مرکزیت مالی، تشکیلات مذکور متشکل از ۱۲ بانک ایالتی طراحی می گردد که مهمترین آنها همانا شعبه رهبری کننده نیویورک می باشد. محل یازده بانک دیگر نیز در بوسطن، کانزاس سیتی، مینیاپولیس، دالاس، سان فرانسیسکو، کلیولاند، فیلادلفیا، ریچموند، آتلانتا، شیکاگو و سنت لوئیس تعیین می گردد.

نقش وودرو ویلسون در تأسیس فدرال رزرو

وودرو ویلسون در کنار فرانکلین روزولت، رونالد ریگان و جرج دبلیو بوش یکی از سرانگشتان پراهمیت مافیای یهود در راستای تحقق حکومت واحد جهانی است. او که فارغ التحصیل دانشگاه پرینستون (یکی از مراکز که توسط وال استریت تأمین مالی می گردد) بوده و از ۱۸۹۰ به عنوان استاد دانشگاه مذکور مشغول به کار است در سال ۱۹۰۲ با اشاره راکفلر و حمایت مؤثر دو تن از همکلاسیهای سابقش یعنی "کلیولند داج" *Cleveland H. Dodge* و "سایروس مک کورمیک" *Cyrus Mc Cormick* ، مدیران سیتی بانک متعلق به راکفلر، به ریاست دانشگاه برگزیده می شود.

او یکی از سلسله روشنفکرانی است که دانش و توانایی علمی خود را در معرض فروش به سرمایه مالی گذاشته بودند. حقوق ویلسون مستقیماً از یک فوند شخصی پرداخت می شود که سهامدارانش در کنار مک کورمیک و داج، دو بانکار وال استریت یعنی "موشه تایلور پاین" *Moses Taylor Pyne* اولین رئیس "اولین سیتی بانک ملی نیویورک" و "پرسی پاین" *Percy R. Pyne* هر دو از مؤسسان سیتی بانک می باشند.

ویلسون اولین روشنفکر و استاد دانشگاهی است که علناً به تبلیغ ضرورت رفرم در سیستم بانکی می پردازد. پاداش اولیه او فرمانداری نیوجرسی است که زمینه ساز نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۱۲ می باشد. مشکلی که ویلسون دارد فقدان کاریسما و تک بعدی بودن اوست. این مسئله در کنار پایین بودن اقبال اجتماعی، پیروزی او در مقابل ویلیام تافت را تقریباً امکان ناپذیر می نماید. اینجاست که وال استریت دوباره وارد صحنه می شود. راه حل وال استریت تقسیم کردن آرای جمهوریخواهان است که اکثریت آرا را در مقطع پیش از انتخابات در اختیار دارند. قرار بر این می شود که تئودور روزولت، رئیس جمهوری جمهوریخواه قبلی علیه ویلیام تافت جمهوریخواه انشعاب کرده و کاندیدای حزب ترقیخواه گردد. اینکار صورت می گیرد و بدین ترتیب آرای جمهوریخواهان تقسیم می گردد و ویلسون موفق به ورود به کاخ سفید می شود. به همین سادگی !

جالبترین بخش شعبده بازی انتخابات مربوط به تأمین کنندگان مالی مبارزات انتخاباتی هر سه نامزد انتخاباتی است. در حالیکه "فلیکس واربورگ" *Felix Warburg* تأمین هزینه انتخاباتی ویلیام تافت را متقبل شده است برادر دیگرش "پاول موریتس واربورگ" *Paul Moritz Warburg* به همراه یاکوب شیف تأمین مالی مبارزات انتخاباتی ویلسون را بر عهده دارند. یک شریک دیگرشان در تجارتخانه کوهن - لوب و کمپانی یعنی "اوتو کان" *Otto Kahn* هم هزینه مبارزات ! رقیب سوم یعنی تئودور روزولت را بر دوش گرفته است. در پشت صحنه نیز رشته های مالی و لجستیکی کل روند انتخابات در کف با کفایت راکفلر و سیتی بانک او قرار دارد. بهتر از این دیگر نمی توان انتخابات کرد ! به این می گویند دمکراسی لیبرال . وودرو ویلسون با ۴۸ درصد آرا و در شرایطی که ۵۲ درصد آرا علیه او بود به کاخ سفید می رود. همراه با ویلسون یک عالیجناب خاکستری هم وارد کاخ می شود.

"ادوارد ماندل هاوس" *Edward Mandell House* یک استاد اعظم فراماسونری، رفیق گرمابه و گلستان مورگان و جاسوس روتشیلدها، از اعضای مؤسس انستیتوی سلطنتی مسائل بین المللی *RIIA* و شورای روابط خارجی *CFR* . او برای مدت شش سال یعنی تا پایان جنگ جهانی اول و پایان مأموریتش همواره دو اتاق در ضلع شمالی کاخ سفید را در اختیار دارد بی آنکه دارای یک شغل رسمی باشد ! او ظاهراً مشاور رئیس جمهور در امور بین المللی بوده است !

با ورود ویلسون به کاخ سفید مقدمات تهیه و تنظیم لایحه تأسیس فدرال رزرو علیرغم مخالفت‌های بسیار آغاز می‌گردد. چارچوب طرح ابتدایی در ۱۸ سپتامبر ۱۹۱۳ با اعمال فشار ویلسون بر اعضای کنگره به تصویب کنگره و روز بعد هم به تصویب سنا می‌رسد و سرانجام طرح آماده شده نهایی درست در ساعت یازده ۲۲ دسامبر ۱۹۱۳ و در شرایطی که تعطیلات کریسمس در راه است و برخی از نمایندگان پیشاپیش بار سفر بسته و دیگران نیز تمایل چندانی به بحث‌های طولانی ندارند تقدیم کنگره می‌شود. طرح مذکور با ۲۹۸ رأی مثبت در مقابل ۶۰ رأی منفی در کنگره و ۴۳ رأی مثبت در مقابل ۲۵ رأی منفی در سنا و با امضای بلاواسطه ویلسون در ۲۳ دسامبر صورت قانونی بخود می‌گیرد. بدینترتیب کلان سرمایه یهود خیز بلند خود برای تصاحب ولایت مطلقه مالی در قاره جدید را کلید می‌زند. از این نقطه به بعد دیگر خدمت به دولت فخمیه و آویزان شدن به ابرقدرت بریتانیا موضوعیت خود را از دست می‌دهد.

زمان برای خیانت به ارباب سابق و انتقال مرکزیت مالی جهانی از "سیتی آو لندن" به وال استریت و به تبع آن عروج ایالات متحده به عنوان ابرقدرت نوین و سقوط انگلستان به مثابه ابرقدرت قدیم آماده می‌شود. بدیهی است که این انتقال قدرت آسان نخواهد بود. قدرتهای اروپایی و ابرقدرت موجود به سادگی قابل دور زدن نخواهند بود. بدون درگرفتن یک جنگ جهانی پرهزینه و پرتلفات و به خاک و خون کشیده شدن اروپا ابرقدرت بریتانیا به کنار، هیچیک از قدرتهای موجود نیز حاضر به پذیرش این تغییرات عظیم نخواهند شد. جنگ جهانی اول مستقل از دلایل و خواستگاه‌های متفاوت از منظر قدرتهای اروپایی و آمادگی اولیه و توهم ابلهانه توده‌های اروپا مبنی بر دستیابی به یک پیروزی نظامی زودرس تا آنجا که به استراتژی کلان انتقال مرکزیت قدرت مالی و تولد ابرقدرت جدید برمی‌گردد در این نقطه است که کلید میخورد و ضرورت می‌یابد! به عبارت دیگر مستقل از هر تحلیل و توضیحی، جدای تمامی تلفات انسانی و ضربات روانی بر پیکره اجتماعی اروپا، واقعیت مستقل از ذهن و حاصل جنگ اول، فرو رفتن کل قاره قدیم به انضمام ابرقدرت انگلستان و فاتحان جنگ تا گردن در گرداب دهکاری به سیستم بانکی و کلان سرمایه مالی بویژه در آمریکا و درخشش "دلار" در مقابل ارزهای موجود است.

نقش فد در رابطه با بحران بزرگ ۱۹۲۹

قبلاً گاه و بیگاه به اهمیت بحران ارزی سال ۱۹۲۹ میلادی در آمریکا و نقش آن در تغییر معادله قدرت جهانی اشاره کرده و توضیح مفصلتر را همیشه به آینده واگذار کرده بودم. زمان پرداختن به این واقعه مهم که به لحاظ میزان تلفات و خسارات و گستره تأثیرات مخرب آن تنها با یک جنگ نظامی قابل مقایسه می‌باشد فرا رسیده است. نقش تعیین کننده فدرال رزرو در این جنایت تاریخی را البته هیچکس حتی مفسران رسمی نیز نفی نمی‌کنند. تفاوت‌هایشان تنها در میزان تأثیرگذاری این نهاد خصوصی است. ادعای من اما فراتر از نقش کمی یا کیفی فدرال رزرو بر عاملیت مستقیم این نهاد در کلید زدن برنامه ریزی شده و هدایت بحران ۱۹۲۹ می‌باشد.

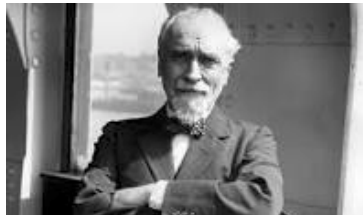
مشهورترین تئوریها در این رابطه متعلق به سه اقتصاددان و نظریه پرداز رسمی دیرون سیستیم به نامهای "میلتون فریدمان" **Milton Friedman**، "آنا جاکوبسون شوارتز" **Anna J. Schwartz** و "مورای روتبارد" **Murray Rothbard** هست که متعلق به دو مکتب اقتصادی متفاوت می‌باشند. فریدمان و آنا شوارتز متعلق به مکتب شیکاگو و مورای روتبارد از شاگردان مکتب اتریش می‌باشد. شاید لازم به گمانه زنی نباشد که هر سه آنها هم یهودی و نمایندگان بخش روشنفکری مافیای یهودند که طبق معمول بر بالهای رسانه ای و تبلیغاتی این مافیا شهرت جهانی یافته اند. یعنی اینکه نقدی هم اگر لازم باشد که هست باید توسط عناصر خود سیستم اعمال گردیده و نهایتاً تبدیل به نقد رسمی شود. بغیر از آن هرچه که می‌ماند در کادر "تئوری توطئه" مهر می‌خورد. حاصل نظرات میلتون فریدمان و آنا شوارتز کتاب "تاریخچه مالی ایالات متحده" و فشرده تحلیل مورای روتبارد در کتاب "رکود بزرگ آمریکا" آمده است.



اودارد ماندل هاوس



وودرو ویلسون



مونتگو نورمن



میلتون فریدمان



مورای روت بارد

قابل توجه آنکه کتاب روت بارد در ۱۹۶۳ و کتاب فریدمان و شوارتز در سال بعد یعنی ۱۹۶۴ بیرون می‌آید. این دوران مصادف است با ورود یک "ثقل قدرت" جدید در سیاست آمریکا که با جان اف کندی وارد ساختار هرم قدرت شده اند. نیروی جدیدی که بعدها به لیبرالهای انترناسیونال معروف شده و اینجا و آنجا سیاستهای جناح هارتر را اگرچه کاملاً در کادر سیستم اما با نگاهی متفاوت به نقد می‌کشد. پس از کندی، جیمی کارتر و بدنبال او بیل کلینتون و باراک اوباما به این جناح تعلق دارند.

هر سه این نظریه پردازان اگرچه به گونه ای قابل فهم اساساً وارد مقوله بازیگران اصلی پشت صحنه و آماجهای مافیای یهود در جریان بحران عظیم ۱۹۲۹ مبنی بر تعیین تکلیف با بخشهای غیر خودی کلان سرمایه مالی نمی‌شوند با این حال مستقیماً بر نقش فدرال رزرو در عدم کنترل بحران و رها کردن بانکهای ورشکسته به حال خود و... انگشت گذاشته اند. فریدمان بانی اقتصاد نئولیبرالیست معتقد است که همواره این میزان نقدینگی موجود در جامعه است که به افت و خیز مالی و اقتصادی جهت می‌دهد. او همراه با شوارتز با ارزیابی اطلاعات نقدینگی و اقتصادی ۹۳ سال تاریخ ایالات متحده این را نتیجه می‌گیرد که هر زمان که میزان نقدینگی در جامعه بیشتر بوده است به همان میزان رشد اقتصادی بالاتر بوده و بالعکس.

به اعتقاد او فدرال رزرو در شرایط افت اقتصادی سالهای پایانی دهه سی میلادی با خودداری از افزایش نقدینگی در ساختار مالی جامعه سبب شده است که افت اقتصادی مبدل به رکود شدید و از هم گسستگی بازار بورس گردیده و ورشستگی بانکها را بدنبال داشته باشد. بعد از آنهم از کمک به بانکهای ورشکسته خودداری کرده و الی آخر....

میلتون فریدمان عدم کمک فدرال رزرو به بانکهای ورشکسته را یک اشتباه بزرگ قلمداد می کند و نه یک توطئه برنامه ریزی شده برای از میدان بدر کردن رقبای قدرتمند کلان سرمایه یهود! حاصل کلام او این است که فدرال رزرو می توانسته جلوی تبدیل یک افت ملایم (فی المثل درمقایسه با بحران مشابه در ۲۰۰۷) را به یک فاجعه اقتصادی بگیرد و نگرفته است.

تحلیل روت بارد در نقطه مقابل نظریه فریدمان حکایت از افزایش بی رویه حجم نقدینگی در ساختار اقتصادی جامعه می کند که حاصل درهم ریختگی ساختار مالی متکی به ذخایر طلا در دوران پسا جنگ اول جمی باشد. او معتقد است که اتکاء پول به طلا در این دوران واقعی نیست و دنیا پس از جنگ اول دیگر به استاندارد طلا بازنگشته و آنچه که بود کاریکاتوری بیش نبوده است. این وضعیت به دولت و بانک مرکزی امکان می دهد که بسا بیشتر از میزان ذخایر طلا به چاپ اسکناس بدون پشتوانه اقدام کرده و به تبع آن میزان نقدینگی در جامعه به گونه ای کاذب افزایش یابد. روت بارد در این رابطه بانک انگلیس و رئیس قدرتمند آن "مونتگو نورمن" *Montagu Norman* را محرک اصلی فشار بر فدرال رزرو و رئیس آن بنیامین استرانگ میدانند بدون آنکه به صاحب اصلی بانک انگلیس یعنی امپراتوری روتشیلد بپردازد.

به هر تقدیر دو تحلیل متفاوت متعلق به دو مکتب اقتصادی از دو نظریه پرداز رسمی و یک بحث تعیین تکلیف نشده! انبوهی تئوری و کار تحقیقی بدون آنکه هنوز پس از گذشت هشتاد و اندی سال، کارشناسان این حوضه به اجماع در رابطه با دلایل واقعی این تحول شگرف که تبعات آن شامل یک قلم جنگی خانمانسوز در اروپا و جهان و مهمتر از آن تغییرات بنیادی در ساختار رهبری جهان امروز می باشد نرسیده اند و البته نیز نخواهند رسید! چرا که پاسخ واقعی نه در کادر سیستم که در بیرون آن قابل دستیابی است و لاغیر!

کوتاه سخن، و رای هر تحلیل و توصیفی آنچه که واقعی است و بحث بر نمی دارد برندگان و بازندگان بحران مالی عظیم سال ۱۹۲۹ می باشد. این دیگر کار تحلیل و تئوری نیست. چرا که واقعیت مستقل از ذهن ماست. یعنی در بیرون ما جریان دارد، چه بپذیریم و چه نه. چه بخواهیم و چه نه! برندگان واقعی بحران ارزی ۱۹۲۹ دو امپراتوری مالی در رأس هشت خاندان می باشند. امپراتوری روتشیلدها با مرکز ثقلشان در اروپا و امپراتوری راکفلرها با مرکز ثقلشان در آمریکا همراه با شش خاندان دیگر سلطنت مالی یهود، مورگانها، واربورگها، برادران لیمان، "کوهن - لوب" *Kuhn Loeb*، "گلدمن ساکس" *Goldman Sachs*، "لازار" *Lazards* (فرانسه) و "موسی سیف" *Moses Seif* (ایتالیا).

پایان کتاب اول

کتاب دوم

بخش هفدهم ، جنگ جهانی دوم ۱۹۳۹ - ۱۹۴۵

اروپا در آستانه جنگ جهانی دوم صحنه رقابت و زور آزمایی دو مدل حاکمیت سیاسی است. مدل دمکراسی بورژوایی در مقابل مدل دیکتاتوری در ابعاد گوناگون آن. وجه غالب با مدل نوع دوم است. در این مقطع دیکتاتوری بر خلاف امروز مدل مورد علاقه و ستایش میلیونها نفر در اروپا و آسیاست. دمکراسی بورژوایی و فاشیسم نوع ایتالیایی البته دو روی یک سکه اند. هر دو دیکتاتوری سرمایه اند. اولی دیکتاتوری پنهان سرمایه کلان با ابزار فریب و دومی دیکتاتوری عریان همان سرمایه کلان ولی با ابزار زور و اعمال خشونت بی حد و مرز. اولی محل تاخت و تاز سرمایه فراملی است و دومی میدان ترکانازی سرمایه ملی.

نازیسم در آلمان و استالینیزم در شوروی البته با فاشیسم یکی نیستند. یکسان قلمداد کردن این سه مدل دیکتاتوری چیزی جز ساده کردن صورت مسئله برای اذهان ساده نیست. "سرمایه" در آلمان نازی تا آنجایی محترم است که در خدمت منافع عالیه آلمان و نژاد ژرمن عمل می کند. یعنی در اینجا برخلاف سیستمهای سرمایه داری چه در قالب دمکراسی بورژوایی و چه در قالب فاشیسم سرمایه داری، سمت و سوی حرکت "کلان سرمایه" سودآوری مطلق و به هر قیمت نیست، خدمت به منافع ملی و بسیج تسلیحاتی دولت نازی است. هدف نازیها تنها برتری آلمان و نژاد ژرمن در دنیا هم نیست، رفاه مردم و تأمین کار و نان برای اکثریت جامعه آلمانی نیز هدف اعلام شده و مهمتر از آن تحقق یافته حزب ناسیونال سوسیالیست و پیشوای آن است. چیزی که در ایتالیای فاشیست و اسپانیای فرانکیست محلی از اعراب ندارد.

اینکه ژوزف استالین در روسیه شوروی و آدولف هیتلر در آلمان نازی کشور هایشان را با اتکاء به دیکتاتوری از منجلا ب جنگ و بیکاری و قحطی و تحقیر ملی به اوج اعتلا و قدرت در جهان رسانیده اند محل مجادله نیست. این مقوله خارج از بحث حقانیت و درستی و غلطی سیستمها و ایدئولوژیهاست. بدیهی است که از یک موضع ترقیخواه و آزادیخواهانه نازیسم هیتلری به مثابه دیکتاتوری راست و استالینیزم به مثابه دیکتاتوری چپ اساساً قابل دفاع نیستند، اما در مباحث تاریخی و تحلیل رخ داده ها نباید تحلیل را بر مبنای دیدگاه سیاسی و ایدئولوژیک ارائه داد. رخ داده های تاریخی را باید که در کادر همان شرایط زمانی و مکانی بررسی و تحلیل کرد که اتفاق افتاده اند و نه با دیدگاه ها و معیارهای امروز. هر تحلیلی خارج از این کادر بدرجات مختلف نادرست، جهت دار و خلاف واقعیت مستقل از ذهن است.

اولین اقدام بین المللی آدولف هیتلر پس از تصاحب قدرت سیاسی خروج از جامعه ملل در ۱۴ اکتبر ۱۹۳۳ است. پیش از او ژاپن در مارس همانسال همینکار را کرده است. ایتالیا هم چهار سال بعد در دسامبر ۱۹۳۷ جامعه ملل را ترک می کند. البته ایتالیا دو سال پیش از خروج از جامعه ملل موقعیکه در اکتبر ۱۹۳۵ اقدام به تصرف ایتوپی می کند و اکنش جامعه مذکور مبنی بر تحریم تسلیحاتی و صدور مواد خام و خودداری از دادن وام به دولتش را هم تجربه کرده است.

سال ۱۹۳۶ سال مشروعیت جهانی نازیهاست. بازیهای المپیک برلین در اوت اینسال تمامی نگاه ها را به آلمان و پیشوای آن جلب می کند. جنبشهای هوادار آلمان یکی پس از دیگری در کشورهای گوناگون به شمول انگلستان و آمریکا براه می افتند. اینسال سال شروع جنگ داخلی خونین اسپانیا نیز هست. در مارس اینسال نیروهای مسلح آلمان وارد منطقه "راین لاند" میشوند. این منطقه از خاک آلمان بر اساس قرارداد ورسای منطقه غیرنظامی و خارج از حاکمیت آلمان اعلام شده بود. در سال ۱۹۲۵ هم دولت جمهوری وایمار با پذیرش قرارداد لوکارنو مبنی بر تعیین مرزهای غربی آلمان آنرا برسمیت شناخته بود. با این حال نقض پیمانهای ورسای و لوکارنو از سوی نازیها اعتراض چندانی را بدنبال ندارد. بهرحال آلمانیها وارد سرزمین خودشان شده اند.

سال ۱۹۳۸ یکسال کلیدی و تعیین کننده در سرنوشت جنگ جهانی در راه است. در اینسال تکلیف بسیاری از درگیریهای غیرمستقیم نازیها در صحنه اروپا روشن می گردد. ابتدا در ماه فوریه یک تغییر اساسی در رهبری سیاسی و نظامی آلمان صورت می گیرد. "کنستانتین فون نویرات" *Konstantin von Neurath* وزیر خارجه جای خود را به "یواخیم ریبنتروپ" *Joachim von Ribbentrop* می دهد و بلومبرگ وزیر جنگ هم از کار برکنار می شود. فریچ فرمانده کل ارتش نیز جایش را به "ژرنال ویلهلم کایتل" *Wilhelm Keitel* می سپارد که در رأس نهاد جدیدی تحت عنوان فرماندهی عالی ارتش رایش قرار دارد. دستگاه سیاسی - نظامی سنتی می بایست خود را با برنامه های بلند پروازانه پیشوا برای آینده اروپا و بتبع آن آلمان تطبیق دهد و چنین نیز می شود.

۱۲ مارس با ورود واحدهای ارتش آلمان تمامیت اتریش با شور و فتور و به شکلی کاملاً مسالمت آمیز و با یک رفتارندوم نود و نه درصدی خود را به آغوش رایش می اندازد. بدنبال آن سه و نیم میلیون آلمانی ساکن در منطقه سودت واقع در خاک چکسلواکی هم به سردمداری نازیهای محلی مصرانه خواستار بازگشت دوباره شان به سرزمین مادری می شوند. بدیهی است که سرزمین مادری هم برای استقبال از آنان آغوش گشوده است! مسئله چکسلواکی اولین درگیری جدی میان آلمان، فرانسه و بریتانیاست. در رابطه با کشور مذکور این تنها آلمان نیست که ادعای ارضی دارد، هم اتحاد شوروی، هم لهستان و حتی مجارستان هم به همان اندازه مدعی هستند. هیتلر معتقد است که چکسلواکی یک دولت پویشالی بوده که متفقین پس از جنگ اول همچون جزیره ای در خاک رایش بوجود آورده اند. این البته یک واقعیت بود. این دولت اساساً در ۲۸ اکتبر ۱۹۱۸ یعنی فقط ۲۰ سال پیشتر از این در پراگ و بر بخشی از ویرانه های بجامانده از امپراتوری هابسبورگها شکل گرفته بود. نیروی نظامی آن از لژیونهای مزدوری تشکیل شده که فراریان ارتش روسیه و ضدانقلابیون تحت رهبری متفقین علیه انقلاب اکتبر را شامل می گردیدند.

بافت جمعیتی تقریباً ۵۰ میلیونی آن در این مقطع زمانی شامل یک اقلیت بزرگ سه و نیم میلیونی آلمانی، حدود دو و نیم میلیون اسلواک، هفتصد هزار مجار، دویست هزار لهستانی و حدود سیصد هزار نفر از قومیتهای مختلف دیگر از جمله رومانیاییها و اوکرائینیها بوده است. حتی انتخاب نام آنهم (چک - اسلواکی) اعلام یک تبعیض آشکار علیه گروه های قومی دیگر بود. جدای از آلمانها، خود اسلواکها هم که در سال ۱۹۱۸ بر اساس توافق پینتربورگ در کالیفرنیا آمریکا قول خودمختاری و حقوق برابر با چکها را گرفته بودند با دست خالی برجای می مانند.

اینهمه زمینه های مناسبی برای تحقق رویای "فضای حیاتی" مورد نیاز ناسیونال سوسیالیسم مهاجم می باشند. ضمیمه کردن منطقه سودت به بهانه دفاع از حقوق پایمال شده سه و نیم میلیون آلمانی آنجا یگانه راه حل آدولف هیتلر برای حل معضل سودت می باشد. او در دیداری که با "کنراد هینلین" *Konrad Henlein* رهبر ناسیونال سوسیالیستهای سودت در برلین انجام می گیرد، استراتژی الحاق مسالمت آمیز منطقه سودت به آلمان با الگوی اتریش را مطرح می کند. حزب آلمانیهای سودت تحت رهبری او می بایست به طرح خواسته هایی بپردازد که پیشاپیش عدم امکان تحقق آنها در کادر تعادل قوای موجود روشن بود. در رأس این خواسته ها خودمختاری باید باشد. نتیجه این استراتژی مشخص است. الحاق مسالمت آمیز منطقه سودت به آلمان و در ادامه تسلط کامل رایش بر کل سرزمینی که نام چکسلواکی بر آن نهاده شده بود.

هینلین در سالهای بعد در رابطه با دریا سالار کاناریس و گروه مخالفین هیتلر قرار می گیرد. جالبتر از همه رابطه او با "ام - آی شش" و جاسوسی برای دولت فخیمه است. این البته موضوعی جداگانه است اما ورود به این مباحث پایه های تئوریک یک تفسیر دیگر را در کنار تفسیر رسمی در رابطه با جنگ دوم محکم می کند. تفسیری که بر مبنای آن می توان در همه زمینه ها خطی پررنگ را در هدایت آگاهانه آلمان برای ورود به جنگی را پی گرفت که کلان سرمایه جنایتکار یهود و مدیای وابسته به آن اکیداً خواستار درگرفتن آن به هر قیمتی هستند. بر پایه های این تفسیر، دیگر آماج کنفرانس مونیخ جلوگیری از جنگ نیست، عقب انداختن یک جنگ محتوم است. اگر چه در این سال و در این کنفرانس چکسلواکی در زیر پای هیتلر قربانی می شود اما در واقع کنفرانس مونیخ چراغ سبز قدرتهای سرمایه داری غرب به دیکتاتور آلمان در رابطه با اشغال لهستان است.

نویل چمبرلین با این قربانی البته جلوی ورود زود هنگام دولت فخیمه به جنگ علیه آلمان را می گیرد اما به هزار زبان به قدرتهای محور پیام می دهد که راه توسعه به شرق باز و بی خطر است. پیام می دهد که مسئله چکسلواکی و لهستان بیش از آنکه یک موضوع جهانی باشد یک معضل داخلی و منطقه ای است. یعنی دقیقاً همانگونه که هیتلر می خواهد و می اندیشد. چقدر این موضع گیری به موضع ایالات متحده در رابطه با درگیری عراق و کویت در آغاز دهه نود میلادی شباهت دارد. "آپریل گلاسی" *April Glaspi* سفیر وقت آمریکا در عراق در ملاقات با صدام به او گفته بود که مسئله کویت مسئله داخلی این دو کشور است و ایالات متحده دخالتی در این موضوع نخواهد کرد. اینگونه موضعگیری در تقابل دو نیروی ناهمسان در عرف بین الملل معنای چراغ سبز به نیروی قویتر را دارد. صدام حسین با این چراغ سبز آغاز پایان خود را با اشغال کویت کلید زد.



آپریل گلاسی در ملاقات با صدام حسین



آپریل گلاسی

سرمایه و مدیای یهود بویژه در ایالات متحده همراه با جنگ طلبان درون انگلستان به سردمداری چرچیل و مدیای وابسته به امپراتوری مالی روتشیلدها دولت چمبرلین را متهم به مامشات با هیتلر کرده و می کنند. چیزی که البته همه اینها به شمول روزولت آنرا از افکار عمومی در کشورهای خود پنهان می کنند همانا مسابقه تسلیحاتی پنهانی عظیمی است که در پشت صحنه میان آلمان و انگلستان از سوئی و آمریکا و انگلستان از سوی دیگر در جریان است. مسابقه ای که در آن آلمان برای اولین بار پس از جنگ جهانی اول از بریتانیا پیشی می گیرد.

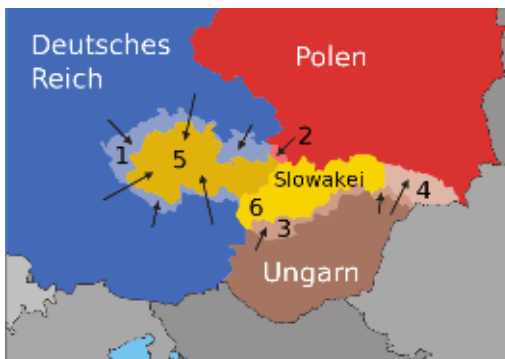
برخلاف مهملات بسیاری که جنگ طلبان آنروز در رابطه با سیاست موسوم به مامشات مطرح کرده و می کنند واقعیت قضیه در خودداری دولت چمبرلین از ورود زودرس به یک جنگ گسترده با نازیها، جدای دلایل بسیار دیگر یکی هم همین عقب ماندن انگلستان در مسابقه تسلیحاتی با آلمان بوده است. صلح طلبی چمبرلین و جنگ طلبی چرچیل در واقع دو روی سکه دست و پا زدنهای مذبحخانه یک امپراتوری به ته خط رسیده ای است که هنوز امید خود را برای رهبری جهان از دست نداده است. "خط چمبرلین" همان خطی است که ادامه آن گروه مقتدر "کیوترها" را در سیستم رهبری جهان بوجود می آورد. همانگونه که "خط چرچیل" همانی است که شالوده و سنگ بنای "گروه بازها" را در سیاست جهانی پی می ریزد. هر دو یک هدف دارند اما با شیوه هایی متفاوت و بعضاً متضاد.

بهر تقدیر جدای دست بالا پیدا کردن موقت آلمان در مسابقه تسلیحاتی مثل روز روشن بود که در شرایط درگیر شدن دولت فخیمه در یک جنگ جهانی دیگر هیچ چیز هم که از دست نرود مقوله رهبری جهان که هنوز میان ابرقدرت قدیم و قدرت تازه نفس و مدعی جدید حل نشده بر جای مانده بود باید دودستی تحویل ایالات متحده آمریکا گردد. تا این تاریخ دولت بریتانیا علیرغم دست بالا پیدا کردن آشکار ایالات متحده پس از جنگ اول اکیداً و به هر قیمتی در مقابل تسلیم کامل رهبری جهان به آمریکا مقاومت به خرج داده است. در این مقطع (همچنانکه امروز هم) هنوز کمتر کسی می داند که طرح ارتش آمریکا برای حمله به انگلستان از طریق کانادا همچنان یکی از گزینه های روی میز در دولت آن کشور بوده است. واقعیتی که نه مدیای کشورهای غربی و نه الیت سیاسی آن در کنار تبلیغات گسترده علیه سیاست موسوم به مامشات ذره ای هم به آن نپرداخته و نخواهند هم پرداخت. در این رابطه یعنی در ارتباط با طرح تهاجم نظامی گسترده آمریکا به بریتانیا موسوم به "طرح سرخ" در بخش آینده مفصل توضیح خواهم داد. در هر حال امضای قرارداد مونیخ بر آیند یک چنین تعادل قوایی است که در اروپای آنروز حاکم بوده است.

روز ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۸ با حضور رهبران چهار کشور آلمان، انگلیس، ایتالیا و فرانسه در شهر مونیخ آلمان و در غیاب رهبران شوروی و بویژه خود قربانی، چکسلواکی تقسیم می شود. بخشی را لهستان برمی دارد و بخشهایی که در جنگ اول از امپراتوری اتریش - هنگری جدا شده بودند دوباره به مجارستان پس داده می شوند. منطقه سودت هم در غرب چکسلواکی تقدیم آلمان می گردد. با این قرارداد البته جلوی جنگی گرفته می شود که هنوز زمانش فرا نرسیده است. یکروز پیش از امضای این قرارداد یک اقدام به کودتا هم در آلمان و علیه پیشوا در جریان است. بخشی از فرماندهی ارتش ارجمله ژنرال "لودویگ بک" رئیس ستاد ارتش، ژنرال "والتر فون براوخیچ" فرماندهی کل ارتش رایش و دریاسالار "ویلهم کاناریس" با همکاری گروهی از بوروکراتهای دولتی طرح دستگیری و محاکمه هیتلر به جرم بردن آلمان به سمت جنگ در ۲۸ سپتامبر را ریخته اند. امضای قرارداد مونیخ "توطئه موسوم به سپتامبر" و همه توطئه گران داخلی دیگر را نیز مات می کند. از این تاریخ به بعد هر نوع اقدام علیه پیشوای محبوب و ایضاً صلح طلب آلمان! تا اطلاع ثانوی ملغی اعلام می گردد. نویل چمبرلین تنها اروپا و بتبع آن جهان را از خطر یک جنگ حتمی نر هانده بود، تهدید کودتا علیه هیتلر را نیز کور کرده بود. قرارداد مونیخ اما با هر تفسیر و تحلیلی دست پیشوا برای بلعیدن گام به گام چکسلواکی را باز گذاشته است.

از آنطرف اعلام توافق میان قدرتهای اروپایی در مونیخ در همه جا بویژه در خود انگلستان با استقبال عمومی بی نظیری مواجه می شود. روزنامه تایمز لندن در رابطه با جمعیت انبوهی که به پیشواز چمبرلین رفته است می نویسد:

"هیچ فاتح از کارزار برگشته ای تا کنون با چنین استقبالی روبرو نگردیده است".



تقسیم چکسلواکی - بخش ۱ را آلمان، بخش ۲ را لهستان و بخشهای ۳ و ۴ را مجارستان برمی دارد

هیتلر - چمبرلین - موسولینی و دالادیه در مونیخ

دو روز بعد از اعلام توافق مونیخ، در اول اکتبر ۱۹۳۸ ارتش رایش پیروزمندانه و با اجازه نامه بین المللی وارد منطقه سودت در خاک چکسلواکی می گردد. گام بعدی نوبت جدا کردن اسلواکی است. ابتدا اسلواکی با هدایت برلین در مارس سال بعد اعلام استقلال کامل کرده و خود را تحت الحمایه آلمان قرار می دهد و بدنبال آن در گامی دیگر با ورود نیروهای آلمان اشغال کامل سرزمین چک بدون شلیک حتی یک گلوله صورت می پذیرد. چکسلواکی در این مقطع صاحب یکی از قویترین خطوط دفاعی اروپا در خاک خود می باشد که بسادگی در مقابل هیتلر فرو می ریزد. کارخانه های مهمات سازی ایشکودا واقع در اسلواکی که بر مبنای توافق مونیخ برجا مانده اند تماماً توسط آلمان مصادره می شوند.

واکنش انگلستان و فرانسه در برابر نقض قرارداد مونیخ و ورود ارتش آلمان به خاک چک تنها اعتراض خشک و خالی است. هیتلر باید مطمئن شود که قدرتهای اروپا به رهبری بریتانیا بخاطر یکی دو کشور بیمقدار! حول و حوش آلمان پیه ریسک ورود به یک جنگ گسترده را بر تن نخواهند مالید. همه می داند که هدف بعدی لهستان است. مسئله لاینحل دانسیک و دالان منتهی به آن در خاک لهستان روی میز است. در این رابطه دادن ضمانت به لهستان در ۳۱ مارس همینسال تنها اقدام عملی است که صورت می گیرد. این تضمین به دولت لهستان پیام می دهد که با اتکاء به آن می تواند در مقابل زیاده خواهی های هیتلر بایستد. لهستان پیام را می گیرد و به تحریک مستمر آلمان ادامه می دهد. موسولینی هم به سهم خود پیام را دریافت می کند. یکماه بعد در ۷ اپریل ۱۹۳۹ ایتالیا که شاهد سکوت قدرتهای اروپا در مقابل توسعه طلبی های آلمان است اقدام به اشغال آلبانی می کند. پنج روز بعد در ۱۲ اپریل بدنبال فرار پادشاه، تاج سلطنتی آلبانی تحویل "ویکتور امانوئل" پادشاه ایتالیا می گردد. هیتلر علیرغم عدم رضایتش در رابطه با فرصت طلبیهای موسولینی اما واکنشی نشان نمی دهد. امضای یک قرارداد مشترک با دیکتاتور فاشیست در این مقطع و بر زمینه تعادل قوای جدید در اروپا ارزشی بمراتب بیشتر از آلبانی دارد.

یکماه بعد از این با انعقاد قرارداد موسوم به پولاد در ۲۲ ماه مه میان ایتالیا و آلمان در برلین سرنوشت ایتالیا تماماً به به سرنوشت رایش سوم گره زده می شود. بر مبنای این قرارداد که در ضمن یک پیروزی بزرگ سیاسی برای هیتلر بشمار می رود، طرفین متعهد می شوند که در صورت بروز هر جنگی "با تمامیت نیروی نظامی در هوا، زمین و دریا" از یکدیگر پشتیبانی به عمل آورند. اینجا همانگونه که خواست پیشوا هست صحبت از ورود به جنگ در شرایط مورد تهاجم قرار گرفتن یکی از طرفین نیست، التزام بر مبنای بروز هر جنگی اعم از تدافعی یا تهاجمی می باشد. بگذریم که در عمل ایتالیا مدتها پس از شروع جنگ جهانی فرصت طلبانه و تنها در اوج قدرت آلمان وارد جنگ می شود یعنی درست بعد از ورود ارتش آلمان به فرانسه و تسلیم آن کشور! پس از شکست فرانسه ایل دوچه مصرانه خواهان ورود به جنگ است. "انگل" آجودان نظامی هیتلر در کتاب خاطرات خود به نقل از آدولف هیتلر جمله ای را بیان می کند که به خوبی موسولینی و دار و دسته اش را به تصویر کشیده است:

"ایتالیاییها ابتدا از فرط بزدلی در جنگ شرکت نکردند اما حالا عجله دارند که هر طور شده از این نمد کلاهی نصیبشان گردد".

اما مهمترین واقعه سال ۳۹ تا مقطع شروع جنگ همانا انعقاد قرارداد عدم تهاجم میان آلمان و اتحاد شوروی است. تا پیش از امضای این قرارداد عجیب، تا آنجا که به بریتانیا برمی گشت در اینجا یک بازی دوگانه از جانب آنان از یکسو با آلمان و از سوی دیگر با شوروی در جریان بوده است. هم استالین بدنبال یک اتحاد سه گانه با فرانسه و انگلیس است و هم هیتلر همواره رویای تقسیم قدرت و منافع در جهان با بریتانیا را در سر می پروراند. انگلیسی ها اما با هر دو طرف بازی می کنند. مقاله ۲۹ ژوئن در پروادا با تیتر درشت "دولتهای فرانسه و انگلیس خواهان انعقاد پیمانی با شرایط متساوی با اتحاد شوروی نیستند" حاکی از انتقادات جدی دولت شوروی در رابطه با مقاصد ناصادقانه بریتانیای کبیر می باشد.

استالین سخت بدگمان است که انگلیسیها (یعنی همان دولت مامشاتگر نویل چمبرلین) می خواهند پای او را به جنگ با هیتلر بکشانند. این شک و دودلی در رابطه با عملکرد انگلستان را سفیر ژاپن در لندن هم در تلگرافش به توکیو چنین منعکس می کند: "انگلیسیها (دولت چمبرلین) طبق معمول دارند با دورویی بازی می کنند. مذاکره با شوروی را دستاویز تهدید آلمان قرار داده اند و متقابلاً از مذاکرات صلح با آلمان بر علیه استالین استفاده می کنند."

چمبرلین بواسطه یکی از مشاوران بلندپایه اش بنام "سیر هوریس ویلسون" *Sir Horace Wilson* با هیتلر در تماس مداوم است. در کتاب "هیتلر و انگلیسیها" به قلم "فریتس هسه" نماینده مخفی ریپنتر و وزیر خارجه وقت آلمان، ویلسون در یک ملاقات خصوصی در خانه اش در ماه اوت ۳۹ با نویسنده کتاب از جانب چمبرلین اعلام آمادگی انگلستان برای عقد یک پیمان دفاعی بیست و پنجساله با آلمان که حاوی امتیازات اقتصادی و تجاری و همچنین استرداد تدریجی مستعمرات آن کشور بوده را به اطلاع طرف آلمانی رسانده و در مقابل خواهان قول هیتلر مبنی بر خودداری از هرگونه اقدام تجاوزکارانه ای در اروپا می گردد. اینها همه همزمان با مذاکره با دولت اتحاد شوروی در رابطه با ایجاد اتحاد سه گانه علیه آلمان در همین ماه اوت می باشد.

قرارداد عدم تخاصم میان آلمان نازی و اتحاد شوروی که سرانجام در ۲۳ اوت منعقد می گردد، علیرغم بهای بالایی که نازیها باید برایش بپردازند اما آشکارا یک پیروزی مهم برای آلمان به شمار می رود. این توافق میان دو دشمن ایدئولوژیک است که بدنه تشکیلاتیشان در سالهایی نه چندان دور برای نابودی طرف مقابل بسیج گردیده و انگیزه مبارزاتییشان را هم اساساً از این دشمنی می گرفته اند. باید برای این بدنه توضیح داد که امروز دوستی با دشمن دیروز را چه ضرورت و مصلحتی است. تا کجا میتوان به این دشمن ایدئولوژیک اعتماد کرد؟ آیا این کلام خود پیشوا در کتابش "نبرد من" نبود که صراحتاً اذعان می کرد "هرگونه اتحاد آلمان با روسیه ناگزیر جنگی بدنبال خواهد آورد که پایان آلمان را در پی خواهد داشت"؟ پس چگونه می توان با "سرخها" دست اتحاد داد؟ معلوم است که هیچکس به غیر از خود هیتلر توان پاسخگویی و افتناع بدنه حزب را نداشت و او با قاطعیت این معطل را نیز از سر راه برمی دارد.

آلمان در ضمن باید به متحد بالقوه آینده اش ژاپن هم که اینک در منچوری و در مرزهای مغولستان درگیر یک جنگ اعلام نشده با اتحاد شوروی بود ضرورت این توافق را توضیح دهد وگرنه ورود ژاپن به محدوده پیمان سه گانه با آلمان و ایتالیا به خطر خواهد افتاد. در جانب استالین و اتحاد شوروی هم نیاز به کار توضیحی بسیار است بسا بیشتر از طرف مقابل. اما ویژگی مثبت یک تشکیلات هرمی با یک رهبری فرهیخته اصلاً همین است! پیشوا و رهبر هر تصمیمی که بگیرند همان صلاح ملک و ملت و تشکیلات است. جای نگرانی نیست، هر دو بخوبی از پس توجیه قرارداد برمی آیند و صدای احدی هم در نمی آید.

امضای پیمان عدم تعرض با اتحاد شوروی یک هفته پیش از حمله به لهستان موقتاً به نزاع میان نازیسم - کمونیسم خاتمه داده و دست هیتلر را برای تهاجم به لهستان بازمی کند. لهستان با سرسختی در مقابل خواست آلمان مبنی بر الحاق بندر آزاد دانسیگ به آن کشور، همینطور با بازکردن دالانی به بخش پروس شرقی که پیش از جنگ اول به امپراتوری آلمان تعلق داشته و در کنفرانس ورسای به لهستان واگذار شده بود مخالفت می کند. دولت لهستان با آگاهی کامل از قدرت نظامی آلمان و اراده رهبری آن، به تحریک مداوم آنها مشغول است. آنها خیال می کنند که ضمانت دولتهای فرانسه و بریتانیا در مارس آنسال مبنی بر دفاع از لهستان در مقابل تهاجم رایش دست و پای هیتلر را بسته است. خیالی عبث! فرمان پیشوا به فرماندهی نیروهای مسلح آلمان در رابطه با تمام کردن کار لهستان هنوز مرکب آن ضمانتنامه کذایی خشک نشده کمتر از یکماه بعد در اپریل صادر می گردد.

رد آخرین پیشنهاد آلمان در رابطه با حل مسالمت آمیز و اعلام یک نیمه بسیج نیروهای مسلح در لهستان در همان ماه مارس و نهایتاً اعلام بسیج کامل نیرویی و گرفتن آرایش جنگی ارتش آن کشور در ۳۰ اگوست مدار تحریکات دولت لهستان علیه آلمان را کامل می کند. نه لهستان می تواند تصور کند که دو قدرت ضامن تمامیت ارضییش او را در مقابل آلمان تنها می گذارند و نه هیتلر ورود انگلستان به جنگ علیه خود را باور دارد. آخر سالهاست که دولت فخمیه، استراتژی موازی با نازیها را تعقیب کرده است. در این تاریخ گزینه تهاجم نظامی آمریکا به انگلستان هم هنوز روی میز است.

سال ۱۹۳۹ سال پایان جنگ داخلی اسپانیا و پیروزی فالانژهای تحت حمایت آلمان و ایتالیا نیز هست. خیال هیتلر در این نقطه حیاتی هم از خطر حاکمیت چپ متمایل به بلشویسم روسی راحت می شود. کنترل تنگه استراتژیک جبل الطارق در دریای مدیترانه در دسترسی آلمان به شمال آفریقا نقش تعیین کننده دارد. حاکمیت فرانکو در اسپانیا از منظر هیتلر به معنای سلب حاکمیت انگلستان و به تبع آن حاکمیت آلمان بر این آبراه استراتژیک تلقی میشود. این البته رویایی است که هرگز به حقیقت نمی پیوندد. فرانکویی که بخش اعظم موجودیتش را به هیتلر مدیون است به بهانه های مختلف از همکاری با هیتلر علیه انگلستان بر سر حاکمیت بر تنگه طفره می رود. معلوم می شود که پیشوای آلمان در رابطه با فرانکو دچار یک اشتباه محاسبه جزئی است.

هیتلر در همان ماههای آغازین جنگ طرحی را برای اشغال جبل الطارق بنام طرح عملیات فلیکس در اوایل دسامبر ۱۹۳۹ پی می ریزد که با عدم موافقت فرانکو برای ورود به جنگ مجبور به لغو آن در ده دسامبر همانسال می گردد. فرانکو به دریاسالار کاناریس که از سوی هیتلر برای جلب موافقت او برای عملیات فلیکس به اسپانیا رفته بود می گوید که کشور متبوعش تنها زمانی وارد جنگ خواهد شد که انگلستان آشکارا در مسیر سقوط و شکست قرار گرفته باشد.

فرانکو بعدها این بهانه را هم اضافه می کند که ابتدا بایستی دروازه شرقی مدیترانه یعنی کانال سوئز پیش از دروازه غربی یعنی جبل الطارق بسته شود. لیست درخواستی دیکتاتور اسپانیا برای ورود به جنگ هم کوتاه نیست. صدها تن گندم و غله، توپهای ضد هوایی مدرن، استقرار توپهای سنگین برای حفاظت از سواحل اسپانیا در مقابل حملات احتمالی نیروی دریایی سلطنتی انگلستان و بعدها هم با اشغال فرانسه توسط آلمان و آگذاری بخشی از مستعمرات فرانسه از جمله منطقه فرانسوی مراکش و بسیاری مناطق دیگر که به لیست مذکور افزوده می شود.

هیتلر یکبار پس از دیدار با فرانکو در ۲۳ اکتبر ۱۹۴۰ در رابطه با چانه زنیهای بی حاصل و زیاده خواهی های بی حد فرانکو در جریان مذاکره بر سر ورود اسپانیا به جنگ در طرف متحدین صراحتاً گفته بود که رفتار فرانکو بر سر میز معامله دقیقاً رفتار یک "یهودی غارتگر" را تداعی می کند!

البته پیشوا خبر ندارد که فرانکو از قضا بواقع یک نیم یهودی هم دارد. این رازی است که نه فقط طرف اسپانیایی که هیئت های سیاسی خود هیتلر نیز علاقه ای به افشای آن نداشتند. اتو اسکورتسینی یکی از فرماندهان افسانه ای عملیات ویژه که عملیات نجات موسولینی پس از دستگیریش را هم فرماندهی کرده بود در مصاحبه ای در سال ۱۹۷۱ اشاره به این دارد که بر راز فرانکو هم "سر ساموئل هوار" سفیر وقت بریتانیا در اسپانیا و هم جامعه سیاسی در مادرید آگاهی داشتند اما هیئت های سیاسی هیتلر همواره نیم یهودی بودن فرانکو را همانگونه که همسر یهودی مولوتوف وزیر خارجه وقت شوروی را نیز اکیداً از او پنهان می کرده اند! این مصاحبه را اسکورتسینی زمانی انجام داده است که از قضا در اسپانیا اقامت داشته و تحت الحمایه خود فرانکو بوده است. چهار سال بعد از این مصاحبه هردوی آنها با فاصله زمانی اندکی در سال ۱۹۷۵ دنیای فانی را در پایتخت اسپانیا ترک می کنند و به دیار باقی می شتابند.

بهر تقدیر نقش مزورانه فرانکو در بازی ننگ داشتن مدیترانه بر روی متفقین و عدم همراهی او با آلمان نازی اندک نیست. بسته شدن مدیترانه بر روی انگلستان به معنی تسهیل در حاکمیت نیروهای محور بر این دو منطقه استراتژیک است. یعنی دستیابی بر منابع بی پایان نفتی و توده های عرب منزجر از دولت فحیمه و منتفراز یهودیت بین المللی توسط متحدین. این فرانکو هست که متحدین را به اروپا محدود می کند و جلوی قطع ارتباط بریتانیا و مستعمراتش بویژه در شمال آفریقا و منطقه خاور میانه را می گیرد. این است راز حاکمیت سی ساله یک دیکتاتوری وحشی و جنایتکار همدست و مورد حمایت آلمان نازی و ایتالیای فاشیستی بر اسپانیای پسا جنگ دوم. سی سال حاکمیت مطلق العنان پس از شکست قطعی فاشیسم در اروپا، بی هیچ حسابرسی در زیر دماغ آن جهان آزاد کذایی با دستی باز و وجدانی آسوده! آزاد در قلع و قمع هر آنچه که در اسپانیا نشانی از آزادی و ترقی خواهی داشته است.

وقایع حد فاصل ۲۴ اوت تا ۳ سپتامبر ۱۹۳۹ یعنی از اعلام رسمی قرارداد عدم تخاصم میان آلمان نازی و اتحاد شوروی در مسکو تا تجاوز آلمان به لهستان و نهایتاً ورود انگلستان و فرانسه به جنگ و مهمتر از همه تلاشهای آلمان برای کنار آمدن با بریتانیا از جمله پیشنهاد صلح هیتلر به انگلستان بلافاصله پس از ورود ارتش رایش به لهستان، بسیار مهم و نشاندهنده چگونگی ورود قدرتهای اروپایی به یک جنگ جهانی دیگر می باشد.

انعکاس رسانه ای پیمان هیتلر - استالین در صبح روز ۲۴ اوت دنیای سیاست را شگفت زده می کند. معنای این پیمان برای لهستان واضح است. آنها می دانند که نازیها دیر یا زود به سراغشان خواهند آمد. شگفتی اما بیش از همه در میان فعالان سیاسی چپ و راست در همه جا حاکم است. جدای خود نازیها، کمونیستها بیش از همه گیج و حیرانند. بویژه کمونیستهای فرانسه و آمریکا که نمی دانند میان کشور خود و کشور شوراهای که کدام باید دخیل بندند و اتحاد با نازیها را چگونه توجیه کنند. اگر چه مطبوعات لهستان تلاش در کم اهمیت جلوه دادن این پیمان دارند با اینحال همه خود را در همه جا برای جنگ آماده می کنند. اینکه هیتلر دانسیگ را میخواد راز پنهانی نیست. اینکه لهستان هم بزبان خوش و مثل چکسلواکی حاضر به پس دادن این بندر نیست را هم همه می دانند. از سوی دیگر تضمین فرانسه و انگلیس به لهستان نیز روی میز است، نه فقط تضمین به لهستان در مقابل هیتلر که تضمین به رومانی، یونان و ترکیه مبنی بر حمایت نظامی از کشورهای مذکور در صورت تهاجم استالین نیز بر روی میز است.

بدیهی است که هیتلر بدنبال گسترش جنگ به غرب نیست. او می خواهد که با ایزوله کردن لهستان جنگ را منطقه ای نگه دارد. پیمان با استالین دقیقاً در همین راستاست. او می داند که کلان سرمایه یهود بهر قیمتی جنگ می خواهد و این را بارها به مناسبت های مختلف بر زبان می آورد اما باور ندارد که انگلستان هم حاضر به بازی در این میدان باشد چرا که مثل روز روشن است که در یک جنگ محتمل انگلستان پیروز هم اگر شود اما موقعیت خود را به مثابه یک ابر قدرت برای همیشه از دست خواهد داد و مجبور خواهد شد جایگاه رهبری جهان را دودستی تقدیم ایالات متحده آمریکا کند. پس چرا باید به خاطر موضوع بی ارزشی چون دانسیگ با او وارد جنگ شود. نه! انگلستان همچنان بلوف می زند! پیشوا نمی داند که در این مقطع روزولت محرمانه به چمبرلین قول داده است که در صورت اعلان جنگ از سوی انگلستان، ایالات متحده و کلان سرمایه یهود با تمام قوا به یاری دولت انگلستان خواهند شتافت. حتی نامزد رهبری دولت فحیمه در جنگ آتی یعنی وینستون چرچیل نیز در این تاریخ مشخص گردیده است. روزولت خیال چمبرلین از سوی استالین را هم راحت می کند!

"تردید نداریم که اتحاد شوروی به طرفداری از آلمان وارد جنگ نخواهد شد". آمریکا به یکباره در نقش دوست و پشتیبان انگلستان ظاهر می شود. انگار نه انگار که در طول یک دهه گذشته طرح حمله به نیروهای بریتانیا در کانادا روی میز کلیه روسای جمهور آمریکا از ۱۹۲۷ به بعد بوده است.

بخش هجدهم - آغاز رسمی جنگ جهانی دوم

سپیده دم روز اول سپتامبر ۱۹۳۹ با ورود نیروهای ارتش آلمان به لهستان، دومین جنگ بزرگ جهانی رسماً آغاز می شود. تا بامداد پنجم سپتامبر کل نیروی هوایی لهستان منهدم شده و دو روز بعد بخش اعظم ۳۵ لشکر این کشور یا تار و مار گشته و یا عقب نشسته است. لهستان با نزدیک به یک میلیون سرباز در مقابل ارتش یک و نیم میلیونی رایش در کمتر از یکماه در هم پیچیده شده و ورشو و متعاقب آن استحکامات مدین در ۲۷ و ۲۸ سپتامبر سقوط می کنند و یک هفته بعد هم تسلیم کامل لهستان در ۶ اکتبر اعلام می گردد. رایش سوم با این تهاجم پدیده نظامی جدیدی را به نمایش می گذارد که به "جنگ صاعقه وار" معروف می شود. اینجا دیگر برخلاف "جنگ سنگری" در جنگ جهانی اول، ارتش مهاجم همچون صاعقه بر دشمن نازل شده و در مدت کوتاهی نیروهای نظامی و پشت جبهه آنرا منهدم کرده و کشور مربوطه را اشغال می کند.

روز دوم سپتامبر بندر مورد مناقشه دانسیگ الحاق خود به آلمان را اعلام می کند. مسئله لهستان در اینجا برای هیتلر ظاهرأ حل است. اگر انگلستان دوباره مثل مورد چکسلواکی از کنار آن بگذرد و اعلان جنگ نکند، اشغال لهستان دیگر موضوعیتی نخواهد داشت. یکروز پس از ورود ارتش رایش به لهستان و ساعاتی پیش از شروع جلسه مجلس عوام به منظور تصمیم گیری برای اعلان جنگ به آلمان و سخنرانی نویل چمبرلن در مجلس، "فریتس هسه" وابسته مطبوعاتی سفارت آلمان در لندن و در عینحال نماینده خبرگزاری آلمان در انگلستان که در ضمن به عنوان نماینده مخفی ریبنتروپ وزیر خارجه در تماس با طرفهای انگلیسی نیز عمل می کند تلفنی از برلین دریافت می کند. هسه در آنطرف خط صدای ریبنتروپ را تشخیص می دهد.

"شما می دانید که با چه کسی حرف می زنید. بیدرنگ به طرف مورد اعتمادتان (منظور سر هوریس ویلسون است) مراجعه و این پیام را برسانید. پیشوا حاضر است که در مقابل بیطرفی انگلستان و در راستای ممانعت از جهانی شدن یک جنگ منطقه ای به ارتش آلمان دستور دهد که بلافاصله خاک لهستان را ترک کرده و حتی برای خسارتهای وارده غرامت نیز بپردازد، مشروط بر اینکه دانسیگ و دالان منتهی به آن به آلمان پس داده شود و انگلستان نیز در منازعه آلمان با لهستان میانجیگری کند. پیشوا به شما اختیار می دهد که این پیشنهاد را به اطلاع کابینه انگلستان برسانید و مذاکرات را بیدرنگ آغاز کنید".

هسه به نخست وزیری زنگ میزند. به او گفته می شود که سر هوریس ویلسون در دسترس نیست. اندکی بعد چمبرلن در مجلس عوام سخنرانی را آغاز خواهد کرد. او در سخنرانی می گوید که دولت فحیمه موظف است که واکنش نشان دهد مگر آنکه هیتلر قوای خود را از لهستان خارج کند. مجلس در مقابل این حرف به غلیان در می آید. همه جنگ می خواهند. بسیاری خواستار آنند که حتی بدون مشارکت فرانسه باید اولتیماتوم به آلمان داده شود. فشار از همه جا بر روی چمبرلن افزایش می یابد. مهمتر از همه فشار روزولت و قول پنهانی او مبنی بر حمایت همه جانبه از انگلستان در صورت اعلان جنگ به آلمان فشار از داخل به رهبری چرچیل را دوجندان کرده است.

پیشنهادی که هسه از سوی رهبری آلمان آورده است همان چیزی است که چمبرلین می خواهد. اما این آخرین تلاش در آخرین لحظات برای جلوگیری از جهانی شدن یک جنگ منطقه ای که از پیش تصمیم آن گرفته شده البته به جایی نمی رسد. ویلسون به هسه می گوید که برای ارائه این پیشنهاد به کابینه دیر شده است. جلوی جنگ را دیگر نمی توان گرفت. حتی از نخست وزیر هم دیگر کاری بر نمی آید. بنا به روایت "کندی" سفیر ایالات متحده در انگلستان، چمبرلن گفته بود:

"آمریکا و یهودیت بین المللی نهایتاً پای ما را به جنگ کشانیدند". یک ملاقات بعدی هسه با ویلسون در محل نخست وزیری نیز نتیجه نمی دهد. سوم سپتامبر اولتیماتوم دولتهای انگلیس و فرانسه در ساعت ۱۲ ظهر به پایان می رسد و بدینترتیب جنگ اجتناب ناپذیر می گردد. سرنوشت یک جنگ جهانی دیگر در آنجایی رقم خورده بود که نظم نوین جهانی پسا جنگ اول یعنی "نظم ورسای" توسط رهبری آلمان مدتها پیش از آغاز جنگ، نقض و به زیر علامت سوال رفته بود.

حتی روسها نیز انتظار اعلان جنگ از سوی بریتانیا را ندارند. خبرنگار روزنامه دیلی تلگراف از مسکو گزارش می دهد:

"خبر اعلان جنگ انگلیس روسها را به شگفتی واداشته است، آنها هم همچون خود آلمانیها پیش بینی می کردند که نهایتاً میان آلمان و انگلیس سازش خواهد شد".

اندکی پیش از دو هفته پس از تهاجم آلمان، اتحاد شوروی نیز بر اساس موافقتنامه غیر علنی ماه آگوست ۱۹۳۹ با آلمان مبنی بر تقسیم لهستان، نیروهای خود را وارد شرق آن کشور کرده و مناطقی را که در ۱۹۱۹ بر مبنای تصمیمات "نظم نوین جهانی" در ورسای از روسیه انقلابی گسسته و به لهستان واگذار گردیده بود پس می گیرد. بدینترتیب کشوری که در آخرین سالهای قرن هجدهم برای ۱۲۳ سال (۱۸۹۵-۱۹۱۸) به کلی از صحنه جغرافیای اروپا حذف گردیده و در ۱۹۱۸ با بهم دوختن پاره هایی از دو امپراتوری منهدم شده روسیه و آلمان دوباره به نقشه اروپای پسا جنگ اول بازگردانده شده بود، اینک پس از ۲۱ سال یکبار دیگر با امضای قراردادی میان آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ۸ اکتبر ۱۹۳۹ تقسیم و از نقشه اروپا حذف می گردد. استالین بخش اعظم لهستان را به هیتلر واگذار و در مقابل لیتوانی را دریافت کرده بود. نهایتاً با تهاجم به استونی و لتونی هرمان با تسخیر لهستان، تمامی کشورهای حوزه بالتیک به حلقه نفوذ اتحاد شوروی وارد می شوند.

هیتلر اما همچنان بدنبال سازش با انگلستان است. دو روز پیشتر از تقسیم لهستان در شش اکتبر او در یک سخنرانی در اپرای کروال دوباره خواستار صلح می شود. او می گوید: "چرا باید در غرب جنگید؟ به خاطر بازیابی لهستان؟ لهستان پیمان ورسای دیگر هرگز باز نخواهد گشت. این مسئله ای است بین ما و روسیه و ربطی به غرب ندارد. اگر اینطور است که هست پس چه دلیلی دارد که ما با هم بجنگیم؟ آیا عاقلانه نیست که پیش از آنکه میلیونها نفر بیهوده کشته شوند و میلیونها ثروت از میان برود پشت میز مذاکره بنشینیم؟" او در پایان اضافه می کند: "اما اگر قرارداد بر پیاده شدن نقشه های چرچیل و همدستانش باشد آنگاه دیگر چاره ای جز جنگیدن نیست، آنگاه دیگر نوامبر ۱۹۱۸ دیگری را اجازه نخواهیم داد".

پاسخی فوری به ابراز تمایل هیتلر برای صلح نمی آید. اما نهایتاً با یک هفته تأخیر پاسخ لندن می رسد. چمبرلین در مجلس عوام پیشنهادات آلمان را به دلیل "ابهامات" بسیار آن رد می کند. به گفته او "عمل لازم است و نه حرف". این تیر خلاصی است به تلاشهای هیتلر برای سازش با غرب در راستای گسترش در شرق. از این پس دیگر جنگ نمی تواند که منطقه ای بماند. روز نهم اکتبر فرمان تسخیر کشورهای بلژیک، هلند و لوکزامبورگ موسوم به کشورهای "بنلوکس" صادر می شود.

در اواخر سپتامبر گورینگ یک واسطه سوئدی بنام "بیرگر داهلروس" *Birger Dahlerus* را که از مدتها قبل برای تماس با طرفهای انگلیسی برگزیده بود با یک پیشنهاد سخاوتمندانه پیشوا به لندن می فرستد. هیتلر گفته بود: "اگر انگلیسیها واقعاً خواهان صلح باشند بدان خواهند رسید اما باید عجله کنند." داهلروس یک تاجر و سرمایه دار ثروتمند سوئدی است که همسری آلمانی دارد. او نیز جزو کسانی است که اکیداً طرفدار اتحاد میان انگلستان و آلمان می باشند. داهلروس در ۲۸ سپتامبر وارد لندن می شود و مستقیماً بیدار کادوگان یکی از زمینداران بزرگ و واسطه انگلیسی می رود. در طرف انگلیسی اما علاقه ای به سازش احساس نمی شود. کادوگان در کتاب خاطراتش می نویسد که او چیز زیادی از برلین نیاورده بود. آخرین تلاش داهلروس در رابطه با چمبرلین و هالیفاکس هم به نتیجه نمی رسد. او که همواره بشدت مخالف بروز جنگ میان دو کشور بوده است جریان فعالیتهای خود در این زمینه و بویژه این سفر آخرش را در کتابی بنام "آخرین تلاش" مفصلاً مکتوب کرده است.

۴ نوامبر ۱۹۳۹ برخلاف اعلام بیطرفی از سوی آمریکا قانون فروش تسلیحات به هر دو طرف متخاصم تصویب می شود. در اصل اما فروش سلاح و تجهیزات تنها شامل یکطرف درگیر جنگ یعنی نیروهای متفق می گردد. در اینجا ایالات متحده عجالتاً بطور غیر رسمی در جنگ طرف می شود.

۳۰ نوامبر تهاجم نیروهای شوروی به فنلاند غرب را شگفت زده می کند. فنلاند تا پیش از انقلاب اکتبر بخشی از خاک روسیه تزاری بود که بر مبنای شعار حق تعیین سرنوشت لنین راه استقلال را برمی گزیند و به راه خود می رود. در آنجا در همان سال پایان جنگ اول یک انقلاب کمونیستی نیز با کمک سربازان آلمانی سرکوب گردیده بود. اشغال فنلاند نه فقط غرب که بیش از همه فاشیستها را در ایتالیا به خشم می آورد. موسولینی هنوز که هنوز است اتفاق هیتلر - استالین را هضم نکرده است.

ورود ارتش شوروی به فنلاند البته تهدیدی است برای آلمان. نه هیتلر به استالین اعتماد دارد و نه استالین به او. قدم بعدی روسها می تواند نروژ باشد که در شمال آلمان و مسلط بر دریای بالتیک است. ضمناً در اواخر فوریه ۱۹۴۰ گزارشاتی مبنی بر احتمال حمله قریب الوقوع بریتانیا به کشورهای اسکاندیناوی به دست هیتلر می رسد که او را برای اشغال نروژ بیشتر ترغیب می کند. اگر انگلیس بر نروژ مسلط شود هم دریای بالتیک را می تواند ببندد و با اینکار حرکت زیر دریاییهای آلمانی را قفل کند و هم روند صدور سنگ آهن نروژ و سوئد به آلمان که برای صنایع جنگی آن کشور حیاتی است را متوقف نماید. ظاهراً نروژ نمی تواند دیگر مثل جنگ اول بیطرف بماند. فرمان پیشوا جهت اشغال همزمان دانمارک و نروژ در اول مارس ۱۹۴۰ صادر می گردد. ماه اپریل هر دو کشور به تصرف ارتش رایش در می آیند و بدینترتیب واردات سنگ آهن سوئد و نیکل از فنلاند به آلمان تضمین می گردد.

دهم ماه مه تهاجم نظامی گسترده ارتش آلمان در جبهه غرب آغاز می شود. سه کشور بلژیک، هلند و لوکزامبورگ در چشم بهم زدنی به تصرف "گروه ب" ارتش رایش درمی آیند، خط دفاعی ماژینو درهم شکسته می شود و تانکهای آلمانی در مرزهای فرانسه به صف می شوند. اینجا همان قتلگاه سربازان دو طرف طی "جنگهای سنگری" در جنگ جهانی اول است که اینبار دیگر نباید به هیچ قیمتی تکرار گردد. در همین مقطع یک تغییر سرنوشت ساز نیز در دولت فحیمه صورت می گیرد. نویل چمبرلین مجبور به استعفا می گردد و وینستون چرچیل رهبر جنگ طلبان و همخط روزولت نخست وزیر بریتانیا می شود. از این پس دیگر هرگونه امیدی به سازش با انگلستان نقش بر آب می گردد. چرچیل و همفکران او به هیچ چیز جز نابودی آلمان و متحدانش نمی اندیشند. با اینحال هیتلر امید به سازش نهایی با بریتانیا را همچنان ابلهانه در سر می پروراند.

نبرد دانکرک

۲۴ ماه مه ۱۹۴۰ صدها هزار نفر از باقیمانده نیروهای عقب نشسته فرانسوی و انگلیسی در بندر دانکرک در شمال فرانسه به محاصره نیروهای متشکل در "گروه آ"ی ارتش آلمان در آمده و در معرض نابودی کامل قرار دارند که فرمان پیشوا مبنی بر توقف تانکهای آلمانی توسط فرمانده عملیات ژنرال "گرد فون روند ایشیت" *Gerd von Rundstedt* ابلاغ می گردد. در این فرصت طلایی که پیش می آید ارتش بریتانیا طی عملیاتی که بر آن "بزرگترین تخلیه نیرو در تاریخ" نام نهاده می شود موفق به تخلیه بخش اعظم کل ارتش بریتانیا و باقیمانده ارتش فرانسه از طریق کانال منش و انتقالشان به خاک انگلستان می گردد. در یک کلام آلمانها اجازه عقب نشینی ۳۳۰ هزار سرباز انگلیسی و ۱۲۰ هزار سرباز فرانسوی را می دهند.

در سالهای بعد تا همین امروز تفاسیر گوناگونی در رابطه با این تصمیم عجیب آدولف هیتلر منتشر گردیده است. یک تفسیر این است که هدف هماهنگ کردن جلوداران "گروه آ" با بقیه بخشهای آن بوده است که بدلیل سرعت زیاد پیشروی تانکها از دیگر بخشها جدا افتاده و از برخورداری از تأمین لجستیک محروم مانده بود. تفسیر دیگر مبنی بر گل آلود بودن منطقه و مناسب نبودن زمین برای حرکت تانکهاست. یک تفسیر هم می گوید که در این نقطه هیتلر می خواسته به همه نشان دهد که تصمیم گیرنده اصلی و نهایی نه ستاد ارتش که شخص خود اوست. اینها اما فقط بخشی از واقعیت را منعکس می کنند. اصل قضیه و مهمترین تفسیری که به باور من بسیار به واقعیت نزدیکتر است امید و قصد خدشه ناپذیر هیتلر به سازش با بریتانیای کبیر است. او می خواهد که با اینکار آخرین درب را بروی کنار آمدن با انگلیسیها بازنگه دارد. او می خواهد نشان دهد که آلمان دشمن بریتانیا نیست. کل حرکت او و یاران نزدیک به او را که دنبال کنیم نشانه های محکم این باور را در همه جا از کتاب "نبرد من" تا پرواز حیرت انگیز و باورنکردنی معاونش "رودلف هس" به خاک انگلستان در اوج جنگ را می توان بوضوح مشاهده کرد.

بهر تقدیر مستقل از هر تحلیل و تفسیری آنچه که تردید بر نمی دارد این است که "فرمان توقف" در نبرد دانکرک بزرگترین اشتباه تاریخ حیات سیاسی - نظامی هیتلر پیش از تهاجم به اتحاد شوروی می باشد. با این فرمان ساختار ارتش سلطنتی بریتانیا چه به لحاظ کیفی ، چه به لحاظ نیرویی و چه به لحاظ روحیه جنگی حفظ می گردد و اولین و آخرین فرصت حمله به انگلستان و تسخیر جزیره از دست می رود.

۱۰ ژوئن ۴۰ ایتالیا نیز فرصت طلبانه به فرانسه اعلان جنگ می دهد. پاریس دو روز بعد تسلیم می شود و سربازان آلمانی در ۱۴ ژوئن وارد شهر می گردند. ۱۷ ژوئن پل رنو نخست وزیر فرانسه استعفا می دهد و ژنرال دوگل با یک زیردریایی انگلیسی به بریتانیا برده می شود. ۲۲ ژوئن برای آلمانها یک روزیاد ماندنی است. در این روز نمایندگان فرانسه قرارداد کاپیتولاسیون کامل را امضا می کنند. مهمترین خود قرارداد اما محل امضای آن است. هیتلر در همان نقطه ای پذیرای فرانسویان می شود که در جنگ پیش آن قرارداد تسلیم تحقیرآمیز از سوی آنها و متفقینشان دیکته و به امضای طرف آلمانی رسیده بود. در همان جنگل کمپنی و در همان لکوموتیو معروف و بر سر همان میز. پاول اشمیت مترجم رسمی و خصوصی هیتلر در کتاب خاطراتش با اشاره به مذاکرات آن روز تاریخی می نویسد:

" پیشوا تأکید کرد که او ابدأ قصد تحقیر فرانسویان را ندارد و اکیداً خواهان جلوگیری از تجدید دشمنیها است. آلمان تنها خواهان آنست که به بیهودالتهایی که در گذشته بر آن کشور تحمیل شده بود پایان دهد و شرایط یک صلح پایدار را فراهم سازد. او همچنین قصد ضبط ناوگان فرانسه و استفاده از آن علیه انگلستان را نیز ندارد."

در اینجا باز هم مخاطب اصلی دولت بریتانیاست. هیتلر همچنان امید دارد که انگلستان برای صلح پا پیش گذارد. پاسخ دولت فحیمه اما چندان به درازا نمی کشد. در روز سوم ژوئیه نیروی هوایی سلطنتی با یک حمله غافلگیرانه کل ناوگان فرانسه که در بندر "مرس الکبیر" واقع در الجزایر لنگر انداخته است را بمباران و هزاران نفر از خدمه آنرا به قتل می رساند. ژورنالستی بنام "آلفرد فابره لوس" می نویسد : " شمار جاشوان فرانسوی که بدست انگلیسیها کشته شدند بیش از آنی بود که آلمانها تا آنزمان در جنگ کشته بودند". این بمباران دشمنی ژرفی را در فرانسه برمی انگیزد و کار مارشال پتن و همکاری حکومت ویشی با آلمان را اندکی ساده تر می کند. بدنبال تسلیم فرانسه در جنوب آن کشور حکومتی همسو با آلمان موسوم به دولت ویشی تشکیل می شود و شمال فرانسه به شمول پاریس نیز تحت اشغال مستقیم آلمان قرار می گیرد.



آخرین تلاش

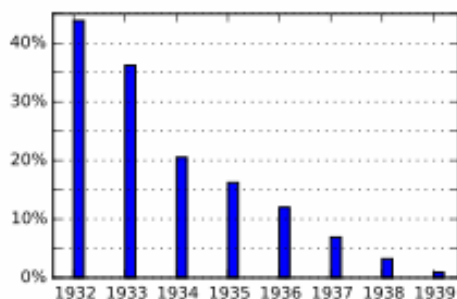


بیرگر داهلروس

نیروی هوایی رایش پس از یک تعرض دیپلماتیک مبنی بر پیشنهاد صلح به بریتانیا (نطق هیتلر در ۱۹ ژوئیه) که از سوی لندن رد می شود، حمله گسترده هوایی به انگلستان را در روز ۸ اوت آغاز می کند. بمباران بریتانیا به مدت ۶۷ روز بی وقفه ادامه می یابد. انگلستان البته در سایه نیروی هوایی خود از خطر نجات می یابد. ۱۵ هزار کشته و هزاران زخمی بویژه در کاونتری حاصل این بمبارانهاست. بدنبال عدم موفقیت بمباران شهرها و صنایع انگلیس، آلمانها درست مثل سال ۱۹۱۷ اقدام به محاصره دریایی انگلستان می کنند. طلائیه های بن بست در یک پیروزی در چشم انداز اندک اندک ظاهر می شوند.

بخش نوزدهم - فراز و فرود رایش آلمان

سال ۱۹۴۰ سال عروج آلمان در تمامی صحنه های سیاسی و نظامی در شرق و غرب اروپاست. در این مقطع تمامی آثار حقارت بار ورسای دود شده و به هوا رفته است. آدولف هیتلر اکنون خود را در یک قدمی تبدیل شدن به برترین ابرقدرت جهان می بیند. ویرانه ایرا که هفت سال پیش از این تحویل گرفته بود، توانسته است که از جایگاه بر دگی حاصل شکست در یک جنگ جهانی به مقام آقایی جهان در جنگ جهانی دیگری برساند. حالا وقت آن است که همچون قماربازی ماهر به حفظ سرمایه های هنگفتی همت گمارد که تصاحب کرده است. در نگاه او یکره بیشتر وجود ندارد و آن تقسیم دنیا با ابرقدرت قدیم است. در این مسیر آلمان می بایست اگر لازم باشد تمامی برده هایش را در این قمار بروی میز بیاورد و می آورد. تهاجم تابستان ۱۹۴۱ به خاک اتحاد شوروی سیمای تمام عیار چنین قماری است.



روند تغییر و تحول در آمار بیکاری در آلمان از نزدیک به پنجاه درصد در سال ۱۹۳۲ تا نزدیک به صفر در ۱۹۳۹

هیتلر از همان ابتدا که پرچم مبارزه با بلشویزم را به مثابه دشمن مشترک کل جهان سرمایه داری بلند کرده بود هدفش اساساً جذب دولت فخیمه بود، بلشویزمی که البته پیش از آنکه دشمن آلمان باشد خصم انگلستان بود. دشمنی آدولف هیتلر همواره و در اساس با شرق عمدتاً اسلاو در مفهوم عام و بلشویزم مهاجم بطور خاص بوده است. فضای حیاتی مورد نیاز او هم در شرق است. او مرزهای غربی پسا جنگ اول که دولت و ایماز با امضای قرارداد لوکارنو برسمیت شناخته بود را نیز هرگز بزییر علامت سوال نبرده بود. حتی بر بازگشت آژاس و لورن که بارها میان فرانسه و آلمان دست بدست شده و حالا هم هنوز در تصاحب فرانسه است پافشاری نکرده بود. عجیبتر از همه پس از پیروزی بر ارتش فرانسه و محاصره صدها هزار سرباز انگلیسی و فرانسوی در نبرد دونکرک نیز همچنان امیدش را به اتحاد با بریتانیا از دست نداده و به منظور خراب نکردن آخرین پلها میان آلمان و انگلستان به قیمت یک اشتباه جبران ناپذیر راه عقب نشینی بخش اعظم ارتش سلطنتی به خاک خودی را هم باز گذاشته بود.

در نگاه او دشمنی دولت فخیمه با آلمان تابع هیچ منطقی نیست. او معتقد بود دو کشور اگر هزار دلیل برای دوستی و اتحاد داشته باشند، یک دلیل اما برای دشمنی ندارند. دشمنی انگلستان و آلمان اصلاً با عقل و منطق او نمی خواند. او می خواهد به دولت فخیمه حالی کند که حاضر است قاهمنامه بسیار با ارزشش با استالین را فدای رابطه اش با بریتانیا کند و می کند. به همین اعتبار پرواز محرمانه و حیرت انگیز معاونش رودلف هس به انگلستان در اوج جنگ و یکماه و خرده ای پیش از شروع تهاجم به خاک شوروی را نیز باید قطعه ای از همین پازل بشمار آورد. علاوه بر اینها هیتلر بخوبی به تضاد میان ایالات متحده و بریتانیای کبیر هم آگاه است و بر روی آن نیز بسا سرمایه گذاریها کرده است.

او خیز "کلان سرمایه یهود" در آمریکا برای حاکمیت بر بازار و به تبع آن دولت ایالات متحده را خوب می فهمد اما تن دادن دولت انگلستان به آنرا اصلاً باور ندارد. باور ندارد که دولت فخیمه به پای خود شلیک کند. باور ندارد که بریتانیا قاطعانه تصمیم به نابودی تام و تمام آلمان گرفته باشد. آخر تکلیف آن استراتژی موازی چند ساله اخیر چه خواهد شد؟ انگلستان در اتحاد با آلمان می تواند همه چیز را حفظ کند ولی در تقابل با آن هیچ چیز بدست نخواهد آورد. پیشوای آلمان نمی خواهد ببیند که انگلستان حاضر به واگذاری رهبری به ابرقدرت تازه نفسی باشد که تا اندکی پیش از شروع جنگ جهانی طرح تهاجم نظامی به آنرا هنوز از روی میز گزینه هایش بر نداشته بود. آیا یک آلمان بالفعل دوست خطرناکتر از یک آمریکای بالقوه دشمن می باشد؟

طرح سرخ

یکسال پس از کودتای مالی کلان سرمایه یهود در ووال استریت، ایالات متحده طرح یک عملیات نظامی موسوم به "طرح سرخ" را در سال ۱۹۳۰ علیه بریتانیای کبیر با هدف بزانو در آوردن ابرقدرت موجود به اجرا می گذارد. این طرح بخش محوری یک طرح کلیتری است که از ۱۹۲۷ و در راستای خنثی کردن تهدیدات بالقوه علیه قاره جدید روی میز دستگاه نظامی آمریکا قرار دارد. هر تهدیدی با یک رنگ مشخص شده و نام آن رنگ بر کلیت طرح گذاشته می شود. برای مثال طرح جنگ علیه ژاپن "طرح نارنجی"، جنگ علیه آلمان "طرح سیاه"، تهاجم به چین "طرح زرد" و طرح جنگ محتمل با مکزیک "طرح سبز" نامگذاری شده اند. حتی یک "طرح سفید" برای مقابله با یک قیام احتمالی در خود آمریکا هم آماده شده است!

و اما بر مبنای "طرح سرخ" نیروهای نظامی ایالات متحده می بایستی که در صورت ضرورت علیه نیروهای بریتانیا در کانادا وارد عمل شده و با اتکاء به بمبارانهای هوایی گسترده حتی با بکارگرفتن سلاحهای ممنوعه شیمیایی نیروهای مذکور را از میان بردارند. در این مقطع که نبرد برای تعیین تکلیف مقوله رهبری جهان در دستور است انگلستان به مثابه بزرگترین تهدید علیه آمریکا حتی خطرناکتر از ژاپن و آلمان تلقی می گردد. حتی آرمی مثل چرچیل هم امکان بروز جنگ با ایالات متحده را ناممکن نمی بیند. چمبرلین بارها در سخنرانیهای علناً به این طرح اشاره کرده و در رابطه با آن هشدار داده بود.

در ارتباط با این طرح دولت آمریکا در سال ۱۹۳۱ "چارلز لیندبرگ" *Charles A. Lindbergh* یکی از معروفترین خلبانان نیروی هوایی خود که چهار سال پیش از این با گذشتن از اقیانوس اطلس شهرتی جهانی یافته است را به منظور ارزیابی یک تهاجم نظامی محتمل به سواحل غربی "هادسن بی" در کانادا می فرستد. چارلز لیندبرگ یکی از شخصیت‌های جالب و قابل بررسی در این برهه از تاریخ آمریکاست. او در این تاریخ استاد لژ فراماسونی "کی استون" در سنت لوئیس هست. این موضوع را او نه تنها پنهان نمی کند که علائم و سمبل‌های این جریان را هم بر روی لباسها و هم بر روی هواپیمای قاره پیمایش حمل نیز می کند.

جالبتر از همه رابطه ویژه سالهای بعد او با نازیهاست. لیندبرگ چند سال بعد در نیمه دوم دهه سی با مأموریت ویژه از سوی ارتش آمریکا و به منظور آشنایی با دستاوردهای نیروی هوایی آلمان سفرهای متعددی به آن کشور می کند و اطلاعات ارزشمندی را هم برای ارتش آمریکا به ارمغان می آورد. او ظاهراً طی این سفرها به دیدگاه های عام نازیها گرایش بسیار پیدا می کند. این نزدیکی تا آنجا پیش می رود که در اکتبر ۱۹۳۹ یعنی یکماه پس از آغاز رسمی جنگ نشان با ارزش عقاب آلمان از سوی هرمان گورینگ فرمانده نیروی هوایی رایش به او اعطا می گردد، نشانی که البته به سادگی به هر کسی داده نمی شود.

لیندبرگ پس از بازگشت به آمریکا به عنوان سخنگوی کمیته تازه تأسیس "اول آمریکا" بر علیه خط روزولت به تبلیغ فعال سیاست دورنگه داشتن ایالات متحده از دایره جنگ می پردازد. او روزولت و مافیای یهود را رسماً متهم به زمینه سازی برای براه انداختن جنگ و کشاندن آمریکا به آن می کند. کمیته "اول آمریکا" در این مقطع محل تجمع جریانات ضد جنگ موسوم به "انزواگرایان" *Isolationisten* در مقابل جریانات جنگ طلب موسوم به "مداخله گرایان" *Interventionisten* می باشد. این کمیته که پس از شعبده بازی پرل هاربر مجبور می شود خود را منحل کند، همان علم تاریخی است که امروز دونالد ترامپ برای اولین بار پس از جنگ دوم مدعی سینه زنی زیر آن شده است.



کمیته "اول آمریکا" و سخنرانی لیندبرگ در آنجا



هواپیمای لیندبرگ با طرح صفحه شطرنجی کف لژهای فراماسونی

برمی گردد به "طرح سرخ". چهار سال بعد از اعزام لیندبرگ به کانادا کنگره آمریکا در سال ۱۹۳۵ طرح ۵۷ میلیون دلاری تأمین هزینه ساخت سه فرودگاه نظامی مخفی در نزدیکی مرزهای کانادا که باند‌های آن باید به منظور استتار با چمن پوشیده شده باشند را از تصویب می گذراند. ارتش ایالات متحده در همین سال اقدام به برگذاری بزرگترین مانور نظامی تاریخ خود در مرزهای کانادا می نماید. یکفلم نزدیک به شش میلیون سرباز بر مبنای طرح مذکور در این نقطه می بایستی وارد عمل میشدند. طرح سرخ تنها در ۱۵ ژوئن ۱۹۳۹ یعنی کمتر از سه ماه پیش از شروع جنگ موقتاً از دستور کار خارج و منجمد می گردد. با این تحلیل که در آینده و در صورت ضرورت دوباره بروی میز گزینده ها باز گردد. باورش حتماً خیلی مشکل است اما واقعیت آنست که نهایتاً این طرح جنجالی تنها در سال ۱۹۷۴ است که بکلی و برای همیشه روانه سطل زباله می گردد!

فتح بالکان

منطقه بالکان بی تردید یکی از پراشوبترین و در عین حال خطرناکترین بخش اروپای پیش و پس از جنگ جهانی اول است. منطقه ای با یک تنوع قومی شگفت انگیز که تا پیش از جنگ اول متداوماً محل تلاقی قدرتهای منطقه بویژه دو امپراتوری عثمانی و هابسبورگهای اتریش - هنگری بوده است. جرقه جنگ جهانی اول هم در همین منطقه زده می شود. جنگی که پس از آن پایه های اولین نظم جهانشمول در ورسای گذاشته می شود. آنجا که نظم قدیم یعنی نظم امپراتوریه با از میان برداشته شدن چهار امپراتوری بزرگ جهان آنروز یعنی امپراتوریهای آلمان، عثمانی، اتریش - هنگری و روسیه تزاری و تضعیف حقارت بار تنها ابر قدرت موجود یعنی بریتانیای کبیر در هم می ریزد و تکه های گسسته از این امپراتوریهها همه بر اساس یک استراتژی درازمدت و در قالب کشورهای به ظاهر مستقل بر روی نقشه جغرافیا ردیف می گردند.

ویژگی عمده این طرح استراتژیک در رابطه با این تازه کشورها در چارچوب نظم نوین تقسیم تمامی خلغهای منطقه در میان دو و یا چند کشور همجوار است. نه فقط در بالکان که در خاورمیانه پسا جنگ اول و بر مبنای قرارداد سایکس - پیکو نیز عین همین طرح پیاده می شود. ریشه تمامی درگیریهای مبتنی بر قومیت و مذهب که جنگ چهارم بر اساس آنها جریان یافته و پیش برده می شود از جمله جنگهای وکالتی موجود در همین تقسیمات جغرافیایی ضد انسانی حاصل نظم ورسای قرار دارد.

در خاورمیانه میلیونها کرد در میان چهار کشور پخش شده و تحت حاکمیت چهار دولت مختلف قرار می گیرند. در افغانستان یک موزائیک تمام عیار از ده ها قوم و زبان و قبیله شکل می گیرد که بخشی از آنها در داخل خاک افغانستان و بخشی دیگر در میان خاک کشورهای همسایه آن قرار دارند. در ایران هم جزاین نیست. تاجیکها و ازبکها و آریهها و ترکمنها و ارمنیها هر یک صاحب یک کشور مجزایند و بلوچها و پشتوها نیز باید قلمروشان را با پاکستان تقسیم کنند.

بدتر از اینرا باید در جنوب شرقی اروپا و در خاک بجا مانده از ویرانه های امپراتوری عثمانی سراغ گرفت. برای مثال در منطقه بالکان بخشی از مقدونیه در یونان می ماند و بخشی به کشور جدید یوگوسلاوی ضمیمه می گردد، بخشی از آلبانیاییها در کوزوو، بخشی از مالدواها در رومانی، بخشی از مجارها در رومانی و لهستان و خلاصه لیست بلند بالایی از ملیتهای تقسیم شده که آثارش را در جای جای جهان و در همه جا می توان بوضوح مشاهده کرد.

فقط یک اشاره مختصر به ترکیب قومیتی کشورمانندی بنام مولداوی با ۳۳ هزار کیلومتر مربع مساحت در همسایگی اوکراین و رومانی کافی است تا با ماهیت نظم نوین آشنایی بیشتری پیدا کرد. در اینجا در کنار خود مالدواهای رومانیایی تبار و رومانیایی زبان که کمتر از هفتاد درصد جمعیت را تشکیل می دهند، یک اقلیت بزرگ قومی شامل اوکرائینی ها، روسها، گاکاوزها، بلغارها، تاتارها، لهستانیها و روسهای سفید زندگی می کنند. اقلیتهایی که در همه جا در شرایط سرکشی حکومتهای محلی ابزار قدرتمندی در دست متولیان نظم نوین برای سرکوب و کنترل هرگونه گردنکشی مستقل از نظم حاکم می باشند.

بالکان در آغاز دهه چهل میلادی محل تلاقی منافع قدرتهای منطقه ای همچون اتحاد شوروی، ایتالیا، بریتانیا و صد البته آلمان می باشد. هیتلر در آغاز تلاش می کند که کشورهای بالکان را حتی امکان از درگیریهای نظامی در اروپا دور نگه دارد. گذشته از آنکه غالب کشورهای مزبور نگاه مثبتی به آلمان دارند، مسیر عبور بسیاری از نیازهای لجستیکی این کشور نیز هستند. مهمترین این نیازها نفتی است که از رومانی می آید. در ۲۷ می ۱۹۴۰ میان دو کشور قرارداد نفت در مقابل سلاح امضا می شود که بر مبنای آن نیروهای ارتش آلمان وظیفه آموزش و تسلیح ارتش رومانی و حفاظت از میادین نفتی را بر عهده می گیرند.

بلغارستان هم از آغاز نگاهش به آلمان و در سمت اتحاد سه گانه می باشد. بر سر جذب بلغارستان رقابت پنهان و آشکاری میان هیتلر و استالین جریان دارد. در این راستا شوروی تلاشی عبث در جهت جلوگیری از پیوستن کامل این کشور به نیروهای محور صورت می دهد اما دولت بلغارستان پس از دوبار رد پیشنهاد پیوستن به متحدین در ماه های اکتبر و نوامبر ۴۰ نهایتاً در اول مارس ۱۹۴۱ رسماً به اتحاد سه گانه می پیوندد. یوگوسلاوی و یونان اما علیرغم نگاه مثبتشان به آلمان در این مقطع در جنگ همچنان در حفظ بیطرفی اصرار دارند.

۲۷ ژوئن ۱۹۴۰ بلافاصله پس از شکست فرانسه، استالین خواهان پس گرفتن بسارابی و بوکوفین شمالی از رومانی می شود. این مناطق در جنگ اول از دولت نوپای انقلابی شوروی گرفته و به رومانی داده شده بودند. رومانی البته چاره ای جز پس دادن این مناطق ندارد. دولت مجار، ترانسیلوانی و دولت بلغارستان هم "دوبروجا" را مطالبه می کند. هیتلر در ۳۰ اوت ۱۹۴۰ به دعوی سه کشور خاتمه داده و با حکمیت خود ترانسیلوانی را به مجارستان داده و در مقابل استقلال رومانی را تحت حمایت محور تضمین می کند. بدین ترتیب با جلب رومانی به طرف خود پاسخ استالین را هم می دهد. البته حق شوروی در رابطه با بسارابی زیر علامت سوال نمی رود چرا که این حق مدتها پیش از این در چهارچوب تفاهمنامه میان آلمان - شوروی بر رسمیت شناخته شده است!

و اما ایتالیاییها که حالا به تازگی رسماً وارد جنگ شده اند هر چند دیر آمده اند اما عجله دارند که کارشان را زود تمام کنند! با اینحال آنها در هیچ کجا بدون حمایت ارتش آلمان قادر به پیشروی در هیچ جبهه ای نیستند. این آلمانها به رهبری مارشال رومل هستند که در لیبی در شمال آفریقا و در مقابل بریتانیا بداد نیروهای ایتالیایی می رسند که در همه جا به عقب رانده شده اند. در اروپا هم به غیر از این نیست. چه در مقابل نیروهای فرانسوی، چه در آلبانی و چه از همه مهمتر در یونان. موسولینی پس از اشغال آلبانی از قضا چشم به همین کشور دوخته است.

در ۲۸ اکتبر ایتالیا بدون اطلاع و موافقت آلمان به یونان حمله می کند اما نیروهای یونانی موفق می شوند که ظرف کمتر از یک هفته ایتالیاییها را تا درون مرزهای آلبانی عقب بنشانند. در این اثنا بریتانیا هم جزیره کرتا در یونان را اشغال و اقدام به مینگذاری سواحل این کشور می نماید. ۱۳ دسامبر هیتلر فرمان اجرای طرح ماریتا برای اشغال بالکان را صادر می کند. این مقدمه لشکرکشی سال آینده به خاک اتحاد شوروی است که خطوط کلی آن پنج روز بعد از این در ۱۸ دسامبر به فرماندهی کل ارتش آلمان ابلاغ می گردد. نیروهای آلمانی در ۲۸ فوریه ۴۱ از طریق رومانی وارد بلغارستان شده و در مرزهای یونان مستقر می شوند. پس از پیوستن بلغارستان به متحدین، یوگوسلاوی نیز در ۲۵ مارس به این اتحاد می پیوندد. اما دو روز بعد بدنبال قیامی که با حمایت بریتانیا و علیه آلمان صورت می گیرد با یک کودتا دولت وقت از کار برکنار و شاهزاده "پاول" به یونان می گریزد. کودتاچیان پیتر دوم را که دشمن نازیهاست و در این تاریخ هفده سال بیشتر ندارد بجای پاول بر تخت می نشاندند.

در ۶ آوریل ستونهای آلمانی وارد یوگوسلاوی و یونان می شوند. روز بعد ایتالیا هم به یوگوسلاوی اعلان جنگ می دهد و در ۲۷ آوریل کار یوگوسلاوی و یونان تمام می شود. انگلیسی ها با یک فقره عقب نشینی و واگذاری یونان موفق می شوند ۴۸ هزار نفر از نیروهای خود را نجات داده و ژرژ دوم پادشاه یونان را هم به انگلستان می برند. با اشغال یونان راه نفوذ آلمان به مدیترانه و دریای اژه بازمی شود. بدین ترتیب کشورهای بالکان تماماً در حوضه نفوذ کامل رایش و اتحاد محور قرار می گیرند.

در نیمه اول سال ۱۹۴۱ تمامی اروپا کم و بیش یا به تصرف نیروهای محور درآمده است و یا در موضع دوستی قرار دارند. پس از بنیانگذاری رایش اول توسط "کارل کبیر" در سال ۸۰۰ میلادی، آلمان هرگز به چنین وسعت و عظمتی دست نیافته بود. با اینحال پروژه اتحاد با بریتانیای کبیر در این مقطع تماماً شکست خورده به نظر می آید و ورود ایالات متحده به جنگ نیز دیگر تنها مسئله زمان می باشد. هیتلر می داند که لجستیک آلمان و متحدانش کفاف یک جنگ درازمدت با انگلستان و آمریکا را نمی دهد. برترین ابزار او در نبردها همه جا اصل تهاجم صاعقه وار بوده است که در زمین اساساً با اتکاء به زرهی و در محور آن سلاح برتر یعنی تانک و در هوا با حفظ برتری هوایی پیش برده می شود و پیروزی سریع حاصل می گردد. سلاح برتر در آنها نیز زیردریاییهای آلمانی است که آلمان از ناوگان دریایی دولت فحیمه بریده است. ادامه تحرک این ارتش در زمین و هوا و دریا بدون تأمین منابع انرژی و سوخت کافی میسر نخواهد بود. نفت رومانی به تنهایی کفاف نیاز بی پایان ارتش رایش را نمی دهد.



این اروپای نیمه اول سال ۱۹۴۱ است. همه جا یا در اشغال آلمان و یا در اتحاد با آن برنگ آبی است.

عملیات بارباروزا ، تهاجم به خاک شوروی

سرزمین پهناور روسیه و اقماران چه اوکرائین و جمهوریهای بالتیک و چه جمهوریهای قفقاز منبع بی کران تأمین بلاواسطه نیازهای یک جنگ درازمدت بویژه در زمینه تأمین انرژی و غله می باشد. استالین تا این تاریخ در مقابل خواست اکید آلمان برای پیوستن به اتحاد محور مقاومت کرده است ، اما با ژاپن علیرغم درگیریهای اولیه جداگانه یک قرارداد عدم تعرض امضا می کند که تا آخر جنگ هم دوام می آورد. هیتلر می داند که ورود ایالات متحده به جنگ امری محتوم است. او بارها در مکالماتش با اطرافیان و درسرخز انیهایش به این مسئله که روزولت عامل و کارگزار یهودیت بین المللی است اشاره می کند. او در اوایل پاییز ۱۹۴۱ به "پیر هوس" خبرنگار یونایتدپرس چنین می گوید :

"این کیسه های پول و یهودیانند که نمایش را در پشت صحنه اداره می کنند." " این آقای روزولت و یهودیانش ! آنها می خواهند بر دنیا حکومت کنند و ما را از هستی و زندگی ساقط نمایند. آقای روزولت مدعی است که می خواهد انگلستان را نجات دهد اما در اصل منظور واقعی این است که وارث امپراتوری بریتانیا گردد."

او در جای دیگری خطاب به "مارتین بورمان" سکرتر شخصیش می گوید : "اگر یهودیان نبودند و اگر روزولت این نوکر و یادی آنها نبود اوضاع جور دیگری می بود. از هر نقطه نظر که بنگریم آلمان و آمریکا اگر یکدیگر را درک هم نکنند و علاقه ای به هم نداشته باشند اما بدون شک می توانستند حداقل پشتیبان و هواخواه یکدیگر باشند."

در اینکه روزولت و مافیای یهود اکیداً خواهان وارد کردن ایالات متحده به جنگ بودند تردیدی برجای نیست. در بخش بعد و در کادر تفسیر غیررسمی در رابطه با روند منتهی به جنگ دوم به این مسئله مفصلاً خواهم پرداخت اما در اینجا نیز اشاره به نکاتی چند در فهم موضوع ضروری می باشد. روزولت پیش از شروع جنگ ، محرمانه برای تحریک چمبرلین قول داده بود که در صورت اعلان جنگ انگلستان به آلمان از آن کشور حمایت بی قید و شرط به عمل خواهد آورد. پس از شروع جنگ هم برخلاف اعلان رسمی بیطرفی آمریکا سیل کمکهای یکجانبه غذایی و تسلیحاتی به انگلستان توسط کشتیهای بازرگانی همواره و بی وقفه ادامه داشته است. هیتلر علیرغم اطلاع از این موضوع برای پرهیز از درگیری با ایالات متحده دستور داده بود که به کشتیهای بازرگانی مذکور حمله ای صورت نگیرد.

هفت ژوئیه ۱۹۴۱ یعنی ماه ها پیش از ورود آمریکا به جنگ ، نیروهای آمریکایی ورود به جزیره استراتژیکی ایسلند را به منظور جایگزینی تدریجی نیروهای بریتانیایی آغاز می کنند. کاردار سفارت آلمان در واشینگتن در تلگرافی به وزارت خارجه یادآور می شود که این اقدام بخشی از نقشه های روزولت برای تحریک آلمان برای یک درگیری دریایی و در نتیجه مورد حمله قرار گرفتن کشتیهای بازرگانی و غیرنظامی آمریکاست که او بسا بدان نیاز دارد چرا که قانع کردن میلیونها آمریکایی مخالف جنگ تنها از این طریق امکان پذیر است. ۲۶ ژوئیه همانسال روزولت دستور بلوکه کردن دارایی های ژاپن در آمریکا را صادر می کند. این اقدام به معنی محروم کردن ژاپن از منبع اصلی نفت مورد نیازش بوده و حلقه ای دیگر از طرح تحریک کشورهای محور برای حمله به ایالات متحده می باشد. سه هفته بعد در چهارده اوت در ملاقات میان روزولت و چرچیل "منشور آتلانتیک" اعلام می شود که در عمل به معنای اعلان یک جنگ غیررسمی آمریکا به آلمان تلقی می گردد. در این منشور دو کشور خواهان ادامه جنگ تا نابودی آلمان می شوند و برای اولین بار تفاوتی میان نازیها و مخالفان نازیسم در آلمان قائل نشده و کل آلمان را هدف نشان می دهند. در ۱۱ سپتامبر در یک نطق رادیویی روزولت تهدید می کند که از این پس اگر کشتیهای آلمانی و ایتالیایی به آبهای ایسلند و مناطق دیگر تحت حفاظت آمریکا وارد شوند مسئول عواقب آن دولتهای متبوعشان خواهند بود.



منشور آتلانتیک

اینها و موارد بسیار دیگری که پیش از این رخ داده بود و در بخش بعد بدانها خواهیم پرداخت هیتلر را متقاعد می کند که باید خود را برای یک جنگ درازمدت آماده کرد. مگر همین چند ماه پیش نبود که نیروی هوایی سلطنتی حتی بدون حضور ایالات متحده برتری هوایی در آسمان خود را حفظ کرده و آلمان نبرد هوایی سه ماهه ژوئیه تا سپتامبر ۱۹۴۰ با هدف درهم شکستن انگلستان را باخته بود. ورود آمریکا با تسلیحات جدید و پیشرفته اش به جنگ بی تردید تعادل را بر علیه نیروهای محور بهم خواهد زد.

هیتلر می داند حالا دیگر یا باید انگلستان را از موضع قدرت و ادار به آمدن پای میز مذاکره برای پایان دادن به جنگ و تقسیم دنیا کرد و یا در صورت شکست این استراتژی و وارد شدن ایالات متحده به جنگ بایستی بدنبال بدست آوردن منابع حیاتی انرژی و تأمین نیازهای غذایی برای ادامه یک جنگ درازمدت رفت. تسخیر سرزمین پهناور اتحاد شوروی با همه ریسکهای آن پاسخ محتوم به هردوی این گزینه هاست. استالین نشان داده است که علیرغم تعارفات بسیار هیچ قصدی برای پیوستن به متحدین ندارد. روند اوضاع هم نشان می دهد که بجز در دست داشتن کارت قدرتمند کشور شوراها، گزینه برسر میز مذاکره آوردن بریتانیا جواب نخواهد داشت. از سوی دیگر ادامه یک جنگ درازمدت علیه انگلستان و آمریکای تازه نفس و مدعی رهبری جهان هم بدون در اختیار داشتن منابع عظیم اتحاد جماهیر شوروی خواب و خیالی بیش نخواهد بود.

هدف قراردادن اتحاد شوروی برای ناسیونال سوسیالیسم مهاجم هر مشکلی داشته باشد مشکل ایدئولوژیک نخواهد داشت. استراتژی گسترش به سمت شرق و تأمین فضای حیاتی از همان آغاز حرکت جنبش ناسیونال سوسیالیستی از یک اصل ایدئولوژیک تبعیت می کرده و همواره توجیه تئوریک نیز داشته است. تنها با از میان برداشتن بلشویزم به مثابه دشمن مشترک کل جهان غرب می توان آلمان و انگلستان را به هم نزدیک و شرایط یک صلح پایدار را به بریتانیا تحمیل نمود. مسئله تأمین فضای حیاتی مورد نیاز آلمان نیز بدین ترتیب برای همیشه پاسخ خواهد گرفت. آینده نشان خواهد که درک پیشوای آلمان از استالین و پتانسیلهای شگفت انگیز ارتش سرخ و مقاومت ملت روسیه تا به کجا ساده لوحانه و غیر واقعی بوده است.

هیتلر تصمیم برای حمله به شوروی را نهایتاً در دسامبر ۱۹۴۰ اتخاذ می کند و همانگونه که در پیش اشاره کردم خطوط کلی آنرا در هجدهم این ماه به فرماندهی کل ارتش ابلاغ می کند. در ساعت یازده روز سی ام مارس ۱۹۴۱ آدولف هیتلر خطاب به بیش از دویست نفر از فرماندهان بلند پایه خود تاریخ آغاز عملیات تهاجم به شوروی موسوم به عملیات بارباروزا را ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ اعلام می دارد. او میگوید "این جنگ جنگی است نژادی و عقیدتی و بزرگواری و شوالیه بازی بر نمی دارد. این نبردی است که می بایست با خشونت، بیرحمی و سنگدلی پی گرفته شود". او هشدار می دهد که ایالات متحده تا چهار سال دیگر در مسابقه تسلیحاتی موجود به اوج قدرت تسلیحاتی و نظامی خود خواهد رسید. "تا آنوقت ما باید کار اروپا را یکسره کرده باشیم".

عملیات بالکان تهاجم به خاک اتحاد شوروی را نزدیک به شش هفته به تأخیر انداخته و زمان استفاده از هوای مناسب در طول حمله را کوتاهتر کرده است، اما هیتلر با اتکاء به تاکتیک جنگ صاعقه وار خود یقین دارد که کار ارتش سرخ را در کمتر از چهارماه به پایان خواهد رساند. حتی به سربازان گفته می شود که نیازی به همراه بردن لباسهای زمستانیشان نیست! بدین ترتیب در بامداد ۲۲ ژوئن هیتلر مرتکب بزرگترین اشتباه تاریخ حیات خود می گردد و نیروهای خود را وارد خاک پهناور اتحاد جماهیر شوروی می کند. روزها و هفته های اول عملیات بارباروزا البته حکایت از تحقق پیدا کردن نقشه های هیتلر در تسلط صاعقه وار بر خاک شوروی می کند. تنها در همان ۲۴ ساعت اول ارتش سرخ نزدیک به دوهزار هواپیما را از دست داده و پایداری نیروی پیاده در شرف از هم گسیختن است. در همان روزهای نخست نزدیک به نیم میلیون نفر از نیروهای شوروی خود را تسلیم می کنند. وزارت دفاع آمریکا نیز بر این اعتقاد است که ارتش سرخ در کمتر از دوماه به زانو در خواهد آمد. فرانس هالدر رئیس ستاد ارتش رایش از اینهم فراتر رفته و در روز سوم ژوئیه مدعی میشود که کار را ظرف دو هفته تمام خواهند کرد!

در سمت کشور شوراها اوضاع برآستی در هم ریخته و ناامید کننده است. دستگاه رهبری شوروی و در رأس آن خود استالین اصلاً انتظار این تهاجم گسترده انهم در این مقطع زمانی را ندارند. قطارهای حامل غله، پنبه، الوار، محصولات نفتی، منگنز و کروم ارسالی از سوی شوروی برای آلمان تا آخرین روز پیش از تهاجم یعنی تا نیمه شب ۲۲ ژوئن بر طبق تفاهمنامه بین دو کشور، بی وقفه از مرز می گذرند و راهی برلین می شوند. استالین تنها یک هفته بعد و پس از بر طرف شدن شوک اولیه است که آغاز عملیات تدافعی تحت عنوان "جنگ بزرگ میهنی" را در ۲۹ ژوئن اعلام می کند. اینجا دیگر نه دیکتاتوری پرولتاریا، نه کمونیسم بین الملل و نه حتی انگیزه های سوسیالیستی و انسانی علاج کار نیست، پتانسیل دهشت انگیز نهفته در ناسیونالیسم و مذهب را باید سازماندهی کرد و استالین نیز چنین می کند. هفت اوت او شخصاً فرماندهی کل ارتش سرخ را بر عهده می گیرد.

نه دو هفته که دو ماه پس از تهاجم به شوروی فرمان پیشوا تنها برای اشغال اوکراین و شبه جزیره کریمه صادر می شود. نظرستاد ارتش رایش ادامه پیشروی به سمت مسکو و تسخیر پایتخت است اما برای هیتلر گرفتن اوکراین به مثابه انبار غله اروپا اهمیت بیشتری دارد. علاوه بر آن با اشغال کریمه راه تسلط بر قفقاز نیز هموار می گردد. ضمن آنکه این شبه جزیره یکی از مراکز مهم نیروی هوایی اتحاد شوروی و به تبع آن تهدیدی جدی علیه مناطق نفت خیز رومانی نیز می باشد. هیتلر ستاد ارتش را که مخالف الویت دادن به اشغال اوکراین است به محل گردهمایی "متفکرانی با تئوریهای متحجر" تشبیه می کند که "تحت تأثیر تمایلات خودکامانه! قرار دارند". گرفتن مسکو و کل شوروی با اتکاء به جنگ صاعقه وار اوچندان به درازا نخواهد کشید.

کیف پایتخت اوکراین پس از یکماه نبرد نهایتاً در ۲۰ سپتامبر ۴۱ سقوط می کند و هیتلر فرمان پیشروی به سمت مسکو را برخلاف مخالفت دوباره ستاد ارتش در دوم اکتبر صادر می کند. به نظر فرماندهان ارتش تهاجم به مسکو با توجه به سرد شدن تدریجی هوا ریسک بالایی دارد. "بهتر است منتظر بهار آینده باشیم". اما هیچکس جسارت مخالفت با پیشوا را ندارد. تهاجم گسترده گردانهای تانک ژنرال گودریان در آغاز آخرین فصل سال فرماندهی نیروهای مسلح شوروی را نیز غافلگیر می کند. هیچکس انتظار چنین عملیات گسترده ای را که قاعدتاً می بایست در آغاز فصل بهار صورت بگیرد ندارد. حالا در آستانه پائیز که هوا به سمت سرد شدن می رود اقدام به اشغال مسکو از هیچ عقلانیتی برخوردار نمی باشد. نیروهای ژنرال گودریان اما با قدرت تمام به سمت مسکو می تازند، تنها درسی کیلومتری مسکو است که در برخورد به اولین دیوار ارتش سرخ از حرکت باز می مانند. چندان طول نمی کشد که خدا! نیز به کمک استالین می شتابد. زمستان زودرس به استقبال تانکهای گودریان می آید.

روز دوم اکتبر همزمان با شروع عملیات تسخیر مسکو هیتلر راهی برلین می شود تا در یک سخنرانی آمار پیروزیهایش را به اطلاع مردم آلمان برساند. دو و نیم میلیون اسیر، چهارده هزار و پانصد هواپیما، هجده هزار تانک و ... ارتش تا عمق هزار کیلومتری پیش رفته و بدون مقاومت به سمت مسکو می رود. لنینگراد در شرف محاصره است و الی آخر.

عملیات بارباروزا از آغاز هم برای رهبری آلمان یک مقوله نظامی صرف نبوده است. تصمیم گیری برای حمله به خاک شوروی بیشتر یک تصمیم سیاسی است. واقعیت آن بود که درست یکسال پس از آغاز رسمی جنگ، استراتژی جنگ صاعقه وار آدولف هیتلر برای پیروزی بر غرب و برانو در آوردن بریتانیا با شکست آلمان در نبردهای هوایی سه ماهه تابستان ۴۰ علیه نیروی هوایی سلطنتی از اساس با ناکامی روبرو شده بود. همانگونه که پیشتر هم اشاره کردم، ادامه جنگ از این تاریخ به بعد نه برای پیروزی در جنگ که برای تحمیل یک صلح شرافتمندانه به ایر قدرت موجود بوده است. بزانو در آوردن اتحاد شوروی هم شرایط صلح با انگلستان از موضع قدرت را فراهم می کرد و هم در صورت رد راه حل صلح آمیز از سوی چرچیل و روزولت و ورود به یک جنگ دراز مدت، پشت جبهه و لجستیک حیاتی مورد نیاز کشورهای محور را می توانست تضمین کند. در مقابل اما تأمین لجستیک کشور شوراهای را البته دولت فحیمه بر عهده می گیرد.

از ۲۵ اوت تا ۱۷ سپتامبر عملیات اشغال شوروی توسط ایران برای کنترل چاه های نفتی و رسانیدن کمکهای نجومی انگلستان و آمریکای بیطرف! و هنوز وارد جنگ نشده به اتحاد شوروی از طریق خاک این کشور انجام می گیرد. نیروهای ارتش سلطنتی بریتانیا از جنوب و ارتش شوروی از شمال و هواپیماهایشان از آسمان همه جا را به اشغال خود درمی آورند. در این میان سربازان ارتش رضا خان قدر قدرت نیز هر یک سلاحها را به گوشه ای انداخته و فرار را بر قرار ترجیح می دهند. برآستی هم بدون ارسال مداوم تسلیحات مورد نیاز استالین از مسیر خاک ایران و با استفاده بهینه از راه آهن سراسری تازه ساز آن معلوم نبود که سرنوشت جنگ در کشور شوراهای به کجا می کشید. بی جهت نبود که بر ایران آریایی! آنزمان "پل پیروزی" نام نهاده بودند.

با نزدیک شدن نیروهای آلمانی به پایتخت، استالین دستگاه دولتی خود را در ۱۵ اکتبر به کوبیوسف در قریب به هزار کیلومتری شرق مسکو می فرستد و کارخانجات تولید سلاح را نیز به پشت اورال یعنی منطقه ای خارج از دسترس هواپیماهای آلمانی منتقل می کند. اوضاع در مسکو بشدت بحرانی است، همه در اندیشه فرار از شهرند. حتی مقامات بلندپایه حزبی و دستگاه پلیس مخفی سوار بر خودروهای خود به ایجاد بزرگترین راهبندان تاریخ شوروی دامن می زنند! مغازه ها غارت می شوند و گروهی هم در این گیر و دار برای استقبال از ارتش آلمان در بدر بدنبال خرید لغتنامه روسی - آلمانی افتاده اند! چنین است وضعیت شهری که نیروهای مسلح رایش تا فاصله سی کیلومتری آن به پیش آمده اند.

استالین اما قاطعانه تصمیم به مقابله می گیرد. او که خود در میدان نبرد و در پایتخت مانده است ارتش سرخ را به پیشواز آلمانها می فرستد. میلیشهای کارگری دوشادوش ارتش سرخ در گلوگاه های شهر با ایجاد خطوط دفاعی به مصاف ارتش آلمان می رود و پیشروی آنان را عجلتاً متوقف می کند. در این نقطه است که خدا! هم بداد مسکو می رسد. بارانهای پائیزی به ناگهان تمامی جاده ها را با فرشی از گل و لای می پوشانند و تانکهای ژنرال گودریان را در خود فرو می کشند. بدینترتیب دریایی از لوش و لجن کل نیروی زرهی آلمان را زمینگیر می کند. استراتژی جنگ صاعقه وار هیتلر برای دومین بار پس از شکست نبردهای هوایی سه ماهه تابستان ۱۹۴۰ علیه انگلستان یکبار دیگر اینبار اما بر روی زمین به گل می نشیند. در اواخر اکتبر بارانها به تگرگ و برف تبدیل میشوند و زمستانی زودرس فرا می رسد. سربازانی که با خود حتی پوشاک زمستانیشان را نیز به همراه ندارند در مقابل با شرایط غیرمنتظره جدید باید انگیزه هایشان را از نو صیقل بزنند. فرمانده نیروی هوایی مارشال گورینگ قول داده است که به هر قیمت تأمین لجستیک ارتش ششم در خاک شوروی را از طریق هوا تضمین خواهد کرد، اما او نیز بخوبی می داند که تأمین مستمر نیازهای ارتش با این بعد مسافت چندان نشانی از واقعیت با خود ندارد.

اوضاع آنچنان تغییر می کند که استالین فرمان برگزاری مراسم سالگرد انقلاب اکتبر در میدان سرخ مسکو را صادر می کند. او در هفت نوامبر خطاب به سربازانش شرایط وحشتناک بیست و سه چهار سال گذشته و راه پرشکوهی که پشت سر گذاشته اند را یادآور می شود و در میان غرش توپها و صدای کرکننده هواپیماهای روسی که بر فراز سرش پرواز می کنند با عطف به راه طی شده می پرسد: "چه کسی می تواند در پیروزی نهایی ارتش سرخ بر دشمن تردید کند؟"

۲۱ نوامبر ژنرال گودریان به هالدر رئیس ستاد خبرمی دهد که سربازانش در یخ و برف توان از دست داده و زمینگیر شده اند. اما هیتلر میدانند که اگر کار شوروی را در همین سال تمام نکند پیروزی به کنار آرزوی یک صلح شرافتمندانه را نیز باید با ورود قریب الوقوع ایالات متحده به جنگ به گور ببرد. او دستور میدهد که عمیات توفان به هر قیمت و در هر شرایطی ادامه پیدا کند. ۲۴ نوامبر یک حمله دیگر صورت می گیرد که آنهم با دفاع قهرمانانه ارتش سرخ و شدت یافتن طوفان و کولاک و یخ و برف دوباره به گل می نشیند. در این هیر و ویر خبر می رسد که مارشال روندشتت ناگزیر شده است روستوف را تخلیه کرده و پنجاه کیلومتر عقب نشینی کند. روستوف دروازه ورود به قفقاز است و این اولین عقب نشینی ارتش آلمان در نبردهای شرق است. از این پس دیگر آرزوی فتح اتحاد شوروی تماماً نقش بر آب می شود. چهارم دسامبر یکصد لشکر به فرماندهی ژنرال ژوکوف اولین تعرض گسترده ارتش سرخ را در جبهه ای به طول بیش از سیصد کیلومتر علیه آلمانها آغاز می کند. دو روز بعد هیتلر خطاب به ژنرال یودل اعتراف می کند "پیروزی دیگر بدست نخواهد آمد".

شعبده بازی پرل هاربر

سال ۱۹۴۱ با ورود رسمی ایالات متحده آمریکا به جنگ به پایان می رسد. هفتم دسامبر نیروی هوایی ژاپن با تهاجم به بندر پرل هاربر نهایتاً بهانه ورود رسمی آمریکا به جنگ را در سینی طلایی تقدیم روزولت می کند. تفسیر رسمی حکایت از آن دارد که در این روز نیروی هوایی ژاپن با یک تهاجم غافلگیرانه به نیروی دریایی آمریکا مستقر در بندر پرل هاربر در هاوایی، ایالات متحده را مجبور می کند که برای دفاع از خود وارد یک جنگ جهانی دیگر گردد. با این تهاجم روزولت موفق می شود برخلاف مخالفتهای قوی در میان مردم و برخی جناح های سیاسی در درون آمریکا این کشور را رسماً وارد جنگی کند که خود و کلان سرمایه مالی حامیش از مدتها پیش از این و بیش از همه خواستار شروع، ادامه و پیروزی در آن بودند. او قبلاً در طی مبارزات انتخاباتی یکسال پیش خود در ۱۹۴۰ با توجه به مخالفت صریح اکثریت مردم و نیروهای سیاسی ایالات متحده با شرکت در جنگ به دروغ به مردم قول داده بود که در صورت پیروزی مجدد آمریکا را از جنگ بدور نگه خواهد داشت.

یک نظرسنجی مؤسسه گالوپ در ۹ ژانویه ۱۹۴۱ نشان می داد که هشتاد و هشت درصد یعنی اکثریت قریب به اتفاق مردم آمریکا قاطعانه علیه ورود این کشور به جنگ بوده اند. مشاوران انتخاباتی و دوست نزدیک او در این مقطع یکی از پلیدترین سرانگشتان کلان سرمایه یهود بنام "هنری مورگنتاو" **Henry Morgenthau** می باشد که از همان آغاز روی کار آمدن روزولت تا مرگش همواره پست وزارت داریی او را نیز بر عهده داشته است. دشمنی مورگنتاو با آلمان یک دشمنی سیاسی نیست، عقیدتی است. او که خانواده اش هم در اصل از یهودیان آلمان هست تنها با رژیم نازی دشمن نیست، کل آلمان و مردم آن برای او هدفند. طرح مشهور او در سالهای پایانی جنگ که به نام خود او موسوم به "طرح مورگنتاو" می باشد به صراحت نشان عمق دشمنی او با یک ملت و نه با یک رژیم می باشد. "طرح مورگنتاو" که در سال ۱۹۴۴ افشا می گردد، طرح برگرداندن آلمان صنعتی متحد به یک سرزمین چند پارچه کشاورزی است. افشای این طرح جنایتکارانه یک بینه قدرتمند در اختیار دستگاه تبلیغاتی دولت آلمان می گذارد که با اتکاء به آن به اثبات تئوری نژادپرستانه نازیها پردازد و فشار بر توده های یهود را افزایش دهد. آنها "طرح مورگنتاو" را تحت عنوان نقشه یهودیت بین المللی برای به بردگی کشاندن ملت آلمان عرضه کرده و بر مبنای آن ادامه مقاومت تا به آخر و بهر قیمت را توجیه میکردند. مورگنتاو در ضمن از دست اندرکاران تأسیس بانک جهانی و صندوق بین المللی پول نیز هست. پسر او "رُبرت مورگنتاو" **Robert morgenthau** هم سالها دادستان ایالتی نیویورک بود که از قضا توسط جان اف کندی به این سمت گماشته شده بود.



رُبرت مورگنتاو در کنار کندی



هنری مورگنتاو



هنری مورگنتاو در کنار روزولت

روزولت اما بلافاصله پس از انتخاب مجددش برای چهارمین بار برخلاف قولهای انتخاباتی مبنی بر دور نگاه داشتن ایالات متحده از جنگ در اولین فرصت لایحه موسوم به "قرض و اجاره" یا "وام و واگذاری" **Lend-Lease Act** را در ۱۸ فوریه از تصویب کنگره می گذراند. فرهنگسرای بریتانیا از این روز به عنوان اعلان جنگ واقعی آمریکا به نیروهای محوره شمول ژاپن نام می برد. عین همین اصطلاح را خود چرچیل هم در رابطه با این قانون بکار می برد و البته که با این ترفند ایالات متحده با آغاز صدور کمکهای نجومی که تا پایان جنگ نزدیک به پنجاه میلیارد دلار می شود و بدون یک اعلان جنگ رسمی وارد جنگ جهانی دوم می شود یعنی نزدیک به ده ماه پیش از حمله ژاپن به پرل هاربر!

همزمان در فاصله ۲۹ ژانویه تا ۲۷ مارس بدون اطلاع افکار عمومی آمریکا یک سلسله مذاکرات مخفی میان فرماندهی ارتشهای بریتانیا و ایالات متحده در لندن جریان دارد که با شعار "اول آلمان" یک طرح مخفی موسوم به **ABC-1** علیه آلمان و کشورهای محور ریخته می شود. در اقیانوس کبیر، آمریکا با قفل کردن بازار چین فشار بر ژاپن را افزایش می دهد. در داخل روزولت و همپالکیهایش یک مبارزه ایدئولوژیک را بر علیه گروه موسوم به انزوا طلبان در کمیته "اول آمریکا" که با دخالت بی رویه این کشور در اقصی نقاط دنیا بویژه با وارد کردن ایالات متحده به جنگ در اروپا سرسختانه مخالفت می کردند آغاز می کند. کمیته "اول آمریکا" قانون "قرض و اجاره" را بدرستی نقض آگاهانه حقوق ملتها بنفع بریتانیای و با هدف تحریک حامدانه کشورهای محور ارزیابی می کردند.

در ۲۲ ژوئیه آرمیرال "ریچموند ترنر" *Richmond K. Turner* هشدار می دهد که محاصره اقتصادی و قطع صدور نفت به ژاپن این کشور را مجبور به حمله به فیلیپین خواهد کرد و بدین ترتیب ایالات متحده را عملاً درگیر جنگ در اقیانوس آرام خواهد کرد. درست سه روز بعد از این هشدار روزولت فرمان قطع صدور نفت به ژاپن را صادر می کند.

انتقال بی معنا و زود هنگام ناوگان دریایی حوضه اقیانوس آرام از سن دیگو به پرل هاربر مدت کوتاهی پیش از حمله ژاپن علیرغم مخالفت صریح فرماندهی آن، حلقه دیگری از زنجیره اقداماتی است که روزولت برای تسهیل راه وارد کردن آمریکا به هر قیمت به یک جنگ جهانی دیگر بدان اقدام می کند. دریا سالار "جیمز ریچاردسون" *James Otto Richardson* که بارها و دفعات با فرمان روزولت برای انتقال به پرل هاربر به مخالفت برمی خیزد معتقد است که این عملی کاملاً بی معنا و غیر ضروری است چرا که بر اساس طرح جنگ علیه ژاپن موسوم به "طرح نارنجی"، ناوگان پاسیفیک (اقیانوس آرام) پیش از رسیدن ناوگان آتلانتیک (اقیانوس اطلس) از توان عملیاتی کافی برخوردار نبوده و بدین ترتیب ماندن در سن دیگو یا رفتن به پرل هاربر در اساس چیزی را تغییر نمی دهد الا اینکه انتقال زودرس و غیر منطقی به پرل هاربر مشکلات لجستیکی فراوانی را بدنبال خواهد آورد چرا که تأمین نیازهای ارتش در پرل هاربر برخلاف سن دیگو که براحتی و توسط راه آهن صورت می پذیرفت، تنها بوسیله کشتی میسر بوده و به زمان بیشتری نیاز دارد. همینطور امکان استفاده پرسنل از مرخصی و دیدار با خانواده هایشان نیز به همان دلیل طولانی بودن مسیر دیگر امکان پذیر نخواهد بود. نتیجه اعتراضات دریا سالار ریچاردسون این می شود که او برکنار و "آرمیرال کیمل" *Husband E. Kimmel* بجای او آورده شود.

موضوع مهم بعدی مطلع بودن و آشینگتن از حمله ۷ دسامبر و عدم انتقال بموقع آن به نیروهای مستقر در پرل هاربر می باشد. از ماه ها پیش از این تهاجم آمریکائیا موفق به شکستن انواع بسیاری از کدهای رمز مورد استفاده ژاپن شده بودند. اطلاعات مربوط به حمله با بلوکه شدن یا به نیروهای مستقر در پرل هاربر نمیرسد و یا بسیار دیر و درست در حین عملیات دریافت میشود. عین این مسئله یعنی کشف رمز و شکستن کدهای طرف آلمانی قبل از اینهم توسط انگلیسیها بویژه در رابطه با عملیات بارباروزا صورت گرفته بود که البته علیرغم مطلع ساختن استالین بدلیل بی اعتمادی او به طرف انگلیسی از سوی او جدی گرفته نمیشود. علاوه بر اینها از چند روز مانده به حمله ژاپن کلیه ناوهای که ارزش استراتژیک دارند بندر پرل هاربر را ترک می کنند و در لحظه حمله برای نمونه یکی از ناوهای هواپیمابر نیز در آن حوالی یعنی در مرکز فرماندهی حوزه اقیانوس آرام یافت نمیشود.

"چارلز اوستین بیرد" *Charles A. Beard* یکی از مشهورترین تاریخدانان نیمه اول قرن بیستم در آمریکا مدعی است که روزولت آگاهانه ژاپن را به جنگ کشانده است. او سیاست ایالات متحده تحت حاکمیت روزولت را امپریالیستی قلمداد کرده و رئیس جمهور را متهم به آماده سازی برای ورود به جنگ طی سالهای دهه سی میلادی می کند. از این مهمتر ادعای یک تاریخدان دیگر آمریکایی یعنی "هری المر بارنز" *Harry Elmer Barnes* می باشد. بارنز روزولت را رسماً متهم می کند که آگاهانه یک قلم سه هزار نفر را قربانی کرده تا افکار عمومی آمریکا را به نفع ورود به جنگ آماده سازد.

سناریوی پرل هاربر نسخه اصلی سناریوی حمله به اصطلاح القاعده! به سازمان تجارت جهانی است با همان میزان قربانی، با همان ادعای مود تهاجم قرار گرفتن آمریکا و البته با همان تبعات جنایتکارانه اش در سطوح داخلی و بین المللی که از سوی همان کانونهای قدرت مالی و تسلیحاتی کلید خورده است. در این رابطه اشاره به تلگراف مورخ ۲۷ اکتبر "جرج مارشال" *George C. Marshall* رئیس ستاد ارتش خالی از فایده نیست. مارشال طی تلگرافی کاملاً محرمانه که مخاطبان آن یک حلقه محدود از افسران ارشد نیروی دریایی در اقیانوس آرام می باشند می نویسد:

"اگر جلوی دشمنی ها گرفته نشود ایالات متحده ترجیح می دهد اجازه دهد اولین اقدام خصمانه از سوی ژاپن صورت پذیرد".

در پایان نگاهی مختصر و مفید به یادداشتهای روزانه "هنری استیمسون" *Henry L. Stimson* وزیر جنگ روزولت بسیار گویا و بی نیاز از هر تفسیر و تحلیلی است. استیمسون خود یکی از بازهای جنایتکار جنگ طلب و از مسئولین و تصمیم گیرندگان بمباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی است. یادداشتهای روزانه او در سال ۱۹۷۶ بصورت کتاب منتشر می شود اما بعدها کلیه نسخه های آن از تمامی کتابخانه های دنیا حذف میگردد! استیمسون که در ضمن وزیر امور خارجه آمریکا در زمان پرزیدنت هورر سلف روزولت هم بوده است در یادداشتهایش اشاره به گفتگوی خود با رئیس جمهور در تاریخ ۲۵ نوامبر ۱۹۴۱ یعنی کمتر از دو هفته پیش از حمله ژاپن به پرل هاربر می کند. در این گفتگو روزولت صراحتاً از بوجود آوردن شرایطی سخن می گوید که در خلال آن بدون آنکه خطر چندان متوجه آمریکا گردد، ژاپن به شلیک اولین گلوله و اداری شود. عین سخنان او را به نقل از ویکی پدیا به زبان اصلی می آورم. انتخاب ویکی پدیا بعنوان منبع از سوی من عمدی است چرا که این تارنما بخشی از دستگاه اطلاع رسانی "سیستم" هژمون بر جهان با هدف تثبیت "تفاسیر رسمی" و مقابله با "تفسیر غیر رسمی" از تاریخ و سیاست بین المللی است.

Roosevelt: brought up the event that we are likely to be attacked perhaps next Monday ... and the question was what we should do. The question we how we should maneuver them into the position of firing the first shot without allowing too much danger to ourselves.

بخش بیستم ، هدایت گام به گام به سمت جنگ - تفسیر غیر رسمی !

با تثبیت حاکمیت نازیها در آلمان تکلیف نظم نوین جهانی پی ریزی شده در ورسای یکسره می گردد. نیروی مهیبی که با حمایت پنهان و آشکار سرمایه و مدیای آمریکا محور و مدارای آگاهانه دولت فخریه در طول یک دهه موفق به ناامن کردن قاره قدیم و تاراندن سرمایه های بی وطن به قاره جدید گردیده بود اینک نشسته در حاکمیت، خود نظم نوین را نشانه رفته و رسماً و علناً تصمیمات متخذه در ورسای را به چالش گرفته است.

گفتم که هیتلر بیش از هر کسی به جنگ پنهان قدرت میان دو ابر قدرت قدیم و جدید آگاهی داشت و بر روی آن در استراتژی بسا حساب باز کرده بود. او خود رویای نظمی دیگر و رای نظم نوین را در سر داشت. نظمی که می بایست دنیای قدیم را میان رایش سوم و بریتانیای کبیر به تساوی تقسیم کرده باشد. تا آنجا که به طرف دیگر بر میگشت خود دولت فخریه هم البته وجود یک آلمان قدرتمند و همسو با خود در بر هم زدن تعادل جهانی علیه ابر قدرت تازه نفس آمریکا و کلان سرمایه ارباب عوض کرده یهود از یکسو و دفع تهدید افزایش یابنده بلشویزم روسی از سوی دیگر را بسیار ضروری می دانست. اتخاذ یک استراتژی موازی در ارتباط با آلمان نازی مسلماً نه از روی ناآگاهی و بی تجربگی رهبری سیاسی در بریتانیا که یک حرکت کاملاً حساب شده در شطرنج سیاسی اروپای پسا جنگ اول بوده است.

ایالات متحده علیرغم دست بالا داشتن در کنفرانس ورسای بدلیل مقاومت بریتانیا در تحویل موضع رهبری جهان به حاکمیت نشسته در قاره جدید ، موفق به تثبیت جهانی نظم نوین نمی گردد. بر این اساس پس از ورسای یک تعادل شکننده تازه بر مبنای رقابت دو ابر قدرت جدید و قدیم شکل می گیرد. شکستن این تعادل به نفع ایالات متحده اساس معادلات سیاسی - اقتصادی حاکم بر فضای میانه دو جنگ جهانی را شکل می دهد.

در این راستا ضرورت اول جذب سرمایه های بزرگ از اروپا به آمریکا و به تبع آن انتقال مرکز رهبری مالی جهان آنروز از "سیتی آو لندن" به "وال استریت" در نیویورک بود. عمده این سرمایه ها در چهار کشور آلمان، ایتالیا، فرانسه، بریتانیا و به میزانی کمتر در امپراتوری اتریش تحت حاکمیت خاندان هابسبورگها مستقر بودند. در رأس این سرمایه ها هم البته سرمایه های غیر متمرکز یهود نشسته اند که به هیچ قیمتی حاضر به ترک اروپا و استقرار در قاره جدید نبودند. سود سرشار حاصل از شراکت در بازسازی این قاره ویران ، سرمایه داری اروپا را بطور عام و سرمایه غیر متمرکز یهود را بطور خاص هر روز بیش از روز پیش پروارتر کرده بود، ضمن اینکه در این مقطع این سرمایه ها چندان قرابت و نزدیکی هم با جنبش نوپای صهیونیستی و طرح تشکیل دولت یهود ندارند.

بر اروپای پسا جنگ اول اندک اندک امنیت حاکم می شود و بریتانیا نیز با غارت وحشیانه طلاهای هندوستان موفق می شود که بر بحرانهای مالی خود غلبه و عجالاً "سیتی آو لندن" و جایگاه جهانی را حفظ کند. اینجا دیگر یگانه راه باز کردن مسیر انتقال این سرمایه ها به آمریکا ناامن کردن اروپاست. اگر "امنیت" جزء لاینفک حیات سرمایه و رشد سرمایه داری است که هست ، پس به طریق اولی نا امن شدن اروپا دفع سرمایه از این منطقه و جذب آن به نقطه امن یعنی آمریکا را در تقدیر خواهد داشت. فهم این مسئله کلیدی البته نیازی به برخورداری از دانش و فلسفه چندان ندارد !

تنها در این نقطه است که میتوان رشد صعودی پدیده موسوم به "آنتی سمیتیزم" در زیر دماغ قدرتهای جهانی و منطقه ای ، علیرغم قدرتگیری روز افزون سرمایه متمرکز یهود در فاصله دو جنگ جهانی را فهم کرد و به چرایی و کارکرد پخش گسترده "پروتکل خردمندان صهیون" با کمک و هدایت پنهان خود کلان سرمایه متمرکز یهود در بسیج عوام الناس علیه یهودیان اروپا پی برد. در رابطه با این "پروتکل" کذایی قبلاً در کتاب اول مفصل توضیح داده ام.

شکی نیست که پتانسیلهای موجود در جامعه تنها زمانی تبدیل به ماده می شوند که نیروی سیاسی مشخصی به سازماندهی آن اراده کند وگرنه تا به ابد در زیر پوست جامعه به حیات خود ادامه داده و هرگز به تهدید علیه نظم موجود (هر نظمی) مبدل نمی شوند. سازماندهی نفرت جهانی از یهودیت بین المللی در اروپای پسا جنگ اول نیز اگرچه بنام حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان به ثبت رسیده اما منافع بلافصل آن بیش از هر کس به جیب "کلان سرمایه یهود" و صهیونیسم جهانی ریخته شده است. به این اعتبار نه حمایتهای مالی پنهان و آشکار کلان سرمایه یهود در آغاز قدرتگیری نازیسم و نه همکاری میان جنبش نوپای صهیونیستی با دولت همزادش در آلمان نازی و به تبع آن توافقنامه موسوم به "هاوآرا" شگفتی برانگیز می نماید. به این قرارداد در همین بخش اشاره خواهم کرد.

در یک کلام مشکل "نظم نوین" با آلمان نه یهود ستیزی آدولف هیتلر است و نه اشغال دوباره اراضی مصادره شده آلمانی پس از جنگ اول و بازگشتشان به آغوش مام میهن ! دلیل اصلی و علت اساسی بروز یک جنگ خانمانسوز دیگر ایستادن رهبری آلمان در مقابل تصمیمات ورسای و رد "نظم نوین جهانی" است و لاغیر! هیتلر تنها زمانی تبدیل به یک تهدید علیه امنیت ! جهانی می گردد که آشکارا کلان سرمایه یهود و وال استریت را نشانه می گیرد.

"قانع شده ام که وال استریت و در واقع تمام آمریکا بدست یهودیت بین المللی اداره می شود و آنها بر آمریکا نظارت دارند."

آری هیتلر تردید ندارد که پس از کودتای مالی کلان سرمایه یهود در ۱۹۲۹، وال استریت و به تبع آن حاکمیت ایالات متحده بدرجات تحت نفوذ مافیای یهود قرار گرفته است. مافیایی که با سنگر گرفتن پشت ابر قدرت جدید تصمیم به فتح دنیای قدیم گرفته و در این راستا ایایی هم از به آتش کشیدن تمامیت آن و رفتن بروی لاشه ها ندارد. به همین اعتبار در محاسبات آدولف هیتلر تمامی دشمنان بالقوه و بالفعل این مافیا دوست و تمامی دوستان آن دشمن به حساب می آمدند. بنابراین تا آنجا که به سیاست بر می گشت، کل مناسبات سیاسی میان حزب نازی و دیگر نیروهای فعال در درون جامعه آلمان از یکسو و دولت رایش با دیگر کشورهای دنیا از سوی دیگر بر این محور می چرخید.

در این محاسبات بریتانیای کبیر هم برخلاف جنگ اول، دیگر نه دشمن که یک شریک استراتژیک بحساب می آید نه به این خاطر که هیتلر به استعمار پیر علاقه دارد بل به این دلیل که او دوگانه آلمان - انگلستان را تنها آلترناتیو اتفاق نامقدس ایالات متحده - کلان سرمایه یهود در ابعاد جهانی می داند. این تنها دیدگاه او نیست، در طرف مقابل هم یک جریان گسترده در بخشی از حاکمیت سیاسی دولت انگلستان به شمول نویل چمبرلن نخست وزیر وقت و "ساموئل هواره" *Samuel Hoare* وزیر خارجه اش همراه با دوستان بسیار قدرتمندشان در جریان موسوم به "کلیدون سیت" *Cliveden Set* همچون لرد هالیفاکس وزیر خارجه بعدی، لرد و لیدی آستور، جان سیمون، جفری داوسون سردبیر تایمز لندن و بسیاری دیگر نیز همین دیدگاه را نمایندگی می کردند. سیاست موسوم به مامشات پیش از شروع رسمی جنگ، نشستن هواپیمای رودولف هس معاون هیتلر در خاک انگلستان پس از جنگ و مهمتر از همه اجازه عقب نشینی سالم صدها هزار سرباز بریتانیایی به خاک خودی در جریان "نبرد دانکرک" را هم تنها و تنها در این چارچوب می توان فهم کرد.

اعلام جنگ "سرمایه یهود" علیه آلمان و بایکوت صادرات آن کشور

جنبش صهیونیستی در این مقطع زمانی علیرغم حمایت بی قید و شرط خاندان سلطنت مالی روتشیلدها و برخورداری از یک خط و ایدئولوژی نسبتاً منسجم، در میان جوامع یهودی و سرمایه های غیرمتمركز آن اما از وجاهت چندان بر خوردار نیست و رویای دولت یهود هنوز چشم انداز روشنی ندارد. نه توده های یهود مستقر در اروپا حاضر به مهاجرت دسته جمعی به سرزمین فلسطین هستند و نه سرمایه های یهودی خواهان ترک اروپا می باشند. تا اینجا کار کل سرمایه گذارهای گسترده روتشیلدها و تبلیغات مداوم صهیونیستی در کنار تهدیدات و تمهیدات مستمر بر روی جوامع یهودی اروپا، موفق به افزایش کیفی میزان مهاجرت به فلسطین و افزایش جمعیت یهودی آن نگردیده و تغییر کیفی چندان هم در چشم انداز نیست. در یک کلام تحقق رویای دولت یهود پشت مسئل □ کلیدی "توده ها" درجا می زند.

هر کشور متعارفی در دنیا از سه عنصر بنیادی تشکیل می شود. یک - سرزمینی با مرزهای مشخص، دو - ملتی با فرهنگ مشترک و سه دولتی که ابزار حاکمیت بلا قید و شرط کل نظام می باشد. در یک کلام یعنی خاک و خلق و حاکمیت. جنبش صهیونیستی در این سالهای پس از صدور اعلامیه بالفور به جز طرح یک دولت بر روی کاغذ چیز دیگری به لحاظ مادی در آستین ندارد. یعنی اینکه طرح "دولت یهود" بدون حضور عنصر کلیدی "توده یهود" بر روی سرزمین فلسطین یعنی کشک! درست به همین اعتبار است که قدرتگیری نازیها در آلمان همچون مانده ای آسمانی! بر جنبش صهیونیستی نازل می گردد.

۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ روز جشن و پایکوبی همزمان هر دو جنبش راسیستی همسان و همخط نازیسم و صهیونیسم می باشد. در این روز تاریخی رویای تحقق دولت یهود با تصاحب قدرت سیاسی توسط بنیانگذار واقعی آن یعنی آدولف هیتلر بیش از هر زمان مابه اداء مادی می یابد. از اینروز به بعد همکاری های پنهان و آشکار دو جریان همزاد و همخط بر سر یک هدف مشترک آغاز می گردد. هر دوی اینها خواهان یک اروپای غیریهودی می باشند. نازیها نه تنها از مهاجرت یهودیان به سرزمین فلسطین حمایت می کنند بلکه با اجرای توافقنامه هاوارا، سرمایه لازم را نیز برای استقرار مهاجران تأمین می کنند. اقدامات روتشیلدها همراه با تبلیغات گسترده صهیونیستها در کنار ترس ایجاد شده از قدرتگیری نازیها در میان یهودیان اروپا، اگرچه درصد مهاجرت از اروپا را افزایش می دهد اما اساساً برای یک مهاجرت گسترده "توده های یهود" به فلسطین از یکسو و "سرمایه های یهود" به ایالات متحده از سوی دیگر کفایت نمی کند.

مهاجرتهای گسترده و فراگیر در طول تاریخ همواره بدنبال بروز فجایع وحشتناک میسر گردیده اند. هراس افکنی نازیها در آغاز قدرتگیریشان بیش از آنکه جنبه مادی و محسوس داشته باشد تئوریک است اما نیاز جنبش صهیونیستی به توده های یهود هم مادی است و هم فوری. از آنهم بالاتر یک نیاز حیاتی است. بدون "توده یهود" پروژه "دولت یهود" چیزی بیشتر از یک رویای دست نیافتنی نخواهد بود. نازیها چندان علاقه ای به تحریک قدرتهای جهانی بویژه بریتانیا و ایالات متحده علیه خود ندارند. هیتلر خود بیش از هرکس دیگری به میزان حساسیت جهانی نسبت به مقوله برخورد با کلان سرمایه یهود که به گفته خودش بر "وال استریت" و "سیتی او لندن" حاکمیت داشته و بتبع آن بر روی حاکمیت سیاسی در دو ابرقدرت جدید و قدیم اعمال نفوذ می کند آگاه است. درست برعکس آن برای جنبش نوپای صهیونیستی و کلان سرمایه پشتیبان آن، مادی شدن تهدیدات نازیها علیه توده های یهود در اروپا از نان شب هم واجبتر است.

بنابر این خط تحریک مستمر نازیها و ایجاد فضای ملتهب مناسب در میان مردم اروپا علیه یهودیان در دستور کار "مافیای یهود" قرار می گیرد. پخش گسترده "پروتکل خردمندان صهیون" در دوران عروج نازیسم در آلمان با حمایت تبلیغاتی آشکار و پنهان مدیای وابسته و یا نزدیک به روتشیلدها از جمله تایمز لندن، محور این هراس افکنی دهشتناک است. این پروتکل در واقع همان "تئوری توطئه" معروف است که هنوز هم با اتکای به آن هر تفسیر خارج از چارچوب تفسیر رسمی را می توان نه فقط رد که اصلاً به سخره گرفت. پروتکل بیان یک واقعیت مسلم در یک قالب فوق ارتجاعی است که دو مخاطب دارد. مخاطبان آن بالا و پایین جامعه آنروز اروپایند. در پایین جامعه احساس خشم و نفرت نسبت به یهودیان (همان توده های یهود مورد بحث و نه کلان سرمایه یهود) را دامن می زند و برای بالا یعنی صاحبان قدرت و ثروت بیانگر طرح درازمدت مافیای یهود برای تصرف حاکمیت مالی و به تبع آن حاکمیت سیاسی و اقتصادی در جهان می باشد. نوید حاکمیتی نه فقط برای کلان سرمایه یهود بلکه برای تمامی آن یک درصد کذایی که همین امروز هم سوار بر گرده آن نود و نه درصد دیگر حکم می رانند، چه یهود و چه غیر یهود اما بزیر هژمونی مافیای یهود!

ادبیات پروتکل بشدت ارتجاعی ولی در عین حال ساده و عوام پسندانه است. با اینحال تایمز لندن خطاب به همان بالای جامعه می نویسد که این سند! را بایستی حتماً جدی گرفت و بالا هم البته جدی می گیرد. هم در آلمانی که از اساس مرکز استقرار فرماندهی "کلان سرمایه یهود" بوده است و هم در روسیه تزاری که مرکز استقرار بیشترین بخش از "توده های یهود" بشمار می رفته است.

جالب است که در پایان امپراتوری "رومانوف ها" در روسیه و بدنبال کشتار خاندان سلطنتی یک نسخه از این پروتکل در کنار انجیل و کتاب "جنگ و صلح" در اتاق تزار "نیکلای دوم" در "اکاترینبرگ" بدست می آید! نکته جالب دیگر مواضع "وینستون چرچیل" وزیر جنگ وقت بریتانیا در سالهای پسا جنگ اول و نخست وزیر بعدی در رابطه با انقلاب روسیه می باشد. او به صراحت سخن از یک توطئه جهانی از سوی یهودیان جهان وطن به منظور فروپاشی امپراتوری بریتانیا می راند.

در این دوران نزدیکی تایمز لندن و شخص وینستون چرچیل به امپراتوری مالی روتشیلدها یعنی همان "سرمایه متمرکز یهود" و حامی و کلید زنده پروژه راسیستی "دولت یهود" اصلاً راز سربه مهری نیست. توده های یهود در اروپا می باید به هر قیمت به فلسطین رانده شوند تا پروژه تاسیس "دولت یهود" محقق گردد و سرمایه های غیرمتمرکز یهود نیز باید در هراس از تهدید نازیها به آمریکا منتقل گردند تا پروژه تثبیت ابر قدرت جدید تحقق یابد. اینجا و درست در این نقطه است که می توان منافع بلافصل مافیای مذکور در اتخاذ سیاست هراس افکنی مداوم در میان توده های یهودی اروپا و شیطان سازی از شخصیت آدولف هیتلر در "مدیای یهود" و اعلام بایکوت علیه آلمان با هدف تحریک هرچه بیشتر نازیها را بسادگی و با کنار زدن پوشالهای سالیان فہم و مشاهده کرد.

تنها چند هفته از ورود هیتلر به قدرت نگذشته که زمزمه بایکوت محصولات آلمانی آغاز می گردد. در ۱۲ مارس ۱۹۳۳ کنگره یهودیان آمریکا برای یک میتینگ اعتراضی گسترده علیه آلمان در ۲۷ مارس فراخوان می دهد. چهار روز پیش از این تاریخ در ۲۳ مارس هم طی یک تظاهرات اعتراضی دیگر در مقابل شهرداری نیویورک، بیست هزار یهودی خواهان بایکوت محصولات آلمانی در فروشگاه ها می گردند.

در ۲۴ مارس ۱۹۳۳ اعلامیه ای تحت عنوان "یهودا علیه آلمان اعلان جنگ می دهد" و "یهودیان جهان متحد شوید" در روزنامه پرتیراژ "دیلی اکسپرس" در لندن منتشر می شود. در این اعلامیه به بایکوت کامل محصولات آلمان در سراسر جهان فراخوان داده می شود. در تفاسیر "غیررسمی" از این اعلامیه به مثابه اولین شلیک در جنگ جهانی دوم یاد می شود.



شدت و حدت این تحریم ها آنقدر هست که صادرات آلمان را با مشکلی جدی مواجه میکند. به گفته "ادوین بلاک" **Edwin Black** پژوهشگر مترقی یهودی و نویسنده کتاب "توافقتنامه انتقال - داستان ناگفته اتقاق پنهانی میان رایش سوم و یهودیان فلسطین" **"The Transfer Agreement - The Untold Story of the Secret Pact between the Third Reich and Jewish Palestine, New York, ۱۹۸۴"** بدنبال این بایکوتها که زیر فشار مستقیم سرمایه و مدیای یهود صورت می گیرد، صادرات آلمان با یک کاهش ده درصدی مواجه می گردد. اینها همه در شرایط یک هرج و مرج اقتصادی و بحرانهای متعاقب کودتای مالی ۱۹۲۹ در و آل استریت همراه با تورم و بیکاری گسترده در آغاز سال ۱۹۳۳ هست که البته در عین حال حاصل شکست آلمان در جنگ اول و متعاقب آن پرداخت خسارتهای خردکننده جنگ به فاتحان مربوطه نیز می باشد. این تحریم حساسترین نقطه ممکن را نشانه رفته است، چرا که صادرات همواره عمده ترین منبع درآمد دولتهای آلمان صرف نظر از ماهیشتان بوده است. این واقعیت تا همین امروز هم شمولیت خود را همچنان حفظ کرده است.

این بایکوت به لحاظ اقتصادی تأثیرگذار در عین حال نشانگر آن است که برخلاف بمباران تبلیغاتی مدیای سرمایه محور امروز، یهودیت بین المللی نه فقط یک اقلیت تحت ستم و مظلوم که یک قدرت مالی و اقتصادی بشدت تأثیرگذار بوده است که رأسا توان کنش ورزی کلان در پهنه های سیاسی نیز داشته است. قدرتی که مانند یک اختاپوس نفرت انگیز دستها و پاهاى متعددهش را می توان بوضوح در همه جای تاریخ معاصر دنیا مشاهده کرد. از درون حاکمیت ایالات متحده تا به اروپا و از درون انقلاب بلشویکی تا جنبش فاشیستی در ایتالیا و از همکاری با ناسیونال سوسیالیسم تا بایکوت اقتصادی - سیاسی آن و از تشکیلات فراماسونری و ایلومیناتی تا عرصه های گوناگون تولید سلاحهای کشتار جمعی و تا

به هر تقدیر و اکنش نازیها در مقابل این اعلان جنگ آشکار چندان بدرازا نمی کشد. یک هفته بعد در اول آوریل دولت آلمان یک بایکوت یکروزه علیه فروشگاه های متعلق به یهودیان را اعلام می کند. "یوزف گوبلز" وزیر تبلیغات نازیها اعلام می کند که به این بایکوت در صورت پایان یافتن کمپین بایکوت علیه آلمان خاتمه داده می شود. "کنستانتین فون نوبرات" وزیر خارجه وقت آلمان نیز نسبت به "تبلیغات غیرواقعی و اخبار دستکاری شده یهودیت بین المللی در رابطه با شکنجه و آزار یهودیان در ملاء عام" هشدار داده و اضافه می کند که "این اقدامات بی تردید در جهت خدمت به همکیشان آنان در کشورش نخواهد بود".

از همه جالبتر اما موضع صهیونیستهای آلمان می باشد. در این رابطه "اتحاد یهودیان برای صهیونیسم" در آلمان در تأیید مواضع نازیها طی تلگرافی در ۲۶ مارس بسیاری از ادعاها علیه دولت آلمان را رد کرده و آنها را بر جیبهای غیر واقعی، تبلیغاتی و دروغ می نامد. این موضعگیری در رد شکنجه و آزار یهودیان آلمان در این مقطع زمانی البته جدای از شباهت ماهوی میان نازیسم و صهیونیسم، ریشه در همکاری تنگاتنگ میان جنبش صهیونیستی و همجنسان ناسیونال سوسیالیستشان در آلمان پس از امضای "توافقنامه هاوارا" دارد که این نیز به نوبه خود دلیلی بر دروغ بودن ادعاهای مافیای یهود در آن سالهاست.

متعاقب اعلامیه بایکوت یک نشست دیگر در آمستردام در رابطه با هماهنگ کردن بایکوت جهانی علیه آلمان زیر چتر رهبری تشکیلاتی بنام فدراسیون جهانی اقتصاد یهود بریاست یک وکیل یهودی آمریکایی بنام "ساموئل اونترمایر" *Samuel Untermyer* برگزار می شود. او پس از بازگشت به نیویورک در یک مصاحبه رادیویی که متن کتبی آن در نیویورک تایمز مورخ ۷ اگوست ۱۹۳۳ نیز منتشر می گردد، به جهاد! علیه آلمان فراخوان داده و مدعی می شود که نازیها در صدد نابودی و ریشه کنی تمامی یهودیان جهان می باشند. همان علم و کتل آشنایی که امروز دولت حرامزاده زیر آن علیه تمامیت ایران سینه می زند.

توافقنامه هاوارا

"هاوارا" یک واژه عبری است که معنای آن "انتقال" می باشد. توافقنامه هاوارا یا "قرارداد ترانسفر" حاصل یک چانه زنی سه ماهه میان "اتحاد صهیونیستی برای آلمان"، آژانس یهود و بانک آنگلو فلسطین (لویی بانک بعدی) از یکسو و وزارت اقتصاد رایش از سوی دیگر می باشد که در ۲۵ اوت ۱۹۳۳ یعنی در گرماگرم بایکوت علیه آلمان امضاء می گردد. این توافقنامه در واقع پروژه انتقال مسالمت آمیز یهودیان آلمان و سرمایه های کوچک و متوسط یهود به سرزمین فلسطین است.

یعنی همان آدولف هیتلری که به ادعای ساموئل اونترمایر در همین ماه اوت بدنبال ریشه کنی و نابودی یهودیان کل جهان است، بر اساس توافقنامه مذکور به یهودیان آلمان اجازه می دهد که نه تنها جان بلکه مالشان را نیز برداشته و به سلامت به فلسطین هجرت! کنند. در مقابل صهیونیستها هم متعهد می شود که بایکوت را شکسته و صادرات آلمان را در فلسطین بفروش رساند.

بر اساس این توافق سرمایه متوسط یهود در حیطه حاکمیت نازیها اجازه می یابد که پولهای خود را بصورت کالای صادراتی آلمان به فلسطین منتقل کند. در این مقطع از یکسو حاکمیت انگلیسی فلسطین از کلیه متقاضیان مهاجرت به این سرزمین مطالبه تضمینات مکفی مالی کرده و از سوی دیگر در خود آلمان هم بر اساس مجموعه تصمیمات ارزی که در سال ۱۹۳۱ یعنی پیش از قدرت رسیدن هیتلر اتخاذ شده بود، بر کلیه سرمایه هایی که قصد خروج از کشور را می داشتند مالیاتهای کلان بسته میشده است. با توافق هاوارا که تنها شامل انتقال سرمایه های کوچک و خرده سرمایه داران و همینطور آدمهای معمولی به فلسطین می گردید، هم مسئله تضمین مالی مورد مطالبه انگلیسیها حل می گردید و هم خود سرمایه بدون پرداخت مالیات و کارمزد از آلمان خارج می شد. جریان از این قرار بود که هر متقاضی مهاجرت یهودی مبلغی بالای هزار لیره استرلینگ به یک حساب بانکی در آلمان واریز می کرد که معادل آن جنس صادراتی آلمانی خریداری می گردید. همزمان یک واردکننده یهودی در فلسطین هم همان مبلغ را به حساب دولت آلمان در فلسطین واریز کرده و جنس را دریافت می کرد. پس از ورود بی دردرس یهودی مهاجر آلمانی به مقصد هم عین مبلغ به او بازگردانده می شد.

یکفلم نزدیک به ۶۰ هزار نفر از این امکان استفاده کرده و مبلغ تخمینی ۱۴۰ میلیون مارک آنزمان همراه با دعاها خیر پیشوا! به جامعه یهودی فلسطین تزریق میگرد. هرچند با شروع جنگ دیگر عملاً امکان انتقال پول از طریق بانک آنگلو فلسطین منتفی می باشد با اینحال خود این قرارداد تا دو سال پس از شروع جنگ یعنی تا سال ۱۹۴۱ نیز رسماً بقوت خود باقی می ماند. یعنی برخلاف تبلیغات گوشخراش و مداوم سرمایه و مدیای یهود تا این تاریخ رهبری آلمان علیرغم نفرت اعلام شده اش از یهودیت بین المللی هیچ تصمیمی برای نابودی یهودیان آلمان و به تبع آن اروپا نداشته است. حتی یکبار پیش از تاریخ الغای رسمی قرارداد هم در سال ۱۹۳۸ ادامه روند انتقال مسالمت آمیز مال و جان یهودیان آلمان به فلسطین با ورود مستقیم خود هیتلر و صدور فرمان شخصیش میسر گردیده بود. آخر مقامات نازی که متوجه سود کم قرارداد مذکور برای آلمان و منفعت بیشتر طرف مقابل شده بودند از سال ۱۹۳۷ شرایط قرارداد را سختتر کرده و علاقه چندان به ادامه آن نداشتند. یهودیان آلمان هم هنوز تمایل چندان به ترک کشور و مهاجرت به فلسطین از خود نشان نمی دادند. از سوی دیگر بایکوت سرمایه یهود بر علیه آلمان نیز تأثیرات خود را از دست داده بود. اینجاست که آدولف هیتلر خود رأساً وارد شده و ادامه قرارداد را تضمین می کند. یک تاریخدان مشهور اسرائیلی بنام "تام زیگو" *Tom Segev* مفصلاً به این مقوله همینطور علاقه سردمداران صهیونیسم بویژه شخص "داوید بن گوریون" اولین رئیس جمهور اسرائیل به رابطه با نازیها پرداخته است.

جالبترین بخش این مغازله سودآور دیداریکی از تئوریسینهای نازی بنام "لئوپولد فون میلدن اشتاین" *Leopold von Mildenstein* از اورشلیم و چاپ منظم شرح کامل سفرش تحت عنوان "یک سفر ناسیونال سوسیالیستی به فلسطین" در فاصله ۲۶ سپتامبر تا ۹ اکتبر ۱۹۳۴ می باشد. می دانید در کجا؟ در روزنامه ای که از اتفاق متعلق به همان وزیرمعروف تبلیغات رایش یعنی عالیجنات "جوزف گوبلز" بشدت ضد یهود می باشد! جالب است نه؟

روزنامه "انگرف" *Der Angriff* به معنای تهاجم که مستقیماً توسط گوبلز اداره و منتشر می گردد طی مقالات متعددی به قلم "میلدن اشتاین" به شرح سفرش به فلسطین و تبلیغ فواید مهاجرت به "سرزمین موعود" و ارض اسرائیل می پردازد. در این رابطه "میلدن اشتاین" حجت را تمام کرده و سکه ای را نیز ضرب می کند که در دوسوی آن سمبلهای دوقلوی نازیسم و صهیونیسم حک شده است. اینها البته در عالم سیاست و تجارت چیزهای غریبی نیستند، خاص نازیها و صهیونیستها هم نیست. چیزی که غریب و در عین حال نفرت انگیز است ادعای نمایندگی قربانیان نازیها و نشستن بر جایگاه قضاوت بر تاریخ از سوی همدستان جلادان دیروز و جنایتکاران امروز می باشد. نمی توان تنها جنایتکار را محکوم و مجازات کرد، همدستی با جنایتکاران در هر لباس و با هر توجیهی و در هر زمان و مکانی توجیه بردار نیست. هیچ آرمان مقدسی همدستی با جنایتکار حتی سکوت در برابر جنایت را توجیه نمی کند، نمی کند، نمی کند.



این همان حقیقتی است که باید بی هیچ اما و اگر بر آن نور افشاند. اگر جنایات نازیها بی اما و اگر محکوم کردنی است که هست، پس همدستی و همراهی با جنایتکاران نیز به همان اندازه محکوم کردنی است. همدستان دیروز نازیها هرگز صلاحیت نشستن بر صندلی وکالت قربانیان یهود را نداشته و ندارند. به همین خاطر هم هست که هنوز نسل اول قربانیان نازی چهره در خاک نکشیده تبدیل به جلادانی با همان سببیت و بی رحمی می گردند. با این تفاوت که نازیها بر خلاف خلف صهیونیستشان نیازی به پوشانیدن دستهای خونینشان با دستکشهای سفید نداشتند. آری تبدیل قربانی به جلاد در کمتر از یک ربع قرن و در عین حال دوشیدن جامعه جهانی تا همین امروز از موضع نمایندگی قربانی کم دستاوردی نیست.

این یک قانونمندی خدشه ناپذیر است. زمان و مکان نمی شناسد. امروز هم مبارزه با جنایتکاران حاکم بر ایران هم که بر همه چیز الویت دارد توجیه همدستی با "شر مطلق" یعنی همان نازیهای مجسم امروز در خاورمیانه نیست. برای هر نیرویی هم که توجیه داشته باشد برای انقلابیون ندارد. همدستی با جلاد آدم را خواهی نخواهی از جنس جلاد می کند. همشکل ممکن است نکند اما همجنس حتماً خواهد کرد. امروز رژیم پلید صهیونیستی البته همشکل نازیها نیست اما در همجنسی این دو قلوهای ایدئولوژیک مگر می توان تردیدی روا داشت.

فهم معادلاتی که نهایتاً به جنگ جهانی دوم منجر گردید همینگونه دوران پسا جنگ دوم بدون شناخت فاکتور ایدئولوژی نژادپرستانه صهیونیسم امکانپذیر نیست. در بخشهای گذشته به تفاوتهای بنیادین میان فاشیسم و نازیسم اشاره کرده بودم و تأکید داشتم که "این همانی" میان این دو ایدئولوژی متفاوت اشتباهات فاحشی را در تحلیل سبب گردیده است تا آنجا که بسیاری این دو را اصلاً یکی قلمداد کرده و تفاوتی میان آنها نمی بینند. عبارتی مشابهت شکلی در شیوه اعمال حاکمیت یعنی دیکتاتوری را یک این همانی محتوایی تلقی می کنند. در اینباره قبلاً در بخش دهم از کتاب اول و در مقوله عروج فاشیسم در ایتالیا بحث کرده ام. این مشابهت شکلی در مورد فاشیسم با مارکسیسم - لنینیسم و دیکتاتوری پرولتاریا هم صدق می کند، یعنی اینجا هم علیرغم آنکه شکل اعمال حاکمیت یکی است اما بر خلاف تبلیغات سرمایه داری با دو محتوای کاملاً متضاد روبرو هستیم.

اینجا بیشتر می خواهم به مشابهت های میان نازیسم و صهیونیسم نظر بیاورم. گفتم که مشابهت نازیسم با فاشیسم بیشتر یک مشابهت شکلی است یعنی آنجایی است که به شکل اعمال حاکمیت برمی گردد. برعکس مشابهت میان نازیسم با صهیونیسم یک مشابهت محتوایی است. در اینجا محور هر دو، مقوله نژادی است. فاشیسم اما ربطی به نژاد ندارد، به سرمایه ربط دارد. یعنی دیکتاتوری عریان سرمایه کلان است. این کلان سرمایه می تواند یهودی باشد، می تواند مسیحی باشد، می تواند اسلامی باشد و یا اینکه اصلاً سکولار باشد. برعکس در دو نظام نازیستی و صهیونیستی کلان سرمایه فقط می تواند تنها آریایی و یا تنها یهودی باشد و لاغیر! به همین دلیل هم ما فاشیسم اسلامی داریم، نازیسم اسلامی نه! فاشیسم یهودی و مسیحی داریم، نوع نازیستیشان را نه! نازیسم فقط خاص نژاد آریایی است، همانگونه که صهیونیسم به لحاظ ایدئولوژیک تنها اختصاص به یهودیت دارد و لاغیر! به همین اعتبار استفاده از لفظ مسیحیان صهیونیست در آمریکا یک کلاهبرداری سیاسی است که هیچ مبنای ایدئولوژیک ندارد. به این مبحث یعنی "مسیحیان صهیونیست" که خود حاصل تجاوز یهودیت بین المللی به کلیسای پروتستان در قرون گذشته است در کتاب سوم خواهم پرداخت.

نازیسم با صهیونیسم از همان آغاز هیچ تضادی ندارد، جنگی هم ندارد. عریانترین شکل این "این همانی ایدئولوژیک" جمله معروف "راینهارد هیدریش" **Reinhard Heydrich** از رهبران بلند پایه اس - اس می باشد که گفته بود :

"به عنوان یک ناسیونال سوسیالیست من صهیونیست هستم" ! عین جمله اش به زبان اصلی یعنی زبان آلمانی چنین می باشد : **(Als Nationalsozialist bin ich Zionist)**. از این واضح تر نمی شود آن "این همانی ایدئولوژیک" را که بدان اشاره کردم توضیح داد. عین همین منطق را می توان در بیانات طرف مقابل هم بوضوح مشاهده کرد. صهیونیستها هم خودشان را بدرجاتی آنتی سمیت می دیدند ! "لنی برنر" نویسنده یهودی الاصل مترقی آمریکایی در کتاب خود "صهیونیسم در عصر دیکتاتورها" با آوردن عین جمله "حییم گرین برگ" **Chaim Greenberg** سردبیر ارگان کنگره صهیونیستها موسوم به "دنیا" یا به عبری **Ha,Olam** به این منطق ماکیاولیستی چنین اشاره می کند :

"برای اینکه آدم یک صهیونیست خوب باشد ضرورت دارد که بدرجاتی آنتی سمیت باشد" !

"Um ein guter Zionist zu sein muss man bis zu einem gewissen Grad Antisemit sein."

Lenni Brenner, Zionism in the Age of Dictators: A Reappraisal, Chicago, ۱۹۸۳, p. ۲۵.

واقعیت هم البته به جز این نبوده و نیست ، نقاط مشترک که یکی دوتا نبوده اند ! هر دوی این ایدئولوژیها مخالف سرسخت آمیزش خون یهودی و آلمانی بودند ، هر دوی آنها اکیداً خواهان پاکسازی اروپا و به تبع آن آلمان از یهودیان و تجمع آنان در سرزمین فلسطین بودند. (در بخش گذشته به همکاری ایندو در این زمینه در چارچوب "قرارداد هاوارا" اشاره کرده ام) . و خلاصه هر دو طرف برای دستیابی به این هدف حاضر به ارتکاب هر جرم و جنایتی بوده و هستند. در این رابطه جمله معروفی از "داوید بن گوریون" اولین رئیس جمهور دولت اسرائیل نقل می شود که به اندازه کافی گویا و بی نیاز از هرگونه تفسیر و توجیهی است :

"اگر من میدانستم که امکان انتقال تمام کودکان یهودی از آلمان به انگلستان وجود دارد ولی فقط نیمی از آنان را می توان به فلسطین منتقل کرد من حتماً راه دومی را برمی گزیدم". عین همین مطلب را او البته با کمی تغییر! طی یک سخنرانی علنی در جریان گردهمایی کارگران سوسیالیست انگلستان در سال ۱۹۳۸ چنین بیان می کند :

"اگر من امکان آوردن تمامی کودکان یهودی را یا به انگلستان و یا به فلسطین می داشتم بی تردید راه دومی را برمی گزیدم."

آلفرد روزنبرگ تئورسین نازی در کتاب "رد پای یهود درگذر زمان" که در ۱۹۱۹ در مونیخ منتشر شد صراحتاً می نویسد :

"باید به گونه ای فعال از صهیونیسم حمایت کرد تا یهودیان موجود از خاک آلمان زدوده و همگی به فلسطین فرستاده شوند".

همکاری میان صهیونیستها و نازیها در آلمان از همان ابتدای بر سر کار آمدن آدولف هیتلر آغاز می گردد. در یادداشتی که در ۲۱ ژوئن ۱۹۳۳ از سوی "اتحاد صهیونیستی برای آلمان" برای رهبری حزب نازی فرستاده می شود و برای اولین بار در سال ۱۹۶۲ افشا می گردد این پیشنهاد همکاری بوضوح تمام مطرح گردیده است :

"ما هم مثل شما مخالف تداخل نژادی می باشیم چرا که ما نیز طرفدار خلوص خون ملت یهود می باشیم ما بر این باور هستیم که میان یهودیان معتقد و حکومت آلمان یک همکاری تنگاتنگ و صادقانه امکانپذیر است ما امیدواریم که جنبش صهیونیستی در جهت رسیدن به اهداف عملی خود از حمایت حاکمیتی برخوردار گردد که در اندیشه دشمنی با یهودیان است".

"لنی برنر" از این یادداشت به مثابه "یک خیانت آشکار به یهودیان آلمان" نام می برد که یک پیام بیشتر ندارد. "ما هرگز بر علیه شما مبارزه نخواهیم کرد. مبارزه ما تنها علیه کسانی خواهد بود که علیه شما باشند".

نیویورک تایمز مورخ ۱۸ اوت ۱۹۳۴ در صفحه دوم خود اقدام به انتشار اطلاعیه ای در حمایت از رفراندوم ۱۹ اوت ۱۹۳۴ به منظور ادغام دو نهاد ریاست جمهوری و صدارت عظمی در رهبری آدولف هیتلر توسط "اتحادیه یهودیان ناسیونالیست آلمان" *Verband nationaldeutscher Juden* می کند. (VnJ) که پس از "انجمن مرکزی یهودیان" *Central verein* دومین تشکل مهم یهودیان آلمان است در این سال کمپینی را در حمایت از رهبری هیتلر کلید زده است. تازه این (VnJ) جدای از خود تشکل رسمی صهیونیستها یعنی "اتحاد صهیونیستی برای آلمان" *Zionistischen Vereinigung für Deutschland (ZVFd)* می باشد.

نشریه آلمانی "دی ولت" *Die Welt* طی مطلبی در پنج سپتامبر ۱۹۷۵ ضمن اشاره به این ائتلاف ضمنی که به قول نویسنده "البته متعلق به یک محدوده زمانی مشخص بوده است" مینویسد که هدف مشترک، ترک آلمان توسط یهودیان و استقرارشان در سرزمین فلسطین بوده و دشمن مشترک نیز مقامات دولت انگلستان در فلسطین که در مقابل این طرح ایستاده بودند بوده است.

رسوا ترین نمونه از این دست، حمایت صهیونیستها از قانون آپارتاید نژادی مصوب سپتامبر ۱۹۳۵ در نورنبرگ می باشد. "گئورگ کارسکی" *Georg Kareski* بانکار و رهبر سازمان صهیونیسم دولتی در آلمان در مصاحبه با روزنامه "آنگریف" متعلق به یوزف گوبلز وزیر مشهور تبلیغات هیتلر در رابطه با "قانون نژادپرستانه نورنبرگ" که هر گونه تداخل نژادی را ممنوع اعلام کرده بود ضمن حمایت قاطع از این قانون رسوا می گوید که تصویب قانون مذکور برآورده شدن یکی از قدیمیترین خواستههای جنبش صهیونیستی بوده است!

پرفسور "گریگور بونداروسکی" *Grigori Bondarewski* تاریخدان مشهور اتحاد شوروی در سال ۱۹۸۵ کتابی نوشته است تحت عنوان "اتحاد جنایتکارانه میان نازیسم و صهیونیسم" که در آن به تفصیل به جزئیات همکاری میان این دو جنبش همجنس از جمله روابط میان بارون فون میلدن اشتاین مسئول بخش یهودیان در نیروی اس - اس و پذیرایی گرم از او توسط جنبش صهیونیستی در فلسطین در ۱۹۳۴ و وقایع مربوط به قرارداد هاوارا که در فصل قبلی بدان اشاره کردم پرداخته شده است. بونداروسکی که عضو کمیته ضد صهیونیستی اتحاد شوروی بوده است در هفت اوت ۲۰۰۳ در خانه اش به قتل می رسد.

اسناد روابط این دو جنبش هم خانواده و همجنس آنقدر زیاد است که پرداختن بدان همچون مثنوی هفتاد من کاغذ می شود. ده ها کتاب و صدها مقاله در اینباره موجود است که من تنها به معدودی از آنان اشاره کرده ام. از کتاب "پرونده صهیونیستی" نوشته "روژه گارودی" فیلسوف فرانسوی تا کتاب "رایش سوم و مسئله فلسطین" *The Third Reich and the Palestine Question* نوشته تاریخدان مشهور آمریکایی "فرانسیس نیکوزیا" *Francis R. Nicosia* تا کتاب "توافقتنامه انتقال" *Transfer Agreement* نوشته "ادوین بلاک" *Edwin Black* یک تاریخدان دیگر آمریکایی تا اثر "موشه شونفلد" *Moshe Shonfeld* یک نویسنده مشهور اسرائیلی بنام "قربانیان هولوکاست متهم می کنند" *The Holocaust Victim Accuse - Documents and Testimony on Jewish Criminals* تا همین اثر ارزشمند "لنی برنر"، "صهیونیسم در عصر دیکتاتورها" که در بالا بدان اشاره کرده ام و خلاصه ده ها و ده ها اثر و سند و کتاب و مقاله که از شمار خارج است. بسیاری از این نویسندگان و تاریخدانان اگر نه تمامی آنها خود یهودی می باشند و انتخاب آنان از سوی من اصلاً تصادفی نبوده است. علاوه بر اینها سمت و سوی تروریسم صهیونیستی هم که در سطور آینده بدان خواهم پرداخت هرگز متوجه نازیها و رایش سوم نبوده و اساساً علیه بریتانیای کبیر عمل می کرده است. در این رابطه اسناد پیشنهادهای مکرر محافل تروریستی صهیونیستی به دولت آلمان نازی در رابطه با تقاضای همکاری و مبارزه مشترک علیه بریتانیا در فلسطین موجود است که در بخش آینده و در مبحث "تروریسم یهود" به نمونه هایی از آن اشاره خواهم کرد.

نازیسم و صهیونیسم تا آنجا که به خود ایدئولوژی به لحاظ تئوریک برمی گردد هر دو گرایشات سوسیالیستی دارند و نه کاپیتالیستی. روی گرایشات تأکید می کنم. تازه این گرایش سوسیالیستی هم مطلقاً انترناسیونالیستی نیست، ناسیونالیستی است. شامل کل بشریت نمی شود، تنها خاص نژاد خودی است. در یکی نژاد ژرمن و در دیگری نژاد یهود. سوسیالیسم در هر دو ایدئولوژی هم جنس نازیسم و صهیونیسم به خودی خود اعتبار ندارد و تابعی از ناسیونالیسم نژادی است. یعنی بیشتر جنبه ایزاری دارد تا آرمانی. به همین دلیل هم هست که هر دو ایدئولوژی بر راحتی قابلیت جذب و انطباق با سرمایه داری را هم دارند و جذب و منطبق هم شده اند.

برخلاف صهیونیسم که به سرمایه داری بیشتر نزدیک است، نازیسم در آغاز علیرغم دشمنی آشتی ناپذیرش با مارکسیسم در صحنه عمل سیاسی، اما به لحاظ تئوریک و در برنامه، تا آنجا که به ضدیت با کلان سرمایه مالی برمی گشت با مارکسیسم اشتراکاتی هم دارد. اصلاً نام حزب نازی یعنی حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان هم در اصل تأکید بر همین ماهیت کارگری و گرایش سوسیالیستی نازیها داشته است. اختلاف اساسی با مارکسیستها بر سرمایه سوسیالیسم و جهتگیری داخلی و بین المللی آن است. درگیری نازیسم با مارکسیسم بویژه در ابتدای شکلگیری آن اساساً در درون طبقه کارگر و بر محور ناسیونالیسم یا انترناسیونالیسم شکل می گیرد. ضدیت نازیسم با مارکسیسم چه در کف خیابان و چه در درون کارخانه ها بر سر سرمایه نیست، بر سر وصل بودن بند ناف مارکسیستهای آلمان به خارج یا به قول خود نازیها بلشویزم یهودی است وگرنه در تقابل با سرمایه کلان بویژه پلیدترین شکل آن یعنی کلان سرمایه مالی اختلاف چندانی ندارند.

آدولف هیتلر تلاش می کند که پرچم نبرد با این کلان سرمایه مالی را که در اختیار و تحت حاکمیت مافیای یهود می بیند از دست چپ مارکسیستی بدر آورد و بدر هم می آورد. بخشی از بدنه کارگری نازیها اصلاً پیشینه مارکسیستی دارند. معروفترین اینان اوتو اشتراسر و برادرش گریگور اشتراسر می باشند که در کنار یوزف گوبلز وزیر بعدی تبلیغات هیتلر جناح چپ حزب را در برلین تشکیل می دادند. اینها با مارکسیستها چه در رابطه با اعتصابات کارگری و چه در رابطه با دولتی کردن بانکها و صنایع حتی در مورد نزدیکی به اتحاد شوروی نیز اختلاف چندانی نداشتند.

صهیون نام کوه یا تپه ای است در فلسطین که ظاهراً قرن‌ها پیش بر فراز آن معابد مقدس اول و دوم یهود ساخته شده است و بترتیب توسط حکومت‌های بابل و امپراتوری روم ویران و یهودیان یا به اسارت به بابل برده می‌شوند و یا توسط رومی‌ها از اقامت در اورشلیم منع می‌گردند. صهیون یا به زبان آلمانی "تمپل برگ" به معنی "کوه معبد" همانجایی است که هم اکنون مسجد الاقصی یعنی دومین قبله مسلمانان جهان در آنجا واقع می‌باشد. در تاریخ یهود نقشی که این کوه و معبد ویران آن بازی می‌کند چیزی در حد کعبه برای مسلمانان می‌باشد. "کابالا" و یا به عبارتی عرفان یهود اساساً حول این شکل می‌گیرد که اصلاً اینجا محل زندگی یهوه یعنی خدای یهود بوده و راه رستگاری نه فقط قوم یهود که تمامی اقوام دیگر نیز از بازگشت یهودیان به اینجا می‌گذرد! اعتقاد مذهبی پوریتانها که اولین موج مهاجران از اروپا به قاره جدید را تشکیل می‌دادند و دنباله‌های آنان در کلیسای صهیونیستی موسوم به "کلیسای انجیلی" نیز از همین اعتقاد سرچشمه می‌گیرد. پوریتانها اعتقاد داشتند که مسیح تنها موقعی باز می‌گردد که یهودیان ابتدا به اورشلیم بازگشته باشند و در مرحله بعد به مسیحیت گرویده باشند. با این کلک ایدئولوژیک بازگرداندن نقد یهودیان بی وطن به وطنشان! می‌شود یک فریضه مذهبی برای مسیحیت و به تبع آن مسئولیت عاجل کلیسای انجیلی و پیروان آنها! بخش دوم این اعتقاد اما یعنی مسیحی شدن نسیه یهودیان نیز البته می‌ماند برای روز محشر! جل الخالق. شاید دانستن این موضوع هم خالی از اهمیت نباشد که در همین زمان خود ما یعنی در قرن بیست و یکم نیز جدای از یهودیان پر شمار درون کانونهای قدرت و ثروت، اکثریت قریب به اتفاق نئوکانه‌های مثلاً مسیحی درون جناح بازاها به شمول خاندان بوش به همین کلیسای صهیونیستی تعلق دارند.

صهیونیسم سیاسی

تا قرن نوزدهم میلادی مقوله بازگشت به صهیون تنها یک فریضه مذهبی است که اصلاً معادل مادی ندارد و کارکرد آن تنها در دعا‌های یهودیان است. در این دعاها یهودی متدین برای بازگشت به اورشلیم منتظر آمدن مسیحی نجات دهنده ای است که قوم را دوباره به کعبه اش بازگرداند. در تمامی این دوهزارسال مدعایی رانده شدن از وطن در هیچ کجا ما شاهد یک تلاش جمعی یهودیان برای رفتن به فلسطین نیستیم! حتی در مناسبترین شرایط که امپراتوری عثمانی برای یهودیان پر شمار اسپانیا آغوش گشوده است یعنی در مقطع اخراج گسترده مسلمانان و یهودیان اسپانیا در ۱۴۹۲ و سالهای پس از آن و روانه شدن سیل یهودیان به سرزمینهای عثمانی باز هم این نقاط خوش آب و هوا و مراکز عمده تجاری و گردش پول همچون استامبول و زمیر و بورسا و ادرنه است که بر زمینهای وعده داده شده از سوی یهوه! در فلسطین تحت حاکمیت امپراتوری عثمانی ترجیح داده می‌شود و کمتر کسی راهی وطن مدعایی و قبله گاه دوهزارساله می‌گردد. باز هم همه به انتظار مسیح نجات دهنده می‌نشینند و هر روز در دعا‌هایشان آرزوی بازگشت را یادآوری می‌کنند.

در نیمه های قرن نوزدهم و در شرایطی که امپراتوری مالی روتشیلدها در سراسر اروپا برای کسب حاکمیت بانکی و سیاسی خیز برداشته است، تر انتظار برای بازگشت مسیح نجات دهنده در میان یهودیان توسط دو تن از خاخمای متنفذ یهود به نامهای "یهودا آلکالای" *Judah Alkalay* و "زوی هیرش کالیشر" *Zevi Hirsch Kalisher* بزیر علامت سوال می‌رود. آنان اعلام می‌دارند که بازگشت به اورشلیم دیگر در گرو آمدن مسیح نیست چرا که یهودیت بین المللی به آن درجه از قدرت سیاسی و اقتصادی رسیده است که بتواند با حمایت دولتهای بزرگ بازگشت به سرزمین فلسطین را محقق کند و اصلاً مرحله اول بازگشت خود مسیح نجات دهنده هم در گرو تحقق همین داستان است!

این دو تن در کنار شماری اندک در واقع پیشروان چیزی هستند بنام صهیونیسم سیاسی که چند سال بعد با انتشار کتاب "دولت یهود" توسط "تئودور هرترسل" تئوریزه می‌گردد. هرترسل با اتکاء به این تئوری و در زیر چتر حمایت مالی، ارتباطی و سیاسی امپراتوری مالی روتشیلدها اقدام به پایه گذاری یک جنبش اساساً راسیستی و ماکیاولیستی می‌کند که "کنگره جهانی صهیونیسم" *WZO* نام می‌گیرد. نه هرترسل آدم مذهبی است و نه اکثریت اعضای *WZO* برای یهوه و دین موسی تزه خورد می‌کنند! استراتژی بازگشت به وطن! هم تا آنجا که به خود روتشیلدها برمی‌گردد تماماً آغشته به نفتی است که بخش عمده آن از قضا در زیر همان سرزمینهایی قرار دارد که یهوه شخصاً به قوم برگزیده کذایی هدیه کرده است!

مسئله نفت خاورمیانه

مسئله کشف منابع نفتی در خاورمیانه، قفقاز و شمال آفریقا یعنی همان حوضه طرح موسوم به "خاورمیانه بزرگ" یکی از بزرگترین عوامل شکل دهنده رقابتهای سیاسی تاریخ معاصر در جهان کنونی را در نیمه دوم قرن نوزدهم تشکیل می‌دهد. روند کشف منابع، استقرار در منطقه و استخراج نفت به اروپا از همان آغاز در کف با کفایت دولت فخریه و کلان سرمایه یهود که البته در این مقطع در رکاب بریتانیا اسب می‌راند قرار دارد. مهمترین شرکت نفتی فعال در منطقه شرکت "رویال داچ شل" است که سهامدار اصلی آن از سال ۱۹۰۲ به بعد در کنار دولتهای انگلیس و هلند، همین امپراتوری روتشیلدها می‌باشد. توجه کنید که در این مقطع اساساً خبری از کنسرن غول پیکر بریتیش پترولیوم که بعدها در کنار استاندارد اویل و همین "شل" ستون فقرات شرکتهای عظیم فراملیتی موسوم به هفت خواهران نفتی را تشکیل می‌دادند نیست.

هم دولت فخریه و هم روتشیلدها به خوبی به اهمیت استراتژیک این ذخیره بی همتا و نقش تعیین کننده آن در ساختار آینده قدرت جهانی و تأمین هژمونی درازمدت ابرقدرت موجود بر رقبای بالقوه ای چون روسیه، فرانسه، آلمان و نهایتاً آمریکا واقف می‌باشند. برای روتشیلدها رویای مشارکت در ساختار رهبری جهانی تنها از طریق حاکمیت بر سیستم مالی بین المللی و مشارکت خشک و خالی در تصاحب منابع انرژی خاورمیانه و شمال آفریقا امکانپذیر نمی‌باشد. تحقق این مهم دیگر بسا فراتر از قدرت مالی نیاز به یک جای پای محکم سیاسی و نظامی خودی در منطقه دارد که کلان سرمایه مالی برای رسیدن به اهدافش دیگر نیازمند توجهات عالیه دولت فخریه نباشد.

پروژه صهیونیسم سیاسی و رویای تحقق "اسرائیل بزرگ" یعنی حاکمیت بر سرزمینهای میانه نیل و فرات برای روتشیلدها در این مقطع بیشتر به یک موهبت الهی می ماند! و چنین است که امپراتوری مالی روتشیلدها با تمامی قوا پشت این پروژه می رود. بدیهی است که تحقق این پروژه عظیم کار ساده ای نیست. سرمایه گذاری و به میدان آوردن پول را البته که باید با انگیزه های مذهبی پیوند زد. حمایت قاطع بریتانیا یعنی تنها ابرقدرت موجود را نیز باید بدست آورد. اما این تمام ماجرا نیست. باید میلیونها یهودی که بخش اعظم آنان در روسیه تزاری و اروپای شرقی هستند را به مهاجرت و ادانت. این مهم اما با هر چه که امکان پذیر باشد با "کلام" ممکن نیست! در اینجا است که یوگرومها و قتل عام یهودیان روسیه به ناگاه به یاری می شتابند! به این موضوع پیش از این در کتاب اول و در مبحث پروتکل اشاره کرده ام.

امپراتوری روتشیلدها البته نه بر "رومانوفا" در روسیه تزاری نفوذ چندانی دارد و نه بر "هابسبورگها" در امپراتوری اتریش - هنگری که تقریباً کل شرق اروپا را همراه با ترکهای عثمانی تحت حاکمیت خود دارند. نه با تهدید آلمان و قدرتگیری روزافزون "هوهن سولرنها" در آلمان می توان کار خود را به پیش برد و نه با سلطان عبدالحمید و امپراتوری عثمانی می شود بر سر فلسطین معامله کرد و سرزمین موعود را به کیسه بیهو باز گرداند!

بدینگونه است که از میان برداشتن چهار امپراتوری غیرخودی و شکستن ستون فقرات سلطنتهای موروثی چند صد ساله اروپا در آستانه قرن بیستم بیش از آنکه دغدغه بریتانیای کبیر و آمریکای تازه قدم به میدان گذاشته در صحنه سیاست جهانی باشد دغدغه اول امپراتوری مالی روتشیلدها می گردد و چنین است که "کلان سرمایه جنایتکار یهود" با تمام قدرت مالی و اقتصادی خود به پیشواز اولین جنگ خونین جهانی می رود.

آسیمیلیاسیون در تقابل با صهیونیسم

یکی از بزرگترین موانع جنبش صهیونیستی در این مقطع زمانی مخالفت بخش بزرگی از خود جوامع یهودی در اروپا و آمریکا می باشد که طرفدار ذوب جامعه یهودیان در میان ملت‌های جهان می باشند. آسیمیلیاسیون در مقابل ایده کذایی قوم برگزیده و صهیونیسم سیاسی و مذهبی. تحولات متعاقب پروسه استقلال ایالات متحده و انقلاب فرانسه که با انقلاب کتبر به بلوغ رسیده است و با خود حقوق برابر برای یهودیان و مسیحیان و دیگر شهروندان را به ارمغان می آورد سبب یک شکاف کیفی در میان جوامع بسته یهودیان می گردد. با از بین رفتن گتوهای یهودیان در حاشیه شهرها و امکان جذب آنان در میان ملت‌های خودشان جنبش مهمی شکل می گیرد که بر خود نام یهودیان آسیمیله می گذارند. آنان نه علاقه ای به بازگشت به اورشلیم دارند و نه به سبک و سیاق یهودیان می خواهند لباس بپوشند و زندگی کنند. آنان خود را نه یهودی بلکه فرانسوی و آلمانی و انگلیسی و غیره و غیره می دانند و خلاصه هم ایناند که هدف مشترک جنبش صهیونیستی و ناسیونال سوسیالیستها می باشند.

اولین تقابل بزرگ میان ایندو جنبش در همان ابتدا یعنی همزمان با آغاز جنبش صهیونیستی و از قضا در خود ایالات متحده آمریکا کلید می خورد. جنبش یهودیان رفرمیست آمریکای طی اجتماعی در "پیتربورک" با انتشار اعلامیه ای تحت عنوان "هشت پرنسبب یهودیان رفرمیست" اعلام می دارند که آنان خود را نه یک ملت بلکه یک جامعه مذهبی آمریکایی میدانند و به این دلیل نه خواهان بازگشت به اورشلیم می باشند و نه تمایلی به برپایی دولت یهود در فلسطین دارند.

برای فهم عینی تر این معضل یعنی معضل توده های یهود یک نگاه آماری کوتاه به روند مهاجرت یهودیان به فلسطین در دوران فعالیت *WZO* و در زیر چتر حمایت‌های بی دریغ امپراتوری مالی روتشیلدها ضرورت دارد. تعداد یهودیان فلسطین در مقطع تأسیس *WZO* و در اواخر قرن نوزدهم چیزی حدود ۵۰۰۰۰ نفر می باشد. پس از پایان جنگ اول ما با یک افزایش طبیعی سه برابری و یک آمار صد و شصت هزار نفری روبرو هستیم که اوضاع فاجعه بار پسا جنگ اولی در اروپا هم مسلماً یکی از دلایل عمده آن می باشد.

از یکصد هزار مهاجر به فلسطین نزدیک به هفتاد و پنج درصد بدلیل بدتر بودن شرایط زندگی در مقایسه با کشورهای متبوعشان علاقه ای نسبت به ماندن در سرزمین موعود نشان نمی دهند و برمی گردند! معدل مهاجرت به فلسطین در دهه بیست میلادی حدود هشت هزار نفر در سال می باشد. این رقم در سال ۱۹۲۷ نه تنها به ۲۷۱۰ تن تنزل می یابد که بسا بدتر از آن یک قلم نزدیک به پنج هزار نفر بدلیل بهتر بودن شرایط زندگی گذشته شان عطای سرزمین موعود را به لقای یهوه ترجیح داده و به کشور هایشان برمی گردند که این رقم شامل یهودیان روسیه نیز می باشد!

جدای این تصویر آماری مخالفت با صهیونیسم ابعاد روشنفکری هم پیدا میکند. یهودیان مشهوری همچون فیزیکدان معروف "آلبرت اینشتاین" *Albert Einstein*، "مارتین بوبر" *Martin Buber* فیلسوف نام آور و پرفسور "یهودا ماگنس" *Juda Magnes* اولین رئیس دانشگاه یهودی اورشلیم و شماری دیگر به صف مخالفان جنبش صهیونیستی ملحق می شوند. با این مخالفت‌های آشکار و قاطع دیگر برای جنبش صهیونیستی مثل روز روشن می گردد که قانع کردن یهودیان اروپا و آمریکا برای مهاجرت به سرزمین فلسطین و حمایت از ایده تأسیس دولت یهود با هر چه که امکان پذیر باشد با کلام اما هرگز میسر نخواهد شد! هیچ چیز جز یک فاجعه انسانی توان به حرکت و ادانتن توده های میلیونی اروپا برای مهاجرت به سرزمین موعود را نخواهد داشت.

آغاز همکاری با نازیها

سالهای نیمه اول قرن بیستم میلادی سالهای عروج وحشت آفرین ناسیونالیسم است. در اروپا اندک اندک پرستش خاک جایگزین پرستش خدا می گردد. این دو عامل منحوس یعنی ناسیونالیسم و مذهب همواره و در درازنای تاریخ بشریت منشأ اکثر جنگ و جدال‌های سیاسی، کشورگشاییها و قتل و غارت‌های سبعانه بوده اند. اما در هیچ کجای تاریخ، هیچ مردمی همچون مردم اروپای سالهای آغازین قرن بیستم و در آستانه ورود قدرتهای اروپایی به جهنم یک جنگ خانمانسوز جهانی اینچنین واله و شیدا و دست افشان و پایکوبان به استقبال هیچ جنگی نرفته بودند.

خیابانهای فرانسه و آلمان و بریتانیا و لبریز توده های جاهلی است که ورود کشور هایشان را به جنگ جشن گرفته اند. برآستی که برای بلاهت این موجود دوبا مرزی متصور نیست. آنروز همه برای شرکت در جنگ و تقدیم جان ناقابلشان ! هلهله می کشیدند و امروز برای تقدیم داوطلبانه اطلاعات خصوصی ناقابلشان به فیس بوک و امثالهم داوطلبانه و مشتاقانه به صف ایستاده اند ! چه شباهت غم انگیزی ؟

از ناسیونالیسم تا شوینیزم و راسیسم راه ، چندان طولانی نیست. ناسیونالیسم و شوینیزم پیش از جنگ اول در مدت کوتاهی تبدیل به راسیسم پس از جنگ می گردد. زمین آماده اروپای به خاک و خون نشسته پسا جنگ اولی پذیرای بذری بهتر از نژاد پرستی نمی باشد. راسیسم اصلاً تبدیل به یک شاخه علمی می گردد ! تئوری علمی تنازع بقاء "چارلز داروین" از عرصه بیولوژیک به عرصه اجتماعی وارد می شود و به نژادهای انسانی تعمیم داده می شود. نژاد آنگلساکسونها همان نژادی است که باید بماند و نژادهای سامی و اسلاو همانند که در نبرد انواع بزیر کشیده می شوند و نابود می گردند. و چنین است که در اینجا پدیده نوینی وارد عرصه سیاسی جوامع اروپایی می شود بنام آنتی سمیتیزم علمی. اینجا آنتی سمیتیزم سنتی لباس دین عیسی را از تن بدر کرده و بزیر ردای علم خزیده است.

آنتی سمیتیزم برای صهیونیستها اگر یک موهبت الهی نباشد حتماً یک مانده زمینی است. بدون پدیده آنتی سمیتیزم هر دو پای صهیونیسم نژادپرست بر روی هواست. چنین است که در سالهای میانی دو جنگ جهانی ، امپراتوری مالی روتشیلدها همراه با کنگره جهانی صهیونیستی تمام عیار پشت این پدیده نژادپرستانه می روند. زمینه سازی برای موفقیت آنتی سمیتیزم در دو پهنه تئوریک و عملی سامان داده می شود. به لحاظ عملی صهیونیستها در همه جا با رژیم نازی در رابطه با انتقال یهودیان به فلسطین وارد یک همکاری نزدیک می گردند که قرارداد "هاوارا" نقطه اوج آن است. این همکاری عملی شامل حمایت علنی "اتحاد یهودیان برای صهیونیسم" از مواضع راسیستی رژیم نازی از جمله "قانون نژادپرستانه نورنبرگ" و همچنین شکستن بایکوت صادرات و محاصره اقتصادی دولت آلمان در سالهای آغازین قدرتگیری ناسیونال سوسیالیستها توسط سرمایه داران آمریکایی به سرمداری کنگره یهودیان آمریکا نیز می گردد که در بخش گذشته مفصلاً بدان اشاره کرده ام.

کمکهای کلان سرمایه یهود به پاکبازی ناسیونال سوسیالیسم تنها سیاسی و تبلیغاتی نیست ، پهنه های مالی را نیز در بر دارد. در اینجا من تنها به چند نمونه آن اشاره می کنم. یکی از مهمترین حامیان مالی یهودی نازیها در سالهای میانه دو جنگ ، کلان سرمایه داری است بنام "کلارنس دیلون" **Clarence Dillon** که کارش را در طول جنگ جهانی اول به عنوان دست راست کلان سرمایه دار دیگر یهود "برنارد باروخ" **Bernard Baruch** شروع کرده است. مهمترین فونکسیون باروخ در موضع مشاور اقتصادی "وودرو ویلسون" و "فرانکلین روزولت" هدایت مالی و اقتصادی ایالات متحده در طول دو جنگ اول و دوم است. جالب است که باروخ بار اول تنها در جنگ جهانی اول و در ارتباط با ویلسون و بار دوم هم فقط در جنگ جهانی دوم و در ارتباط با روزولت است که در پهنه سیاست علنی ظاهر می شود.

"رویال داچ شل" که در بالا بدان اشاره داشتم نیز البته جای ویژه خود را در میان حامیان مالی ناسیونال سوسیالیستها دارد. در ماه مه ۱۹۳۳ یعنی در شرایطی که اندکی بیشتر از چهار ماه از تصاحب قدرت سیاسی و صدارت هیتلر نگذشته است ، ملاقاتی میان "سیرهنری دتردینگ" **Sir Henry Deterding** مدیر وقت شل و آلفرد روزنبرگ تئوریسین حزب نازی در محل املاک دتردینگ در یک مایلی قصر ویندسور در انگلستان صورت می گیرد که در نتیجه آن مبلغ سی میلیون پوند از کیسه خاندان ساموئل "بنیانگذار شل" با میانداری دتردینگ به روزنبرگ اهدا می گردد.

"هرمان راوشنینگ" **Hermann Rauschning** عضو لژ فراماسونری "بسوی معبد تقاهم" **zum Tempel der Eintracht** در آلمان و رئیس سنای دانسیگ خود مختار (که پس از جنگ اول از آلمان جدا و به لهستان داده شده بود) کتابی دارد تحت عنوان "آنچه هیتلر به من گفت" **Hitler M'a Dit**. این کتاب که توسط "امری ریوز" **Emery Rosenbaum Reves** که یک ژورنالیست یهودی کارگزار چرچیل بوده است ، طراحی و منتشر شده و بشدت بر علیه هیتلر و نازیهاست نقل قولی دارد از پیشوای آلمان که راوشنینگ ادعا می کند خودش از او شنیده است. هیتلر ظاهراً به او گفته بود :

"یهودیان نقش بزرگی در مبارزه من دارند. بسیاری از آنان در جنبش ما ، مرا از لحاظ مالی حمایت می کنند".

هم خود کتاب و هم شخص راوشنینگ البته تا آنجا که من بررسی کرده ام سندیت چندانی ندارند. او اساساً در موقعیتی نبوده که پیشوا را بطور خصوصی ملاقات کند. گفته می شود او که در فاصله ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ عضو حزب نازی بوده و در اینسال از حزب اخراج و از ریاست سنای دانسیگ هم با رأی عدم اعتماد خلع شده است ، بیشتر از چهار بار هیتلر را از نزدیک ندیده است ، آنهم نه به تنهایی و بطور خصوصی ! با اینحال از کتاب او سالها به عنوان مرجع استفاده می شده و به زبانهای مختلف هم ترجمه شده است. نقل قول بالا هم البته از سوی مدیای یهود چندان مورد تهاجم قرار نگرفته است !

اما در خاتمه به نقل از "لنی برنر" اشاره به یک مقاله رهبر فاشیستهای بریتانیا ، "اسوالد موسلی" **Oswald Mosley** در نشریه ارگان حزب "پیراهن سیاه" **Blackshirt** شاید بسنده باشد. موسلی در اعتراض به تصمیم دولت انگلیس در حمایت از بایکوت صادرات آلمان در ۱۹۳۳ و در آستانه بر سر کار آمدن نازیها می نویسد :

"حالا ما از روابط تجاریمان با آلمان دست می کشیم تا از یهودیان بینوا حمایت کنیم ؟ ... اما یهودیان خود به تجارت پر سود با آلمانها اشتغال دارند. شاید پاسخ بهتری برای کسانی باشد که در آرزوی قطع مناسبات دوستانه ما با آلمان هستند".

گفتم که امپراتوری مالی روتشیلدها همراه با کنگره جهانی صهیونیستی تمام عیار پشت مسئله دامن زدن به آنتی سمیتیزم در اروپا می روند. در این رابطه به لحاظ تئوریک حمایت پنهان و آشکار از متنی در دستور کار قرار می گیرد که در سالهای میانه دو جنگ جهانی بطور گسترده ای توسط نازیها و تمامی جریانات ضد یهودی در اروپا منتشر و پخش می گردد.

متنی که در آن بگونه ای مبسوط و مفصل و با زبانی عوام پسند و توده فهم! طرحها و توطئه های پنهانی یهودیت بین المللی برای حاکمیت بر جهان افشا و به تصویر کشیده شده است. متنی بنام "پروتکل خردمندان و یا حکمای صهیون" که با نام اختصاری پروتکل بعدها ستون فقرات فرضیه ای را شکل می دهد که به "تئوری توطئه" معروف می گردد.

در رابطه با پروتکل در کتاب اول بطور مفصل و در یک بخش کامل توضیح داده ام، به همین دلیل از توضیح دوباره آن درمیگذرم. تنها به این بسنده می کنم که این متن نقش بسزایی در بسیج عوام الناس علیه یهودیان اروپا بازی کرد که منافع مادی آن عملاً به جیب صهیونیستها ریخته شد و مضار آن تماماً متوجه یهودیان آسمیله و مخالف نژادپرستی در اروپا گردید.

ورود صهیونیستی به مقوله تبلیغ "پروتکل" در ماه مه سال ۱۹۲۰ با انتشار مقاله ای در روزنامه "تایمز" لندن که از بدو پیدایش پیوندهای محکمی با خاندان روتچیلد داشته است کلید می خورد. این روزنامه متن کامل پروتکل را به چاپ رسانیده و طی یک مقاله مبسوط با تاکید بسیار اشاره بر این می کند که موضوع پروتکل باید بسیار جدی گرفته شود و اینکه ظاهراً اینطور به نظر میرسد که "این پروتکل یک سند کاملاً جدی و مثبتی است که یهودیان برای یهودیان نوشته اند."

جالب است که حدود سه ماه پیش از انتشار پروتکل در تایمز عین همین مطلب در یک روزنامه بشدت راستگرای آلمان که بعداً توسط آدولف هیتلر برای حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری خریداری می شود منتشر شده بود. این روزنامه یعنی روزنامه "فولکیشر بئوباکتر" به معنی دیده بان مردمی در آستانه همین سال ۱۹۲۰ مطلب مفصلی را تحت عنوان "پروتکل ریش سفیدان و شیوخ صهیون" منتشر می کند و در آن به ۲۴ نشست پنهانی اندیشمندان یهود در شهر بازل در مرز آلمان و سوئیس اشاره دارد که مضمون آنها "طرح ریزی و توطئه چینی در راستای چیرگی بر جهان" بوده است.

مخاطب آنچه که تحت عنوان پروتکل پخش می شود اساساً توده های ناآگاه و اقشار آسیب پذیر اجتماعی است و نه طیف روشنفکری! هدف، سازماندهی خیابان بر علیه یهودی آسمیله است که خواهان جذب به جامعه می باشد. توطئه را کلان سرمایه یهود کرده و می کند اما هدف، آن یهودی بینوایی است که در دسترس و همسایه دیوار بدیوار است. زبان پروتکل یک زبان تند و صریح و تحریک کننده است. بیشتر به بحثهای ماکیاولی شبیه است.

گفتنی است که اندکی بیش از نیم قرن پیش از این تاریخ و در سال ۱۸۶۴، یک طنز پرداز فرانسوی بنام "موریس ژولی" طنزی بر علیه سیاستهای توطئه گرانه ناپلئون سوم منتشر کرده بود تحت عنوان "مکالمه ماکیاولی و منتسکیو در دوزخ" که بسیار شباهت به متن پروتکل دارد. این شباهت فاحش دستمایه ای می شود برای یکی از خبرنگاران خودهمین تایمز لندن بنام "فلیپ گریوز" Philip Graves که یکسال بعد طی مقاله ای در ۱۶ اوت ۱۹۲۱ از اساس مدعی جعلی بودن کل پروتکل گردد. مخاطب اعلام جعلی بودن پروتکل اینجا دیگر توده های اروپا نیستند که اصلاً به تایمز دسترسی هم ندارند، مخاطب تایمز و فلیپ گریوز حالا قشر روشنفکر و روزنامه خوان در بریتانیای کبیر است. هدف از جدیت انداختن چیزی است که بعدها به "تئوری توطئه" معروف می گردد.

در حال تردیدی در این نیست که امپراتوری مالی روتشیلد و کنگره صهیونیستی در انتشار و پخش پروتکل هم شرکت دارند و هم بسا ذینفع هستند. انتشار گسترده پروتکل خردمندان صهیون در اروپای میانه دو جنگ نقش بسیار تأثیرگذارنده ای در نفرت جوامع اروپایی از یهودیت بین المللی دارد. نفرتی که تنها کارکرد آن تنگتر کردن هرچه بیشتر فضای تنفسی یهودیان آسمیله و خورده بورژوازی یهود در اروپا و به تبع آن گرایش روز افزون آنان به سمت اهداف *WZO* می باشد.

تردیدی نیست که امپراتوری مالی روتشیلدها و *WZO* برای رسیدن به اهدافشان اکیداً خواهان کلید زدن یک فاجعه انسانی در اروپا هستند. فاجعه ای که در قدم اول گریبان یهودیانی را باید بگیرد که برای فراخوان صهیونیستها تره هم خورد نکرده و به سرزمین موعود پشت کرده بودند. عروج ایالات متحده آمریکا به مثابه یگانه کشوری که در این مقطع بیش از هر کشور دیگری در جهان تحت نفوذ کلان سرمایه یهود است به جایگاه یک ابرقدرت نوین و تشکیل دولت یهود به دو عامل اساسی بستگی دارد. مهاجرت "توده" های یهودی اروپا به سرزمین فلسطین و مهاجرت "سرمایه" های یهودی اروپا به ایالات متحده آمریکا. تردیدی نیست که عجالتاً تا این لحظه "کلان سرمایه جنایتکار یهود" تأمین مالی دو جنگ خونین جهانی را برعهده گرفته است.

اما یک مشکل اساسی هنوز بر سر راه تحقق اهداف *WZO* وجود دارد و آن عدم همکاری بریتانیا در رابطه با استقرار گسترده یهودیان فراری از تهدید نازیها در سرزمین موعود است. بریتانیا که از خیانت کلان سرمایه یهود در رابطه با تغییر مرکز مالی جهان از لندن به نیویورک و کمک به عروج ابرقدرت جدید و تضعیف ابرقدرت موجود زخم خورده است نه تنها کمکی به بازگشت قوم برگزیده کذایی به سرزمین موعودش نمی کند که همه جا بر سر راه آنان سنگ هم می اندازد. اینجاست که به ناگهان بریتانیا هدف رادیکالیسم صهیونیستی قرار گرفته و "تروریسم یهود" علاوه بر توده های عرب فلسطینی به یکبارہ شامل نیروهای نظامی و دستگاه مدیریت انگلیسی در فلسطین نیز می گردد.

بخش بیست و دوم - تروریسم یهود

نطفه دولت جعلی اسرائیل با یک تروریسم افسارگسیخته بسته شده است. بخش اعظم مسئولین رژیم صهیونیستی بویژه در سالهای آغازین بنیانگذاری آن تروریستهای شناخته شده ای هستند که دستشان تا مرفق به خون مردم فلسطین آغشته است. حداقل یک رئیس جمهور و سه نخست وزیر اسرائیل یعنی اسحاق بن سویی، اسحاق شامیر، اسحاق رابین و مناهیم بگین و تعداد بسیار دیگری از بالاترین مسئولین رژیم صهیونیستی همگی اعضا و رهبران شناخته شده جریانات تروریستی پیش از تشکیل دولت یهود در سال ۱۹۴۸ بوده اند. پیش از ورود به این مبحث لازم به ذکر است که ارزیابی گروههای مسلح صهیونیستی تا مقطع تشکیل دولت اسرائیل به مثابه جریانات تروریستی اساساً بر مبنای درک و استنباط شخصی خود من نیست چرا که من نفس مبارزه قهرآمیز در یک نظام تحت سلطه را مستقل از ماهیت مبارزین تا آنجایی که مردم عادی و غیرنظامی را هدف قرار نداده باشد نه تنها تروریستی نمی دانم که بسیار مشروع و قابل دفاع نیز تلقی می کنم.

اطلاق صفت تروریست به این جریانات تماماً بر اساس معیار خود همین جنایتکارانی است که فی المثل جنبش حزب الله لبنان و جریان حماس را در کنار سازمان آزادیبخش فلسطین به صرف پذیرش مبارزه مسلحانه تروریستی قلمداد کرده و می کنند. همانهایی که لیست تروریستی بیرون می دهند و هر جنبش مقاومتی را که دشمن تلقی می کنند در آن می نشانند. آنان که رگ و ریشه و تار و پودشان بر اساس همان معیارهای مورد قبول خودشان با ترور و ایجاد وحشت بافته شده است اما مبارزه مشروع مسلحانه فلسطینیان علیه اشغال سرزمینشان را تروریستی می نامند. آری با معیارهای خود آنان است که می گویم نطفه دولت اسرائیل با تروریسم، پاکسازی قومی و جنایت علیه بشریت بسته شده است. اینها را که دستگاه رسانه ای غرب منتشر نمی کند.

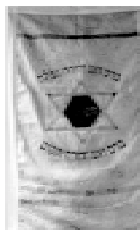
آن دستگاهی که سالهای سال مقاومت فلسطینیها را تحت عنوان رذیلانه "تروریسم عربی" علیه اسرائیل، هر روز و هر شام بروی آنتن برده و می برد که نمی گوید در میان کل مسئولین و بنیانگذاران همین دولت اسرائیل بسختی می توان کسی را پیدا کرد که عملاً و یا نظراً دست اندر کار تروریسم نبوده باشد و همواره بدانهم افتخار نکرده باشد. "تروریسم" برای گرفتن زمین دیگران برای این جنایتکاران مشروع است اما مبارزه برای بازپس گرفتن آن "تروریسم نامشروع" است. این همان استاندارد دوگانه ای است که در جای جای این جهان و نه فقط در رابطه با مقاومت فلسطین بکار گرفته شده و می شود.

اینرا هم البته باید اضافه کنم که در گذشته واژه هایی همچون تروریسم یا آنارشیزم یا حتی فاشیزم همچون امروز از بار ارزشی تماماً منفی برخوردار نبوده و به مثابه یک سبک برخورد سیاسی و یک شیوه مبارزه با حاکمیت و ایجاد تغییر و یا اعمال حاکمیت، مستقل از درست و غلطی آنها مورد ارزیابی قرار می گرفته اند. باری، پیشینه تشکیل هسته های مسلح صهیونیستی به سالهای آغازین قرن بیستم میلادی یعنی سالهای پس از تشکیل کنگره جهانی صهیونیستی بر می گردد. قتلعامهای موسوم به پوگرومهای روسیه تزاری در دوران انقلاب ۱۹۰۵ و تبلیغات متعاقب آن توسط کلان سرمایه و مبدیای یهود در اروپا و آمریکا با هدف آماده کردن فضای اجتماعی برای مهاجرت گسترده یهودیان روسیه به اروپا و آمریکا بهانه خوبی است تا بر مبنای آن جنبش منزوی صهیونیستی در جایگاه تنها مدافع جان و مال یهودیان روسیه تثبیت گردد.

"حزب صهیونیستی سوسیالیستی کارگران روسیه"

در شمار اولین گروه های تروریستی صهیونیستی، "حزب صهیونیستی سوسیالیستی کارگران روسیه" در ۱۹۰۵ در اودسا تشکیل می شود و بزودی پس از تشکیلات موسوم به "بوند" یا اتحادیه عمومی کارگری یهود، تبدیل به دومین تشکل یهودیان روسیه می گردد. هدف حزب مذکور در آغاز، تشکیل دولت یهود در جای دیگری به غیر از فلسطین یعنی در اوگاندا واقع در قاره آفریقا می باشد. این تشکل رسماً تروریسم را به مثابه یک راهکار مشروع در تقابل با دولت تزاری وارد برنامه خود کرده بود.

ها شومر *Ha Schomer*



ها شومر به معنی محافظ یا نگهبان اولین جریان متشکل و با چفت و بست است که ۱۷ آوریل ۱۹۰۹ با تعداد اندکی عضو در خود سرزمین فلسطین تأسیس می شود. ها شومر که در آغاز با هدف حفاظت از شهرکهای یهودی نشین در مقابل تهاجمات عربها بوجود آمده است با آغاز جنگ جهانی اول به فعالیت زیرزمینی علیه امپراتوری عثمانی روی می آورد. دومین رئیس جمهور اسرائیل "اسحاق بن سویی" *Jizchak Ben Zwi* از اعضای اولیه همین جریان بوده است. ها شومر از اساس یک گروه رادیکال منضبط با یک تشکیلات هر می است. از شعار اصلی آنان می توان بخوبی ماهیت این گروه محافظ! را گمانه زد: "یهودیه در آتش و خون بخاک افتاد، در آتش و خون نیز به پا خواهد خاست".

عضویت در ها شومر بسادگی امکانپذیر نیست به همین دلیل نیز شمار اعضا محدود است. برای مثال پنج سال پس از تشکیل در آغاز جنگ جهانی اول کل تعداد اعضای ها شومر بیشتر از حول و حوش چهل نفر عضو و پنجاه شصت نفر کاندید عضویت نمی باشد. این کاندیداها هم می بایست ابتدا یک دوره آزمایشی یکساله را پشت سر گذاشته و بعد هم آرای دو سوم اعضای نشست عمومی سالانه گروه را برای عضویت بدست می آوردند.



اعضای ها شومر در ۱۹۰۹

برخی از اعضای ها شومر در سالهای جنگ اول و در کنار فعالیتهای زیرزمینی علیه امپراتوری عثمانی به "لژیون یهود" که در این مقطع در رکاب دولت فحیمه شمشیر می زند می پیوندند و برخی نیز پس از اشغال بیت المقدس توسط بریتانیا وارد خدمت تشکیلات پلیس محلی میگردند. لژیون یهود که در آغاز جنگ اول توسط "ولادیمیر جابوتینسکی" *Wladimir Jabotinsky* و "جوزف ترامپلدور" *Joseph Trumpeldor* تأسیس گردیده است متشکل از پنج گردان از یهودیان داوطب تحت امر امپراتوری بریتانیا علیه امپراتوری عثمانی می باشد که البته پس از پایان جنگ توسط دولت بریتانیا منحل می گردد. ها شومر نیز خود را در ۱۵ ژوئن ۱۹۲۰ منحل کرده و اعضای آن همگی به تشکیلات بزرگتری می پیوندند که قرار است به سهم خود نقش مهم تری در روند تروریسم افسارگسیخته منتهی به شکل گیری یک رژیم نژادپرست در خاک فلسطین ایفا نماید.

ها گانا "Hagana"



ها گانا معروفترین سازمان شبه نظامی تروریستی صهیونیستها در سرزمینهای فلسطینی است که به مثابه ادامه منطقی ها شومر در تابستان ۱۹۲۰ پایه گذاری می گردد. ناآرامیهای آپریل ۱۹۲۰ در اورشلیم که منجر به قتل شش یهودی و زخمی شدن حدود ۲۰۰ نفر از آنان می گردد همینگونه وقایع ماه مه ۱۹۲۱ در یافا، آژانس یهود را به این نتیجه می رساند که یهودیان مهاجر در مقابل تهاجم اعراب ساکن نمی توانند تنها به حفاظت از جانب دولت فحیمه اکتفا کرده و خودشان می بایست در اساس وظیفه دفاع از خود را برعهده بگیرند. هاگانا که در زبان عبری نیز همان معنای دفاع را دارد از آغاز هم تحت همین پوش یعنی دفاع از یهودیان ساکن و یا مهاجر به فلسطین درمقابل تعرض اعراب بومی بوجود می آید اما در طول زمان و متناسب با تعادل قوای موجود در اروپا استراتژی تدافعی را به کناری نهاده و حالت تعرضی به خود می گیرد. این تعرض در کنار اعراب صاحبخانه متوجه نمایندگان سیاسی و نظامی دولت فحیمه و شهروندان بریتانیایی نیز می گردد. ها گانا در فاصله سالهای ۱۹۲۰ تا سال بنیانگذاری دولت یهود در ۱۹۴۸، اقدام به عملیات تروریستی متعددی علیه اعراب ساکن و مدیریت انگلیسی فلسطین می کند. یکی از بزرگترین و خونین ترین عملیات تروریستی ها گانا منفر کردن کشتی مسافربری فرانسوی موسوم به "اس پاتریا" می باشد که در جریان آن یکم ۲۵۰ نفر از سرنشینان اس اس پاتریا قتلعام می شوند.

ها گانا در واقع مادر تمامی جریانات تروریستی یهودی تا مقطع تشکیل دولت یهود می باشد. جریاناتی مثل ایرگون و اشترن و دنباله آن لچی همگی حاصل انشعابات از ها گانا می باشند.

تا مقطع سال ۱۹۲۹ تعداد اعضای ها گانا نیز مانند ها شومر اگرچه بسیار بیشتر از آن اما تعداد محدودی است. نه سال میانه بنیانگذاری ها گانا در ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ سالهای نسبتاً آرامی هستند و همانگونه که در بخش گذشته اشاره کردم مهاجرت به فلسطین از سوی یهودیان جهان نیز رقم قابل اعتنایی نیست. در این سالها ها گانا بیشتر یک تشکیلات محلی است که کارش دفاع مسلحانه از شهرکهای یهودی است و بر نیروهای داوطلب متکی است. از اینسال به بعد و به بهانه درگیریهای بیت المقدس و اقدام به قتلعام یهودیان هبرون، کل تشکیلات با یک تغییر کیفی متحول می شود. تمامی جوانان و میانسالان یهودی موظف به عضویت در آن می شوند و تعداد اعضا و وابستگان ها گانا بیکباره با یک رشد صعودی سر از هزاران نفر برمی آورد.

سال ۱۹۲۹ سال تعیین تکلیف کلان سرمایه یهود با دیگر بخشهای سرمایه داری در ایالات متحده هست. از این سال به بعد هیچ اتفاقی در چهارچوب سیاست جهانی در ارتباط با یهودیت بین المللی را نمی توان مستقل از زلزله وال استریت ارزیابی و تحلیل کرد. از این نقطه به بعد کلان سرمایه متمرکز یهود با دستی باز به اجرای طرح های خود در ارتباط با تشکیل دولت یهود می پردازد. در این مقطع سیاست آلیانس یهود و به تبع آن تشکیلات ها گانا در فلسطین بر روی تحریک مستمر و علنی اعراب مسلمان از یکسو و افزایش فشار تروریستی بر مدیریت اجرایی بریتانیا در راستای عقب نشینی از فلسطین و واگذاری آن به صهیونیسم بین المللی می باشد.

در بیت المقدس پروژه تحریک و ایجاد درگیری با تظاهرات ادامه دار در کنار دیوار ندبه و با ادعای مالکیت بر "تمپل برگ" یا همان کوه معبد آغاز می گردد. در این تظاهرات اعضای مسلح ها گانا همه جا حضور دارند. عین همین داستان در طرف مقابل نیز کلید می خورد. تظاهرات فلسطینیها نیز در مقابل بطور مستمر در اطراف مسجد القصی ادامه می یابد و از دست پلیس انگلیسی شهرنیز ظاهراً کارچندانی ساخته نمی باشد. روز ۲۳ اوت ۱۹۲۹ به تحریک "محمد امین الحسینی" مفتی اعظم بیت المقدس هزاران نفر فلسطینی مسلح از روستاهای اطراف به شهر می ریزند و به یهودیان حمله ور می شوند. در مقابل ناسیونالیستهای مسلح یهودی نیز به مقابله برمی خیزند و بدینترتیب جنگ مغلوبه می شود تا آنجا که کنترل اوضاع تماماً از دست تشکیلات پلیس بریتانیا خارج می گردد.

قتلعام در حبرون (الخلیل)

بدنبال درگیری میان ناسیونالیستهای عرب و یهودی بر سر استفاده از دیوار ندبه در بیت المقدس که از هر دو سو سلاح گرم بکار گرفته می شود شایعاتی در میان روستاهای فلسطینی مبنی بر حمله صهیونیستها به نمازگزاران در بیت المقدس و تحت کنترل گرفتن شهر و اماکن مقدس مسلمانان توسط آنان پخش می شود که به رادیکالیسم موجود دامن می زند. در الخلیل تعداد زیادی آماده رفتن به بیت المقدس می شوند و در این فضاست که اولین تهاجم مسلمان به یهودی پس از قرنهای زندگی مسالمت آمیز در الخلیل صورت می پذیرد. روز ۲۴ اوت تهاجم به یهودیان الخلیل نزدیک به ۶۷ قربانی برجای می گذارد. نکته جالب اینجاست که اکثریت جمعیت یهودی شهر نه توسط پلیس انگلیس که اساساً قادر به مداخله نبود بلکه توسط همسایگان عرب خود نجات می یابند. تعداد ۴۳۵ نفر از یهودیان الخلیل را همسایه های عربشان به خانه های خود برده و پناه می دهند. بدنبال این ماجرا پلیس مستعمراتی بریتانیا اقدام به تخلیه الخلیل از یهودیان ساکن آنجا می نماید.

از اینجا به بعد تشکیلات ها گانا وارد یک فاز کاملاً جدید از حیات خود می گردد. جدای از عضوگیری اجباری از میان کلیه ساکنین یهودی فلسطین ها گانا اقدام به قاچاق گسترده سلاح از طریق سوریه که در این مقطع تحت حاکمیت دولت فرانسه هست می نماید. همینطور تولید تسلیحات ساده بویژه بمبهای دستی در خود فلسطین را نیز آغاز می کند. از اینجا به بعد میلشای زبرزمینی ها گانا تبدیل به یک تشکیلات منسجم شبه نظامی می گردد که هدف آن تحمیل تشکیل دولت یهود هم به صاحبخانه فلسطینی و هم به اشغالگران انگلیسی حاکم می باشد.

پالمخ "Palmach" و پالیام "Palyam"

ها گانا که در جریان جنگ دوم وارد همکاری با دشمن دیروز یعنی دولت بریتانیا شده است در ۱۹ ماه مه ۱۹۴۱ اقدام به تأسیس یک هنگ از شبه نظامیان یهودی تحت عنوان پالمخ می کند که می بایست ضمن خدمت در رکاب دولت فحیمه در چارچوب "بریگاد یهودی" تمرکز خود را بر تعلیم و تربیت نظامی جوانان یهود در فلسطین بگذارد. پالمخ در کنار خدمت در ارتش بریتانیا در زمان جنگ در واقع نقش نیروی ضربتی ها گانا در عملیات پاکسازی قومی در میانه سالهای پایان جنگ در ۱۹۴۵ تا تشکیل دولت یهود در ۱۹۴۸ را نیز بر عهده دارد. هدف اصلی در تشکیل پالمخ هم البته همین بود.

پالمخ در ضمن برخوردار از یک واحد نیروی دریایی به نام "پالیام" هم هست که رسماً در ۱۹۴۳ تأسیس می شود و پنج سال بعد هسته مرکزی نیروی دریایی ارتش اسرائیل را تشکیل می دهد. مسئولیت پالیام اساساً هدایت مخفیانه یهودیان اروپا در زمان جنگ به فلسطین و بعد ها هم پیشبرد عملیات نجات مهاجران غیرقانونی که توسط دولت بریتانیا دستگیر و از ورودشان به خشکی جلوگیری می شده بوده است. یکی از مهمترین فعالیتهای پالیام عملیات نجات حدود دویست نفر از مهاجران غیرقانونی تحت فرماندهی اسحاق رابین می باشد که پلیس بریتانیا آنها را دستگیر کرده و قصد اخراجشان را داشته است. ۲۵۰ نفر اعضای پالیام طی عملیاتی در ۱۰ اکتبر ۱۹۴۵ آنها را فراری داده و در یک کیبوتص مخفی می کنند. این عملیات و اتفاقات متعاقب آن که همزمان با بسیج یهودیان در درون فلسطین از یکسو و آلیانس یهود و مطبوعات وابسته به آن در اروپا و آمریکا از سوی دیگر صورت می گیرد فشار را بر روی دولت فحیمه کیفیاً افزایش داده و زمینه های خروج نیروهای نظامی بریتانیا از فلسطین و واگذار کردن میدان به صهیونیسم جهانی را فراهم می کند.

همانگونه که گفتیم نیروهای شبه نظامی تعلیم یافته پالمخ نقش مهمی در جنایات و پاکسازیهای قومی در فاصله سه ساله پایان جنگ دوم و تأسیس دولت اسرائیل بر عهده داشتند. یک نمونه از این جنایات ضد بشری عملیات عین الزیتون در اول ماه مه ۱۹۴۸ یعنی دو هفته پیش از اعلام تأسیس دولت یهودی است. قتلعام عین الزیتون دنباله جنایت دیر یاسین و در یک فاصله زمانی کمتر از یکماه پس از آن بوقوع می پیوندد. برخلاف دیر یاسین که ها گانا مسئولیت آنرا تنها متوجه دو جریان لحنی و ایرگون می دانست در اینجا تماماً این نیروهای تعلیم یافته پالمخ به مثابه نیروی ضربتی ها گانا هستند که عملیات پاکسازی قومی را هدایت می کنند. ها گانا البته نیازی به محکوم کردن این یکی ندارد.

"هانس لبرشت" **Hans Lebrecht** کمونیست اسرائیلی که خود در این مقطع سرباز ارتش تازه تأسیس اسرائیل است و یکی دو هفته پس از این قتلعام طی مأموریتی به عین الزیتون رفته است چنین نقل می کند که نیروهای ضربتی پالمخ یکصد و هشتاد نفر اهالی روستا از زن و مرد و پیر و جوان و کودک را در مسجد جمع آوری کرده و آنگاه مسجد را به آتش کشیده اند. هرکس را هم که تلاش کرده از میان آتش گریخته و خود را نجات دهد به گلوله بسته اند. هانس لبرشت سخن از ده ها جسد با دستهای بسته برجای جای عین الزیتون می کند که گواه یک اسیرکشی نفرت انگیز در میان مردم غیرنظامی بوده است. اینها البته تنها نمونه های اندکی از جریان پاکسازی قومی در سرزمین فلسطین است. آن "سرزمین بدون خلقی! که صهیونیستها پیشتر وعده آنرا به یک خلق بی سرزمین داده بودند" اینچنین خالی از خلق می گردد. نیروهای پالمخ با تأسیس ارتش اسرائیل همگی در مواضع فرماندهی این ارتش جای میگیرند. از مشهورترین آنها می توان از اسحاق ساده، موشه دایان، اسحاق رابین و همسرش لنا رابین نام برد.



ها گانا برای بخشهای افراطی تر ناسیونالیسم یهود به اندازه کافی از رادیکالیسم برخوردار نیست! موضعگیری در مقابل حاکمیت بریتانیا در فلسطین موضوع یک انشعاب سیاسی می گردد که بعدها انگیزه های ایدئولوژیک نیز بدان افزوده می گردد. در سال ۱۹۳۱ بخشی از اعضای ها گانا به رهبری "آوراهام تهومی" *Avraham Tehomi* انشعاب کرده و ایرگون را بوجود می آورند. این جریان "اتسل" نیز نامیده می شده که مخفف حروف اول "سازمان نظامی ملی" می باشد. البته پنج سال بعد آوراهام تهومی و تعدادی دیگر در جریان قیام گسترده اعراب در ۱۹۳۶ و به منظور حفظ اتحاد دوباره به ها گانا باز می گردند.

این حرکت بازماندگان در ایرگون را به سمت رادیکالیزاسیون بیشتر برده و یکسال بعد این جریان تحت فرماندهی بی چون و چرای "ولادیمیر جابوتینسکی" قرار می گیرد. ایرگون به لحاظ ایدئولوژیک کاملاً در خط جریان تجدید نظرطلب صهیونیستی متعلق جابوتینسکی قرار می گیرد که در فاصله ۱۹۳۷ تا زمان مرگش در ۱۹۴۰ رهبری مستقیم ایرگون را در دست داشته است.

در این سالها ایرگون عملیات متعددی علیه اعراب صاحبخانه و دستگاه اجرایی استعمار انگلیس شامل مین گذاری در جاده ها، بمبگذاری در کافه ها و مراکز خرید عمومی و همبطور تهاجم به مراکز پلیس بریتانیا صورت می دهد. این جریان به لحاظ سازماندهی بشدت متأثر از تشکیلات "جوانان بتار" که در ۱۹۲۳ توسط جابوتینسکی در ریگا پایتخت لتونی تشکیل شده و متشکل از یهودیان فاشیست با الگوی موسولینی در ایتالیا بود می باشد. اونیفورم اعضای بتار نیز همان اونیفورم اعضای اس - آ در آلمان با همان رنگ قهوه ای بوده است.

اختلاف میان ایرگون و ها گانا البته باید در کادر یک اختلاف بزرگتر بررسی شود تا بهتر قابل فهم باشد. ها گانا بازوی نظامی کنگره جهانی صهیونیستهاست. برعکس ایرگون متمایل به جریان صهیونیستهای رویونیست به رهبری ولادیمیر جابوتینسکی است که در تقابل با بریتانیا معتقد به نزدیکی به فاشیستها در ایتالیا و نازیها در آلمان بوده است. کنگره جهانی صهیونیستها برعکس در خط همکاری با بریتانیا و سازش قدم برمی دارد. جابوتینسکی و طرفدارانش نهایتاً در سال ۱۹۳۵ کنگره مذکور را ترک کرده و استراتژی متفاوتی را دنبال می کند. او در ۱۲ سپتامبر همین سال تشکیلات جدیدی را در وین تحت عنوان "سازمان صهیونیستی نوین" ایجاد می کند که در برنامه اش برخلاف اعلامیه بالفور خواهان تشکیل دولت یهود در هر دو سوی رود اردن می باشد. مهمترین بخش برنامه رویونیستها انحلال شبکه های موجودیت یهودیان در اروپا و انتقال آنان به سرزمین فلسطین می باشد. این بخش البته جهتگیری سیاسی مشخصی را در جهت نزدیکی هرچه بیشتر به رژیم نازی در آلمان و تقابل با دولت بریتانیا دنبال می کند. طبیعتاً از درون این جهتگیری سیاسی هم هست که همکاری با نازیها در دستور کار قرار می گیرد. در این رابطه در بخش پیشین به تفصیل سخن گفته ام.

بزرگترین عملیات ایرگون بمبگذاری سال ۱۹۴۶ در هتل شاه داوود *King David Hotel* واقع در اورشلیم بود که در آن مقطع بخشی از دستگاه مدیریت اجرایی و فرماندهی ارتش بریتانیا در آنجا مستقر بودند. بیش از نود نفر انگلیسی، عرب و یهودی همکار دستگاه استعماری بریتانیا در این بمبگذاری به قتل می رسند. تأثیرات منفی این عملیات تا آنجا می رود که بخش اعظم ایلت سیاسی حامی صهیونیسم در بریتانیا و در رأس همه شخص وینستون چرچیل حداقل در ظاهر دست از حمایت از جنبش صهیونیستی کشیده و با آن فاصله می گیرند. همبطور تشکیلات ها گانا اقدام به انجام چند عملیات علیه ایرگون می کند که البته بیشتر جنبه نمایشی دارد. نفس وجودی انشعاباتی همچون ایرگون و یا لحنی مستقل از اختلافات واقعی میان آنها عامل مهمی برای ها گانا در پوشانیدن چهره جنایتکارش زیر ماسک اعتدال و مخالفت با افراطیگری است. در هرکجا هم که صلاح بود هر سه این جریانات عملیات مشترک انجام می دادند که نقطه اوج آن جنایت داعش گونه در قریه "دیر یاسین" در ۹ آوریل ۱۹۴۸ یعنی مدت کوتاهی پیش از اعلام استقلال دولت یهود می باشد.

جنایت دیر یاسین

در قتلعام دیر یاسین هر سه گروه شرکت دارند ولی اینجا هم باز دستهای ها گانا بزرگترین دستکشهای سفید پوشیده است و تنها ایرگون و لحنی هستند که تنها عاملان جنایت ضد انسانی در دیر یاسین قلمداد می شوند. بیش از یکصد زن و کودک و پیر و جوان با نارنجکهایی که از پنجره خانه هایشان توسط اعضای ایرگون و لحنی انداخته می شود به خاک و خون می غلتند. جنایت آنقدر شنیع است که اشک تمساح ژانسه یهود را نیز جاری می کند. آنان رسماً از پادشاه وقت اردن پوزش می طلبند. پوزشی که البته از آنسو پذیرفته نمی شود. ها گانا نیز البته جنایت دیر یاسین را که در پیش چشمانش انجام شده محکوم می کند.

"بنی موریس" *Benny Morris* استاد دانشگاه بن گوریون می نویسد که بازماندگان قتلعام را که در میان آنان زنان و کودکان بسیاری بودند در پایان سوار کامیونهایی چند کرده و در خیابانهای غرب بیت المقدس به حرکت درآوردند که از آنان نیز با فحش و نف و پرتاب سنگ پذیرایی به عمل آمد. ها گانا اینجا هم البته حضور ندارد! مجله آلمانی اشپیگل در ماه های سپتامبر و اکتبر ۱۹۸۲ در مجموعه گزارشاتی درمورد وضعیت فلسطینیان و آنچه که تا آنروز بر فلسطین و فلسطینی گذشته بود تحت عنوان "ضربه خورده، رانده شده، مورد خیانت واقع شده" منتشر می کند که در کنار بسیاری وقایع دیگر به جنایت دیر یاسین نیز پرداخته است. گزارشاتی که البته بدلائل قابل فهم با زبانی بسیار نرم هم نوشته شده است.

اشپیکل نه از زبان اعراب که از زبان نماینده سوئسی صلیب سرخ بین المللی "ژاک راینر" *Jacques de Reynier* که شاهد عینی دست و پا بریدنها، شکم زن حامله دریدنها و مثله کردن کودکان بوده است، از زبان "آرنولد تاینبی" *Arnold j. Toynbee* تاریخدان شهیر انگلیسی که این جنایت را همطراز و در کنار جنایات نیروی اس - اس گذاشته ، از زبان "لاری کالینز" *Larry Collins* و "دومینیک لاپیر" *Dominique Lapierre* نویسندگان کتاب "آه ، اورشلیم" است که از دیربازین نقل می کند. جانپان دیربازین را در کنار جانپان داعش گذاشتن و مقایسه کردن بی تردید روسپیدی داعشیان را نتیجه خواهد داد ! سالها بعد رهبری هر دو گروه تروریست افراطی (از دید ملل متحد و ابرقدرت وقت) ایرگون و لچی یعنی "اسحاق شامیر" و "مناهم بگین" یعنی فرماندهان مستقیم جنایت دیربازین نخست وزیران آینده اسرائیل می شوند و نصیب یکی از آندو نیز جایزه کذایی صلح نوبل می گردد. یک لحظه تصور کنید سالها بعد به ابوبکر بغدادی جایزه صلح نوبل را اعطا کنند ! این محتوای واقعی آن سیستمی است که برجهان ما حاکمیت دارد. مناheim بگین صاحب جایزه کذایی صلح نوبل ضمن دفاع آشکار از جنایت دیربازین تأکید کرده بود که "بدون پیروزی ! دیربازین اسرائیلی وجود نمی داشت". آری بی تردید حق با این جنایتکار پیشانی سفید است. بدون پاکسازی قومی در سرزمین فلسطین و در رأس آن قتلعام دیربازین شاید اوضاع امروز شکل و شمایل دیگری می داشت.

مناheim بگین از ابتدای تأسیس ایرگون عضو و از سال ۱۹۴۳ تا مقطع انحلال آن در ۱۹۴۸ فرمانده مستقیم جریان تروریستی ایرگون بوده است. در سال ۱۹۴۸ و بدنبال تشکیل دولت اسرائیل ایرگون هم مثل دیگر جریانات تروریستی و شبه نظامی منحل و در درون ارتش نوبنیاد اسرائیل سازماندهی می گردند. انحلال ایرگون البته چندان اختیاری نیست. بدنبال یک رشته درگیریهای پراکنده که در یک قلم آن ۱۶ کشته از ایرگون و ۳ کشته از ارتش بجا می ماند، نهایتاً نیروهای تحت امر مناheim بگین جذب ساختار نظامی ارتش شده و ظاهراً منحل می گردند.

گفتم ظاهراً چرا که عملیات ایرگون با انحلال آن به پایان نمی رسد. مهمترین عملیات پس از انحلال ظاهری ایرگون عملیات سوء قصد با بمبهای پاکتی به اولین صدراعظم پسا جنگ آلمان و دو نفر از مقامات دولت این کشور در جریان مذاکرات میان "داوید بن گوریون" و "کنراد آدنائر" بر سر پرداخت خسارت از سوی آلمان و عادی سازی روابط دو کشور در سال ۱۹۵۲ می باشد. در فرانسه که پاکتها از آنجا به مقصد آلمان پست شده اند، تعدادی از اعضای سابق ایرگون در این رابطه دستگیر ولی بدلیل عدم امکان اثبات جرم تنها از این کشور اخراج می گردند. پلیس فرانسه ظاهراً دلیلی برای محکومیت آنها نمی یابد. تنها یکی از آنها به نام "الازار سودیت" *Elieser Sudit* که در اتاقتش سلاح یافته بودند را به چهار ماه حبس ! محکوم می کنند. سالها بعد در ۱۹۹۴ سودیت با نوشتن کتابی به زبان عبری انجام این عملیات تروریستی که سر نخ آن به ادعای وی در دستان مناheim بگین بوده است را با جزئیات شرح می دهد. سودیت در این کتاب مدعی شده که از سن پانزده سالگی دست اندرکار طراحی بمب در چارچوب تشکیلات ایرگون بوده است.

لچی یا لچی "Lechi"



بدنبال مرگ جابوتینسکی در سال ۱۹۴۰ و برسر توافق میان جریان ایرگون و تشکیلات پلیس بریتانیا در فلسطین و اعلام آتش بس انشعابی به سرکردگی "آوراها امشترن" *Avraham Stern* در ایرگون صورت می گیرد که به انشعاب اشترن معروف می شود. دولت بریتانیا نیز در آنزمان این گروه را بنام سرکرده آن "باند اشترن" می نامید. جریان از این قرار بود که پس از مرگ رهبر ایرگون "ولادیمیر جابوتینسکی" و جانشینی "داوید راتسیل" *David Raziel* در ۱۹۴۰ یعنی پس از گذشت یکسال از آغاز رسمی جنگ جهانی دوم ، میان ایرگون با تشکیلات پلیس بریتانیا در فلسطین که تا این تاریخ دشمن قلمداد می شده یک توافقنامه آتش بس و همکاری امضا می گردد که مورد پذیرش اعضای افراطیتر ایرگون به سرمداری "آوراها امشترن" قرار نمی گیرد و نهایتاً منجر به جدایی طرفداران اشترن از ایرگون می گردد.

جریان لچی یا لچی که مخفف "مبارزان آزادی اسرائیل" می باشد در واقع ادامه یا تأسیس دوباره همین جریان پس از ضربه نظامی خردکننده پلیس بریتانیا در فوریه ۱۹۴۲ و کشته شدن خود اشترن می باشد. بدنبال این ضربه که با دستگیریهای گسترده همراه بود گروه اشترن مخفی شده و به زیر زمین می رود. گروه مذکور پس از مدتها و در یک شرایط مناسبتر توسط عناصری چون "اسحاق شامیر" نخست وزیر آتی ، "ناتان مور" و "ایسرائیل الداد" دوباره تأسیس می گردد. نکته جالب توجه در رابطه با اشترن و ادامه آن لچی تمایل شدید به همکاری با نازیها علیه دولت بریتانیا می باشد. بدین اعتبار انشعاب لچی یا به تعبیر دولت بریتانیا "باند اشترن" آینه تمام نمای محتوای ایدئولوژی صهیونیستی است که به بهترین وجهی "این همانی" ایدئولوژیکی میان صهیونیسم و ناسیونال سوسیالیسم را در عریانترین شکل خود به نمایش می گذارد.

ارتباط و همکاری میان لچی و دستگاه اطلاعاتی نازیها تنها سیاسی نیست عملیاتی هم هست. در ماه مه ۱۹۴۴ بدنبال اشغال مجارستان توسط آلمان پیشنهادی از سوی "هاینریش هیملر" فرمانده نیروی اس - اس از طریق یکی از وابستگان لچی در مجارستان بنام "یول براند" *Joel Brand* برای متفقین فرستاده می شود. هیملر پیشنهاد معامله یک میلیون یهودی عمدتاً مجاری با ده هزار کامیون کالای مورد نیاز آلمان را برای متفقین فرستاده است. این پیشنهاد توسط متفقین با اعمال نظر "لرد ماین" وزیر مستعمراتی خاورمیانه بریتانیا که در قاهره مستقر است رد می گردد.

پس از این جریان براند به لُحی می پیوندند و در نوامبر ۱۹۴۴ یعنی کمتر از ششماه به پایان جنگ مانده هم یک گروه عملیاتی لُحی با مسئولیت اسحاق شامیر نخست وزیر اسبق اسرائیل متشکل از دو نفر در قاهره "لرد والتر ماین" **Lord Walter Moyne** را به قتل می رسانند. هر دو نفر دستگیر و در آغاز سال ۱۹۴۵ در قاهره اعدام می گردند. بعدها در سال ۱۹۷۵ باقیمانده جسد هر دو در یک مبادله جنازه ها میان دولتهای مصر و اسرائیل به اورشلیم برده شده و در شمار قهرمانان تاریخ اسرائیل در "هرتسل برگ" یا تپه هرتسل خاک سپرده می شوند.



آبراهام اشترن



آبراهام تهومی



لرد والتر ماین

لُحی نیز مثل بقیه جریانات تروریستی و شبه نظامی یهودی پس از تشکیل دولت اسرائیل منحل و جذب ارتش می گردد اما علیرغم این انحلال ظاهری آنها فعالیت‌های خود را بویژه در اورشلیم با چند هزار عضو و هوادار ادامه می دهد. عملیات مهم دیگر لُحی در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۸ یعنی کشتن نماینده سازمان ملل در فلسطین "فولکه برنادوته" **Folke Bernadotte** و همراهش "آندره سرو" **André Serot** فرمانده نیروهای حافظ صلح در این شرایط انجام می گیرد. این عملیات نقطه پایانی است بر فعالیت رسمی این جریان. عناصر شرکت کننده در این عملیات به شمول "ناتان یلین مور" عضو مؤسس لُحی همگی توسط دولت تازه بنیاد اسرائیل دستگیر می شوند اما پس از مدت بسیار کوتاهی همگی آنان طبق روال معمول آزاد می گردند.

سند آنکارا

در ۱۱ ژانویه ۱۹۴۱ یعنی در سومین سال آغاز جنگ جهانی دوم متنی توسط گروه اشترن تقدیم سفارت آلمان در پایتخت ترکیه می شود که بعدها به سند آنکارا معروف می گردد. در این سند جریان تروریستی اشترن صراحتاً خواستار همکاری نظامی با دولت آلمان علیه بریتانیا شده است. پشت این سند عنصری قرار گرفته است که بعدها نقش مهمی در حاکمیت اسرائیل بازی خواهد کرد. او کسی نیست جز اسحاق شامیر وزیر خارجه و نخست وزیر بعدی دولت یهود!

اندکی پیش از اینهم ملاقاتی میان "نفتالی لوبنچیک" **Naftali Lubentschik** با "رودلف رُزا" **Rudolf Roser** عضو دستگاه اطلاعاتی آلمان و یک دیپلمات بنام "ورنر اُتو هنتیگ" **Werner Otto von Hentig** در بیروت که در این مقطع تحت حاکمیت دولت ویشی فرانسه متحد آلمان می باشد صورت گرفته است که در این ملاقات یادداشتی از سوی لوبنچیک تحویل طرف آلمانی داده می شود مبنی بر اینکه هدف یک "اروپای نوین و عاری از یهودی" تنها در صورتی محقق می گردد که دولت نازی با اخراج یهودیان اروپا به سرزمین فلسطین و تشکیل دولت یهود که البته متحد و همبسته با دولت ناسیونال سوسیالیست آلمان خواهد بود موافقت نماید. این پیشنهاد از سوی طرف آلمانی پذیرفته نمی گردد و در عوض واسطه های آلمانی تمایل خود را به استقلال اعراب و حمایت از "محمد امین الحسینی" مفتی اعظم بیت المقدس اعلام می دارند.



سندی که در آن رالف فون مارویتس وابسته نیروی دریایی آلمان در آنکارا خطاب به فرانس فون پاپن سفیر وقت آن کشور در ترکیه پیشنهاد جریان لُحی برای همکاری عملی با رژیم نازی را گزارش کرده است.

علاوه بر اینها یکبار دیگر هم در ماه دسامبر "باند اشترن" یکی از اعضای رده بالای خود بنام "ناتان مور" **Nathan Yalin-Mor** را به منظور تماس با نازیها راهی ترکیه می کند که در میانه راه دستگیر و ملاقات طرح ریزی شده انجام نمی گیرد. دولت نازی البته بدلیل بی اهمیت تلقی کردن اشترن پاسخی به این تقاضا نمی دهد اگر هم داده باشد به نوشته "لنی برنر" مدرکی از آن در میان آرشیوها بدست نیامده است. درست برعکس خود تقاضا یعنی "سند آنکارا" که هم اکنون در میان اسناد وزارت امور خارجه آلمان موجود است.

هانا آرنت فیلسوف شهیر یهودی در کتاب "ایشمن در اورشلیم" خود به جمله ای از ناتان مور یکسال بعد از تقدیم سند آنکارا و در اوج جنگ جهانی یعنی در سال ۱۹۴۲ اشاره می کند که بی نیاز از هرگونه توضیحی می باشد. ناتان مور منطق همکاری میان صهیونیسم و نازیسم یا عبارتی "استراتژی موازی" را چنین تئوریزه می کند :

"پروژه ما مبنی بر وادار کردن یهودیان اروپا به مهاجرت (به فلسطین) در ابعاد توده ای با اهداف آلمانها در راستای پاکسازی اروپا از یهودیان بر هم منطبق می باشد".



ناتان مور



نورمن فینکل اشتاین



تجارت هولوکاست

از پایان جنگ جهانی دوم تا کنون ، همجنسان و همکاران دیروز نازیها پس از گذشت بیش از هفتاد سال همچنان بدوشیدن دولت آلمان و نسل جدیدی مشغولند که برخلاف خود آنان نه شراکتی با رژیم نازی داشته و نه اطلاع چندانی از آن دوران دارند. "نورمن فینکل اشتاین" **Norman Finkelstein** یک روشنفکر یهودی - آمریکایی که والدینش از بازماندگان اردوگاه های مرگ نازیها بوده اند ، کتابی دارد بنام "صنعت هولوکاست" **Holocaust Industrie** یا بترجمه دقیقتر "تجارت هولوکاست". او که بیش از شش کتاب در رابطه با خاورمیانه و صهیونیسم نوشته است در این کتاب (که البته از ابتدا نیز در میان مدیای تحت حاکمیت "کلان سرمایه یهود" بشدت با تحریم و کارشکنی مواجه بوده و هست) به تفصیل پرده از این تجارت پر آب و نان دولت یهود با درد و رنج بازماندگان دوران نازیها برمی دارد. حکایتی که همچنان باقی است.

بهار ۱۹۴۱ آلمان در اوج قدرت سیاسی و نظامی خود قرار داشته و بر تمامی اروپا به استثنای جزیره بریتانیا تسلط دارد. مناسبترین فرصت تاریخی برای آلمان اقدام به خاتمه دادن به جنگ و آغاز مذاکرات صلح با بریتانیاست. ایالات متحده در آغاز اینسال با تصویب لایحه موسوم به وام و اجاره که شامل کمکهای بلاعوض نظامی به بریتانیا میشود بطور غیررسمی وارد جنگ شده است. هیتلر میدانند که روزولت و کلان سرمایه یهود تردیدی در وارد کردن تمام عیار آمریکا به جنگ نداشته و اکیداً بدنبال آماده کردن فضای سیاسی - اجتماعی در این کشور می باشند. ورود رسمی ایالات متحده به جنگ تنها به یک بهانه نیاز دارد.

صلح با بریتانیا اما با وجود چرچیل درحاکمیت امکانپذیر نیست. "وینستون چرچیل" که از سوی مادر به "کلان سرمایه مالی" در ایالات متحده متصل و در همین ارتباط همخط و متمایل به امپراتوری مالی روتشیلدها و به تبع آن صهیونیسم بین المللی است اساساً برای تعیین تکلیف با قدرت مرکزی در اروپا یعنی حاکمیت نازیسم بر سر کار آمده است. قبلاً به این موضوع اشاره کرده بودم که مشکل کلان سرمایه مالی جهان وطن با هیتلر بسا فراتر از زیاده خواهی های او در شرق اساساً ایستادن در مقابل "نظم نوین جهانی" پسا جنگ اول و به عبارتی دیگر رد "نظم ورسای" بود.

"جنی جروم" *Jennie Jerome* مادر وینستون چرچیل که ژانویه ۱۸۵۴ در نیویورک متولد شده است دختر یک مولتی میلیونر آمریکایی بنام "لئونارد جروم" *Leonard Jerome* می باشد که به سلطان و آل استریت معروف بوده است. نام خانوادگی واقعی او گویا "جاکوبسن" بوده که او آنرا به جروم تغییر داده است. لئونارد جروم همسر و دخترانش را در سال ۱۸۶۰ برای ارتباط و جذب در آریستوکراسی اروپا به فرانسه فرستاده است! جاننت یا همان جنی در این مقطع یک کودک شش هفت ساله می باشد. بعدها با اشغال فرانسه توسط آلمانها در ۱۸۷۱ و ازدواج عجیب و شتابزده او با "راندولف چرچیل" در سفارت انگلیس در پاریس همگی به انگلستان نقل مکان می کنند. ازدواج در ۱۵ آپریل ۱۸۷۴ است و تولد وینستون شش ماه و نیم بعد یعنی در ۳۰ نوامبر ۱۸۷۴. یکسال پیش از این جنی نوزده ساله وارد یک رابطه نامشروع با پرنس ادوارد ولیعهد وقت بریتانیا شده است که تا سالها بعد از آنها حتی پس از ازدواجش با راندولف چرچیل ادامه می یابد. آنروزها شایعات بسیاری حول و حوش ازدواج شتابزده او با راندولف و تولد زود هنگام وینستون بر سر زبانها می افتد. گفته می شد که وینستون فرزند نامشروع ادوارد بوده و پدر جنی برای راضی کردن راندولف به ازدواج با دختر حامله اش یک مبلغ ناقابل دو و نیم میلیون دلاری به پول امروز را هم به او پرداخت کرده است. اینها البته همانگونه که گفتم شایعات قدرتمندی هستند که تا همین امروز در اینجا و آنجا طرفداران فراوانی هم دارد. اما باهمه اینها نه جایگاه لئونارد جروم در آل استریت و نه ارتباطات گسترده او با روتشیلدها محل تردید است. حرکت آگاهانه او برای جذب همسر و دخترانش در آریستوکراسی اروپا نیز امری بدیهی بوده است.



لئونارد جروم



جنی جروم

پرنس ادوارد که بعدها در ۱۹۰۱ با نام ادوارد هفتم بر جای ملکه ویکتوریا می نشیند البته تنها رابطه نامشروع جنی نیست! لیست بلند بالایی که در بالای آن نام "میلان اول" پادشاه صربستان ، بیسمارک صدراعظم آلمان و دیپلماتهای مشهوری چون "ادگار وینست" *Edgar Vincent* و "کارل گراف کینسکی" *Karl Graf Kinsky* نیز به چشم می خورد. اینها البته دیگر شایعه نیستند. این شجره خوشنام از این دست رابطه ها کم در آستین ندارد!

و اما در ارتباط با توهم امکان صلح با بریتانیا تنها راه ممکن برای هیتلر به میدان آوردن متحدین سابق آلمان در انگلستان است. اگر آنان با یک پیشنهاد صلح قابل اتکاء در مقابل مجلسین بریتانیا حاضر شوند شاید موفق به ساقط کردن دولت چرچیل و شروع مذاکرات صلح گردند. پروازحیرت انگیز و درعین حال بسیار خطرناک "رودلف هس" معاون هیتلر به اسکاتلند در بحبوحه جنگ درست در همین شرایط یعنی دهم ماه مه ۱۹۴۱ صورت می گیرد. مأمورین "ام آی پنج" تشکیلات امنیت داخلی موفق می شوند چراغهای فرودگاه خصوصی ملک شخصی "دوک همیلتون" در اسکاتلند را که محل فرود هواپیمای هس بود خاموش کنند. هس که موفق به پیدا کردن محل فرود در تاریکی نمی شود پس از تمام شدن سوخت هواپیمایش خود را با چترنجات بیرون می اندازد و بدینترتیب بدست عوامل چرچیل افتاده و بلافاصله به لندن برده می شود. او که تا پایان عمرش اسیر بود در تابستان ۱۹۸۷ در زندان به قتل می رسد. بهانه دولتهای غربی درمقابل اعتراض اعضای خانواده هس و سازمانهای حقوق بشری ، مخالفت اتحاد شوروی با آزادی او بود اما با روی کار آمدن گورباچف و اعلام موافقت او با آزادی هس که در این تاریخ نود و سه سال دارد به یکباره نامبرده تصمیم به خودکشی می گیرد! با مرگ او آخرین فردی که می توانست شهادت بدهد که در سال ۱۹۴۱ امکان پایان دادن به جنگ جهانی دوم میسر بوده است برای همیشه خاموش می شود. بهر تقدیر با به اسارت رفتن معاون هیتلر در اسکاتلند و انتقال او به لندن دیگر هرگونه امیدی برای پایان دادن به جنگ دوم بر باد می رود.

اینجاست که آدولف هیتلر با ارتکاب بزرگترین اشتباه سیاسی و فاحشترین خطای زندگی خود یعنی تهاجم نظامی به روسیه شوروی در تابستان ۱۹۴۱ تعادل موجود به نفع خود را تماماً بهم می ریزد. هیتلر به این قناعت رسیده است که بریتانیا را تنها از موضع قدرت می توان بر سر میز مذاکره آورد و "آلمان در موضع قدرت" نیز همانی است که سالها پیش از این وعده اش را به همه داده است. همان آلمانی که توانسته است تهدید "بلشویزم روسی - یهودی" را برای همیشه از سر جهان سرمایه داری دور کند و در مقابل به فضای حیاتی خود در شرق نیز دست یابد. در این چهارچوب پاسخ پیشاپیش مشخص است. معلوم است که تنها راه ممکن تسخیر برق آسای اتحاد شوروی است. تا پیش از این استراتژی جنگ صاعقه وار او در همه جا جواب داده است. هیچ دلیلی وجود ندارد که این استراتژی در روسیه نیز پاسخ نگیرد. نیروی هوایی استالین بر خلاف بریتانیا از اساس توان رودرویی با نیروی هوایی ارتش رایش را ندارد. پیشاپیش معلوم است که نبرد بر سر آسمان روسیه را کدام طرف خواهد برد.

اما پاییز اینسال با فرارسیدن زمستانی زودرس در روسیه و در میان برف و بوران و عزم و اراده استالین و ارتش سرخ برای مقاومت بهر قیمت، این استراتژی در پشت دروازه های مسکو به گل می نشیند. یک شوربختی تاریخی برای رژیم نازی. هیچکس فکر کشیده شدن کار به اینجا را نکرده بود. نیروهای آلمانی حتی لباس مناسب برای زمستان را نیز با خود به همراه نیاورده اند! معلوم است که پس از تهاجم فاجعه بار ناپلئون، قرار است که یکبار دیگر تاریخ در سرزمین روسیه تکرار گردد.

تانکهای ژنرال گودریان در گل و لای اطراف مسکو گیر کرده اند و هواپیماهای مارشال گورینگ علیرغم تضمینهای قاطع او به پیشوا، در عمل عاجز از تأمین مستمر لجستیک مورد نیاز نیروهای ارتش ششم در عمق هزاران کیلومتری مرزهای آلمان میباشند. و درست در همین نقطه است که ورود آلمان به باتلاق روسیه روزولت و چرچیل را چنان به چشم انداز یک پیروزی محتوم متقاعد می کند که در گرماگرم جنگ و در اوج قدرت آلمان و قدرتهای محور بر روی عرشه یک کشتی به طرح ریزی نظم پسا جنگ دوم می نشینند. البته این همان آمریکایی است که ظاهراً در این تاریخ اصلاً طرف جنگ نیست. افکار عمومی در ایالات متحده در این مقطع زمانی بسا مخالف ورود آمریکا به جنگ است. اما آن کلان سرمایه ای که هم راه به قدرت رسیده چرچیل در بریتانیا و هم بر سرکار آمدن روزولت در آمریکا را تسهیل و هموار کرده است البته که تردیدی در مخالفت قاطع بریتانیا با هرگونه صلح محتمل از یکسو و ورود محتوم ایالات متحده به جنگ از سوی دیگر ندارد.

منشور آتلانتیک

"منشور آتلانتیک" که در فاصله ۹ تا ۱۲ اوت ۱۹۴۱ حول یک توافق هشت ماده ای شکل می گیرد بیش از آنکه مستقیماً به خود جنگ برگردد به بیانیه ای پیرامون نظم پسا جنگ و از همه مهمتر شکلگیری یک معادله قدرت نوین در سطح جهانی میماند. در واقع منشور آتلانتیک منشور نظم نوین جهانی پس از نظم ورسای می باشد. از این منشور که دو روز بعد در ۱۴ اوت منتشر میشود میتوان به مثابه سند پایه ای شکلگیری سازمان ملل متحد در دوران پسا جنگ دوم نیز یاد کرد. به عبارتی این منشور در واقع عصاره همان ۱۴ اصل پیشنهادی "وودرو ویلسون" رئیس جمهور آمریکا در دوران جنگ اول به کنفرانس ورسای بود که البته در تعادل قوای آنروز جواب چندان نگرفته بود. در تعادل جدید اما هیچ چیز بدون ایالات متحده پیش نخواهد رفت. در این نقطه البته به مخیله هیچکدام از دو رهبر خطور نمی کرد که در آینده ای نه چندان دور با سر برکشیدن یک قدرت بلا منازع جدید در شرق مجبور به تقسیم دوباره جهان و طرح ریزی نظامی دگر خواهند شد.

منشور مذکور اندکی بعد در ۲۴ سپتامبر همانسال توسط اتحاد شوروی و فرانسه آزاد به اضافه ۹ دولت در تبعید دیگر یعنی دولت‌های در تبعید یونان، رومانی، یوگوسلاوی، چکسلواکی، لهستان، بلژیک، هلند، لوکزامبورگ و نروژ نیز امضا می گردد. مهمترین اصل این منشور یعنی حق تعیین سرنوشت ملل، پایه اصلی استقلال زنجیره ای دولت - ملت‌های موجود در کادر نظام استعماری قدیم و گذارشان به مرحله استعمار نوین می باشد. از این پس دیگر لازمه تصاحب بازارهای جدید، اشغال نظامی سرزمینها و لشکرکشیهای پرهزینه و بحران زا نیست. صدور ساده و بی دردسر سرمایه است.

اشغال سخت سرزمینهای دیگران با اتکاء به قوه قهریه جای خود را به اشغال نرم با اتکاء به دلار می دهد. ایالات متحده برای نجات! جهان گرسنه و فقیر "دلار" خود را در طبق اخلاص! می گذارد. اینجا دیگر مسئله دست اندازی به مال و ملک دیگران مطرح نیست، کمک به جوامع بشری اصل است! به اصول هشتمانه منشور آتلانتیک نگاه کنید. بیشتر به یک بیانیه حقوق بشری! شبیه است.

- ۱ - خودداری از بسط جغرافیایی و رای مرزهای تعیین شده بین المللی
- ۲ - حق متساوی دسترسی به مواد خام و تجارت جهانی
- ۳ - خودداری از استفاده از خشونت در معادلات بین المللی
- ۴ - حق تعیین سرنوشت ملل به معنی پایان دوران استعمار کهنه متکی به کشورگشایی برای تصاحب بازار مصرف
- ۵ - تضمین امنیت خلقها در مقابل استبداد (منظور البته استبداد غیر خودی! است)
- ۶ - آزادی تردد در دریاها (البته برای آن قدرتهای صاحب ناوگانی که قرار است آقای جهان آتی باشند)
- ۷ - خلع سلاح خلقها به منظور تأمین امنیت دائمی سیستم
- ۸ - همکاری تنگاتنگ میان تمامی ملت‌ها به منظور تحقق شرایط بهتر کاری، تعادل اقتصادی و حفاظت از نیروی کار

منشور آتلانتیک تنها به توازن قدرت نوین میان دو ابرقدرت قدیم و جدید نمی پردازد بلکه تلاش می کند علاوه بر تنظیم رابطه با قدرتهای دیگر موجود، با امضای دولت‌های مزدور محلی پای این منشور، با وقاحتی کم نظیر به استثمار خلقهای دنیای آنروز مشروطیت ببخشد. آن مواد خامی که قرار است حق! دسترسی متساوی به آن در اختیار قدرتهای وقت قرار داشته باشد مگر عمدتاً درجایی بغیر از آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین قرار داشته است؟ محض خنده نبوده که استعمار قدیم نزدیک به دو بیست سال زحمت لشکرکشی به آنجاها را متقبل شده بود.

حالا در نظم جدید باید به همه مستعمرات استقلال! بخشید و دولتهای مزدوری را که سر کار آورده اید و ادار کرد که خود داوطلبانه از سوی ملت‌هایشان حق دسترسی متساوی استعمار نوین به مواد خامشان را به رسمیت بشناسند. جالب نیست؟ اگر در مثل مناقشه نباشد کمی شبیه همین فیس بوک خودمان! نیست که کاربر هایش داوطلبانه و بعضاً با افتخار! کلیه اطلاعات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، خانوادگی و حتی تمایلات جنسیشان را نیز ابلهانه و بیدریغ در طبق اخلاص گذاشته و مجاناً تقدیم بزرگترین سازمان اطلاعاتی موجود جهان می‌کند.

اما و رای این جملات فریبکارانه و زیبا، منشور آتلانتیک در اصل منشور گذار از نظمی به نظمی دیگر است. اعلام پایان یک "دوران" و آغاز دوران دیگری است. یعنی گذار از مرحله صدور کالا به مرحله صدور سرمایه! یعنی دست بدست شدن رهبری نظم نوین از امپراتوری بریتانیا به امپراتوری کلان سرمایه مالی نشسته در رأس حاکمیت ایالات متحده آمریکا. منشور آتلانتیک مخاطبهای بسیاری دارد. از اتحاد شوروی و فرانسه و ژاپن گرفته تا قدرتهای بزرگ و کوچک اروپایی که صاحب مستعمره هم هستند اما مخاطب اصلی در این منشور بیش از هر قدرت دیگری بی تردید امپراتوری بریتانیا است. ذره ای احاطه به شرایط سیاسی آنروز و تأثیرات بلافصل اجرای بند های منشور بر معادلات دنیای پسا جنگ دوم راه به جایی به غیر از این نمی‌برد.

آخر این کدام کشوری بیشتر از انگلستان بوده است که در طول دویست سال حاکمیت جنایتکارانه اش بر بخش بزرگی از جهان آنروز به "بسط جغرافیایی و رای مرزهای تعیین شده بین المللی" اش اشتغال داشته است؟ کدام کشور تا آن مقطع زمانی بیش از انگلستان "دسترسی به مواد خام و تجارت جهانی" را به ضرب زور و استفاده از توپ و تفنگ در اقصی نقاط جهان در انحصار خود داشته است؟ کدام دولت در تمامی طول آن دویست سال کذابی بیش از دولت فخمیه در "معادلات بین المللی متوسل به خشونت" می شده است؟ "حق تعیین سرنوشت ملل" منافع کدام کشورها را بیش از انگلستان و فرانسه در آسیا و آفریقا تهدید کرده است؟ در مقابل آن "ملل آزاد شده" طی سالیان آغازین، خود را به آغوش کدام کشور به جز آمریکا خواهند انداخت؟

امضای چرچیل پای این منشور هیچ معنایی جز تسلیم بریتانیا به کلان سرمایه مالی و تقدیم رهبری "جهان سرمایه" به ایالات متحده ندارد. معنایی جز کوچک شدن مستمر مستعمرات انگلستان و پذیرش رهبری ابر قدرت جدید ندارد. امضای چرچیل البته یک تبصره هم دارد که بیشتر برای راضی نگه داشتن مجلسین و افکار عمومی بریتانیا می باشد تا یک مخالفت جدی از موضع ابر قدرتی. بر مبنای این تبصره بندهایی از منشور آتلانتیک نباید شامل کشورهای حوضه کامنولث یا به عبارتی کشورهای "مشترک المنافع" گردد. بعدها شوروی نیز کشورهای حوضه بالتیک یعنی لیتوانی، استونی و لتونی، همینطور لهستان را بطور ویژه خارج از شمولیت منشور فوق اعلام می‌کند.



چرچیل و روزولت همراه با افسران شان بر روی عرشه کشتی جنگی شاهزاد □ ولز



منشور آتلانتیک

در این "نظم نوین جهانی" ابر قدرت جدید بر خلاف اسلاف خود با کشورگشایی آغاز نمی‌کند. با حمایت از استقلال ملت‌های تحت حاکمیت ابر قدرت پیشین به میدان می‌آید. او بدنبال خاک نیست، بدنبال بازار است! با شعار "حق تعیین سرنوشت ملل" ابتدا ملل تحت سیطره قدرتهای موجود به شمول بریتانیا را از چنگشان بدر آورده و بعد با حاکم کردن عروسکهای دست ساز محلی خود بازارشان را تصاحب می‌کند. به این می‌گویند پیچیدگی امپریالیستی طراز نوین! در این بازی جدید بجای آنکه ابر قدرت تازه سربر آورده، ارتش و پلیس را برای کنترل اوضاع و حفظ بازار مصرف البته با هزینه های هنگفت در محل نگه دارد و همواره با تهدید قیام و اعتراض مردم محلی نیز روبرو باشد، می رود بدنبال وابسته کردن سه نهاد اصلی که کل ساختار حاکمیت وابسته بر آن استوار است. اول الیگارشسی مالی، دوم بوروکراسی اداری، سوم دستگاه نظامی - امنیتی کشورهای مثلاً تازه استقلال یافته! اینجوری هم هزینه اش اندک و هم سودش بسیار است.

جالب است که این ابر قدرت تازه نه فقط می خواهد ملت‌های آسیایی و آفریقایی تحت سلطه را در جهت استقلالشان یاری دهد، بلکه مدعی رهای خود ملت‌های سلطه گر در اروپا از چنگال نازیسم و فاشیسم هم هست. آلمان و ایتالیا در جنگ دوم اشغال نمی شوند، آزاد می گردند! تاریخ را اینگونه نوشته اند. مگر دار و دسته جرج دبلیو بوش برای اشغال عراق آمده بودند؟ مگر مدعی آزاد سازی مردم عراق از استبداد صدام حسین نشده بودند؟ مگر ادعا نمی کردند می خواهند برای مردم تحت سلطه دیکتاتورها در کل منطقه خاورمیانه بزرگ دمکراسی به ارمغان بیاورند؟ آنروز هدیه نظم نوین استقلال بود و امروز دمکراسی! عجب که نه از آن استقلال کذابی اثری بجای ماند و نه از این دمکراسی اهدایی. در عوض، این جای جای خاورمیانه بزرگ است که در خون و آتش دست و پا می زند و هر روز در حسرت روزگار صدام حسین و قذافی آه می کشد.

برمی گردیم به روند جنگ در سرزمین شوراها ، تنها ظرف مدت چند ماه پس از تهاجم نظامی به اتحاد شوروی یعنی در زمستان همان سال ۱۹۴۱ است که ناقوس مرگ رایش سوم بر فراز ویرانه های استالینگراد به صدا در می آید. هیتلر بهای دشمنی احمقانه خود با استالین را سنگین می پردازد. در این شرایط است که ایالات متحده آمریکا هم سوار بر شعبده بازی پرل هاربر در هفتم دسامبر ۱۹۴۱ رسماً وارد جنگ می شود. روزولت و کلان سرمایه مالی حامی او بالاخره موفق می شوند تا آمریکا را به جنگی بکشانند که اساساً هیچ ربطی به مردم آن کشور نداشت.

بدین ترتیب سال ۱۹۴۲ سال تغییرتعادل قوا در تمامی جبهه های جنگ است. بدنبال لنینگراد یک محاصره ضد انسانی دیگر استالینگراد را نیز در آتش و خون فرو می کشد. اینجا در استالینگراد خلقی با چنگ و ناخن و دندان بر روی ویرانه های شهر و بر فراز جنازه های فرزندان و برادران و خواهرانش سرود پرشکوه مقاومتی تمام عیار را می سراید و اینچنین است که استالینگراد بمتابه یگانه نقطه سرخ و سپید در میان ظلمات جنگ جهانی دوم وارد تاریخ می شود.

براستی اگر بگویم که مقاومت شکوهمند استالینگراد مسیر جنگ را تغییر می دهد سخن به گزاف نگفته ام. ارتش ششم آلمان در اینجاست که خود را تسلیم می کند. آدولف هیتلر که بکلی بدور از واقعیت جریان جنگ در استالینگراد و در مخالفت با هرگونه عقب نشینی ضروری، فرمان ادامه نبرد تا به آخر را صادر کرده است، در ۳۰ ژانویه فرمانده ارتش ششم را بدرجه فلد مارشالی ارتقاء می دهد. طرفه آنکه تنها یکروز بعد ، فلد مارشال "فریدریش ویلهلم پاولوس" **Friedrich Wilhelm Ernst Paulus** خود و کل ارتش ششم را تسلیم نیروهای ارتش سرخ می کند. تهاجم گسترده نیروهای تحت فرماندهی ژنرال ژوکوف از اینجاست که کلید می خورد و تا فتح برلین و سقوط نازیسم هم بلاانقطاع ادامه می یابد.

ارزش پیروزی خونبار در استالینگراد برای رهبران متفقین البته روشن است. در این رابطه اتفاق جالبی که در جریان کنفرانس تهران رخ می دهد به اندازه کافی روشنگر است. (به کنفرانس تهران بعداً اشاره خواهم کرد) وینستون چرچیل به نمایندگی از سوی جرج ششم پادشاه انگلستان یک شمشیر دولبه مرصع به استالین هدیه می دهد که بر روی لبه پولادین آن واژه هایی مبنی بر مراتب "احترامات فائقه مردم بریتانیا" به "مردم پولادعزم استالینگراد" نقش بسته شده است. آری هیچکس تردیدی در اهمیت استراتژیک نبرد حماسی استالینگراد در تغییر سرنوشت جنگ جهانی دوم ندارد.



شورای جنگ در جبهه استالینگراد با نیکیتا خروشچف در سمت چپ



تسلیم فلد مارشال پاولوس در ۳۱ ژانویه ۱۹۴۳

سال ۱۹۴۲ البته بالا و پایین زیاد دارد. در اقیانوس آرام ژاپن موفق به فتح سرزمینهای جدیدی چون هند هلند (اندونزی کنونی) ، گینه جدید ، سوماترا ، سنگاپور ، فیلیپین ، جزایر جاوه و سلیمان و بسیاری جاهای دیگر می گردد. قبلاً در ژانویه ۱۹۴۲ هم تایلند به متفقین اعلان جنگ کرده است. تهاجم تابستانی گسترده ارتش آلمان در اوکراین منجر به فتح "سواستوپول" مهمترین پایگاه دریایی اتحاد شوروی در کرانه دریای سیاه و آقع در شبه جزیره کریمه می گردد.

در شمال آفریقا نیز نیروهای مارشال رومل در "نبرد توبروک" موفق به بازگرفتن منطقه استراتژیک توبروک (طبرق) در لیبی می گردند. متعاقب این نبرد است که "اروین رومل" **Erwin Eugen Rommel** بالاترین درجه ارتش آلمان یعنی درجه فلد مارشالی را دریافت می کند. اما این پیروزیهای مقطعی مسیر جنگ را عوض نمی کند. هم در روسیه و هم در اقیانوس آرام و هم در آفریقا شکستهای پی در پی در انتظار نیروهای محور است. پس از شکست نهایی نیروهای مارشال رومل در "نبرد العلمین" در سوم نوامبر ۱۹۴۲ و پیاده شدن نیروهای متفقین در سواحل مراکش و الجزایر در نیمه اول همین ماه سرنوشت جنگ دیگر برای همگان قابل گمانه زدن است.

تنها یکسال پس از شکست العلمین در مه ۱۹۴۳ است که کل آفریقا بدست متفقین می افتد و هزاران نفر از نیروهای آلمانی و ایتالیایی به اسارت می روند. نبرد آلمانها از این پس دیگر نبردی برای پیروزی نیست، جنگی ناگزیر برای حفظ خود می باشد. از این نقطه به بعد است که روند جنگ سیر دیگری را در پیش می گیرد. از اینجا به بعد است که فشار واقعی بر یهودیان اروپا نیز اوج تازه ای می یابد. آدولف هیتلر "توده های یهودی" را ابزار وجه المصلحه با "کلان سرمایه یهود" که آنرا بدرستی در پشت پرده دشمنی با آلمان و از مهمترین تأمین کنندگان هزینه جنگ می بیند قرار می دهد.

بخش بیست و چهارم - نبردهای آخر، ترسیم چهره جهان پسا جنگ

نیمه دوم جنگ جهانی صحنه سقوط مستمر نیروهای محور در تمامی جبهه های جنگ است. نبرد استالینگراد تعادل قوا را در خاک اتحاد شوروی به نفع استالین و به تبع آن البته کل نیروهای متفقین برهم زده است. سران متفقین پس از هر تغییر و تحول کیفی در صحنه جنگ برای ترسیم مراحل بعدی به دیدار یکدیگر می شتابند. تا پیش از واقعه استالینگراد این دیدارها در غیاب رهبر اتحاد شوروی صورت می پذیرفت اما پس از پیروزی شگرف ارتش سرخ در استالینگراد دیگر هیچ قرار و مداری بدون حضور استالین امکانپذیر نیست. اینرا هم روزولت فهمیده بود و هم چرچیلی که همواره با قاطعیت مخالف هرگونه مشارکت "بلشویکها" در تعیین سرنوشت جنگ بود. برای روباه پیر تا پیش از این هیچ تهدیدی خطرناکتر از تهدید بلشویکهای سرخ نبوده است. اما اکنون واضح و میرهن است که در این شرایط انجام نشست بعدی بدون دعوت از رهبر اتحاد شوروی اساساً اجتناب ناپذیر است. باری، بلافاصله پس از تعیین تکلیف در "جبهه شرق" روزولت و چرچیل همراه با فرماندهان نظامیشان به ملاقات هم در کازابلانکا می شتابند.

کنفرانس کازابلانکا

کنفرانس کازابلانکا در چنین شرایطی است که برگزار می شود. چرچیل و روزولت همراه با فرماندهان نظامیشان در فاصله ۱۴ تا ۲۴ ژانویه ۱۹۴۳ در مراکش هدف متفقین را نه پایان دادن به جنگ که نابودی کل آلمان تعیین می کنند. دو رهبر اعلام می کنند به هیچ چیز جز تسلیم کامل قدرتهای محور و در رأس آنها آلمان قانع نمی شوند. البته استالین هم به نشست دعوت شده است ولی او به بهانه شرایط حساس جنگی و محاصره ارتش ششم آلمان توسط ارتش سرخ در استالینگراد و ضرورت حضور و نیاز ویژه به فرماندهی شخص خودش به کازابلانکا نمی رود. اما حقیقت ماجرا آن بود که استالین می خواست تنها در شرایطی به دیدار رقبا برود که ارتش سرخ موفق به شکستن قطعی تعادل نظامی در جبهه ها و آزادسازی سرزمینهایش شده و در موضع تهاجم کامل قرار داشته باشد.

اینجا هم مثل همه جای دیگر تنها از موضع قدرت است که می شود امتیاز گرفت و منافع ملی خود را تأمین کرد. رهبران آمریکا و بریتانیا در غیاب استالین تصمیم به عملیات مشترک در صحنه نظامی و مقابله با تهدید جدی زیردریایی های آلمان می گیرند. همینطور تصمیم برای آغاز عملیات هوایی سازمانیافته علیه شهرهای آلمانی و مردم غیرنظامی محصول همین کنفرانس است. قرار بر این می شود که نیروی هوایی بریتانیا شبها و نیروی هوایی آمریکا روزها مسئولیت حمله به شهرها را برعهده بگیرند.

تصمیم متفقین برای کشاندن تمام عیار جنگ به شهرها و بمبارانهای وحشیانه مردم غیرنظامی در آلمان به منظور درهم شکستن روحیه آنان یکی از جنایتهای کم نظیری است که در میان هیاهوی پیروزی متفقین مجالی برای مطرح شدن نمی یابد. شهرهای بسیاری در آلمان با خاک یکسان می شوند. صدها هزار زن و کودک و پیر و جوان کشته و میلیونها نفر بی خانمان می گردند. با این وجود روحیه مردمی که با تعصبی حیرت انگیز در کنار هیتلر مانده اند خدشه ای بر نمی دارد. آنان که از بمباران جان سالم بدر برده اند بر روی ویرانه های خانه هایشان می نویسند:

دیوار خانه هایمان را می توانید فرو بپاشانید، اراده هایمان را هرگز! تاریخ را البته همواره فاتحین نوشته و می نویسند. در این جنگ هم یک باطل بیشتر وجود ندارد و آن نیز تنها طرف شکست خورده این جنگ جنایتکارانه است! در این نقطه است که آلمان اعلام "جنگ تمام عیار" می کند. ۱۸ فوریه ۱۹۴۳، گوبلز طی یک سخنرانی در برلین خطاب به روزولت که در کازابلانکا خواستار تسلیم کامل آلمان بهر قیمت شده بود می گوید:

"شما یک جنگ تمام عیار می خواهید؟ بسیار خوب می توانید آنرا داشته باشید! جنگی که بعد از این تمامی پهنه های جامعه آلمان را بلااستثنا در برخواهد گرفت.

بهر رو این سرنوشتی بود که تهاجم نظامی به اتحاد شوروی برای پیشوای آلمان رقم زده بود. او تنها امید ممکن برای جلوگیری از یک شکست نظامی فزاینده را با دست خود به باد می دهد. هیچکس به اندازه استالین به تهدید عاجل مافیای یهود و سرانگشتان آن حتی در میان جنبش کارگری آگاه نیست. یکی از دلایل مهم تصفیه های دهه سی میلادی در حزب کمونیست اتحاد شوروی هم مستقل از درستی و غلطی و اهداف سیاسی آن از قضا عمدتاً تصفیه همین سرانگشتان بوده است. برخلاف تصور هیتلر تنها طریقه بر سر میز مذاکره آوردن دولت بریتانیا پافشاری در اتحاد با استالین بوده است و نه عکس آن.

در بخشهای گذشته به این اشاره کرده بودم که استالین اگر چه هیچ تمایلی برای پیوستن به نیروهای محور از خود نشان نمی داد اما به نیروهای متفق بویژه انگلستان هم کوچکترین اعتمادی نداشت. این بی اعتمادی که البته مبتنی بر شناخت درست ماهیت دولت فحیمه بود در تمامی دوران اتحاد علیه نیروهای محور نیز ادامه داشت. از اینها گذشته او تا آخرین لحظات پیش از آغاز عملیات بارباروزا به پیمان خود با آلمان وفادار مانده بود. قطارهای حامل مواد خام ارسالی او برای آلمان تا نیمه شب ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ لاینقطع در فعالیت بودند. آخرین قطار به مقصد برلین تنها اندک زمانی پیش از بسته شدن مرزها از سوی آلمان و شروع تهاجم از مرز گذشته و محموله ها را بدست نازیها رسانده بود. تا ساعتها پس از تهاجم ارتش آلمان استالین هنوز هم منشأ این خبر را دستگاه تبلیغاتی دروغپرداز دولت بریتانیا برای کشاندن اتحاد شوروی به جنگ علیه آلمان تصور می کرد.

واقعیت آن بود که هیتلر و استالین علیرغم تفاوتهای بنیادین ایدئولوژیک و پایگاه طبقاتیشان اما چه به لحاظ شیوه اعمال حاکمیت و چه به لحاظ تشخیص دشمن و شناخت مافیای یهود در ساختار سیاسی و اقتصادی کشورهای اروپا و بویژه ایالات متحده آمریکا بسیار به هم نزدیک و به یکدیگر شبیه بوده اند. تابو کردن هر دوی اینان در ادبیات سیاسی کنونی جهان نیز نه دلیل بدتر بودن آنان نسبت به دیگر حکمرانان تاریخ بلکه تنها بدلیل همین شناخت و ضدیت آشکار آنان با نفوذ و عملکرد مافیای یهود در جهان کار و سرمایه آروز بوده است.

اری اصلی ترین دلیل تابو شدن ایندو در سیستم رسانه ای و مدیای متقلب تحت حاکمیت همین مافیا در تاریخ معاصر غرب و در چپ و راست جوامع بشری است. بی تردید نه مارکس و انگلس و لنین در آن مقطع بهتر و متفاوتتر از استالین می توانستند عمل کنند و نه دیگر جنایتکاران تاریخ بویژه در همین اروپای تازه متمدن شده بهتر از هیتلر بوده اند. اروپایی که یکقلم طی جنگهای هفت ساله و سی ساله اش بر سر مذهب، سالیان سال به دریدن یکدیگر اشتغال داشته و ده ها جنایتکار سفاک بسا بدتر و دهشت انگیز تر از آدولف هیتلر تولید کرده بود.

باری، از فردای تسلیم ارتش ششم آلمان در ۳۱ ژانویه ۱۹۴۳، سیر سریع سقوط نازیسم در همه جا کلید می خورد. ارتش سرخ تحت فرماندهی عالی شخص استالین آرایش تهاجمی به خود میگیرد و نیروهای تحت فرماندهی او از این پس در همه جبهه ها تنها تهاجم می کنند و ظفر مندان به پیش می تازند. در این اوضاع و احوال سپاه آفریقا نیز پس از نبردهایی طاقت فرسا که از آپریل شروع شده است خود را در ۱۳ ماه مه در تونس تسلیم نیروهای ژنرال مونتگومری کرده و آفریقا تماماً تحت تسلط متفقین قرار می گیرد و هزاران هزار از نیروهای آلمانی و ایتالیایی اسیر می گردند. آخرین تلاش گسترده ارتش رایش برای محاصره و نابودی ارتش سرخ و برگرداندن ورق در جبهه شرق نیز موفقیتی به همراه ندارد.

تهاجم گسترده زرهی نیروهای آلمانی در فاصله پنج تا سیزده ژوئیه با صدها تانک که بواقع بزرگترین نبرد تانکها در کل طول جنگ جهانی دوم می باشد قادر به جلوگیری از پیشرویهای ارتش سرشار از انگیزه اتحاد جماهیر شوروی به سمت برلین نمی گردد. ارتش سرخ تهاجم تابستانی خود را یک هفته بعد در هفدهم ژوئیه آغاز می کند. همزمان نیروهای انگلیسی و آمریکایی در دهم ژوئیه در جزیره سیسیل فرود می آیند و حرکت به سمت خلع ید از موسولینی کلید می خورد.

۲۵ ژوئیه ۱۹۴۳، شورای عالی فاشیستها اقدام به خلع موسولینی و سپردن قدرت به مارشال "پیترو بادولویو" می کند. موسولینی دستگیر و در محلی نامعلوم تحت نظر قرار می گیرد. قبلاً در کتاب اول و در مبحث فاشیزم در ایتالیا به این واقعه همینطور آزاد کردن او توسط نیروهای ویژه اس - اس تحت فرماندهی سروان "آتو اسکورسینی" اشاره کرده ام. بدنبال اعلام آتش بس میان دولت جدید ایتالیا و ایالات متحده نیروهای آلمانی وارد خاک ایتالیا شده و در همه جا از جمله آلبانی، یونان و یوگوسلاوی اقدام به خلع سلاح نیروهای ایتالیایی کرده و آنان را تحت نظر قرار می دهند.

در ششم نوامبر ارتش سرخ با موفقیت وارد کیف پایتخت اوکراین می شود و بدینترتیب شرایط برای اولین دیدار میان استالین و چرچیل و روزولت مهیا می گردد. دیداری که در آن می بایست بیش از خود جنگ به ساختار دنیای پسا جنگ پرداخته شود. استالین تا پیش از این در هیچ کنفرانس مشترکی با چرچیل و روزولت شرکت نداشته است. دلیل اصلی آنهم جدای از دلایل واقعی ولی حاشیه ای دیگر مثل ضرورت حضور شخص او در موضع فرماندهی عالی ارتش سرخ یک چیز بیشتر نیست. تا این تاریخ ارتش سرخ علیرغم دستاوردهای بسیار در دوسال گذشته اما هرگز تا این حد دست بالا را چه در رابطه با دشمن نازی و چه در ارتباط با رقبای همپیمان خود نداشته است. استالین می خواهد که از موضع قدرت به کنفرانسی برود که قرار است تصویر دنیای پسا جنگ دوم را طراحی کند. او اصلاً هیچ قصدی برای پذیرش نظم نوین کلان سرمایه مالی بدون شراکت قدرتمند و تعیین کننده اتحاد شوروی ندارد و حالا پس از فتح کیف دیگر کسی قادر به نادیده گرفتن قدرت جدید در معادلات آینده نخواهد بود. اینرا رقبای او نیز در جریان کنفرانس تهران تجربه خواهند کرد.

در فاصله میان ۱۹ اکتبر تا اول نوامبر ۱۹۴۳ **کنفرانس مسکو** با شرکت وزرای خارجه سه قدرت بزرگ تشکیل می گردد که در اساس هدفش هماهنگی و آماده سازی اولین کنفرانس مشترک استالین، چرچیل و روزولت در تهران می باشد. بلافاصله پس از کنفرانس مسکو و در فاصله ۲۲ تا ۲۶ نوامبر یعنی تنها دو روز قبل از کنفرانس تهران، رهبران آمریکا و بریتانیا طی نشست در قاهره هم به یکسان کردن مواضعشان در مقابل استالین می پردازند. **کنفرانس قاهره** که چنانکایچک دیکتانور وقت چین نیز در آن حضور دارد با صدور یک بیانییه به کار خود خانمه می دهد و چرچیل و روزولت روانه تهران می شوند.

بیانییه قاهره که در ۲۷ نوامبر صادر ولی در اول دسامبر انتشار می یابد (مستقل از مباحثات خصوصی چرچیل - روزولت در رابطه با دیدار تهران) تماماً مربوط به جنگ علیه ژاپن در حوضه اقیانوس آرام است. حضور چنانکایچک هم در همین رابطه معنی می یابد. در این بیانییه هدف جنگ در خاور دور نیز همچون در اروپا تسلیم کامل ژاپن اعلام می گردد. کلیه سرزمینهای چینی اشغال شده توسط ژاپن همچون منچوری و تایوان همینطور مجموعه جزایر پنگوه باید به جمهوری چین برگردند. بیشتر از آن اما نه! بندی در این بیانییه آمده است که در اساس متوجه چین چنانکایچک می باشد. این بند تأکید دارد که کشورهای متفق بدنبال بسط و کشورگشایی نیستند. یعنی اینکه حق ادعاهای ارضی محتمل چین در آسیا در آینده نیز پیشاپیش از او سلب می گردد. بعدها البته چنانکه دیده شد حق حاکمیت جمهوری خلق چین بر هنگ کنگ و تایوان نیز بزیر پا گذاشته می شود. آخرین بند بیانییه قاهره به مسئله استقلال کره اختصاص می یابد.

کنفرانس تهران

از ۲۸ نوامبر تا اول دسامبر ۱۹۴۳ رهبران سه قدرت بزرگ برای اولین بار در پایتخت ایران گرد هم می آیند. مهماندار البته دولت ایران نیست! سفارت شوروی در تهران محل برگزاری این کنفرانس و استالین مهماندار واقعی است. دولت ایران اصلاً در جریان امر قرار نگرفته است! شاه جوان نیز همچون دیگران تنها از طریق مطبوعات است که از چند و چون این کنفرانس مطلع می شود. تحقیر محمد رضا شاه تنها شامل بی اطلاع نگه داشتن او از جریان امور سیاسی و تصمیم گیریهای مهم نیست، تشریفات معمول و احترامات بدیهی دیپلماتیک را هم شامل می شود. برای مثال نه در مراسم اهداء "شمشیر استالینگراد" از سوی چرچیل به استالین در دومین روز کنفرانس دعوتی از شاه به عمل می آید و نه حتی در مراسمی که در سی نوامبر به مناسبت روز تولد وینستون چرچیل برگزار می شود مترسک دربار پهلوی که انگلیسیها جای پدر گذاشته اند حضور دارد.

آخره‌نوز دوران استعمار نوین تثبیت نشده و دستکشهای سپید بر روی پنجه‌های آغشته به نفت و خون ضرورت نیافته است. قدرتهای آنروز در این مقطع زمانی اصلاً نیازی به حفظ ظاهر هم ندارند. مشت‌های آهنین را نیازی به دستکشهای ابریشمی نیست.

کنفرانس تهران در واقع کنفرانس تقسیم دنیاست که چند ماه بعد در "پالتا" تکمیل و شکل نهایی خود را پیدا می‌کند. مهمترین توافق این دیدار مسئله تقسیم خود آلمان هست. استالین اکیداً خواهان بازگشایی جبهه جدیدی در غرب علیه آلمان است تا فشار حداکثری از روی جبهه شرق برداشته شود. چرچیل اما مخالف پیاده شدن متفقین در این مقطع در خاک اروپاست. مشکل او این است که با برداشته شدن فشار در جبهه شرق و باز شدن دست ارتش سرخ، کل شرق اروپا در تیررس اتحاد شوروی قرار می‌گیرد و بریتانیا باید که قدرت را نه فقط در آلمان که در کل اروپا با استالین تقسیم کند.

دغدغه روزولت اما این نیست. او که در مسابقه تسلیحاتی با آلمان در رابطه با دسترسی به اولین بمب اتمی دست بالا را دارد مطمئن است که با تصاحب بمب اتمی و ذخایر لیریز از پول و طلائی که در ایالات متحده به برکت دو جنگ جهانی انباشته شده است هیچ قدرتی در جهان موی دماغ او برای اشغال جایگاه تک ابرقدرت دنیای آنروز در راستای تشکیل حکومت واحد جهانی نخواهد بود. حمایت روزولت از طرح بازکردن یک جبهه مشترک در غرب در نهایت منجر به تصمیم‌گیری برای پیاده کردن نیرو در سواحل فرانسه اشغالی می‌گردد.

پیاده شدن متفقین در نرماندی در سال بعد که نقشی تعیین‌کننده در سقوط آلمان بازی کرد حاصل همین تصمیم‌گیری در تهران است. در دومین روز کنفرانس در جریان یک شام سه‌جانبه در سفارت شوروی، چرچیل شمشیرمرصعی که هدیه جرج ششم پادشاه بریتانیا به مردم شوروی به خاطر مقاومت تاریخساز در استالین‌گراد است را به استالین هدیه می‌دهد. مهمترین توافق کنفرانس تهران اما تا آنجایی که به ایران برمی‌گردد تضمین استقلال ظاهری ایران توسط متفقین و قول خروج کلیه نیروهای دو طرف یعنی بریتانیا و شوروی از خاک ایران حداکثر ظرف مدت شش ماه پس از پایان جنگ می‌باشد.

فتح نرماندی

نیمه اول سال ۱۹۴۴ زمان برای اجرای تصمیم کنفرانس تهران در رابطه با گشودن جبهه دوم در غرب علیه آلمان فرا می‌رسد. سحرگاه ششم ژوئن بدنبال یک نمایش موفقیت‌آمیز فریب در "کاله"، بزرگترین عملیات آبی-خاکی تمامی دوران جنگهای جهانی در نرماندی صورت می‌گیرد و بالاخره همانگونه که استالین از مدت‌های مدید بدنبال آن بود جبهه دومی در غرب در مقابل نیروهای محور باز می‌گردد و بدینترتیب فشار تمام عیار بر روی ارتش سرخ برداشته می‌شود. از ماه‌ها پیش از این طی یک عملیات محیرالعقول فریب ستاد ارتش آلمان و شخص پیشوا به این قناعت می‌رسند که عملیاتی که همواره انتظار آنرا از غرب داشتند از طریق کاله صورت خواهد گرفت. کاله در شمال فرانسه که نزدیکترین فاصله را با جزیره بریتانیا دارد در عین حال ممکنترین و سهلترین منطقه برای تهاجم ارتشهای غرب به اروپای تحت حاکمیت رایش نیز هست.

برای این عملیات فریب یک ارتش مجازی با هزاران تانک و قایق و کشتی ساختگی در قالب ماکتهایی با ابعاد واقعی در آنسوی کاله توسط آمریکاییها بوجود می‌آید و در معرض دید هواپیماهای شناسایی آلمانی قرار می‌گیرد. ارتش بریتانیا همزمان یک عملیات فریب دیگر در رابطه با برنامه پیاده کردن نیرو در نروژ را دنبال می‌کند. آلمانها یک شبکه جاسوسی در انگلستان دارند. "ام‌ای پنچ" تشکیلات امنیت داخلی در بریتانیا موفق شده بود که در این شبکه نفوذ کرده و تعدادی از جاسوسان آنرا در خدمت بگیرد که به صورت جاسوس دوجانبه عمل می‌کردند. خبرهای متعددی مبنی بر سر بازگیریهایی گسترده در کلیه ایالات در آمریکا برای این عملیات از این طریق به اطلاع ستاد ارتش در آلمان می‌رسد. بر روی فرستنده‌های شخصی که آلمانها شنود گذاشته‌اند پیامهای ساختگی و نامه‌های خصوصی سربازان موهوم به خانواده‌هایشان پخش می‌شود. حتی پخش کل مسابقات ساختگی بیس بال و بسکتبال هم در برنامه گذاشته می‌شود! همه چیز حکایت از یک تهاجم تمام عیار و فرود قریب الوقوع نیروها در کاله می‌کند.

اما سحرگاه ششم ژوئن ۱۹۴۴ تهاجم گسترده به نرماندی آلمانها را بشدت غافلگیر می‌کند. در اولین مرحله نبرد نرماندی در "عملیات نپتون" بیش از شش هزار کشتی با حمایت هوایی نزدیک به یازده هزار هواپیما اعم از شکاری و بمب افکن موفق به پیاده کردن صدها هزار نیرو و هزاران تن مهمات و ادوات جنگی در سواحل نرماندی می‌گردند. تا آخر ماه ژوئن که عملیات نپتون به پایان می‌رسد نزدیک به ۸۵۰ هزار نفر به خاک اروپا منتقل شده‌اند. دیوار دفاعی موسوم به "دیوار آتلانتیک" شکافته شده و شمارش معکوس برای نیروهای محور آغاز می‌گردد. در ۱۵ اوت طی "عملیات دراگون" متفقین در جنوب فرانسه پیاده می‌شوند و ده روز بعد در ۲۵ اوت نیروهای فرانسوی و آمریکایی وارد پاریس می‌گردند. چهار سپتامبر با نسخیر بندر استراتژیک آنتورپ در بلژیک امکان تأمین نیازهای لجستیکی تهاجم به خاک اصلی آلمان فراهم می‌گردد.

نبرد آردن

ضد حمله گسترده ارتش آلمان در بلژیک و لوکزامبورک در اواخر سال ۱۹۴۴ یکی از دو تهاجم بزرگی است که خصلت دفاعی دارند. هدف از نبرد آردن بازپس‌گیری دوباره بندر استراتژیک آنتورپ در بلژیک می‌باشد. ماندن آنتورپ در دست متفقین به معنی تضمین تأمین مستمر نیازهای لجستیک جبهه غرب در ادامه تهاجماتش بسمت خاک اصلی آلمان بود. با بازپس‌گیری این بندر و قطع لجستیک نیروهای آیزنهاور-مونتگومری، هینتر درواقع می‌خواهد جلوی اشغال خاک اصلی آلمان از سمت غرب را بگیرد. دو هفته پس از سقوط پاریس و افتادن آنتورپ بدست متفقین هینتر تصمیم به یک تغییر سازماندهی گسترده در جبهه غرب می‌گیرد. او که فیلد مارشال مودل را بجای فیلد مارشال فون کلوگه به فرماندهی سپاه ب گمارده است برخلاف مخالفت ستاد ارتش و مشاوران نظامی یک تته و به تنهایی تصمیم به یک حمله گسترده علیه نیروهای آمریکایی در منطقه آردن می‌گیرد. یک منطقه تپه ماهوری که هم در جنگ اول و هم در ۱۹۴۰ شاهراه پیروزی برای آلمان بوده است.

هیتلر تصور می کند که با یک پیروزی با اهمیت در آردن می تواند جدای قطع راه های ضروری تأمین لجستیک دشمن به اختلافات موجود در میان آمریکاییها از یکسو و بریتانیا و متحدانش یعنی کانادا ، استرالیا و نیوزیلند از سوی دیگر دامن زده و در جبهه غرب شکاف بیاندازد. اما واقعیت آن بود که این اختلاف موهم بیش از آنکه واقعی باشد حاصل تصورات و یا به عبارت دیگر آرزوهای قلبی شخص پیشواست. اختلافی اگر وجود داشت از قضا میان شرق و غرب بود که نقطه مرکزی آن تعلل آگاهانه روزولت و چرچیل در بازکردن جبهه دومی در غرب علیه آلمان به منظور برداشته شدن فشار از روی ارتش سرخ بود که قول آنرا از مقطع کنفرانس کازابلانکا به استالین داده بودند ولی تا بیش از یکسال و اندی از انجام آن سرباز می زدند.

در جبهه شرق بدلیل عدم توازن نیرویی ارتش رایش با ارتش سرخ و دوری جبهه های جنگ از خاک اصلی آلمان اساساً امکان گشایش کیفی وجود نداشت، از همان زمستان لعنتی سال ۱۹۴۱ دیگر وجود نداشت. همانگونه که اشاره کردم تعلل طولانی چرچیل و روزولت در پذیرش خواست اکید استالین در بازکردن جبهه دوم در غرب علیه هیتلر باعث بروز کدورت میان دو جبهه ای می شود که تنها نقطه مشترکشان تهدید آلمان نازی بوده است. آلمان می توانست از این شکاف استفاده کرده و بدنبال یک توافق جداگانه در شرق برود اما هیتلر همچنان ابلهانه بدنبال سازش با غرب برای یکسره کردن کاربلشویزم مهاجم در شرق است. به این دلیل می گویم ابلهانه که در صحنه سیاسی مشخص بود که بدنبال تصمیمات کنفرانس کازابلانکا مبنی بر خواست تسلیم مطلق آلمان امکان رسیدن به یک صلح محتمل با غرب از اساس غیرعقلانه بود. مسئله کلان سرمایه مالی و نظم آینده اش مطلقاً ختم جنگ با یک آلمان سرپا نبود. اینرا قاعدتاً هم هیتلر و هم استالین باید میدانستند. رسیدن به صلح با استالین اما اگر چه بسا دور از ذهن اما غیرممکن نبود. در فاصله میان عملیات بارباروزا و فتح نرماندی ، دو بار امکان اعلام آتش بس و ختم جنگ با اتحاد شوروی یکبار در ۱۹۴۳ طی ملاقاتی در سوئد و بار دیگر با وساطت ژاپن در ۱۹۴۴ به بحث و تبادل نظر گذاشته میشود که هردو بار با مخالفت شخص آدولف هیتلر رد و به بایگانی تاریخ سپرده میگردد. اینکه طرف روسی چقدر در این رابطه جدی بوده قابل بحث است اما طرف آلمانی اصلاً نیازی به ورود به مسئله و سنجش صمیمیت و یا عدم صمیمیت طرف مقابل نمیبیند.

در روز ۱۰ نوامبر ۱۹۴۴ هیتلر فرمان ویژه تهیه مقدمات عملیات تهاجمی آردن در بلژیک را امضا می کند. در این فرمان او تصریح می کند که این آخرین قماراوست و به عبارتی دیگر برای آلمان عملیات مرگ و زندگی است. تنها افراد معدودی در فرماندهی ارتش در جریان این عملیات قرار می گیرند. او می خواهد که عملیات فریب درنرماندی را با یک عملیات فریب در آردن پاسخ گوید. برای اینکار فرمانده محبوب خود "آنو اسکورسینی" را فرا می خواند. قبلاً در مبحث مربوط به ایتالیا به عملیات حیرت انگیز نجات موسولینی توسط کماندوهای او و آوردنش به آلمان اشاره کرده بودم. اسکورسینی شش روز پیش از احضارش توسط هیتلر نیز از قضا عملیات موفقی را در مجارستان پشت سر گذاشته است. کماندوهای او پسر دریا سالار هورتی را که قصد دور زدن هیتلر و صلح با استالین داشت را در فرشی پپیچیده و ربوده بودند. بعد هم ارک فرمانروایی خود او را نیز با یک گردان سرباز چترباز و به بهای تنها هفت کشته تصرف کرده بودند. موفقیت کماندوهای اسکورسینی در پشت جبهه دشمن نقش بسیار مؤثری در پیروزی عملیات آردن خواهد داشت.

هیتلر از اسکورسینی می خواهد که تعداد زیادی از افرادی را برای بازی کردن نقش سربازان آمریکایی آموزش دهد. آنها باید زبان انگلیسی را بدون لهجه حرف می زدند تا بتوانند با اونیفورم سربازان آمریکایی و سوار بر کامیونهای آمریکایی در پشت خطوط آنان وارد عمل گردند. آنها می بایست پلهای روی رودخانه موز را تصرف کرده و با پخش شایعات و دستورات دروغین در جبهه دشمن به اغتشاش و هرج و مرج دامن زنند و نیروهای آمریکایی را در همان پشت جبهه از پای آورند.

شانزده دسامبر ۱۹۴۴ آخرین تهاجم نظامی گسترده آلمانها در تاریخ جنگ جهانی دوم است. آلمانها عملیات "پاسداری در راین" را با شرکت سه ارتش متشکل از ۱۲ لشکر تانک و ۱۸ لشکر پیاده آغاز می کنند. هدف البته بازگیری آنتورپ است. دو هفته نخست عملیات مطابق برنامه پیش می رود. در بلندیهای برفگیر آیفیل نزدیک به هشت نه هزار سرباز آمریکایی به اسارت درمی آیند. این بزرگترین تسلیم گروهی سربازان آمریکایی پس از تسلیم گروهی به نیروهای ژاپنی در شبه جزیره باتان در سال ۱۹۴۲ می باشد. اسکورسینی با نفوذ دادن تنها هفت عدد جیب مملو از کماندوهایش در پشت جبهه غوغا به پا می کند. ترس و بی اعتمادی در میان نیروهای آمریکایی به اوج می رسد تا آنجا که دیگر هیچکس به هیچکس اعتمادی ندارد. این وحشت با دستگیری یک گروه چهار نفره از این کماندوها توسط نیروهای اطلاعاتی آمریکایی به اوج خود می رسد. آنها اعتراف می کنند که هزاران آلمانی با پوشیدن لباس ارتش آمریکا در پشت جبهه به خرابکاری مشغولند.

تا روز بیستم دسامبر حدود نیم میلیون آمریکایی در سراسر منطقه آردن یکدیگر را مورد بازپرسی قرار می دهند. حتی دانستن رمزهای شناسایی نیز رفع سوء ظن نمی کند. کار به آنجا رسیده بود که بعضاً سربازان برای اثبات آمریکایی بودنشان هدف پرسشهای خنده داری قرار می گرفتند. از آنها پرسیده می شد که فی المثل مرکز ایالت پنسیلوانیا کجاست و یا "بابی روت" بازیکن بیسبال مجموعاً چند تا گل زده است! شایعات در مورد کماندوهای اسکورسینی مرزهای عقل و منطق را درمی نوردد. گفته میشود که گروهی از آنان در هیئت زنان تارک دنیا و کشیشان درجهان پراکنده اند و مقصد آنان به گفته یکی از کماندوهای دستگیر شده ربودن ژنرال آیزنهاور می باشد. بیست و هشت کماندوی اسکورسینی کارشان را به نحو احسن به انجام می رسانند.

با این همه و علیرغم ضربه بزرگی که متفقین با از دست دادن نزدیک به نود هزار کشته و زخمی و مفقود و اسیر در آردن می خورند این عملیات در روند کلی جنگ تأثیر چندانی بر جای نمی گذارد. پس از دو هفته نیروهای تحت فرماندهی آیزنهاور و ژنرال عمر براندلی موفق می شوند که جریان تأمین لجستیک جبهه آردن را دوباره برآه انداخته و تمامی آنچه را که از دست داده اند جایگزین نمایند. شش هفته بعد دوباره همه چیز به نقطه آغاز عملیات آردن بازمی گردد. بیش از یک میلیون سرباز درگیر عملیات آردن می شوند و ایالات متحده با نزدیک به بیست هزار کشته خونینترین نبرد در خشکی را در تمامی طول جنگ جهانی دوم تجربه می کند. با شکست قطعی عملیات آردن در آغاز سال ۱۹۴۵ دیگر تسخیر و نابودی رایش آلمان با هیچ مانع و رادع جدی مواجه نخواهد شد. طلایه های برقراری دوباره "نظم نوین جهانی" بیش از هر زمان دیگری در چشم انداز "کلان سرمایه مالی" قرار می گیرد.

پس از نبرد آردن دیگر همه چیز تمام است. جنگ آلمان از اینجا به بعد دیگر جنگی بر سر بود و نبود است. این روند البته از سرفصل پیاده شدن متفقین در نرماندی کلید خورده بود اما هیتلر هنوز حاضر به پذیرش واقعیت نبود. شکست آردن تحمیل واقعیت موجود در صحنه به پیشوای آلمان است. از کنفرانس کازابلانکا به بعد یعنی از همان ژانویه ۱۹۴۳ معلوم بود که دیگر موضوع جنگ شکست نیروهای محور نیست، تسلیم کامل تا مرز نابودی کل آلمان است. اعلام "جنگ تمام عیار" توسط آلمان حاصل و نتیجه طبیعی کنفرانس کازابلانکا و پاسخی به اعلام علنی هدف جنگ یعنی ضرورت "تسلیم تمام عیار آلمان" توسط روزولت در ۱۲ فوریه است. تنها شش روز بعد در ۱۸ فوریه ۱۹۴۳، جوزف گوبلز طی سخنانی در ورزشگاه بزرگ برلین خطاب به روزولت و کلان سرمایه یهود می گوید: آیا شما خواهان جنگی تمام عیار هستید؟ بسیار خوب بدان خواهید رسید.

اعلام "جنگ مطلق" و همه جانبه از سوی گوبلز بیان تصمیم آلمان برای به خدمت گرفتن تمامی عرصه های غیرنظامی و شخصی در آلمان و کشورهای تحت تسلط آن در اروپاست. از این تاریخ به بعد است که فشار واقعی بر یهودیان و تصمیم به از میان برداشتن توده یهود هم کلید می خورد. هیتلر با گروگان گرفتن توده های یهودی رویای معامله با آن کلان سرمایه ای را در سر می پروراند که قویاً باور دارد جنگ علیه او را تأمین مالی و به تبع آن هدایت می کند. اما او بسیار دیر می فهمد که برای آن کلان سرمایه تنها چیزی که اهمیت ندارد همین توده های یهودی است. توده یهود در اینجا برای کلان سرمایه یهود فقط تا آنجایی اهمیت دارد که در خدمت پیشبرد پروژه دست سازی یک دولت حرامزاده بر خاک فلسطین قرار داشته باشد و نه بیشتر.

کلان سرمایه ایدئولوژی ندارد، دین ندارد، وطن ندارد، آرمان نمی شناسد. هدف اما دارد. هدف سرمایه سود است. سمت و سوی حرکت سرمایه به سمت سود هرچه بیشتر است. اینکه این سود از کجا و چگونه حاصل شود مشغله او نیست. این قانونمندی حاکم بر حرکت سرمایه است. سرمایه دار اما الزاماً چنین نیست. می تواند که نباشد! هرکجا که عنصر انسانی وارد شود قانونمندی کلی را به هم می ریزد. سرمایه به محض آنکه سودآور نباشد دیگر سرمایه نیست، اسمش می شود پول خشک و خالی. صاحب سرمایه اما می تواند که دیندار هم باشد، وطنش را نیز دوست داشته باشد و اسم سرمایه اش را هم بگذارد سرمایه ملی، در مقطعی حتی آرمانگرا هم بشود و سرمایه اش را در خدمت آرمانش بگذارد. این اما استثناست، قاعده نیست و استثناء قاعده را نفی نمی کند. سرمایه یهودی نیز خارج از این قاعده نیست. کلان سرمایه یهود در این مقطع نه وطن دارد، نه آرمان و نه دین. هدف، حاکمیت بر نفت خاورمیانه است که مقوله "دولت یهود" را به روی میز آورده است. دولتی که برای تشکیل آن تنها خاک فلسطین کفایت نمی کند، بسا بیشتر از آن نیاز به خلق دارد که البته داوطلبانه حاضر به ترک اروپا نیست!

تا این تاریخ قصد نازیسم هیتلری بر خلاف "تفسیر رسمی" اصلاً نیاوردی یهودیان نیست، پاکسازی قومی است. هر دو جنایتکارانه اند اما یکی نیستند. در چارچوب شق اول نه سرمایه یهودی امکان خروج از آلمان را داشت و نه قراردادی همچون "قرارداد هاوارا" با صهیونیستهای رویونیست برای فرستادن توده یهود توسط دولت نازی به سرزمین فلسطین امکان تحقق داشت. در رابطه با این قرارداد مشعشع در بخش نوردوم مفصل توضیح داده ام. از مقطع ۱۹۴۳ به بعد اما، نبرد آولف هیتلر نه برای پیروزی در جنگ که تنها برای دستیابی به توافق صلحی است که موجودیت و عزت آلمان در آن برسمیت شناخته شود. از اینجا به بعد نبرد او دیگر نبردی برای حفظ خود می باشد، حتی اگر بهای آن نابودی خود و دیگران باشد. دیگری که در رأس آن البته توده های یهودی در کل اروپا قرار دارند. توده هایی که بی آنکه خود بخواهند از این به بعد وجه المصلحه نازیسم جنایتکار هیتلری و کلان سرمایه تبهکار یهود و دولتهای حامی آنان در ایالات متحده و بریتانیای کبیر می باشند.

کنفرانس "برتون وودز" (۱ ژوئیه - ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۴)

بلافاصله بعد از پیاده شدن نیروهای آمریکایی در نرماندی، در فاصله اول تا بیست و دوم ژوئیه ۱۹۴۴ کنفرانسی به میهمانداری ایالات متحده در محلی بنام "برتون وودز" واقع در ایالت نیوهمپشایر برگزار می گردد که وزرای دارایی و رؤسای بانکهای مرکزی چهل و چهار کشور به شمول اتحاد جماهیر شوروی! در آن شرکت دارند. پیمان حاصل این گردهمایی نامش را از محل برگزاری کنفرانس گرفته است. یک هیئت ایرانی به ریاست ابوالحسن ابتهاج رئیس وقت بانک ملی نیز در این کنفرانس حضور دارد. ساختار مالی پسا جنگ دوم در اینجا است که پی ریزی می گردد. ساختاری که لنگر آن تنها دلار آمریکا باید باشد. معلوم است که لیره استرلینگ دیگر نه صلاحیت و نه حتی توان رتق و فتق بازار را داراست. وقت آنست که میوه های دو جنگ جنایتکارانه جهانی چیده شوند و چیده هم می شوند. مافیای یهود نمایندگان خود را در اینجا هم به میدان فرستاده است.

"هری وایت" *Harry Dexter White* از سوی ایالات متحده و "جان مینارد کینز" *John Maynard Keynes* به نمایندگی از سوی دولت بریتانیا در این کنفرانس شرکت دارند. تنها در ظرف سه هفته کل ساختار نظام مالی پسا جنگ دوم با پذیرش بی چون و چرای طرح از پیش آماده شده کلان سرمایه مالی پایه ریزی می گردد. پس از "نظم آتلانتیک" که معادله قدرت سیاسی - اقتصادی پسا جنگ را به تصویر کشیده بود اینک "نظم برتون وودز" آمده است تا حاکمیت کلان سرمایه مالی بر نظام مالی جهانی را نیز تثبیت کند و می کند. این پیمان بر آن بود تا دسترسی ایالات متحده بر تمامی بازارهای جهانی را ممکن سازد. پنج سال پس از این تاریخ و بدنبال آغاز جنگ جهانی سوم موسوم به "جنگ سرد" در سال ۱۹۴۹، جمهوری فدرال آلمان نیز که در همین تاریخ بر ویرانه های آلمان نازی بنا گردیده است بلافاصله پس از تأسیس به این پیمان می پیوندد. بعد ها اتحاد شوروی و کشورهای موسوم به بلوک شرق البته با رد نظم برتون وودز در خارج این پیمان قرار می گیرند.

"نظم برتون وودز" همانگونه که "نظم آتلانتیک" در اساس تعیین تکلیف با بریتانیای کبیر هم هست. ابرقدرت قدیم که کمرش در زیر بار تأمین هزینه های دو جنگ جهانی خم گردیده است اینجا هم می بایست که تن به حاکمیت دلار به مثابه لنگر نظام مالی آینده دهد و صحنه را تماماً به ابرقدرت جدید و کلان سرمایه مالی واگذار کند.

در این مقطع هفتاد درصد کل ذخیره طلای جهان به برکت دو جنگ جنایتکارانه به قاره جدید منتقل شده و در اختیار ابرقدرت تازه از راه رسیده قرار دارد. در مقابل کل قدرتهای اروپایی به انضمام دولت فخمه در هم شکسته و تا گردن مقروض به کلان سرمایه مالی نشسته در حاکمیت ایالات متحده آمریکا می باشند. معلوم است که در تقابل میان طرح نماینده بریتانیا و نماینده آمریکا در نهایت این طرح "هری وایت" است که به کرسی می نشیند. طرح کینز علیرغم منطقی تر بودنش در مقابل منطق! یک دلار مقتدر البته چاره ای جز پذیرش شکست ندارد.

بانک جهانی و صندوق بین المللی پول حاصل و دستاورد بزرگ این کنفرانس هستند. نهادهایی که پس از خاتمه جنگ جهانی دوم می بایست که بسا مهمتر از نهادهای نظامی و امنیتی برای پیشبرد سیاستهای امپریالیسم طراز نوین بکار گرفته شوند. از این نقطه به بعد این پول است که باید تبدیل به ابزار تعیین کننده تغییر و تحولات در جهان آتی گردد و این دلار آمریکاست که باید سمت و سوی سیاست و سرنوشت ملتها را در جهان پسا جنگ رقم زند. از اینجاست که "پول" حاکمیت را در چارچوب "نظم نوین جهانی" بر عهده می گیرد و صاحبان پول، صاحبان حکومت می گردند.



محل برگزاری کنفرانس برتون وودز



هری وایت و جان کینز

طرح وایت برخلاف طرح کینز که بدنیاال تثبیت یک ارزش مشترک و شناور بود، یک نظام جهانی ثابت ارزی کاملاً وابسته به دلار را می خواست که هیچ دولتی به غیر از دولت ایالات متحده اجازه تعیین مظنه ارزی خود و بالا و پایین بردن ارزش پول ملی را نداشته باشد. پیشنهاد این دلار هم باید طلایی باشد که در این مقطع البته بوفور در دست ایالات متحده قرار دارد.

این "هری وایت" هم موجود جالبی است! او که متعلق به یک خانواده یهودی اهل لیتوانی می باشد بدنیاال کودتای مالی کلان سرمایه یهود در جریان رکود اقتصادی دهشتناک سال ۱۹۲۹ در وال استریت بلافاصله به وزارت دارایی منتقل و با ۳۸ سال سن در میانه تیمی قرار می گیرد که مافیای یهود در بالای وزارتخانه مذکور جاسازی کرده است. تیمی که در رأس آن یهودی جنایتکار دیگری همچون "هنری مورگنتاؤ" وزیر دارایی وقت قرار دارد. او همان کسی است که طرح نابودی کل زیرساختهای مدنی و اقتصادی آلمان و تبدیل آن به یک جامعه کشاورزی قرون وسطایی موسوم به "طرح مورگنتاؤ" را در ۱۹۴۴ به دولت روزولت ارائه داده بود. طرح او دستمایه تبلیغاتی خوبی در اختیار نازیها برای اثبات نظریه شان مبنی بر قصد "یهودیت بین المللی" برای نابودی ملت آلمان قرار داده بود. به این موضوع هم پیش از این در بخش هجدهم اشاره کرده ام.

تنها اندکی بیش از یکسال پس از کنفرانس برتون وودز، هری وایت که در این مقطع معاون وزیر دارایی و اولین نامزد ریاست صندوق بین المللی پول می باشد متهم به جاسوسی برای اتحاد شوروی می گردد! هفت نوامبر ۱۹۴۵ یک عضو حزب کمونیست آمریکا بنام "الیزابت بنتلی" *Elizabeth Bentley* که طرف عوض کرده و وارد همکاری با اف - بی - ای شده است هری وایت را همراه با بسیاری دیگر به عنوان جاسوس اتحاد شوروی شناسایی می کند. پیش از این تا مقطع مرگ روزولت، هری وایت و کلیه مرتبطین او از مصونیت قضایی برخوردار بوده اند. از آن به بعد هم اگرچه اتهام جاسوسی او و حلقه موسوم به "سیلور ماستر" که هری وایت عضو آن بود به اثبات می رسد اما نه او و نه دیگر متهمین به جاسوسی (مجازات اعدام به جای خود) با هیچ مجازاتی مواجه نمی شوند. هری وایت بالاخره در ۱۹۴۸ بر اثر حمله قلبی می میرد.

حلقه سیلور ماستر (Silvermaster Rings)

حلقه سیلور ماستر نام یک شبکه جاسوسی اتحاد شوروی در سطوح بالای دولت آمریکا در دوران جنگ دوم می باشد که اکثریت اعضای آن به شمول خود "گئورگی سیلور ماستر" *Nathan Gregory Silvermaster* رهبر حلقه، یهودی می باشند. بخشی از آنها مثل "ویلیام اولمان" *William "Lud" Ullman*، "لوکلین کاری" *Lauchlin Bernard Currie* و "فرانک کوی" *Frank Coe* درکنار هری وایت اعضای هیئت نمایندگی ایالات متحده در کنفرانس برتون وودز هم می باشند. این شبکه همانگونه که در بالا اشاره کردم با گسستن الیزابت بنتلی از "حزب کمونیست آمریکا" *CPUSA* و اعترافات مبسوط او در نزد مقامات اف بی ای افشا و فعالیتهایش متوقف می گردد. الیزابت بنتلی ضمناً هری وایت را نیز به عنوان عضو حلقه و یکی از جاسوسان اتحاد شوروی در آمریکا شناسایی می کند. اطلاعات بنتلی در ضمن با نتایج برگرفته از "پروژه ونونا" *VENONA-Projekts* نیز همخوانی دارد. "پروژه ونونا" پروژه مشترک سرویسهای اطلاعاتی بریتانیا و ایالات متحده در فاصله سالهای ۱۹۳۸ تا پایان جنگ دوم در ۱۹۴۵ می باشد که هدفش شنود و ضبط کلیه مرادوات و مکاتبات مراکز وابسته به اتحاد شوروی بشمول سفارتخانه ها و کنسولگریهای آن کشور بوده است.

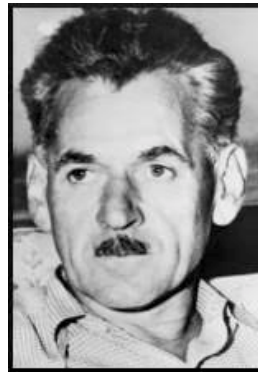
کشف این پیامها بدلیل کد گذاری های پیچیده و دو مرحله ای آنها علیرغم سرمایه گذاریهای بسیار و تشکیل مؤسسه های آنالیز و کشف کد ، ظاهراً تا سالها بعد از آغاز پروژه به کندی پیش می رفته است. اطلاعات بدست آمده از الیزابت بنتلی در آمریکا و پیش از او "ویسکر چامبرز" و "ایگور گوشنکو" در کانادا کمک شایان توجهی به پروسه کشف کدها و فهم مکاتبات و تماسهای مراکز وابسته به شوروی با بیرون از جمله با جاسوسان و خبرچینان خود می کند. این اطلاعات در انطباق با اعتراضات بنتلی اتهام جاسوسی هری وایت و حلقه سیلورماستر را ثابت و مستند می کند.



الیزابت بنتلی



فرانک کوی



گورگی سیلورماستر



لوکلین کاری

جاسوسی آدمی مثل هری وایت که هم به لحاظ شغلی و هم به لحاظ مالی در سلسله مراتب قدرت از جایگاه ویژه ای برخوردار بوده است البته با هیچ منطقی قابل تعریف نیست. برای انجام این کار یا باید از یک انگیزه ایدئولوژیک مبتنی بر یک آرمان انسانگراییانه برخوردار بود (که این در رابطه با موجودی چون هری وایت بیشتر به یک شوخی بی مزه می ماند) و یا باید وصل به مافیای قدرتی بود که منافعش با منافع هیچ دولتی حتی دولت ولینعمتش یعنی دولت ایالات متحده نیز یکی نمی باشد. مافیایی که در این مقطع هیچ اولوبتی بجز تشکیل دولت یهود بر خاک فلسطین ندارد. دولتی که بدون موافقت استالین امکان شکلگیری و گذشتن از مرز شورای امنیت سازمان ملل تازه تأسیس آنروز نداشت. بعداً در مقوله انتقال تکنولوژی اتمی به اتحاد شوروی که معادله قدرت را بر علیه ایالات متحده برای یک دوران برهم زد به این مطلب البته بیشتر خواهم پرداخت.

ماجرای هری وایت بدلیل ناهمگونی فیلم گونه وقایع زندگیش همچون قراردادن همزمان او در بالاترین نقطه نظام سرمایه در عین همکاری با نظم کمونیستی نوع استالینی برای من بدرجاتی یادآور زندگی یکی دیگر از خرمهره های مافیای یهود در همان مقطع تاریخی اما در اروپای میانه دو جنگ جهانی یعنی "ایگناس تربیچ لینکلن" می باشد. او هم در عین نمایندگی مجلس عوام به شغل شریف جاسوسی برای دولت آلمان در انگلستان نیز اشتغال داشته بود ، هر چند که لینکلن برخلاف هری وایت یک دوره زندان سه ساله را هم تجربه کرده بود. لینکلن یهودی یکی از اعضای جامعه ضد یهود توله بود که هیتلر را به صحنه سیاسی آلمان وارد کرده بود. در رابطه با تربیچ لینکلن قبلاً در بخش نهم کتاب اول مفصلتر بحث کرده ام.

بهر تقدیر با پایان کنفرانس برتون وودز ساختار مالی بین المللی به مثابه یکی از مبانی "نظم نوین جهانی" پس از جنگ دوم تعیین تکلیف می شود. این نظم تا سال ۱۹۷۱ ادامه می یابد. در اینسال ریچارد نیکسون رئیس جمهور وقت آمریکا با برهم زدن رابطه دلار با طلا نظم برتون وودز را برهم می زند. تا این تاریخ ایالات متحده موظف بود در صورت درخواست هر کشوری کل طلاهای متعلق به کشور مربوطه را پس دهد. در طول دهه شصت میلادی با برهم خوردن توازن میان ذخایر طلای درون ایالات متحده با بیرون بر اعتماد به دلار خدشه وارد می گردد.

ذخایر طلای آمریکا که در مقطع کنفرانس برتون وودز هفتاد و پنج درصد کل ذخیره جهانی را به خود اختصاص داده بود اندکی پس از جنگ یعنی در ۱۹۴۸ به هفتاد و یک درصد و در سال ۱۹۶۱ به چهل و چهار درصد کاهش می یابد. در ۱۹۶۶ فرانسه زمان ژنرال دوگل که سیاست مستقلتری را نسبت به آمریکا چه در رابطه با ساختار مالی بین المللی و چه در رابطه با سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) دنبال می کرد خواهان پس گرفتن کل طلاهای ذخیره خود در نزد فدرال رزرو می گردد. حکومت جانسون تنها موفق به تأمین نیمی از طلای متعلق به فرانسه می گردد که این خود تبدیل به یک بحران سیاسی میان آمریکا و فرانسه می گردد.

دهه شصت دهه شکوفایی اقتصادی کشورهای غرب اروپا و در رأس آنها آلمان غربی می باشد. در آسیا نیز ژاپن در پهنه اقتصادی حرف اول را می زند. ارزش مارک آلمان و ین ژاپن در مقابل دلار مرتباً بالا می رود ولی حکومتهای این دو کشور بر اساس پیمان برتون وودز موظف به حفظ قیمت ثابت ارزششان در مقابل دلار بوده و مرتباً از ارزش پولشان می کاهند. با این حال روند کاهش ارزش دلار در مقابل مارک آلمان همچنان ادامه می یابد. کابینه ویلی برانت در ماه مه ۱۹۷۱ تصمیم به شناور کردن مارک می گیرد و بدنبال آن دلار با یک افت ده درصدی مواجه می گردد. در این مقطع کل ذخیره طلای آمریکا فقط ۱۲ میلیارد دلار است در صورتیکه تنها ذخیره طلای کشورهای عضو پیمان برتون وودز چیزی حدود ۵۰ میلیارد دلار است.

نیکسون که به عاقبت فرآگیر شدن این روند آگاه است، سه ماه پس از این اقدام دولت آلمان غربی به ناگهان در اوت ۱۹۷۱ تصمیم به قطع رابطه دلار با طلا می گیرد. تصمیمی که مانند شوکی به ساختار مالی جهانی وارد می گردد و به همین دلیل هم از آن پس با نام "شوکی نیکسون" وارد فرهنگ سیاسی دوران جنگ سرد می گردد. پس از این تاریخ دیگر تنها این دلار کاغذین بدون پشتوانه است که لنگر نظام مالی جهانی می گردد. در مارس ۱۹۷۳ با تصمیم برخی از کشورهای اروپایی به خروج از پیمان و شناور کردن ارزششان پایان رسمی نظام مالی موسوم به برتون وودز کلید می خورد.

از اینجا به بعد برای تأمین پشتوانه دلار دیگر باید بدنبال عامل دیگری غیر از طلا رفت. این عامل چیزی نیست جز نفت خاورمیانه. دو سال بعد از این تاریخ بدنبال نشست او یک قیمت نفت با یک رشد صعودی از بشکه ای سه دلار به حدود دوازده دلار افزایش می یابد. با بالا رفتن ناگهانی قیمت نفت و تعهد دو کشور ایران و عربستان به بازگرداندن بخش اعظم پولهای بادآورده حاصل فروش نفتشان به چرخه اقتصادی آمریکا پدیده جدیدی به نام "پترو دلار" وارد فرهنگ سیاسی میگردد. از اینجا به بعد این طلای سیاه است که بجای طلای زرد پشتوانه کاغذ پاره هایی میگردد که قرار است بسته به نیاز کلان سرمایه مالی در جای جای سیستم بانکی جهان به جولان دادن ادامه دهد. به این مطلب در جای خود در کتاب سوم مفصلتر خواهم پرداخت.

کنفرانس یالتا (۴ فوریه - ۱۱ فوریه ۱۹۴۵)

دو ماه پس از کنفرانس تهران، شرایط صحنه در جبهه های جنگ بسیار تغییر کرده است. ارتش سرخ در تمامی جبهه ها بسرعت به پیش می تازد و نیروهای تحت فرماندهی مارشال ژوکوف تنها ۶۵ کیلومتر با برلین و فتح پایتخت آلمان فاصله دارند. وضعیت جنگ دیگر در تمامی جبهه ها به غیر از جنگ علیه ژاپن در اقیانوس آرام تعیین تکلیف شده است. کشورهای شرق اروپا یکی پس از دیگری به اشغال ارتش سرخ درمی آیند و نیروهای عمدتاً کمونیست طرفدار شوروی در زیر برق سلاح روسها به سمت تصاحب قدرت سیاسی خیز برداشته اند. استالین می خواهد که در دوران پسا جنگ رقبای آمریکایی - انگلیسی خود را در مقابل یک عمل انجام شده قرار داده و امکان مداخله قدرتهای غربی در این کشورها را از دستشان خارج سازد. برای او تکرار یک اسپانیای دیگر در هیچ کدام از این کشورها دیگر محلی از اعراب ندارد.

چهارم فوریه ۱۹۴۵ سران سه قدرت فاتح در شهر ساحلی یالتا واقع در شبه جزیره کریمه یعنی در خاک اتحاد شوروی گرد هم می آیند. بحث تکه تکه کردن آلمان و تقسیم قدرت در اروپای پسا جنگ در کنار پرداختن به جنگ علیه ژاپن مهمترین مواد در دستور کار این کنفرانس است. استالین می داند که در موضع قدرت قرار دارد و می تواند ماکزیم خواهشهایش را مطرح کند و مطرح هم می کند. در این مقطع بخش اعظم کشورهای حوضه بالتیک و منطقه بالکان و در یک کلام شرق اروپا در دست نیروهای ارتش سرخ و متحدان محلی آن است. استالین موفق می شود که علاوه بر کشورهای شرق اروپا، بخش اشغالی شرق لهستان که در توافق سال ۱۹۳۸ با هیتلر ضمیمه خاک خود کرده بود را نیز از آن خود کند. در مقابل قرار می شود که بخشی از غرب و شمال آلمان ضمیمه لهستان گردد! یعنی در یالتا خاک لهستان در جهت غرب جابجا می شود! در این مقطع تصور بر این است که جنگ در اقیانوس آرام ممکن است بدرازا کشد، بهمین دلیل روزولت تلاش می کند که اتحاد شوروی را نیز علیه ژاپن وارد جنگ کند. استالین تا کنون به توافق عدم تعرض با ژاپن وفادار مانده است. یکی از دلایل دست بالا داشتن استالین در یالتا علاوه بر پیروزی در اروپا همین معضل ادامه جنگ در حوضه پاسیفیک (اقیانوس آرام) و نیاز آمریکا به مشارکت شوروی در این جبهه می باشد.

پروتکل یالتا به چهارده مسئله پرداخته است که مورد ایران نیز یکی از آنها می باشد. نیروهای متفقین که علیرغم اعلام بیطرفی دولت وقت ایران در شهریور ۱۳۲۰ یعنی سپتامبر ۱۹۴۱ این کشور را از شمال و جنوب به اشغال خود درآورده بودند تا این مقطع هنوز نیروهایشان را در ایران نگه داشته اند. بحث تخلیه ایران از نیروهای خارجی یعنی از قوای اشغالگر روس و انگلیس یکی از مباحث اصلی یالتاست. موضوعی که البته بدلیل عدم رسیدن به یک توافق جامع در کنار بسیاری مسائل دیگر به بعد از یالتا ارجاع داده می شود. مهمترین موضوع کنفرانس اما بحث تقسیم آلمان، خسارات جنگی و ساختار آنچه که بعداً سازمان ملل متحد و شورای امنیت نام گرفت می باشد. تعیین مرزهای لهستان با آلمان و ایتالیا با یوگوسلاوی و اتریش هم از موضوعات این کنفرانس است.

اینها بخشهای علنی هستند، پروتکل اما یک بخش غیر علنی هم دارد که به شرایط ورود اتحاد شوروی به جنگ علیه ژاپن پرداخته است. یالتا چه در رابطه با تقسیم آلمان و چه در موضوع تشکیل سازمان ملل و تعادل قوا در شورای امنیت به یک تصمیم واحد دست پیدا نمی کند و موضوع به "کمیسون مشورتی اروپا" **EAC** واگذار می شود که می بایست تحت رهبری "آنتونی ایدن" وزیر خارجه وقت بریتانیا و سفرای تام الختیار آمریکا و شوروی در لندن به موضوعات فوق بپردازد. "کمیسون مشورتی اروپا" **EAC** پیش از این در ۱۹۴۳ در نشست وزرای خارجه سه قدرت جهانی در مسکو تشکیل شده بود. استالین ایتالیا را هم می خواهد ولی البته بدست نمی آورد با اینحال بی هیچ تردیدی پیروز کنفرانس یالتا کسی جز او نیست.

۲۰ آوریل ۱۹۴۵ روز تولد آدولف هیتلر است. پیشوای آلمان پنجاه و شش سالگی خود را در زیر باران گلوله و بمب و خمپاره در پناهگاه جشن می گیرد. نیروهای ارتش سرخ دیگر فاصله چندانی با مقر فرماندهی او ندارند. او که سرسختانه با رفتن از برلین مخالفت کرده بود اینک خود را آماده مرگ کرده است. معشوقه سالیان سالش "اوا براون" نیز حاضر به ترک معشوق و فرار از برلین نمی گردد. او می خواهد که با هیتلر و در کنار او بمیرد. همینطور هم می شود. دو روز پیش از مرگشان هیتلر که در تمام عمر حاضر به ازدواج با احدی نبوده و مدعی بود که با آلمان ازدواج کرده است با اوا بر سر سفره عقد می نشیند. در نگاه او وفا و فدای دخترک نهایتاً او را شایسته همسری پیشوا کرده است. ۳۰ آوریل در حالی که روسها به چند ده متری پناهگاه رسیده اند آدولف هیتلر به زندگی خود و همسرش پایان داده و بدینترتیب راه برای تسلیم بی قید و شرط آلمان باز میگردد.

هشتم ماه مه جانشین او دریاسالار "کارل دونیتس" **Karl Dönitz** تسلیم نیروهای نظامی آلمان در هوا و دریا و زمین را اعلام کرده و بدین ترتیب جنگ عجلتاً در اروپای ویران به پایان می رسد. آنتوتراها ژاپن اما سرسختانه به نبرد ادامه می دهد و حاضر به تسلیم نیست. روزولت البته شاهد سقوط برلین نیست. سه هفته پیش از آن یک سکنه مغزی کار او را در ۱۲ آوریل می سازد و بدین ترتیب به مثابه تنها رئیس جمهور تاریخ آمریکا که برای چهار دوره متوالی کشورش و البته کلان سرمایه مالی را به بهترین وجه نمایندگی کرده بود وارد تاریخ معاصر می گردد. جای او را معاونش "هری ترومن" **Harry S. Truman** می گیرد. نزدیک به سه ماه بعد ترومن برای اولین بار به دیدار استالین می رود. ژاپن هنوز سرسختانه می جنگد.

بخش بیست و ششم - کنفرانس پُتسدام (۱۷ ژوئیه - ۲ اوت ۱۹۴۵)

۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵ ایالات متحده صاحب اولین بمب اتمی تاریخ می شود. فردای آنروز قرار است که سومین و آخرین نشست مشترک سران سه قدرت بزرگ در پُتسدام واقع در خاک تحت اشغال شوروی در آلمان ویران شده برگزار گردد. قبلاً قرار بوده است که کنفرانس در برلین باشد اما به خواست استالین به پُتسدام منتقل می شود. در منابع انگلیسی زبان اکثراً از این دیدار با بنام کنفرانس برلین یاد می شود و یا کنفرانس برلین (پُتسدام). هر سه کنفرانس سران سه قدرت، مستقل از محل برگزاری آنها با میهمانداری استالین و در خاک تحت حاکمیت او برگزار می شوند. از کنفرانس تهران در محل سفارت شوروی و با حضور پرشمار سربازان روسی در ایران اشغال شده تا کنفرانس یالتا در خاک خود شوروی تا همین کنفرانس آخری که باز هم در خاک تحت حاکمیت روسها در آلمان اشغال شده جریان می یابد.

چرچیل پیش از این خواستار برگزاری کنفرانس در ماه ژوئن بود اما استالین زمان برگزاری کنفرانس را کش می دهد. اتحاد شوروی بدنبال تکمیل روند تصاحب قدرت سیاسی در مناطق اشغالی و واقع در شرق اروپا توسط نیروهای وابسته به خودش هست تا بریتانیا و ایالات متحده را در مقابل عمل انجام شده قرار دهد و قرار هم می دهد. یک دلیل دیگرش هم انتخابات پیش رو در بریتانیا در همین ماه ژوئیه می باشد که می تواند در صورت شکست در انتخابات برانگیزه چرچیل در چانه زنی در مقابل او از موضع قدرت سایه افکند. استالین در شروع کنفرانس نیز آگاهانه ۲۴ ساعت ترومن و چرچیل را منتظر می گذارد و روز بعد از آغاز کنفرانس با یک قطار ضد گلوله از مسکو وارد پُتسدام می شود. ده ها هزار سرباز مسئولیت حفاظت از مسیر او را برعهده دارند و صدها کیلومتر ریل قطار در اروپا که با پهنای ریلهای درون اتحاد شوروی نمی خوانند تعویض و به اندازه می گردند. استالین دیدار خود با مائوتسه تونگ را دلیل تأخیر و چینی ها را مقصر قلمداد می کند و عذر می خواهد. برای چانه زدن بر سر دنیای پسا جنگ اما هنوز بیش از دو هفته زمان باقی است.

هری ترومن نتیجه موفق آزمایش اتمی در آمریکا را به اطلاع کنفرانس می رساند اما استالین توجه چندانی به این پارامتر قدرت جدید که می توانست کل روند چانه زنی را تحت تأثیر قرار دهد نشان نمی دهد. دستگاه اطلاعاتی او مدتهاست که از طریق یکی از جاسوسانشان بنام "کلاوس فوکس" *Klaus Fuchs* در جریان برنامه اتمی آمریکا موسوم به "پروژه مانهاتان" قرار دارد. به این پروژه در بخش بعدی اشاره خواهم کرد. اتحاد شوروی خود نیز با جدیت بدنبال ساخت بمب اتمی است. در همین پُتسدام و در جریان همین کنفرانس است که "هری ترومن" فرمان جنایتکارانه حمله اتمی به ژاپن را صادر می کند. برای ایالات متحده تردیدی بجا نمانده است که بدون وارد کردن بمب اتم به معادله قدرت جهانی و به غیر از استفاده عملی از قدرت اتمی، تحقق "نظم نوین جهانی" یعنی همان "نظم آتلانتیک" و "نظم برتون وودز" با وجود استالین و "شبح کمونیسم" در جهان آنروز از اساس خواب و خیالی بیش نخواهد بود.

پُتسدام در رابطه با سرنوشت آلمان اشغال شده پنج تصمیم اساسی می گیرد. هر پنج تصمیم هم تصادفاً با حرف دی D شروع می شوند. "نازای زدایی" *Denazifizierung*، "غیرنظامی سازی" *Demilitarisierung*، "عدم تمرکز" *Dezentralisierung*، "دمکراتیزه سازی جامعه آلمانی" *Demokratisierung* و نهایتاً *Demontage* به معنی "برچیدن تأسیسات صنعتی آلمان بویژه صنایع نظامی و انتقال آنها به کشورهای فاتح مانند اتحاد شوروی" در پوش تأدیبه خسارات مالی وارده بر متفقین. در این کنفرانس آمریکا رژیمهای جدید در مجارستان، رومانی، بلغارستان و فنلاند را برسمیت می شناسد و شوروی هم بالاخره می پذیرد که سه ماه پس از تسلیم آلمان به ژاپن اعلان جنگ دهد. آلمان در هم شکسته نیز به چهاربخش اشغالی تقسیم می گردد.

جالبترین موردی که برای اولین بار در تاریخ اتفاق می افتد تغییر یکی از سه رهبر شرکت کننده در جریان کنفرانس در چنین سطحی و با دستورکاری همچون تقسیم قدرت و مناطق نفوذ در دنیای پسا جنگ جهانی است. چرچیل که همراه با حزب محافظه کار در انتخابات ماه ژوئیه شکست خورده است جای خود را در کنفرانس به "کلمنت اتلی" *Clement Attlee* رهبر حزب کارگر می سپارد و مایوس و سرخورده همراه با وزیر خارجه اش "آنتونی ایدن" *Anthony Eden* و هیئت همراهانش به لندن باز می گردد. دستگاه رهبری ابرقدرت از کار افتاده توان مدیریت کنفرانس با این درجه از اهمیت با حضور یک رهبری مقتدر و مورد اعتماد را از دست داده است. چیزی که البته در وهله نخست به جیب استالین رفته و در مرحله بعدی کار ابرقدرت تازه سرببرکشیده بر ویرانه های جهان آنروز را ساده تر میکند. پنج روز مانده به پایان کنفرانس اتلی با وزیر خارجه جدیدش "ارنست بوین" *Ernest Bevin* به پُتسدام آمده و از ۲۸ ژوئیه تا پایان کنفرانس در دوم آگوست طرف مذاکره میگردد!

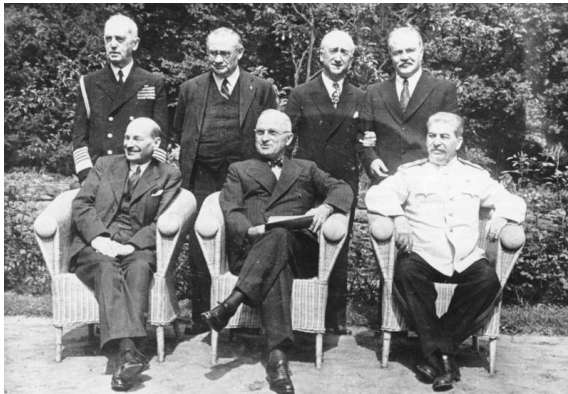
استالین در همان اولین نشست مشترک با پیشنهاد ریاست جلسه به ترومن عملاً او را در جایگاه داور قرار داده بود تا راحتتر به مصاف چرچیل برود. او در این شرایط نه زیر بار سهیم کردن فرانسه و واگذاری بخشی از آلمان بدان کشور می رود و نه علیرغم پذیرش شفاهی حاضرمدان تضمینی مبنی بر کمک به روند استقرار رژیمهای دمکراتیک در شرق اروپا و انتخابات آزاد در آنها می دهد. نهایتاً هم قرار بر این می شود که آمریکا و بریتانیا از بخشهای تحت اشغال خودشان در غرب آلمان سهمی به فرانسه بدهند. در رابطه با تصمیم گیری در موضوع هندو چین هم همینطور است. ترومن که در ماه مه حاکمیت فرانسه بر ویتنام را برسمیت شناخته بود دو ماه بعد در پُتسدام تن به تقسیم ویتنام بر مبنای ایدئولوژی می دهد.

و اما موضوع ایران و ضرورت عقب نشینی نیروهای متفقین ابتدا از پایتخت و در مرحله بعدی از کل ایران یکبار دیگر پس از یالتا اینبار در پُتسدام نیز دوباره روی میز می آید. اصرار آمریکا البته نه از سر دلسوزی برای ایران بلکه حاصل ترس از افتادن این نقطه ژئوپلیتیک بدست کمونیسم روسی و تبدیل شدنش به یکی دیگر از اقمار شوروی می باشد. نقطه ای که در یکی از استراتژیک ترین نقاط دنیا و بر روی دریایی از نفت و گاز قرار دارد. استالین با ترک تهران موافق است اما ترک شمال ایران را منوط به یک بازه زمانی شش ماهه پس از تسلیم ژاپن می کند. در این مقطع در دو استان کردستان و آذربایجان عجلتاً با دو حکومت خودمختار متمایل به اتحاد شوروی هم روبرو هستیم. جمهوری مهاباد به رهبری قاضی محمد و حکومت پیشه وری در آذربایجان ایران.

استالین در مقابل نفت جنوب که در تصرف بریتانیاست خواهان حاکمیت بر نفت شمال ایران هست. برای دولت فخیمه که خود چهارچنگولی روی نفت جنوب ایران افتاده البته دلیلی برای مخالفت وجود ندارد. مسئله عقب نشینی از ایران دوباره به نشست وزرای خارجه سه قدرت بزرگ که در سپتامبر همانسال در لندن تشکیل می شد ارجاع داده می شود.

رذیلانه ترین تصمیم پُتسدام اما مربوط به یک جنایت ضد بشری است. جنایت مشروعیت بخشیدن به یک پاکسازی قومی که تحت عنوان "بیرون راندن منظم و انسانی" ! آلمانیهای مقیم سه کشور مجارستان، چکسلواکی و لهستان در بیانیه مشترک به ثبت میرسد. دوازده میلیون زن و مرد و کودک و پیر و جوان از خانه و خانمانشان رانده شده و همه چیزشان مصادره میشود. رانده شده بسوی سرزمینی که با خاک یکسان شده است. بسیاری از اینان در راه می میرند و آنانی که به آلمان می رسند با درد غربت در سرزمین مادری باید که تا سالها دست و پنجه نرم کنند. تراژدی این رانده شدگان تا سالها پس از جنگ جهانی دوم اساساً به سیستم رسانه ای جهان حتی مطبوعات خود آلمان راه نمی یافت. تنها پس از پایان جنگ سرد و درسالهای اخیر است که با همت روشنفکران مشهوری همچون "گونتر گراس" تراژدی رانده شدگان در ابعاد وسیع راه به رسانه های آلمان میبرد.

هرچه که سیستم رسانه ای تبهکار و دروغپرداز تحت سلطه کلان سرمایه یهود شب و روز در آتش عدد کذایی شش میلیون ! یهودی قربانی نازیسم هیتلری دمیده و می دمد به همان اندازه در لاپوشانی پاکسازی قومی دوازده میلیون آلمانی موفق عمل کرده است. همانگونه که امروز هم در لاپوشانی رنج و درد میلیونها فلسطینی و ظلم بی بدیلی که بر تمامیت یک خلق روا داشته اند بسا با موفقیت عمل کرده و می کنند. آری در رابطه با تراژدی رانده شدگان جنگ دوم یک جنایت مرکب تحقق می یابد. یکی پاکسازی قومی و دیگری توطئه سکوت. بدین ترتیب نام کنفرانس پُتسدام با این بدسگالی نفرت انگیز عجین شده و بدینگونه وارد تاریخ معاصر جهان می گردد.



کلنت اتلی که بجای چرچیل آمده با ترومن و استالین در پتسدام



چرچیل پیش از ترک کنفرانس همراه با استالین و ترومن

در حالیکه جنگ هنوز با شدت در اقیانوس آرام جریان دارد نشانه های بارز یک رویارویی جهانی دیگر در آینده ای نه چندان دور در همه جا به چشم می خورد. همانگونه که هیتلر "نظم ورسای" یعنی نظم نوین جهانی را نپذیرفته بود و باید که از سر راه برداشته می شد حالا در اینجا استالین هم حاضر به پذیرش "نظم آتلانتیک" و "نظم برتون وودز" یعنی همان نظم نوین جهانی نمی شود و نظم موازی خود را در یالتا و پُتسدام تحمیل می کند. یالتا و پُتسدام حاصل یک توافق اصولی و مطلوب نیست. یک "سازش" تحمیلی بر اساس چینش نیروهای نظامی در جبهه های اروپا یعنی پذیرش "وضعیت دوفاکتو" یا موقعیت فعلیت یافته موجود است. عدم پذیرش نظم نوین جهانی یعنی بردن جهان بسوی جنگی دیگر. همانطور که نطفه جنگ جهانی دوم در "ورسای" بسته شده بود همانگونه هم نطفه جنگ جهانی سوم موسوم به "جنگ سرد" در "یالتا" بسته می شود. از اینجاست که هنوز "شیخ نازیسم" بطور کامل فضای اروپا را ترک نکرده، "شیخ کمونیسم" اندک اندک در همه جا، نه فقط در اروپا که در ایالات متحده آمریکا و البته که در آسیا نیز به پرواز در می آید. کلان سرمایه مالی که سرمست از پیروزی بسمت تشکیل دولت واحد جهانی خیز برداشته است بناگاه خود را با سد سدید جنبشهای کمونیستی در تمامی نقاط جهان روبرو می بیند. طلیعه انقلاب در افاق جهان پسا جنگ دوم چشمها را خیره می کند.

پایان جنگ - جنایت هیروشیما و ناکازاکی (۶ و ۹ اوت ۱۹۴۵)

بمبارانهای گسترده هواپیماهای آمریکایی علیه شهرهای ژاپن تلفات گسترده ای را در میان مردم غیرنظامی سبب می شود. یکفلم در بمباران روزهای نهم و دهم مارس در توکیو بیش از صد هزار غیرنظامی بیگناه به خاک و خون می غلطند. اندکی پیش از برگزاری کنفرانس پُتسدام سفیر ژاپن در مسکو "ساتو ناوتاکا" *Satō Naotake* در نهم ژوئیه خواستار ورود به مذاکرات صلح با متفقین می شود. قرار می شود این درخواست رسمی دولت ژاپن توسط مولوتوف وزیر خارجه وقت اتحاد شوروی به اطلاع کنفرانس پُتسدام که کمی بیش از یک هفته دیگر تشکیل می شد رسانده شود.

بی اعتنا به این درخواست در ۲۶ ژوئیه، آمریکا و انگلیس بدون اطلاع اتحاد شوروی همراه با جمهوری چین به رهبری "چیانگ کای چک" اولتیماتومی خطاب به ژاپن تحت عنوان "بیانیه پُتسدام" منتشر کرده و دولت ژاپن را دعوت به تسلیم کامل و بلا قید و شرط می کنند. در این بیانیه حکومت ژاپن در صورت عدم پذیرش فوری و بی قید و شرط، تهدید به نابودی کامل نیروهای مسلح و ویرانی سرزمینشان می گردد. در هیچ کجای این اولتیماتوم البته کوچکترین اشاره و هشدار در رابطه با تهدید استفاده از سلاح اتمی علیه ژاپن نشده است.

یکروز پیش از این در ۲۵ ژوئیه ترومن فرمان استفاده از بمب اتمی علیه شهرهای مسکونی ژاپن را خطاب به ژنرال اسپاتز فرمانده کل نیروی استراتژیک هوایی ارتش آمریکا در اقیانوس آرام صادر کرده است. یعنی همین اولتیماتوم هم تا آنجا که به طرف آمریکایی برمی گردد بیشتر جنبه فرمالیته داشته است. ژنرال آیزنهاور فرمانده کل ارتش آمریکا در این مقطع بعدها چنین می نویسد که تصمیم قطعی برای استفاده از بمب اتم در همان شانزدهم ژوئیه با وجود عدم موافقت او گرفته شده بود. آیزنهاور مدعی است که ترومن خاطرنشان کرده است که ژاپنی ها علائم واضحی مبنی بر قصد پذیرش تسلیم شرافتمندانه نشان داده اند و آمریکا نباید اولین استفاده کننده از قدرت اتمی باشد. مخاطب ترومن اما بیش از آنکه ژاپن باشد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است. او می خواهد که به هر قیمت پذیرش نظم نوین جهانی را بر استالین تحمیل کند. بهای این را اگر لازم باشد صد ها هزار زن و مرد و پیر و جوان و کودک بی گناه غیرنظامی باید که بپردازند و البته می پردازند.

مولوتف از آمریکا تقاضا می کند که اولتیماتوم چند روزی به عقب انداخته شود تا شوروی پیمان عدم تعرضی را که با ژاپن امضا کرده بود ملغی کند. تقاضایی بیهوده! چرا که با دستیابی ایالات متحده به بمب اتمی دیگر شرکت دادن اتحاد شوروی در اشغال ژاپن برخلاف اصرار روزولت در یالتا، از اساس مطلوب ترومن در پُتسدام نیست. استالین دریالتا پذیرفته بود که درست سه ماه پس از تسلیم آلمان که هشتم اوت می شود به ژاپن اعلام جنگ کند. تقاضای مولوتف البته که پذیرفته نمی شود و بیانیه پُتسدام منتشر میشود. همه صادر کنندگان بیانیه میدانند که پذیرش تسلیم حقارت انگیز و شرایط خفت بار تحمیلی متفقین از جانب ژاپنی های مغرور اساساً امری ممکن نخواهد بود. همینطور هم می شود و کل اولتیماتوم صادره بلافاصله از سوی ژنرال "سوزوکی" *Kantarō Suzuki* نخست وزیر وقت رد می شود.

فرمان حمله اتمی برای اول اوت صادر شده است. ترومن می خواهد که برگه اتمی را پیش از پایان کنفرانس در دوم اوت روی میز بگذارد اما از بخت بد او عملیات بدلیل وجود طوفانهای شدید بر روی جزایر ژاپن به ششم اوت موکول می گردد. روزی که استالین مدتهاست به کشورش برگشته است. چهار اوت خلبان "پاول تیبتز" *Paul Tibbets* از مأموریت سری خود باخبر میگردد. اولین هدف هیروشیماست. شهری با جمعیتی نزدیک به ۳۰۰ هزار نفر که ده درصدشان را کارگران اجباری چینی و کره ای تشکیل می دهند. به جز چند ساختمان بتونی در مرکز شهر بیشتر خانه ها اساساً چوبی هستند. معلوم است که یک بمباران غیر اتمی مثل بمباران ماه مارس در توکیو هم کل شهر را اسیر شعله های سرکش آتش خواهد کرد. اینجا قرارگاه ارتش دوم ژاپن با نزدیک به چهل هزار نیروست که مسئولیت دفاع از جنوب این کشور را برعهده دارد.

صبح روز ششم اوت خلبان تیبتز اولین بمب اتمی دنیا را بر روی هیروشیما رها می کند. بمب در فاصله ۶۰۰ متری زمین منفجر می شود و آنگاه در ظرف چند ثانیه زمان از حرکت می ایستد. در چشم بهم زدنی نزدیک به هشتاد هزار انسان می سوزند و خاکستر می شوند. هشتاد درصد شهر با خاک یکسان می شود. از کل ۷۶ هزار خانه شهر، هفتاد هزار خانه با ساکنانشان نابود می شوند. قارچ اتمی تا ارتفاع ۱۳ کیلومتر بر آسمان هیروشیما فرا می رود. شهر در چشم بهم زدنی به تلی از خاکستر بدل می شود. دو روز بعد در هشتم اوت یعنی درست سه ماه پس از پایان جنگ در اروپا، اتحاد شوروی به ژاپن اعلام جنگ می کند.

نهم اوت دومین بمب اتمی تاریخ اینبار بر روی شهری که هیچ ارزش نظامی ندارد انداخته می شود. اینجا هم دوباره این تنها غیرنظامیانند که هدف میباشند. در اینروز خلبان "چارلز سوینی" *Charles W. Sweeney* بمبی را با قدرت انفجاری معادل ۲۲ تن تی ان تی بر روی ساکنان بی دفاع ناکازاکی می اندازد. هدف اولیه ظاهرأ در ابتدا شهر "کوکورا" *Kokura* بوده است. شهری که محل استقرار کارخانجات تسلیحاتی بمراتب بیشتر از ناکازاکیست. اما وجود ابرهای غلیظ بر روی کوکورا خلبان را به سمت ناکازاکی می کشاند. چارلز سوینی تصمیم می گیرد که بمب را روی ناکازاکی بیاندازد و همینکار را هم میکند. به همین سادگی!

در ناکازاکی با جمعیتی حول و حوش دویست و پنجاه هزار نفر، کارخانجات بزرگ تسلیحاتی میتسوبیشی قرار دارند که در مقطع بمباران فقط یکقلم بیست هزار نفر از کارگران اجباری کره ای در آنها کار می کرده اند. تعداد نیروهای مسلح مستقر در این شهر هم رقم قابل توجهی نیست. یعنی اکثریت قریب به اتفاق قربانیان افراد غیرنظامی هستند که کشتارشان با منطق خود دولت وقت ایالات متحده جنایت جنگی و فراتر از آن جنایت علیه بشریت به حساب می آمده است! ۲۲ هزار نفر بلافاصله نابود می شوند و چهل هزار نفر دیگر هم در روزها و هفته های بعد با درد و شکنج بسیار جان می بازند. تعداد بسیار بیشتری در هر دو شهر معلول و یا تا آخر عمر می بایست که با تبعات تشعشعات اتمی از جمله انواع بیماریهای سرطانی زندگی کنند.

دولت ژاپن نهایتاً در دوم سپتامبر ۱۹۴۵ قرارداد کاپیتولاسیون یعنی تسلیم مطلق، تمام عیار و بلاقید و شرط را امضا می کند و چنین است که یک جنگ جهانی دیگر هم پس از شش سال با صدها میلیون کشته و زخمی و معلول و آواره و رانده شده به پایان می رسد. شبیح یک جنگ اتمی دیگر اما تا سالها بر فراز جهان در پرواز خواهد ماند.

بخش بیست و هفتم ، انتقال تکنولوژی اتمی به اتحاد شوروی

دنیای پسا جنگ دوم عملاً یک دنیای تقسیم شده میان دو ایدئولوژی متخاصم هست. استالینیزم مهاجم در مقابل کاپیتالیسم مقتدر. استالین می داند که دوران فترت پس از جنگ چندان بدر از او نخواهد کشید. ایالات متحده ابتدا به دنبال تثبیت قدرت خود در جهان و خلع ید کامل از بریتانیای کبیر می باشد. مستعمرات قدیمی دولت فحیمه یکی پس از دیگری با حمایت آمریکا اعلام استقلال میکنند و ابر قدرت جدید با اتکا به شیوه نوین استعمار و بدون نیاز به تصرف نظامی اندک اندک بجای ابر قدرت سابق می نشیند.

استعمار نوین ایالت متحده گزینه ای پیچیده تر، کم هزینه تر و بی دردسز تر یعنی گزینه وابسته سازی اقتصادی و مالی را جایگزین گزینه پرهزینه و پر دردسر اشغال نظامی که محصول استعمار کهنه بود می کند. مناطق نفت خیز خاور میانه به دولتها و دولتی های متعدد تقسیم و خاندانهای مزدور در رأس آنها گذاشته می شوند. "صدور سرمایه" بجای "صدور کالا" مینشیند و صنایع مونتاژ آرام آرام راه اندازی می گردند. دیگر این سرباز دشمن نیست که رو در روی مردم کشورهای مستعمره قرار دارد و مردم را به شورش و مبارزه ضداستعماری تحریک می کند، اینجا باید سرباز ایرانی علیه ایرانی ، سرباز عرب علیه ملل عربی و سرباز آفریقایی علیه خلقهای آفریقایی مسلح و تجهیز گردد. رژیمهای مزدور ولی بظاهر مستقل همه جا بر سر کار می آیند.

آمریکا برای غلبه بر شوروی عجله ای ندارد. برای آنها در اختیار داشتن سلاح اتمی تضمین قدرتمند حاکمیت بی چون و چرای ایالات متحده آمریکا بر کل جهان است ، در این رابطه برای هیچکس جای اما و اگر نیست. بر این واقعیت تلخ البته بیش از همه استالین آگاهی دارد. برای او تردیدی وجود ندارد که حفظ دستاوردهای اتحاد شوروی و اکیسیر بقای کمونیسم تنها و تنها در دستیابی به سلاح اتمی امکانپذیر است و لا غیر. در غیر اینصورت سر نوشت ژاپن در انتظار هر خواهد بود که حاکمیت بلاشروط ایالات متحده بر جهان پسا جنگ دوم را به زیر علامت سوال ببرد. هدف واقعی استفاده از بمب اتمی در هیروشیما و ناکازاکی هم اساساً همین بوده است.

مخاطب اصلی استفاده جنایتکارانه از سلاح اتمی در این دو شهر هم بیش از آنکه خود حاکمیت ژاپن باشد ، رژیم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و شخص جوزف استالین بود. دوران فترت در فاصله میان پایان جنگ دوم و آغاز جنگ سرد دوران تلاش تمامیت رژیم استالین و جاسوسان و هواداران صادق نظام شوراها در ایالت متحده به منظور انتقال تکنولوژی اتمی از آمریکا به شوروی است. تلاشی که از چشم هرکس که پنهان باشد از چشم طراحان تشکیل "دولت یهود" بر خاک فلسطین پنهان نمی ماند. طرح جنایتکارانه تشکیل یک دولت حرامزاده در سرزمین فلسطین البته بدون موافقت استالین و عدم استفاده دولت شوراها از حق وتوی خود در این مقطع زمانی اساساً امکان پذیر نیست.

پروژه مانهاتان

از سال ۱۹۴۲ ایالات متحده کلیه فعالیتهای اتمی خود را با سمت و سوی مشخص ساخت بمب در چارچوب یک پروژه مخفی یک کاسه کرده و آنرا تحت رهبری یک دانشمند یهودی بنام "رُبرت اُپنهایمر" **Robert Oppenheimer** قرار داده بود. اُپنهایمر معروف به پدر بمب اتمی آمریکاست. دستیابی آمریکا به بمب اتمی حاصل دستاوردهای او و همکاری او در کادر پروژه مانهاتان است. از سال ۱۹۴۳ هم بر اساس "توافق کیک" آن دسته از دانشمندان انگلیسی و کانادایی که پیش از این تاریخ هر کدام فعالیتهای جداگانه ای در رابطه با دستیابی به بمب اتمی داشتند نیز به این پروژه می پیوندند. مهمترین اینان در کنار "نیلز بور" **Niels Bohr** که از دانمارک آمده است، یک دانشمند یهودی مجارستانی است بنام "ادوارد تِللر" **Edward Teller** که بسیاری او را پدر بمب هیدروژنی آمریکا می دانند.



ادوارد تِللر در ملاقات با رونالد ریگان



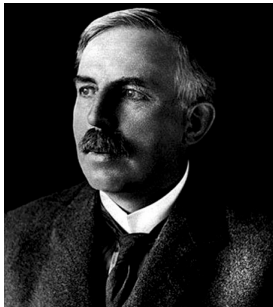
رُبرت اُپنهایمر همراه با آلبرت اینشتاین

بخش اعظم اورانیوم مورد نیاز پروژه مانهاتان از طریق تاراج منابع کنگو که در این مقطع مستعمره بلژیک بوده است تأمین می گردد. بیش از ۱۵۰ هزار نفر بطور مستقیم و یا غیرمستقیم تحت شدیدترین اقدامات امنیتی در چهارچوب این پروژه کار کرده و نزدیک به دو میلیارد دلار به پول آنروز هم برای پروژه مذکور هزینه شده بود. از درون این پروژه است که اولین بمب اتمی تاریخ پا به عرصه وجود می گذارد و باز هم از درون همین پروژه است که اطلاعات ذیقیمت اتمی به اتحاد جماهیر شوروی منتقل می گردد.

پروژه بمب اتمی در اتحاد جماهیر شوروی

بدنبال تأسیس اتحاد جماهیر شوروی در ۳۰ دسامبر ۱۹۲۲ فاصله علمی میان این کشور نوپدید با دیگر کشورهای پیشرفته در غرب اروپا و آمریکا بسیار است، این فاصله در رابطه با تکنولوژی اتمی البته بمراتب بیشتر است. طی یک برنامه پنج ساله بیش از سی نفر از پژوهشگران اتحاد شوروی به خارج اعزام می شوند و دانشمندان کشورهای خارجی نیز به شوروی دعوت می گردند. پروژه اتمی شوروی در اواسط دهه سی میلادی در تقابل با "پروژه اورانیوم" آلمان نازی و تحت مسئولیت یک یهودی روس بنام "آبرام جوفی" **Abram Joffe** آغاز بکار می کند و بعدها در طول جنگ دوم در رقابت با "پروژه مانهاتان" در آمریکا به کارش شتاب می بخشد.

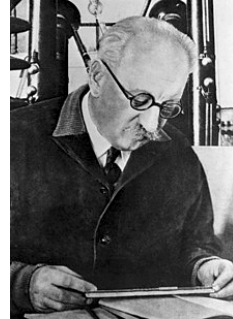
آبرام جوفی از ارتباطات گسترده ای با دانشمندان یهودی فعال در پروژه های اتمی در اروپای غربی برخوردار است که مهمترین آنها همان "نیلز بور" دانشمند تبعه دانمارک و عضو بعدی "پروژه مانهاتان" میباشد. یکی دیگر از ارتباطات جوفی با "ارنست روترفورد" **Ernest Rutherford** از برندگان جایزه نوبل در دانشگاه کمبریج بوده است. از مقطع ۱۹۴۱ مسئولیت این پروژه به "ایگور کورچاتوف" **Igor Kurtschatov** که بعدها به پدر بمب اتمی شوروی معروف می شود واگذار می گردد. با آماده شدن آزمایشگاه اتمی شماره ۲، کورچاتوف کارش را رسماً در ۱۰ مارس ۱۹۴۳ آغاز می کند. میزان اورانیومی که در اختیار اوست بسیار کمتر از حداقل نیاز پروژه اتمی است، این نیاز دو سال بعد با اشغال بلغارستان، شرق آلمان و چکسلواکی تماماً برطرف می گردد. پایان موفقیت آمیز این پروژه سنگین با انفجار اولین بمب اتمی شوروی در ۲۹ اوت ۱۹۴۹ جهان آنروز را در مقابل یک رویارویی جهانی بسیار خطرناک دیگر قرار می دهد. این پروژه یکسال بعد در ۱۹۵۰ اینبار به منظور دستیابی به بمب هیدروژنی دوباره فعال می گردد.



ارنست روترفورد



ایگور کورچاتوف



آبرام جوفی

اما بدون دستیابی به تکنولوژی اتمی آمریکا تصاحب بمب اتمی در کوتاه مدت یعنی در یک فاصله چهارساله توسط شوروی ممکن نبود. درکنفرانسی که در نوامبر ۱۹۴۰ با شرکت دویست نفر فیزیکدان از سراسر جهان در اتحاد شوروی تشکیل شده بود خوشبینانه ترین تحلیل امکان دستیابی به بمب اتمی را در یک بازه زمانی پنجاه ساله پیش بینی می کرد. در فاصله ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۹ ما با یک جهش کیفی در ارتباط با برنامه اتمی شوروی روبرو هستیم. ۱۹۴۷ سالی است که بحث تأسیس دولت جعلی اسرائیل روی میز شورای امنیت سازمان ملل می آید. بدون موافقت اتحاد شوروی امکان بوجود آمدن دولت یهود از اساس منتهی بود. در این مقطع برای تمامی اعضای شورای امنیت بویژه برای دولت شوروی واضح و مبهرن است که نفس وجودی دولت یهود در این منطقه سوق الجیشی به معنی حضور تضمین شده ایالات متحده در خاورمیانه و به تبع آن علیه منافع اتحاد شوروی خواهد بود. با اینحال دولت شوراهای نه تنها از حق وتوی خود استفاده نمی کند که به تأسیس اسرائیل رأی مثبت هم می دهد. استالین که همچون هیتلر به خوبی با توان و کارکرد "مافیای یهود" در ابعاد جهانی آشناس است به باور من بحث موافقت با تشکیل یک رژیم راسیستی بر خاک فلسطین را با مقوله انتقال تکنولوژی اتمی از ایالات متحده توسط این مافیای گره زده بود.

تنها در آغاز دهه پنجاه میلادی است که "اف بی آی" در آمریکا به یک شبکه گسترده از جاسوسان اتمی در رابطه با پروژه مانهاتان پی می برد. بیستم ژوئیه ۱۹۵۰ یک یهودی آمریکایی بنام "هاری گلد" **Harry Gold** که با استفاده از نتایج برگرفته از "پروژه ونونا" دستگیر شده بود ضمن اعترافات مبسوطش یکی از جاسوسان مرتبط با "پروژه مانهاتان" را لو می دهد. این جاسوس کسی نیست جز "کلاوس فوکس" **Klaus Fuchs** یکی از دانشمندان هسته ای فعال در چارچوب "پروژه مانهاتان".

گلد در اعترافاتش اشاره به یک حلقه تماماً یهودی از جاسوسان اتمی می کند که اطلاعاتی را که او از کلاوس فوکس می گرفته به آنها می رسانده است. در این رابطه او یکی دیگر از جاسوسان حلقه بنام "دیوید گرین گلاس" **David Greenglass** را هم لو می دهد. این یکی برای نجات خود خواهر و شوهر خواهرش که هر دو مثل خودش از اعضای حزب کمونیست آمریکا بودند را هم لو می دهد. خواهر او "اتل روزنبرگ" **Ethel Rosenberg** و شوهر خواهرش "یولیوس روزنبرگ" **Julius Rosenberg** بلافاصله دستگیر و به زندان انداخته می شوند. دیوید گرین گلاس چنان اعترافات خائنانه ای راجع به خواهر و شوهر خواهرش می کند که پرونده آنان بسیار سنگینتر از دیگران می گردد.

دادگاه روزنبرگها در مارس ۱۹۵۱ آغاز می شود. یک نفر دیگر هم بنام "مورتون زوبل" **Morton Sobell** همراه با آنها محاکمه می شود اما نه او و نه دیگر متهمان پرونده جاسوسی اتمی به اعدام محکوم نمی شوند. در میان اینها تنها روزنبرگها به اعدام محکوم می شوند و دو سال بعد در ژوئن ۱۹۵۳ بر روی صندلی الکتریکی نشانده می شوند. اتل روزنبرگ در زندان حاضر نمی شود که علیه رهبر وقت حزب کمونیست آمریکا که او هم زندانی بود اعتراف کند. شاید اینکار می توانست او را همچون برادر خائنش از اعدام نجات دهد اما او خیانت نمی کند.



ایتل و بولیوس روزنبرگ



دیوید گرین گلاس در دادگاه خواهرش

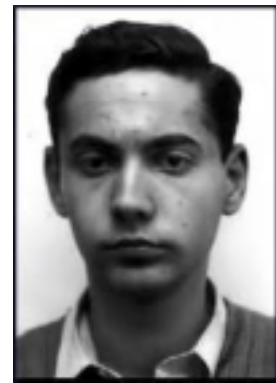
اینها اما ماهیان کوچک پرونده جاسوسی اتمی هستند که جرمشان بیشتر عضویت در حزب کمونیست آمریکا بوده است تا جاسوسی! در آمریکای دوران مک کارتی فرق بود میان یک جاسوس معمولی با یک کمونیست جاسوس! بسیاری از دست اندرکاران انتقال تکنولوژی هسته ای به اتحاد شوروی اصلاً لو نرفتند. برخی از آنان مثل "اسکار زبورر" *Oscar Seborer* و برادرانش ماکس و استوارت آنگاه نقششان آشکار می شود که دیگر مرغ از قفس پریده بود. اسکار و برادرانش در ۱۹۵۱ ابتدا به اروپا و از آنجا نیز به شوروی فرار کرده بودند. برخی دیگر نیز سالها بعد که دیگر کار از کار گذشته بود خود به نقششان در این ماجرا اشاره می کنند. یکی از مشهورترین اینان "تئودور آلوین هال" *Theodore Alvin Hall* همکار نزدیک دیوید گرین گلاس و کلاوس فوکس است که سالها بعد در ۱۹۹۵ در مصاحبه ای به شرکت خود در این ماجرا اعتراف می کند. با اینحال او نیز هرگز به پای میز محاکمه کشیده نمی شود.



کلاوس فوکس



هاری گلد در بازداشت



تئودور آلوین هال

رابطه میان انتقال تکنولوژی اتمی و بنیانگذاری یک دولت جعلی

اما به باور من انتقال تکنولوژی اتمی حاصل یک معامله برد - برد میان استالین با مافیای یهود نشسته در حاکمیت آمریکا بوده است. بمب اتمی در مقابل تأیید دولت یهود. اتحاد شوروی علیرغم علم به این موضوع که تولد دولت یهود در خاورمیانه هیچ معنایی جز تثبیت حضور ایالات متحده (یعنی دشمن) در نزدیکی مرزهای اتحاد شوروی ندارد با اینحال نه تنها تأسیس دولت اسرائیل را و تو نمی کند که بدان رأی مثبت هم می دهد. حمایت شوروی از قطعنامه ملل متحد در نوامبر ۱۹۴۷ مبنی بر تقسیم فلسطین و تشکیل دولت یهود نه فقط اعراب که احزاب کمونیست وابسته به شوروی در کشورهای غربی را نیز شوکه می کند. هیچ کس در میان نیروهای مترقی متمایل به اتحاد شوروی در هیچ کجای دنیا چنین انتظاری را از کشور شوراها نداشت.

جالب اینجاست که هیچ کشوری هم پیش از اتحاد شوروی پس از پایان جنگ به پروسه انتقال یهودیان به سرزمین فلسطین کمک نکرده بود. انتقال به کنار تأمین سلاح گروه های تروریستی یهود همچون هاگانا، ایرگون و دیگران هم اساساً توسط دولت شوروی و از طریق کشورهای وابسته به آن در اروپای شرقی نظیر بلغارستان، رومانی، چکسلواکی و یوگوسلاوی انجام می گرفت. برای فهم وضعیت یهودیان فلسطین پس از صدور قطعنامه نوامبر ۱۹۴۷ باید به تعادل قوا و میزان تسلیحات گروه های مسلح یهود توجه گردد. یهودیان هنوز ارتش ندارند. ایالات متحده صدور سلاح به دو طرف را ممنوع کرده است. نیروهای بریتانیا که در ضمن یکی از اهداف نیروهای تروریستی یهود هم هستند، با مشت آهنین و یک نیروی یکصد هزار نفره در فلسطین حضور دارند. سلاحی که در اختیار یهودیان است یا سلاح های دست ساز خودشان است و یا سلاح های مصادره شده از انگلیسی ها. یهودیان در مقابل هجوم اعراب مجبور به عقب نشینی به سمت تل آویو می شوند.

در این مقطع این استالین است که به کمک می آید! با فرمان شخصی او اولین محموله سلاح در اواخر سال ۱۹۴۷ بدست یهودیان فلسطین میرسد. کمی بعد در پنجم فوریه ۱۹۴۸ نمایندگی یهودیان فلسطین در سازمان ملل در دیداری با نماینده وقت شوروی در شورای امنیت و وزیر خارجه بعدی این کشور "آندره گرومیکو" تقاضای عاجل افزایش میزان تسلیحات را دارد. تنها پرسش گرومیکو این است که آیا یهودیان فلسطین امکان تحویل گرفتن سلاح در یکی از بنادر فلسطین علیرغم حضور نیروهای بریتانیا را دارند یا نه! این تنها کاری بود که آنان باید انجام می دادند. بقیه کارها از تهیه سلاح تا ارسال آنها اتحاد شوروی تماماً بر عهده می گیرد!

بخشی از سلاح های ارسالی از محل تسلیحات ارتشهای شکست خورده آلمان و ایتالیا تأمین می شود اما بخش دیگرش تولیدات کارخانه اسلحه سازی اسکودا در چکسلواکی است که بدست یهودیان در فلسطین می رسد. یوگوسلاوی نه تنها آسمان خود که کلیه بنادرش را نیز در اختیار صدور تسلیحات می گذارد. آخرین و مهمترین محموله، کشتی موسوم به "بورآ" **Borea** است که در ۱۳ ماه مه ۱۹۴۸ یعنی یکروز پیش از عقب نشینی ارتش بریتانیا و تشکیل دولت یهود به تل آویو می رسد. کمکهای شوروی تنها اینها نیستند. تعلیم خلبانان آینده ارتش اسرائیل حتی رانندگان تانک و چتربازان که شامل چیزی نزدیک به دوهزار نفر می شود بر روی خاک چکسلواکی انجام می گردد. همه اینها در یک تیپ نظامی سازماندهی می شوند که بر آن نام "کلمنت گتوالنت" **Klement Gotwalt** رهبر کمونیستهای چکسلواکی و دیکتاتور بعدی این کشور نهاده می شود.

بدیهی است که استالین نقشه کشانیدن دولت آینده یهود به اردوگاه سوسیالیسم را هم اکیداً در سر می پروراند. او حتی دولتی را هم تحت مسئولیت "سالامون لووسکی" **Solomon Abramowitsch Losowski** و "داوید دراگونسکی" **David A. Dragunski** در موضع وزارت دفاع و "گنورگی گولمان" **Gregori Gulman** در موضع وزیر درباری و دیگران را نیز دست سازی کرده بود که در ۱۴ ماه مه آماده پرواز به فلسطین و بر عهده گرفتن مسئولیت دولت یهود بودند. با اعلام دولت "داوید بن گوریون" در اینروز دولت استالینی البته که منحل می گردد. با اینهمه سه روز بعد شوروی دولت جعلی را به رسمیت می شناسد.



کلمنت گتوالنت



داوید دراگونسکی



سالامون لووسکی

اتحاد شوروی اولین کشوری هم هست که اسرائیل را به رسمیت می شناسد! برای آدمی مثل استالین به بازی گرفته نشدن در دولت یهود پس از آنهمه کمکهای حیاتی و غیرقابل جبران در پایان جنگ دوم تا تأسیس دولت یهود امری قابل بخشش نمی توانست باشد. هرکس که چنین بیندیشد معلوم است که استالین را نشناخته است. استالین تا چیز بسیار با ارزشتری را نگرفته باشد محال ممکن بود که وجود پایگاه دشمن در نزدیکی مرز هایش را بسادگی بپذیرد. در بررسی هایم درباره "هری گلد" جاسوس شوروی که دستگیر شده بود به موضوع جالبی برخورد کرده بودم. "گلد" علیرغم آنکه عضو حزب کمونیست آمریکا هم بود اما اصلاً برخلاف تیپهایی مثل اِتل روزنبرگ، عامل ورودش به حیطة انتقال تکنولوژی اتمی به اتحاد شوروی انگیزه های ایدئولوژیک نبوده و خود مدعی بود که انگیزه اش بیشتر ایجاد تعادل میان قدرتهای جهان بوده است! جل الخالق!

بخش بیست و هشتم - دوران فترت (۱۹۴۵ - ۱۹۴۹)

از مقطع پایان جنگ جهانی دوم تا آغاز جنگ سرد در ۱۹۴۹ ما با یک دوران عدم تعیین در سیاست بین المللی روبرو هستیم. در این فاصله مهره های شطرنج جدید هنوز چیده نشده اند. نظمی در هم ریخته شده اما هنوز نظم جانشین برقرار نشده است. پیش از این در پایان جنگ اول طراحی "نظم نوین جهانی" در ورسای چندان بدر از انکشیده بود چرا که در آنجا قدرتهای فاتح اگرچه درگیر رقابتی نفس گیر بودند اما رقیب بودند، دشمن نبودند. در اینجا اما در پایان جنگ دوم دیگر بحث رقابت مطرح نیست، واقعیت وجودی یک دشمن قدر قدرت جدید که از میان ویرانه های جنگ سر برکشیده بود در افق سیاست بین الملل در همه جا از آسیا تا اروپا و از آفریقای سیاه تا خود قاره آمریکا خود را تحمیل کرده بود. ایالات متحده البته با در اختیار داشتن دو ابزار قدرتمند نظامی و اقتصادی یعنی تملک قدرت یگانه اتمی و سرمایه های نجومی حاصل دو جنگ جهانی تردیدی در تصاحب کل حاکمیت در جهان آنروز را نداشت.

هدف غایی طراحان نظم نوین که اینک قاره جدید را در تصاحب خود گرفته اند ایجاد یک ایالات متحده بزرگ در سطح جهانی با الگوی ایالات متحده کوچک یعنی کشور آمریکای شمالی است. با همان ارگانها و نهادهای ضروری در یک کشور فدرال و با یک ساختار لیبرال دمکرات! از قوای مقننه و مجریه و قضاییه بین المللی تا ساختارهای مالی و بانکها تا دستگاه های امنیتی و نظامی واحد و همینطور سیستم رسانه ای و ارگانهای خبررسانی و اتاقهای فکری و الی آخر....

تصادفی نبود که هم ویلسون و هم روزولت یعنی دو کارگزار پلید نظم نوین در دو جنگ جهانی اینقدر برتشکیل جامعه ملل و بعداً همین سازمان ملل متحد کنونی تأکید داشتند. جامعه ملل با اصرار ویلسون پس از جنگ اول در ۱۹۱۹ و سازمان ملل متحد با پی گیری روزولت پس از جنگ دوم در ۱۹۴۵ تشکیل می گردند. باز هم تصادفی نیست که علیرغم آنکه هنوز که هنوز است پیوسته این نمایندگان دولتها بوده اند که در آنجا حضور بهم می رسانند نام آن اما همواره سازمان ملل مانده است.

آری این نامگذاری به هیچ وجه تصادفی نیست، چرا که در کادر آن "نظم واحد جهانی" کذایی، این سازمان می بایستی که نقش **قوه مقننه** جهانی را بازی کند. یعنی پارلمان جهان. پارلمانی که نمایندگان آن منتخبین مردم ایالات متحده بزرگ در اقصی نقاط جهان باید باشند. باز هم تصادفی نیست که محل آن یعنی نیویورک نام پایتخت جهان را بر خود دارد. همان شهری که هم "وال استریت" و هم "سازمان تجارت جهانی" یعنی هادیان نظام مالی و تجارت بین المللی، یعنی همان راهبران واقعی جهان سرمایه داری را میزبانی می کند.

بانک جهانی و صندوق بین المللی پول، نقش نهادهای مالی، اینترپل و ناتو نقش قدرت امنیتی و نظامی و خلاصه دادگاه لاهه و "تربیونال بین المللی" نقش **قوه قضاییه** جهانی را باید برعهده می گرفتند. بنا بر خصلت فدرالی ایالات متحده بزرگ، مراکز هر یک از این نهادها هم باید در ایالات مختلف پخش باشند. چرا که کشورها در چهارچوب این "نظم نوین جهانی" تنها حکم ایالتها را دارند. توضیح بیشتر در این رابطه البته در ظرفیت کتاب چهارم و در کادر تشریح جنگ جهانی چهارم یعنی همین جنگ لعنتی موسوم به "جنگ علیه ترور" خواهد بود که هم اکنون با شدت و حدت تمام چه در رابطه با بعد نظامی آن یعنی "طرح خاورمیانه بزرگ" و چه در ابعاد دیگر آن یعنی درپهنه "جنگ سایبری" و مهمتر از همه اینها پهنه "جنگ بیولوژیک" یعنی ابزارهای غالب جنگ چهارم در جریان است. "پاندمی کرونا" تنها یکی از رویه های این نبرد عظیم بیولوژیک می باشد.

باری دو ماه و اندی پس از مرگ روزولت، منشور ملل متحد در ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ در سان فرانسیسکو به امضا می رسد و بدینترتیب راه تشکیل سازمان ملل متحد در تاریخ ۲۴ اکتبر همانسال هموار می گردد. سازمانی که برخلاف نامش نه متحد است و نه ربطی به ملل عالم دارد. تنها ارگان واقعی اما نهادهای است در رأس این سازمان بنام "شورای امنیت" که ساز و کار آنرا عجالتاً سه قدرت فاتح جنگ دوم پیشاپیش ابتدا در یالتا و بعد هم در پُتسدام تعیین کرده اند.

دادگاه نورنبرگ، دادگاه فاتحان (۲۰ نوامبر ۱۹۴۵ - ۱ اکتبر ۱۹۴۶)

بیستم نوامبر ۱۹۴۵ دادگاه فاتحان موسوم به دادگاه نورنبرگ آغاز به کار می کند. در اینجا نیز بنا بر روال معمول تاریخ تنها این طرف مغلوب است که باید حساب پس دهد. جنایات فاتحان البته که محلی از اعراب ندارد. در این روزها هنوز مرگ تدریجی و پر درد و شکنج زخمیان کشتار هیروشیما و ناکازاکی ادامه دارد. هنوز صف بی انتهای رانده شدگان آلمانی از خانه و خانمان روان است. هنوز داغ کشتار مردم غیرنظامی در بمباران لایپزیک در روزهای پایان جنگ و کشتار بی دلیل مردم غیرنظامی در شهرهای هامبورگ و بویژه کشتار ده ها هزار نفر در شهر درسدن که هیچ هدف نظامی را در بر نداشته و مستقیماً مردم غیرنظامی شامل رانده شدگان و کارگران اجباری را هدف قرار داده بود تازه است.

کشتار مردم غیرنظامی در درسدن ابعاد حیرت انگیزی دارد که با مسامحه شاید بتوان آنرا با هیروشیما و ناکازاکی مقایسه کرد. چهار هزار تن بمبهای فسفوری و آتشنا، ده ها هزار تن از مردم غیرنظامی این شهر را در روزهای پایانی جنگ به آتش می کشد. خود متفقین از ۲۵۰۰۰ نفر کشته حرف می زنند. این البته دروغی بیش نیست. خود مقامات آلمانی تحت حاکمیت قدرتهای پیروز پس از جنگ یعنی همان مقاماتی که با تأیید دولتهای فاتح به رتق و فتق امور مشغول بودند، روی عدد وحشتناک ۲۵۰ هزار کشته تأکید داشته و معتقد بودند که آن بیست و پنج هزار کشته ادعایی متفقین تنها شامل آنهایی است که قابل شناسایی بوده اند. اکثریت مردم درسدن چنان سوخته بودند که اصلاً امکان شناسایی آنان وجود نداشته است. اینان نه در دادگاه فاتحان و نه در هیچ محکمه دیگری تا همین امروز هم نماینده ای نداشته اند. هیچ دادستانی در هیچ کجای جهان بر علیه آن "قاتلان فاتح" اقامه دعوا نکرده است.

چند نفر از مردم جهان از این کشتار دهشت انگیز خبر دارند ؟ مردم عادی به کنار چند نفر از روشنفکران و عناصر آگاه در جهان با بمباران درسدن آشنایی دارند و یا اگر دارند راجع به آن روشنگری کرده اند ؟ فکرش را بکنید ! مجموعه کشته های هیروشیما و ناکازاکی کمتر از قربانیان غیرنظامی این کشتار باورنکردنی است. اینها و صدها و هزاران جنایت جنگی متقین البته که هیچکدام جرم و جنایتی قابل حسابرسی در دادگاه فاتحان نیستند !

تصمیم گیری برای محاکمه سران رژیم نازی بر می گردد به کنفرانس وزرای خارجه سه قدرت بزرگ در مسکو که برای مهیا کردن اولین نشست سران در تهران برگزار گردیده بود. در بیانیه ۳۰ اکتبر ۱۹۴۳ در مسکو اعلام شده بود که طرف آلمانی در پایان جنگ باید به پای میز محاکمه کشیده شود. در همین ماه اکتبر نهادی بنام "کمیسیون جنایات جنگی ملل متحد" تشکیل می شود که وظیفه تنظیم قوانین لازم و الزامات حقوقی تحت تعقیب قرار دادن جنایتکاران جنگی (البته تنها در طرف مغلوب) را برعهده دارد. اینجا کسی حتی با فاشیستهای ایتالیا و فالانژهای اسپانیا کاری ندارد، دشمن تنها ناسیونال سوسیالیسم آلمانی است. در نورنبرگ تنها طرف آلمانی است که باید حساب پس دهد.

۲۴ نفر از سران نازی در نورنبرگ به محاکمه کشیده می شوند. از میان اینها رُبرت لای" وزیر رایش و رهبر جبهه کار آلمان پیش از شروع محاکمات موفق می شود که خود را در سلولش حلق آویز کند. "مارتین بورمان" جانشین هیتلر در حزب نازی با موقعیتی در سطح وزیر رایش که در میان بازداشت شدگان نیست غیباً محاکمه می شود و خلاصه نفر سوم یعنی سلطان صنایع تسلیحاتی آلمان "گوستاو کروپ" بدلیل کهولت سن و بیماری از محاکمه معاف می گردد. جالب اینست بعدها هم نه علیه کنسرن تسلیحاتی کروپ و نه حتی بر علیه جانشین او "آلفرید کروپ" که در طول جنگ یعنی از ۱۹۴۳ به بعد در رأس کنسرن قرار داشته هم هیچگاه نه در نورنبرگ و نه در سالهای بعد اقامه دعوا نمی شود. دادگاه عدل جهانی ! که قرار نیست به محاکمه کلان سرمایه داری قیام کند. چاقو که دسته خود را نمی برد.

بر علیه ۲۱ نفر باقیمانده اقامه دعوا می شود. مارشال گورینگ به مثابه بالاترین مقام حاضر با رد تمامی اتهامات وارده هدایت گروه متهمین را برعهده دارد. او هر روز به هنگام خوردن غذا که به شکل جمعی صورت می گرفت تلاش می کرد تا روحیه زندانیان را بالا نگه دارد. پس از مدتی مسئولین زندان که وجود او را مانعی در مقابل شکستن زندانیان نازی می بینند وی را به هنگام صرف غذا از بقیه زندانیان جدا کرده و وادار می کنند که به تنهایی غذا بخورد. با اینحال به غیر از "آلبراشپر" وزیر تسلیحات هیتلر که از آغاز هم خط خود را جدا کرده بود هیچکس وارد همکاری با فاتحان در دادگاه نمی شود.

کشتار کاتین

یکی از نکات پندآموز! در جریان دادگاه طرح "کشتار کاتین" بود که توسط نیروهای شوروی صورت گرفته اما به گردن آلمانها انداخته شده بود. بیش از چهار هزار اسیر لهستانی در فاصله سوم آپریل تا یازده ماه مه ۱۹۴۰ توسط نیروهای پلیس مخفی شوروی در جنگلهای کاتین قتلعام می شوند. اینان تنها بخشی از نزدیک به ۲۵ هزار تن از افسران ، کارمندان دولتی و روشنفکران لهستانی هستند که به تناب در نقاط مختلف توسط روسها به قتل می رسند. "لاورنتی بریا" رئیس کمیساریای خلق در امور داخلی "ان کا و د" در رأس یک گروه سه نفره موسوم به "ترویکا" ، طرح این تصفیه خونین را به دفتر سیاسی حزب می برد. استالین شخصاً همراه با پنج نفر دیگر از اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی یعنی "مولوتوف" ، "کاگانوویچ" ، "میکویان" ، "وروشیلو" و "کالینین" فرمان مرگ اینان را به جرم دشمنی با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در پنج مارس همانسال امضا می کند.

علیرغم وضوح کامل در عاملیت و مسئولیت شوروی اما دادگاه جهانی صلاح نمی بیند که بدان بپردازد. جالب اینجاست که این قتلعام در بالای لیستی که در رابطه با جنایات نازیها از سوی دولت شوروی تسلیم دادگاه شده بود وجود داشت اما با وجود ذکر شدن در کیفرخواست، نه در سخنرانیهای پایانی (حتی در سخنان دادستانهای خود شوروی) و نه در احکام نهایی دادگاه نورنبرگ اشاره ای به جنایت کاتین شده است. قضات دادگاه عدل جهانی! در یک توافق نانوشته موضوع را از صفحات تاریخ حذف میکنند. متهمین آلمانی در رابطه با اتهام "جنگ تهاجمی" نیز به قرارداد عدم تعرض میان آلمان و شوروی و تقسیم لهستان اشاره میکنند. آخر ارتش سرخ هم در لهستان و هم در رابطه با فنلاند بوضوح متهم به اعمال همین جرم مطروحه در نورنبرگ بود با اینحال دادگاه اینجا هم صلاح نمی بیند که وارد موضوع گردد. آخر آن بخشی از دنیا که متقین در آنجا همان اقدامات و جنایات طرف مغلوب را انجام داده اند حتماً بخشی از جهان نبوده است که حالا باید موضوع بررسی دادگاه جهانی قرار گیرد.

اول اکتبر ۱۹۴۵ احکام دادگاه اعلام می گردد. ده حکم اعدام ، هفت حکم زندان و سه حکم آزادی حاصل دور اول این دادگاه است. نفر بیست و یکم ، مارشال گورینگ جزو این ده اعدامی نیست. او موفق شده است که درست در روز اعدام در سلولش خودکشی کند. پس از این دور اول و اصلی دادگاه نورنبرگ آمریکایی ها به تنهایی تا سال ۱۹۴۹ به مجموعاً ۱۲ مورد دیگر در چهارچوب همین دادگاه می پردازند و در مجموع از ۱۸۴ نفر دیگر حسابرسی می کنند که در بخشهای گوناگون رژیم نازی مسئولیت داشته اند. از پزشکان گرفته تا قضات و دادستانها و از مسئولین صنعت و اقتصاد گرفته تا نظامیان و عوامل امنیتی و مسئولین دیپلماسی . ۲۴ حکم اعدام که تنها سیزده مورد آن اجرا می شوند ، ۲۰ حکم حبس ابد و نزدیک به یکصد مورد محکومیتهای زندان و ۲۵ حکم برائت محصول این دوره از فعالیت دادگاه نورنبرگ تحت مسئولیت آمریکایی ها می باشد. در ۱۹۵۰ بسیاری از زندانیان نازی مشمول عفو شده و از زندان آزاد می گردند.

دادگاه نورنبرگ علیرغم یکجانبه گرایی مشهود آن اما از یک ویژگی بسیار مثبت برخوردار است. در این دادگاه برای اولین بار در تاریخ جنگها مقوله "مسئولیت فردی" در اعمال جنایات سازمان یافته به میان می آید. از این نقطه به بعد دیگر هیچ جنایتکار جنگی نباید خود را به بهانه مأمور و معذور بودن از حسابرسی معاف بداند. این حسابرسی اگرچه تا همین امروز هم تنها شامل جبهه مخالفان نظم نوین جهانی گردیده است با اینحال از منظر حقوق بین الملل یک گام اساسی به پیش محسوب می گردد.

تقسیم آلمان ، آغاز جنگ سرد

گفتم که آلمان پس از پایان جنگ به چهاربخش اشغالی تحت حاکمیت دولتهای آمریکا، شوروی ، بریتانیا و فرانسه تقسیم می شود. با پذیرش موقعیت "قدرت اشغالگر" توسط دولتهای فوق که بر مبنای "توافق برلین" در ۵ ژوئن ۱۹۴۵ صورت می گیرد کلیه مسئولیتهای دولت رایش به قدرتهای اشغالگر منتقل می گردد. بگذریم که در "تفسیر رسمی" متفقین نه "قدرتهای اشغالگر" که نیروهای آزاد کننده آلمان از چنگال نازیسم تبلیغ می شوند. در عراق ۲۰۰۳ هم می خواستند اشغال غیرقانونی و تبهارانه این کشور را تحت عنوان آزاد کردن مردم عراق به افکار عمومی جهان قالب کنند.

دولتهای پیروز در رابطه با آلمان هر کدام اهداف خاصی را تعقیب می کنند. درحالیکه فرانسه در این مقطع تمام هم و غمش جلوگیری از هر آنچه که می تواند به قدرتگیری دوباره آلمان کمک کند می باشد ، دولت بریتانیا اکیداً بدنبال جلوگیری از افزایش نفوذ اتحاد شوروی در اروپا هست. شوروی در مقابل تنها بدنبال محدود کردن قدرت اروپای مرکزی است. در این میان ایالات متحده هدفی کاملاً متفاوت را تعقیب می کند. فکر و ذکر ابرقدرت جدید اساساً معطوف به تعبیه یک بازار جهانی لیبرال در همه جا یا به عبارتی سیاست موسوم به ایجاد "درهای باز" *Open-Door-Policy* می باشد.

تضاد منافع میان قدرتهای فاتح برای آلمان به مثابه یک مانده الهی است. در هراس از افتادن خلقهای گرسنه و بیکار و همه چیز از دست داده اروپا و بویژه جامعه زخمی آلمان در آغوش استالینیزم مهاجم ، آمریکا یکسال پس از پایان جنگ تصمیم به یک چرخش اساسی در سیاستهایش می گیرد. درست در آغاز سال ۱۹۴۷ بخشهای تحت کنترل آمریکا و بریتانیا علیرغم مخالفت فرانسه و شوروی یکی می شوند و اموراتشان به یک "شورای مدیریتی" به مثابه قدرت اجرایی و یک "شورای اقتصادی" پنجاه و دوفره بعنوان نهاد قانونگذاری موقت و ارگان کنترل کننده و اگذار میگردند. متعاقب آن درسال بعد پروسه وارد کردن این بخش به نهادهای بین المللی تحت کنترل آمریکا کلید می خورد. به این منظور ابتدا در ۳۰ اکتبر ۱۹۴۷ "موافقت نامه عمومی تعرفه و تجارت" (*GATT*) که بخشی از تصمیمات "کنفرانس برتون وودز" بود به امضای نمایندگان ۲۳ کشور در ژنو می رسد و بدنبال آن در ۱۶ اپریل ۱۹۴۸ سازمان همکاریهای اقتصادی اروپا (*OECE*) تشکیل می گردد. نهایتاً هم در ۴ اپریل ۱۹۴۹ "سازمان پیمان آتلانتیک شمالی" (*NATO*) تأسیس میگردد. بدینترتیب کشورهایی که بعداً در بلوک موسوم به غرب جا می گیرند در یک شبکه بهم پیوسته مالی (برتون وودز) ، تجاری (*GATT*) ، اقتصادی (*OECE*) و نظامی (*NATO*) سازماندهی میگردند.

اما مهمترین اقدام ایالات متحده در این راستا پیاده کردن "طرح مارشال" می باشد که در تغییر چهره آلمان و به تبع آن اروپا نقش تعیین کننده ای داشت. این طرح یک هدف بیشتر نداشت : جلوگیری از بسط نفوذ اتحاد شوروی و مقابله با شبیح کمونیسم در اروپای پسا جنگ دوم بویژه در مهمترین میدان نبرد جنگ سرد یعنی سرزمین آلمان. میزان کمکهای مالی به بخش تحت تسلط آمریکا در آلمان یکملم به یک و نیم میلیارد دلاری رسید. حاکمیت اقتصاد جنگی در زمان جنگ و شرایط اسف بار پس از جنگ و کمبود کالا همگی سبب انباشت یک نقدینگی پر حجم شده بود که می بایست هرچه سریعتر برطرف گشته و رابطه میان عرضه و تقاضا متعادل شود. بدین منظور و برای استفاده مؤثر از کمکهای موضوع طرح مارشال نیاز به یک رفرم ارزی جامع می بود. برای این منظور می بایستی مارک رایش جای خود را به مارک آلمان دهد و می دهد. بهبود وضع اقتصادی در غرب آلمان از جذابیت سوسیالیسم می کاست و به کاپیتالیسم قدرت تهاجمی بیشتری می بخشید.

محاصره برلین

در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۸ در سه منطقه تحت تسلط قدرتهای غربی و احد جدید پول آلمان به جریان می افتد. در واکنش به این تهاجم سیاسی نیروهای شوروی سه روز بعد در تاریخ ۲۴ ژوئن اقدام به محاصره برلین کرده و ارتباط این شهر را با غرب آلمان قطع می کنند. برلین در منطقه تحت تسلط شوروی قرار دارد و در شرایط محاصره زمینی تنها راه ارتباط با آن از طریق هوا می باشد. ایالات متحده به بهترین وجهی از این امکان استفاده کرده و فضا را بر علیه دولت شوروی و البته به نفع خود می چرخاند. آمریکا با همکاری بریتانیا با ایجاد یک پل هوایی مؤثر کلیه نیازهای برلین غربی را در طول یازده ماه محاصره تأمین می کند. هر دو دقیقه یک هواپیما که عمدتاً بر روی باند فرودگاه تمپل هوف در برلین غربی بر زمین می نشیند وضعیت اقتصادی برلین غربی و به تبع آن نگاه مردم زخمی و متفقر از غرب را متحول می کند و بدینترتیب ورق را چه به لحاظ داخلی و چه به لحاظ بین المللی بر علیه استالین برمیگرداند. اتحاد شوروی می خواست تا جلوی تشکیل یک "شبه دولت" علیه خود در غرب آلمان را بگیرد اما با دست خود ایالات متحده را در جایگاه قدرت ناجی مردم آلمان تثبیت می کند. محاصره ابلهانه برلین هیچ گره ای از کار فرو بسته سوسیالیسم نوع استالینی نمی گشاید. در ۱۲ ماه مه ۱۹۴۹ پس از یازده ماه شوروی تصمیم به پایان بخشیدن به این محاصره بیهوده می گیرد. برلین دیگر به قدرتهای فاتح غربی نه به مثابه اشغالگران که همچون آزادکنندگان می نگردد. مدار تضاد آنتاگونیسم شرق و غرب در اینجاست که بسته می شود. حرف اول را در پهنه نظامی اما هنوز این ایالات متحده آمریکای مسلح به قدرت اتمی است که می زند.

در ۲۹ اوت ۱۹۴۹ اما با انفجار اولین بمب اتمی شوروی بر حاکمیت بی چون و چرای آمریکا بر جهان آنروز نقطه پایان گذاشته می شود. از اینجا به بعد تقسیم دنیای پسا جنگ که بصورت دوفاکتو وجود داشت می بایست که رسمیت یافته و مناسبات میان قدرتها به نظم کشیده شود. تقسیم جهان و آغاز جنگی دیگر باید دقیقاً در همانجایی کلید می خورد که صحنه اصلی نبرد شرق و غرب بود. یعنی خاک چند پاره آلمان. ابتدا در ۲۳ مای ۱۹۴۹ جمهوری فدرال آلمان در غرب و متعاقب آن در هفت اکتبر همانسال جمهوری دمکراتیک آلمان در شرق پا به عرصه وجود می گذارد. با تقسیم آلمان تقسیم دنیای پسا جنگ دوم رسمیت می یابد. تعادلی که قرار بود با سوء استفاده از دو جنگ جنایتکارانه به سود یک ابرقدرت جدید برقرار شود یکبار دیگر محقق نمی گردد. اینبار نیز پروژه دولت واحد جهانی به دیوارسخت استالین می خورد.



گورینگ بعد از خودکشی در سلولش



متهمان ردیف یک در دادگاه نورنبرگ

سال ۱۹۴۹ با انفجار موفقیت آمیز بمب روسی "تعادل میان قدرتها" برقرار می شود. "تعادلی نامطلوب" که می بایست به هر قیمت برهم خورده شود. این تعادل را دیگر با جنگ گرم نمی شد بهم زد. ورود پدیده ای بنام بمب اتم در معادلات پسا جنگ دوم جهان را وارد دوران "صلح مسلح" می کند. قدرت اتمی در اینجا از یک نقش بازدارنده قوی برخوردار است. استفاده از قدرت اتمی در جنگی که هر دو طرف بدان مسلح هستند پیروزی بدنبال نخواهد داشت، نابودی هر دو طرف را سبب خواهد شد. برای پیروزی در یک جنگ جهانی دیگر باید که بدنبال راه هایی دیگر رفت.

از این پس دیگر هیچ جنگ جهانی، جنگی گرم نخواهد بود. سیستم هژمون در جهان آنروز در پی دو پیروزی پیاپی بر علیه "ناسیونالیسم" در جنگ اول و "ناسیونال سوسیالیسم" در جنگ دوم، اینک می بایست که به مصاف "سوسیالیسم" در جنگی دیگر برود. "سوسیالیسمی" که البته به همه چیز شبیه بود الا سوسیالیسم! این دیگر البته که مشغله کابینتالیسم سوداگر نبوده و نیست. در فضای پسا جنگ دوم این تنها نام سوسیالیسم است که نظم سرمایه داری را به ریشه می اندازد، محتوای آن در این مقطع نقش حاشیه ای دارد.

در این میان آنچه که برای طراحان نظم نوین محلی از اعراب داشت این واقعیت دردناک بود که رسیدن به "هدف" یکبار دیگر از چشم انداز خارج شده بود. اینجا همانگونه که آدولف هیتلر در مقابل "نظم ورسای" ایستاده بود، این استالین است که در مقابل "نظم آتلانتیک" می ایستد و سیستم هژمون را برای ایجاد "نظم نوین جهانی" نیازمند جنگ جهانی دیگری می کند. جنگی که بر آن اینبار نام "جنگ سرد" گذاشته می شود.

پایان کتاب دوم